

رمان آرام جانم | کیمیا ذبیحی و فاطمه مرادی



پیشنهاد میشود

[دانلود رمان بادیگارد اجباری](#)

[دانلود رمان ازدواج صوری](#)

[دانلود رمان ولهان](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)



نام رمان: آرام جانم

نویسندگان: کیمیا ذبیحی و فاطمه مرادی

بنام خالق عشق

از آخرین موسسه هم بیرون اومدم و با حرص، در شیشه ایشو به هم کوبیدم. صدای معترض نگهبانو شنیدم که گفت:

-آقا چه خبرته؟ یکم آروم تر!

به طرفش برگشتم و چشم غره ای رفتم، که با دیدن قیافه م ابروهای در هم گره خوردش باز شد و متعجب، نگاهم کرد.

-تو... دختری؟

پوزخندی زدم و راهمو ادامه دادم. اینم از آخرین جایی ک مد نظرم بود. اینا هم دنبال یه دختر مامانی و عسل و پایه می گشتن. من با این تیپ و قیافه به چه دردشون می خوردم؟ فقط یه وصله ناجور بودم بین همه اون آدمای لاکچری و باکلاس داخل موسسه و شرکتاشون. دیگه کم آورده بودم، حوصله بحث و دفاع از حقوقمو هم نداشتم. هر جا می رفتم، یا تحصیلات عالی می خواستن، یا سابقه درستی نداشتم و یا انتظارایی داشتن که من از برآورده کردنشون عاجز بودم. نباید به این جماعت گرگ صفت رو می دادم وگرنه سوار کولم می شدن. حوصله چرخ زدن الکی رو نداشتم، به عسل زنگ زدم و نزدیک ترین جایی که می شناختمو آدرس دادمو گفتم بیاد اونجا. یه کافی شاپ داغون که بیرونشم چندتا میز و صندلی پلاستیکی گذاشته بودن. روی یکی از همون صندلی پلاستیکی ها نشستم و منتظر عسل شدم. اومد و با ذوق، باهام احوال پرسى کرد و بعد ب*و*سیدن گونه م ، پشت میز نشست. دستمو روی صورتم کشیدمو با انزجار گفتم:

-چیکار می کنه خره؟ پر رژ و تف شدم.



آینه شو از کیفش بیرون کشیده بود و داشت به خودش نگاه می کرد.

-از خداتم باشه که ب*و*سیدمت، ایش!

آینه رو پایین آورد که چپ چپ نگاهش کردم زدیم زیر خنده.

-خب... چه خبر؟

-هیچی والا، همچنان دنبال کارم. تو چیکار کردی؟

-وای آرامش، سر صحنه دیگه اعصاب برام نمی‌مونه، از بس می‌گن اینطوری نکن، اونطوری بکن. موهاشو بده تو، رزشو کم‌رنگ کن، سایشو بیشتر کن، یعنی روان برام نمونه از بس چشم چشم گفتم. اونقدرم با لحن دستوری باهامون حرف می‌زننا... اصن آدم خسته میشه از زندگیش.

-امروز باز فیلم برداری دارید؟

-آره، باید عصری باز برم. مرخصی ساعتی گرفتم.

ناراحت نگاهش کردم لب برچیدم.

-ای بابا، پس بدموقع مزاحمت شدم. منم غر داشتم کسی نبود بش بزنم، گفتم تو

بیای بشینیم باهم حرف بزنیم.

چشمکی زد و با خنده گفت:

-مزاحم چیه عشقم؟ تو مزاحمی! درضمن، منم دیگه داشتم کفری می شدم، خوب

شد زنگ زدی!

گارسون اومد و سفارشمونو گرفت. داشتیم باهم حرف می‌زدیم که سفارشارو آوردن و

همزمان با خوردن بستنی مون، غرهای امروزم رو هم بهش زدم.



با شوخی و خنده هاش حالم کمی جا اومده بود. کیفشو برداشت و عزم رفتن کرد. پولو لای منو گذاشتمو ازش خداحافظی کردم. همین که خواستم برگردم سرم به ستونی خورد و جلوی چشمم تار شد.

سرمو تکون دادم و گیج، به ستون رو به روم نگا کردم. صدای عسلو شنیدم درحالی که می خندید و عقب عقب می رفت، گفت:

-بخشش، ستون تو رو ندیدا!

خندم گرفته بود. دستی به پیشونیم کشیدم و نگاهی به ستون انداختم که توجهم به آگهی ای که روش نصب کرده بودن، جلب شد. آگهی رو از روی ستون کندم و با دقت، شروع کردم به خوندنش.

-به یک آقای مجرد دارای مدرک لیسانس یا فوق لیسانس روانشناسی جهت مراقبت از کودک نیازمندیم. خصوصیات پرستار:

تحصیلات مرتبط

تجربه و دارا بودن دانش ضمنی

آموزش های تخصصی

آدرس:...

شماره تماس: 0912*****

با دهنی نیمه باز، به متن نگاه می کردم. ای بابا... حالا این همه موارد رو از کجا بیارم؟ به قول خانوم جون، خر ما از کرگی دم نداشت. اگه ما شانس داشتیم که به جای یه ننه قرتی و یه بابای معتاد که آخرسر، سر از جوب درآورد، بچه ی یه مرد خرپول می شدیم و کیف دنیارو می کردیم. هعی... به خودم تشر زدم:

-فرضا این موارد رو داشتی، چطور قرار بود جنسیتت رو تغییر بدی؟ بیخیال خواستم کاغذو تا کنم و بندازمش دور که یه لحظه بی خیال دور انداختنش شدم و تا کردمش،



و داخل جیبم فرو بردمش. سرمو پایین انداختم و به راهم ادامه دادم. نگاهم به شلوار جین گشاد و رنگ و رو رفته ام افتاد، دوسال پیش با چه ذوقی خریده بودمش و حالا با تموم وجود از این شلوار کهنه و پاره پوره متنفر بودم! اون پارگی و رنگ رفته اش رو هم گذاشته بودم به حساب این که مُده و کاریش نداشتم! کاغذ تو جیب پلیورمو با دستم لمس کردم و به محتوای داخلش فکر کردم. رشته ام شاید بهش می خورد... اما هنوز یه ترم مونده بود تا مدرک لیسانسم رو بگیرم، با وجود این همه فوق لیسان و لیسانسه ی بیکار از یه دانشگاه خوب و معتبر، بعید می دونستم من پیام نور رفته رو قبول کنم!

نفسمو با شدت به بیرون فرستادم و لب برچیدم. بعد از پیاده روی طولانی ای، به خونه رسیدم. درواقع خونه ی دایی... که هر لحظه بودم، حس سربار بودن بهم دست می داد! سیم پلاستیکی گوشه درو گرفتم و کشیدم، خونه شون تو جنوب شهر بود و از در و دیوار محله، نجاست می بارید. دمی گرفتم و داخل خونه شدم. صدای غرغرای زندایی می اومد که داشت به جون حسین -پسردایی کوچیکم- غر می زد. سلام بلندبالایی دادم و به طرف خونه رفتم. اونا داخل حیاط معرکه گرفته بودن و نمی دونم سر چی، داشت حسین رو کتک می زد. داخل انبار سه در سه که حالا اتاق من شده بود، شدم و پلیورمو از تنم درآوردم و گوشه ای انداختمش. آستین پیرن سرمه ای و چهارخونه مو بالا دادم و شروع کردم به مرتب کردن اتاقم. بعد از تموم شدن اتاق، بیرون رفتم تا خونه رو تمیز کنم. اینجا بودم اما نمی تونستم بخورم و بخوابم، باید کار می کردم تا جبران مافات کنم.

-آرامش؟ داری چی کار می کنی دخترجان؟

وارد خونه شد و با دیدنم، بینیش رو چین داد و به زور لبخند زد.

-داری کار می کنی؟

طوری حرف میزد انگار منظورش "آفرین بیشتر کارکن" هست!



بی حوصله با سرم سلام دادم و به آشپزخونه اشاره کردم.

-کارای خونه تموم شه یه جاروی آشپزخونه موند. ظرفارم شستم.

-دستت درد نکنه، راضی به زحمت نبودم.

تو دلم برآش دهن کجی کردم و منم متقابلا لبخند کجی زدم. به اتاقم رفتمو حولمو برداشتم. به سمت حموم رفتمو لباسامو دراوردم، و انداختمش گوشه حموم. جلوی آینه بخارگرفته ی حموم موندمو به خودم نگاه کردم. ابروهای پر و مرتبی داشتم. وسط ابروم با حالت پرز ماندی دروآمده بود اما بهش دست نزده بودم. حال و حوصله ی اصلاح نداشتم! صورتم کم مو بود اما مژه و ابرو هام، سیاه و تیره بودن. مژه های مشکیم، چشمای آبیمو قاب گرفته بودن ولی به خاطر ابروهای پر، چشمام زیاد تو چشم نبودن. موهای سرم رو همیشه خدا پسرونه میزدم و اصلا حالشو نداشتم بلندش کنم. قدم بلند بود و اندامم لاغر اما رو فرم. اندام دخترنم کوچیک بود و وقتی لباسای گشاد و پسرونه می پوشیدم، اصلا چیزی معلوم نمی شد. انداممو تو دستم گرفتم و نیم رخ، رو به آینه موندم. کافی بود یه سیبیل بذارم تا کپ پسرا بشم! تو دانشگاه، چون به تیپ و رفتارم عادت کرده بودن چیزی نمی گفتن. پایین شهر هم بود و حراست گیر چندانی نمی داد. همه شون می شناختنم و می دونستن اصلا حال و حوصله جلف بازیو ندارم و این تیپم برگرفته از ذاتمه! انگار قرار بود پسر بشم و خدا نصفه راه، گرفته اونی که باید رو کنده و انداخته دور!

زیر آب رفتم و خودمو تمیز شستم. بعد حموم کردنم، لباسامو شستم و حوله رو دور خودم پیچوندم و بیرون اومدم. زندایی طبق معمول بیرون مشغول سر و کله زدن با حسین بود و خونه هم خلوت بود. لباسای زیرمو به اتاقم بردم و روی بخاری کوچیک گوشه اتاق پهنشون کردم. بقیه لباسام تو دست گرفتمو بردم بیرون. روی نرده ها انداختمشو به زندایی گفتم:

-زندایی میشه لباسامو رو طناب پهن کنید؟



بدون این که نگاهم کنه با همون لحن داد مانند گفت:

-باشه بمونن همونجا الان میام پهنشون می کنم.

چادرش سرش بود و دست حسین رو گرفته بود. درحالی که از حیاط بیرون می رفت
منو مخاطب قرار داد:

-دو دقیقه میرم بیرون ببینم این توله چی میخواد، زود برمیگردم.

وارد خونه شدم و راه اتاقمو در پیش گرفتم. حوصله بیرون رفتن و حرف درآوردن
همسایه های فضولو نداشتم. فقط منتظر بودن تا یه قدم اینور اونور بذارم و شروع
کنن به پچ پچ و حرف پراکنی! داخل اتاق شدم و لباس زیرامو پوشیده بودم که صدای
در شنیدم. بی تفاوت، شلوارمو به تن کردم و پیرن دکمه دارمو به تن کردم. هنوز
چندتا دکمه شو نبسته بودم که در اتاقم باز شد.

وحشت زده به در نگاه کردم و با دیدن محسن -پسر بزرگِ داییم- ابرو هام تو هم
رفت. با تشر گفتم:

-یه وقت زشت نباشه بدون در زدن اومدی داخل؟

اونم پوزخندی زد و دستاشو داخل جیبش فرو برد و به دیوار تکیه زد.

-نه، چرا زشت باشه؟ خونه خودمونه، اختیارشو دارم هر جا می خوام برم.

یکی از دکمه هامو بستم و متقابلا پوزخندی زدم.

-چیه؟ باز چشم ننه تو دور دیدی چپیدی تو خونه دور و بر من بیلکی؟

-نه، فقط اومدم یه سری از وسایلمو بردارم و از خونه برم. یکی از وسیله هام رو جا
گذاشته بودم.

-باز زدی موتور تو داغون کردی انداختیش گاراژ ممد اومدی پول کش بری؟

با طعنه خندیدم و ادامه دادم:



- تهشم بندازی گردن من و به ننه ت بگی آرام کش رفت، آره؟
- آرامش... حرف دهن تو بفهم بعد بندازش بیرون! من به مامان چیزی نگفتم، خودش اون حدسو زد.
- و تو هم قبول کردی، منم خرم، گاوا هم پرواز می کنن، الاها هم شعر می گن، دنیا هم چقد قشنگه!
- خندم گرفته بود اما نمیخواستم به روش بخندم و سرتقش کنم. به به، چه روانشناس ادیبی بودم من! خواستم از اتاق بیرون برم که بازومو گرفتو منو به طرف خودش برگردوند.
- کجا به این زودی؟ بودی حالا!
- نیشخندی زدم و به دستش اشاره کردم.
- می دونی که اگه تا چندثانیه دیگه دستتو برنداری، شکسته تحویلش میگیری!
- تای ابرویی بالا انداختو کاملا به طرفم برگشت. توی چشمام نگاه کردو دست آزادشو کنار سرم ستون کرد.
- خیلی چموش بازی درمیاری آرامش، خودم آرومت می کنم.
- مال این حرفا نیستی!
- زانومو بالا آوردم و خواستم بزنم وسط پاش، که پامو با زانوش قفل کرد و با نیشخند نگام کرد.
- چی؟ فک کردی نمیتونم پیش بینی کنم قراره چه غلطی کنی؟ همه کاراتو از حفظم خانوم کوچولو.
- اون دهن بوگندوتو ببند، میری عقب یا...
- یا چی؟ مثلا قراره چی کار کنی؟



تو چشمای آبی رنگش خیره شدمو سرمو به طرفش خم کردم. خیلی سریع رانم شد و چشماش خمار شد. دستشو بالا آورد و پشت کمرم گذاشت و شروع کرد به نوازش کردنم که تو یه لحظه، سرمو جلو بردم و خیلی محکم، با سر زدم تو دماغش.

دماغشو با دو دستش گرفتم از من فاصله گرفت، و آخ بلندی گفت. تا چشماش بسته بود و با دستش جلوی خون دماغشو گرفته بود، فرصتو غنیمت شمردم و پلیور و کلاهمو برداشتم، و از اتاقم زدم بیرون.

از خونه خارج شدم ولی همچنان صدای آخ و اوخس رو می شنیدم. این آه و ناله هاش اصلا به پسری با اون قد و قواره نمی اومد! پلیورمو تو حیاط تنم کردم و کلاهمو روی سرم کشیدم. بیشرف چنان یورتمه وار داخل اتاق شد که وقت نشد موهامو خشک کنم. کلاه پلیورم رو هم سرم کشیدم تا سرما نخورم و شروع کردم به قدم زدن تو خیابون. تا چندماه دیگه لیسانسسم رو هم می گرفتم، و جمع لیسانسه های بیکار می پیوستم. دوباره دستم به اون کاغذ خورد و با تردید، بیرون کشیدمش. لای چشمی تنگ کردم و بعد از چندلحظه، گوشی درب و داغونم رو از جیبم بیرون کشیدم. روی شماره عسل مکث کردم و دکمه سبز رو زدم. بعد از چند بوق، با صدایی که معلوم بود یه بسته آدامس تو دهنش خالی کرده، جوابمو داد:

-به سلامممم آروم جونم، چطور مطوری؟

-سلام عسلِ بابا، باز هم طبق معمول داغون و پی کار... تو چطوری؟

-جوووون تو فقط پی کسب و کار باش عشقم! ولی یکمم برو استراحت کن از صبحه دنبالشی تلف شدی بچه. هیچی، منم طبق معمول سر صحنه فیلم برداریم، گفتم که بازم کار دارم. چطور؟

با تردید، گفتم:

-عسل؟ می تونی... می تونی کمک کنی یه کم از این شکل و قیافه دربیام؟ فردا می خوام برم مصاحبه کاری... اما...



- تو جون بخواه عشقم، بیا خودم صیقلت میدم لعنتی. ابروهاتو برداری یه تیکه ای
میشی، بیا و ببین!

خندم گرفت، این بشر آدم نمیشد! همیشه می گفت من نه دخترم و نه پسر، یه چیزی
بین این دو تا! برای همین خیلی دوستم داشت، هم بعنوان پسر و هم دختر. دختره
ی خیره سر منحرف!
- کجایی آرامش؟

- ببین عسل... نمی خوام صاف و صوفم کنی... می خوام یه کم پشم و اینام به قیافم
اضافه کنی... می تونی؟
- یعنی چی؟ تو... می خوای...

- آره، همون که تو ذهنته! خب مسلما نمی تونستم برم پیش یه آرایشگاه و بگم پشت
لبم هاشور بزن یا اکستنشن سیبیل کن برام، برا همین مزاحم تو شدم.

- مزاحم چیه خره، مراحمی... فقط آرامش مطمئنی دیگه؟ یه وقت... یه وقت برات شر
نشه؟ اگه بفهمن چی؟ وای لعنتی من عاشق هیجانم، اصن خودمم باهات میام!

- پیاده شو باهم بریم، تو کجا؟ فقط جا واسه یه نفر هست، البته اگه تا الان کسی رو
استخدام نکرده باشن! درضمن، تو خودتو تو گریم خفه کنی با خیلی تابلو دختری.
اصلا از صدمتری تو چشمن لعنتیا! مستحضر هستی که چه می فرمایم؟!
طناز خندید و با عشوه خرکی گفت:

- آره جونم، از آخرین باری که دیدیش هنوز تو کفشی؟ می خوای یه قرار دیگه
ترتیب بدم تو خونه مون؟ من و تو، تنها...
خندیدم و بهش توپیدم:

- خفه شو خره، ازت کمک خواستم نه این که خودتو بندازی بهم! کمک می کنی؟



-هوم... به شرط این که بیای خونه مون!

-عسل!!!

-باشه بابا باشه، کاری به کارت ندارم، قول میدم بی عفتت نکنم. امشب بیا خونه مون روت یکم کار کنم، ببینم چیکارت میشه کرد!

تلفنو قطع کردم داخل جیبم انداختمش. خدایا منو از دست این دختر منحرف نجات بده. البته نه فقط این، بلکه سایر دوستان هم در الویت هستن. نه دختر و نه پسر رحم ندارن لعنتیا! یه کم تو خیابون ول گشتم و مسیرمو به طرف خونه عسل تغییر دادم. حال فکر کردن نداشتم، بدون این که زنگ بزنم، در حیاطشونو محکم هل دادم که در باز شد. هر وقت کسی خونه شون نبود و عسل پشت در می موند، اینطوری درو هل می داد و داخل می شد! چندباری اومده بودم خونه شون و هر دفعه هم پدرش سر کار و مادرش هم خونه مادر بزرگش بود. داخل حیاطشون شدم و کلیدو از زیر گلدون کنار در برداشتم و وارد خونه شدم. در و همسایه فضولی نداشتم، مامانشم منو می شناخت و اگه می اومد و میدید من خونه شونم، به هیچ وجه ناراحت نمیشد که هیچ استقبال هم می کرد. فکر کنم یه جای کار مامانشم می لنگید، آخه اونم عجیب نگاهم می کرد! تو پذیرایی نشستیم و به عسل زنگ زدیم. بعد دو بوق سریع جواب داد:

-جانم عزیزم؟ کجایی؟

-هوم... خونه تون، میای؟

-جوووون، آره عشقم نیم ساعته اونجام. تو برو حموم اون زیر میرارو صاف و صوف بکن تا من بیام.

با خجالت غریدم:

-یساعت پیش از حموم دراومدم.

-باشه عشقم، سریع خودمو می رسونم!



تلفنو قطع کرد و من داخل اتاقش شدم و پلیورمو درآوردم و روی صندلیش انداختم. خودمو روی تخت انداختم و کلاهمو از روی موهام برداشتم، و چشمامو بستم و سعی کردم تا او مدن غسل، یه کم به خودم استراحت بدم.

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که صدای در او مد اما چنان غرق تو عالم رویا بودم که حوصله نداشتم درو باز کنم. بوی غسلو حس کردم که او مد بالای سرم. لعنتی، لامصباش روی صورتتم سایه انداخته بودن! خندم گرفته بود ولی نمی خواستم چشمامو باز کنم. روی صورتتم خم شد و آروم صدام زد، بعد این که مطمئن شد خوابم، چشمامو تا حد امکان باز کردم و صاف روی تخت نشستم، و درحالی که نفس نفس میزدم گفتم:

-چیکار می کنی دیوونه؟

ریز ریز میخندید و بعد این که قیافه حیرون منو دید، بلند زد زیر خنده.

-وای آرام، اگه قیافه خودتو ببینی میپکی از خنده!

-خل و چل، با زهر ترک شدن من چی به تو میرسه؟!

کنارم روی تخت نشست و دستاشو تو موهام فروبرد و موهامو به هم ریخت. ب*و*س کوچیکی از گونه ام گرفت و با لبخند، نگام کرد.

-از دستم ناراحت شدی؟

لب برچیده بود و منتظر جوابم بود. مطمئنم همین طوریشم کلی خاطر خواه داشت، ولی احمق با هیچ کدومشون نمی پرید و کلا تو قید و بند این حرفا نبود! دستمو روی صورتش گذاشتم و لپشو کشیدم.

-نه عشق من، برای چی باید از دستت ناراحت باشم؟ پاشو بیا کمکم کن، یه دست جادویی به صورت ما بکش، بلکه از این حال دخترونه دراومدیم.

خواستم از روی تخت بلند بشم که دستمو گرفت و منو دوباره روی تخت پرت کرد.



- بشین عشقم کجا داری میری!؟

روی تخت پرت شدم و برگشتم سمتش، و با چشم غره نگاهش کردم. روی لبشو زبون کشید و خصمانه گفت:

- لعنتی تو چرا پسر نشدی؟ خیلی دلم میخواد بگیرمت رو همین تخت...

از روی تخت بلند شدم و جفت دستاشو گرفتم و همراه خودم بلندش کردم.

- لوس نشو، پاشو آماده م کن کار دارم، فردا صبح باید برم مصاحبه.

با همون لبای برچیده، بلند شد و به طرف میز آرایشش رفت. پشت میز نشستم که دست به کمر، منتظر نگاهم کرد.

- خب... چی کارت کنم؟

- اوم... نمی دونم. ابرو هامو دست نزن، همین طوری پر باقی بمونن. اگه می تونی کاری کن صورتت یه کم ته ریش داشته باشه و... یه سیبیل خفن هم بذار بالای لبم!

- چی؟ سیبیل؟

خندم گرفته بود. سرمو به نشونه تایید تکون دادم که چشماشو تو کاسه شون چرخوند و وسایلاشو از داخل کشو دراورد.

- ببین... یه چسب برای گریمای طولانی دارم. چسبه به پوستت آسیبی نمیرسونه اما ماندگاریش بالاست. تا چندروز هم می تونه بمونه. یه سیبیل با موهای طبیعی هم... فکر کنم داشته باشم بین وسایلام. خیلی شیک و امروزیه، اصلا خوراک خودته با اون چشمای وحشیت! ولی ته ریش نذار آرامش، ممکنه هرروز بهش احتیاج داشته باشی، منم هرروز خونه نیستم و خودتم نمی دونی باید چی کار کنی!

- خیلی خب... حالا یه موقت بذار، میگم رفتم شیو کردم! فقط کات و مرتب باشه ها، همچین جذاب به نظر برسم!



سری تکون داد و با خنده، مشغول کارش شد. یساعت بعد، از زیر دستش بیرون اومدم و بهت زده، به خودم نگاه کردم. تقریبا هیچ فرقی با عکس جوونی های داییم نداشتیم. لعنتی شاهکار کرده بود!

-تو عالی هستی دختر، عاشقتم!

-ای جوووون، خب حالا میشه بریم به ادامه کارای خاکبرسریمون روی تخت برسیم؟ خندیدم و یکی زدم تو سرش:

-خفه شو توله، برو تو کمد داداشتو بگرد ببین یه لباس مردونه درست حسابی داره؟ سریع از اتاق بیرون رفت و من مشغول آنالیز کردن خودم شدم. یهو یاد مدارکم افتادم و کوبیدم به صورتم.

-خاک به سرم، مدارکم چی؟ با این قیافه چطور برم خونه؟! دایی سر از تنم جدا می کنه!

-خب خب من اومدم. آرام بیا اینارو بپوش ببین چطوره.

برگشتم و نگاهش کردم. یه پیرهن مشکی و شلوار کتون مشکی، یه کت اسپرت خاکستری هم کنارش.

از پشت آینه بلند شدم و لباسامو یکی یکی و بدون خجالت، درآوردم. شلوارو تنم کردم و تا خواستم پیرنو بپوشم، سریع گفتم:

-یه لحظه وایسا، این طوری که تابلو میشه!

-بیخیال بابا، من که چیزی ندارم.

-همونام خودشون گلیمه! صبر کن...

کمدش رو باز کردو جعبه کمک های اولیه رو بیرون کشید و بانداژی از داخلش درآورد.



- بیا اینجا، اول اینو ببندم بعد.

- بی خیال عسل، من نمی تونم تحملش کنم. همین سوتینم به زور می بندم!

- آرامش؟ قرار نشد ساز مخالف بزنی! بیا این جا ببینم.

به زور نگهم داشت و دورم بست. بعد بازش کرد و از من خواست تا دوباره خودم ببندم و یاد بگیرم. یکی دوبار بستم و بازش کردم تا بالاخره عادت کردم به بستنش. عجاتا شل بستمش تا فردا محکمش کنم و ببینم لباس چطور تو تنم میشینه. پیرن و کت رو هم به تن کردم و چرخی جلوی عسل زدم.

- چطوره؟

- شیرمو حلاله نمی کنم اگه نیای خواستگاریم!

بلند خندیدیم و با اعتماد به نفس، به مرد جدید داخل آینه نگاه کردم.

- میگم... آرام؟

- جانم؟

- صداتم که میشه کاریش کرد... حالا زیاد معلوم نیست، از بس تو کوچه دوییدی و با پسربچه ها فوتبال بازی کردی و داد زدی، صدات یه کم بم شده. کارای مدارکتو می خوای چیکار کنی؟

- هیچی دیگه... تو میری و برام میاریشون.

- نه خره، آوردنشو نمیگم. اسمت منظورمه.

به طرفش چرخیدم و با لبخند ژکوندی نگاهش کردم. گوشه لبمو به سمت بالا کش دادمو با شیطنت گفتم:

- نیازی نیست کاریش کنم... خودش کار شده ست!

- منظورت چیه؟!



شونه هامو بالا انداختم و بی خیال گفتم:

-شناسنامم برای داداش مرحوممه، وقتی دوسال بود من بدنیا اومدم و اون فوت شد، برای من شناسنامه جدید نگرفتن. منم اسمم آریاست!

با چشمای بیرون زده از حدقه نگام کرد و تقریبا داد زد:

-چی؟ آریا؟ آرام تو الان یادت افتاد بهم بگی؟!؟

خندیدم و چشمکی بهش زدم.

-توهم همچین بدت نمیاد که، مگه نه؟!؟

کمی مکث کرد و با فکر، پاسخ داد:

-نه والا، من راضی، تو راضی، گور بابای ناراضی!

از اتاق بیرون رفت و شال و کلاه کرد، و به طرف خونه دایی رفت تا مدارک تحصیلی و بقیه مدارک رو بیاره. اون شب به هر سختی ای که بود، گذشت و سعی کردم به چشم خانواده ش معلوم نشم. عسل هم بهشون گفتم خسته ام و خوابم برده، یواشکی نصفه شب شامم رو آورد اتاقم و بعد از خوردنش، به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح زود پاشدم و بعد از مرتب کردن صورتم و موهام، بانداژها رو محکم کردم و یواشکی از خونه جیم زدم. توی راه، به شماره زنگ زدم و منتظر جواب دادنش موندم. بعد از چندبوق، بالاخره صدای محکم اما خش داری، به تلفنم جواب داد.

-بله؟

-سلام... صبحتون بخیر. به خاطر آگهی ای که داده بودید مزاحم شدم.

-آگهی؟

طوری پرسید که یه لحظه خودمو خیس کردم. آب دهنمو قورت دادم و آروم تر گفتم:

-بله، آگهی پرستاری بچه.



با مکث جواب داد:

-آهان... آدرس رو دارید؟ امروز ساعت 9 صبح این جا باشید برای مصاحبه.

-باشه، خیلی ممنون، روتون بخیر.

بدون این که خداحافظی کنه، تلفن رو قطع کرد. وا، ملت چه بیشعور شدن! انگار

علاوه بر بچه، باید روی صاحب بچه ها هم کار می کردم. پدرش این بود، خدا به

مادرش رحم می کرد. وای... بچه چی می شد؟! گودزیلای عالم!

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم تا ساعت نه، سگ چرخ بزنمو سرمو با سر به سر

گذاشتن بقیه، گرم کنم. از جلوی مغازه ای رد میشدم که چشمم به خودم افتاد.

همچینم بدک نشده بودما، یه پسر مو مشکی با چشمای آبی و مژه های پر مشکی که

چشماشو قاب گرفته. چشمکی به خودم زدم که خندم گرفتمو سرمو پایین انداختم و

به راهم ادامه دادم. چندتا دختر از رو به روم می اومدن و با دیدن من، صدای خنده و

پچ پچاشون بالاتر رفت.

-دختر، چشاشو نگاه کنید!

ناخودآگاه سرمو بالا آوردم و جدی نگاهشون کردم که جا خوردن و با کمی مکث، به

راهشون ادامه دادن. ایول، جذبه هم که دارم! ساعت هشت و نیم بود که تاکسی

گرفتم و مقصدمو بهش گفتم. با همین ته مونده پول داخل جیبم، کرایه رو حساب

کردم و جلوی در عمارت بزرگی، از ماشین پیاده شدم.

به طرفش برگشتم و دستمو تو موهام کردم در حالی که دماغمو چین داده بودم

نگاهش کردم.

-راستش... برای کار اومدم این جا. فکر کنم تو همون پسری باشی که براش پرستار

نیاز دارن... خلاصه این که دعا کن استخدام شم تا خود صبح باهات بازی می کنم!

با شنیدن کلمه پرستار، ابروهاشو در هم کشید و با اخم غلیظی نگاهم کرد.



-ولی من که پرستار نخواستم.

شونه ای بالا انداختم و دست هام رو داخل جیبم فرو بردم.

-اما پدرمادرت این طوری فکر نمی کن...

چشم هاش پر اشک شد و چونه اش شروع کرد به لرزیدن.

-من مامان ندارم، پرستار هم نمی خوام!

پشتشو بهم کرد و به طرف خونه دوید. خیال می کردم با یه بچه تخس و شیطون طرفم. اما انگار... یه بچه افسرده؟ برای همین دنبال یه پرستار با مدرک روانشناسی می گشتن؟ پوفی کشیدم و دستامو از جیبم بیرون آوردم، و به طرف عمارت قدم برداشتم. انگاری دیدار اولم با این پسر بچه، چندان هم جالب نبود. داخل شدم و ننه جون به طرفم اومد و منو به طرف سالن پذیرایی راهنمایی کرد. پیرزن شیرین و بامزه ای بود، و کمرش هم کمی خم شده بود. با این حال خیلی خواستنی و بامزه به نظر می رسید و بهشون حق می دادم تا الان اخراجش نکنن!

وارد سالن پذیرایی شدم. مردی رو به شومینه و روی صندلی نشسته بود. بدون این که نگاهم کنه، به طرفم برگشت و نگاهم کرد. سلام آرومی داد و اشاره کرد که روی صندلی رو به روش بشینم. بی حرف به طرف صندلی رفتم و رو به روش نشستم، و از هولم سلام دادم و خودمو روی صندلی جمع و جور کردم. از بالا تا پایین نگاهش کردم؛ خوشگل بود ولی شدیداً داغون میزد. ای بابا... با یه مشت افسرده طرفم که! پوفی کشیدم و منتظر موندم تا حرفشو بزنه. چشم از آتیش شومینه گرفت و سرشو بلند کرد و موشکافانه، نگاهم کرد. چشمای عسلیش تو نور آتیش، می درخشیدن.

-خوش اومدی، ممنونم که تماس گرفتی و این زحمت رو متحمل شدی تا بیای این جا. دنبال یه پرستار برای پسر، نیما هستم. متاسفانه هر پرستاری اومده... به خاطر شیطنت های نیما دووم نیاورده رو رفته. چون یا سوادِ برخورد با کودک رو نداشتن، یا



این که نیما... زیادی شیطنت به خرج داده. برای همین درخواست دادم تا یه روانشناس به عنوان پرستار استخدام شه. خب... از خودت بگو، می شنوم. هول شدم و کمی خودم رو روی صندلی جا به جا کردم. تک سرفه ای کردم و سعی کردم صدام رو کمی بم کنم.

-آریا حسینی هستم، در حال تحصیل تو مقطع کارشناسی روانشناسی بالینی، ترم آخرم و...

-فکر کنم تو برگه زده بودم لیسانس به بالا می خوام!
با اعتماد به نفس تو چشم هاش خیره شدم و گفتم:

-شما یه شخص کاربلد می خواستین که بتونه با هر اخلاق پسر تون کنار بیاد، و فکر می کنم من تواناییش رو دارم.

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و کمی فکر کرد. ننه جون سینی قهوه رو آورد و روی میز گذاشت و رفت. اشاره کرد قهوه رو بخورم و دوباره پرسید:

-سابقه کار داشتی؟

-به طور رسمی که نه... ولی سر و کارم با بچه ها زیاده، تجربه اش رو دارم.

دیگه نگفتم دائم با بچه های آب دماغ آویزون کوچه می کوبیم تو سر و کله هم! لبم رو گاز گرفتم تا نخندم که صداش رو شنیدم.

-میگه پرونده تون رو ببینم آقای حسینی؟

-بله بله، البته.

پرونده رو گرفت و چند دقیقه بعد، از بالای عینکش نگاهم کرد و گفت:

-دانشگاهتون... یکم...



حوصله ام از ایراداش سر رفته بود. پوفی کشیدم و اخم کمرنگی بین دو ابروم نشوندم و با طعنه گفتم:

-فکر کنم شما به جای مصاحبه فقط ایراد گرفتن بلدید! مهم نیست کجا درس خوندم، مهم اینه که خوب درس پس دادم! اگه به وضعیت نمراتم دقت کنید می بینید چندان هم بد نیستن، من کارم رو بلدم و بهتون هم گفتم درسته سابقه رسمی ندارم اما تجربه اش رو دارم. بعد شما اشاره کردید یه فرد با تحصیلات لیسانس میخواید، نه فارغ التحصیل لیسانس!

کمی فکر کرد و انگشت اشاره اش رو بالا آورد و به جای نامعلومی اشاره کرد.

-فکر کنم... فکر کنم اشاره کرده بودم لیسانس به بالا!

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-مهم نیست، اشاره کردید یا نکردید مهم نیست، مهم اینه که من نوعی اومدم و آماده ام پرستار پسر تون بشم!

فکر کنم جا خورد. دست خودم نبود خب اختیارم رو از دست دادم، از مردای غرغرو متنفرم! پوفی کشیدم و قهوه امو برداشتم و با همون اخم روی صورتم و پرستیژ خاص خودم، قلوپی ازش نوشیدم که انگار زهرمار خالی کردن تو دهنم و به سرفه افتادم.

فنجونو روی میز گذاشتم و شروع کردم به سرفه کردن که با خنده از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد. لیوان آبی به طرفم گرفت و دستش رو روی شونه ام گذاشت.

-موقع عصبانیت یک نفس قهوه تلخ سر نمی کشن!

دستش که روی شونه ام قرار گرفت، بی اختیار بالا پریدم و دوباره آب پرید تو گلوم. لیوانو از دستم گرفت و با چندتا ضربه آروم زد به کمرم. از نمی دونم کجاش دستمال کاغذی بیرون آورد و به طرفم گرفت، و با خنده گفت:



-این هم از مصاحبه امروز. همیشه سعی می کنی با این طبع شوخت همه رو از خودت راضی نگه داری؟!

دور دهنمو پاک کردم و به طرفش برگشتم، و چپ چپ نگاهش کردم. دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد و تک سرفه ای کرد. دوباره روی صندلیش نشست و دستاشو روی دسته صندلی گذاشت، و با لبخند نگاهم کرد.

-می خوام این لبخند، روی لب های نیما هم بشینه... می تونی؟

ای بابا... انگار من دلکک اینا بودم! پوفی کشیدمو سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که باشه ای گفت و نن جون رو صدا زد.

-بلبل خانوم؟ کیف من رو از فروزش بگیر بیار.

به به، بلبل؟ خندم گرفته بود و اون مرد، درحالی که سرش به طرف ننه بلبل بود، نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند روی لباش پررنگتر شد، ولی سعی کرد جلوی خودش رو بگیره و لبخندشو بروز نده.

ننه بلبل کیفو آورد و به مرد داد. کنجکاو نگاهش می کردم که ننه گفت:

-آقا شایان دیگه چیزی لازم ندارید؟

نگاهش کرد و لبخند کوچیکی به روش زد.

-نه بلبل خانوم، مرسی.

گلوب تلخ شده بود حتی با وجود اون یه لیوان آب بازم ته گلوب میخارید.

-ننه سمبل، برام یه لیوان آب میاری بی زحمت؟

نگام کرد و پشت چشمی نازک کرد، رو گرفت و الله اکبر گویان ازمون دور شد. تا رفت، اون مرد که حالا می دونستم اسمش شایانه، با صدا خندید و با چشمایی که ازشون خنده می بارید نگاه کرد.



- سر به سرش نذار، پیر زنه گناه داره.

- معلومه پیرزن پایه ایه، مهرش به دلم نشسته.

نگاه شیطنت آمیزش رو دوخت بهم که با چشمایی گرد شده نگاش کردم و تند و پشت هم گفتم:

- نه نه، اصلا بهش فکر نکن، من ازوناش نیستم!

بلند خندید و بلبل جون لیوان آب رو آورد و داد به دستم.

- بیا جوون

به هوای عسل، ناخودآگاه از دهنم پرید:

- مرسی عشقم!

ننه چشاش شده بود اندازه توپ تنیس و شایان هم به زور جلوی خودشو می گرفت که نترکه از خنده. بازم الله اکبری گفت و سر به زیر، سریع ازمون دور شد. شایان با صدایی که ازش خنده می بارید، گفت:

- دیدی خانوم چه سرخ و سفیدی شد؟ ایشون هم چندان بدش نیومده.

حرصم گرفته بود ولی نمی تونستم چیزی بگم. تک سرفه ای کرد و خودشو روی مبلش جمع و جور کرد.

- خب... این قراردادمو، قراره روزی شونزده ساعت رو این جا برامون کار کنی، که طبق همون ساعت، حقوق هم بالاست. بهت پیشنهاد میدم همین جا بمونی... اتاق مهمانمون خالیه. می تونی ازش استفاده کنی. به خدمتکارا می سپرم اتاق رو برات آماده کن...

- می تونم... از امروز شروع کنم؟ قرار داد که مشکلی نداره.

بلند شد و دستش رو به طرفم دراز کرد. و با لبخند محو روی لب هاش، نگام کرد.



-باشه، همین امروز شروع کن. موفق باشی!

دستم رو تو دستش گذاشتم و من هم متقابلا لبخندی به روش زدم. چشمم دور خونه چرخید. قرار بود از این به بعد... به عنوان یه پرستار و با اسم آریا، همین جا زندگی کنم...

از عسل خواستم تا وسایل هامو از خونه مون بیاره که چیز زیادی هم نبود. به دایی زنگ زدم و گفتم پرستار تمام وقت شدم و حتی آدرس رو هم داشتم. بهش گفتم اگه خواست بیاد هم با اسم شناسنامه ایم معرفی کنیم. عسل چمدونمو آورد که داخلش چند دست لباس اسپرت و پسرانه ی تقریبا قدیمی و کهنه بودن. دم در چمدونمو گرفتم و ازش خداحافظی کردم. کشون کشون داشتم به اتاقی که گفتن برای منه می بردمش، که شایان سر راهم سبز شد.

-اینا چیه؟

نگاهم بین چمدون و شایان چرخید.

-جیره بندی غذایی سه سالم! خب... لباس هامه!

خندید و سری تکون داد.

-خوبه. میخوای اول بری با نیما ملاقات کنی یا... بری خرید؟

خرید؟ خرید برای چیش بود دیگه؟ دسته چمدون رو ول کردم و دستامو مثل خودش داخل جیبم فرو بردم.

-اون وقت خرید واسه چی؟

روم نمیشد بگم پول خرید ندارم و انتظارتون خیلی بیشتر از بودجه!

-چند دست لباس رسمی لازم داری، و همچنین... یه دستی هم به سر اون ریش و سبیلت بکش، بچه ام آزرده میشه!



نمیدونم این همیشه باهمه اینقدر راحت بود یا شانس من خاکبرسر بود که هر جا میرفتم حس میکردن پسرخالشونم؟ کمی فکر کردم بعد گفتم:

-خیلی خب، برم این چمدونو بذارم طبقه بالا و پیام. اجازه هست دیگه؟

-بله خواهش می کنم، بفرمایید!

به طرف اتاقم رفتمو داخل شدم. چمدونو روی تخت گوشه اتاق انداختمو روی تخت نشستم که با یادآوری حرفش، صاف روی تخت نشستم.

-برم اصلاح کنم؟ وای نه... نمی تونم برم آرایشگاه! لعنتی اینا رو با صابون هم میشه برد تیغ چیه! حالا چیکار کنم...

نفس عمیقی گرفتم و کلافه، از روی تخت بلند شدم تا لباسامو داخل کمد بچینم.

آخرای کارم بود که در زده شد و قامت شایان تو چهارچوب در ظاهر شد.

-سلام... چی شده؟

کارتی به طرفم گرفت و بدون این که مستقیم نگاهم کنه گفت:

-تو این کارت ماهیانه حقوقت واریز میشه، یه مبلغی هم تحت عنوان پیش پرداخت داخلش هست که می تونی کارهای امروزت رو باهاش انجام بدی.

-نه... پیش پرداخت لازم نیست، برای خرید هم پول دارم!

داشتم دروغ می گفتم عین چی. پولم کجا بود؟!

-نمی خواد تعارف کنی آریا، من با افراد تعارفی مشکل دارم. ازت خوشم اومد، مرد باجنمی هستی و برای به دست آوردن خواسته هات می جنگی. اینم یه هدیه از طرف

من بدون، اصلا روی حقوقت حساب نکن. لباس هات به سلیقه خودت باشن بهتره،

وگرنه می تونستم سفارش بدم برات بیارن و...



تا بیشتر شرمندش نشدم کارتو ازش گرفتم و تشکر آرومی کردم. لبخندی به روم زد و تا خواست از اتاق بیرون بره که چشمم به چمدون افتاد. با دیدن چیزی که داخل چمدون بود، چشمام تا حد امکان دشت شدن. وحشتزده نگاهش می کردم که صدای خنده ی شایان بلند شد. همین طوری قهقهه میزد و من سرخ تر از قبل می شدم. عسل خدا بگم چیکارت نکنه! بیکینی تو این جا تو چمدون من چی کار می کنه احمق؟

آب دهنمو قورت دادم و به طرف شایان برگشتم، و با تته پته گفتم:

-بخدا اینارو من این جا نداشتم!

میون خنده ش بریده بریده گفتم:

-اون که چمدونتو آورد... دوست دخترت بود؟!

اون لحظه به خودم قول دادم دفعه بعدی که عسلو دیدم سر از تنش جدا کنم! پوفی کشیدمو سرمو به نشونه مثبت تکون دادم. لب گزید و با ابرو، به داخل چمدون اشاره کرد.

-هم اون خانوم خیلی دوراندیشیه، و هم تو مرد باحالی هستی. زوج خوبی رو تشکیل میدین!

جا داشت بگم آره ارواح عمه خیکم!

از اتاق بیرون رفت و در همون حال گفتم:

-یادت باشه یه روز دعوتش کنی برای شام بیاد پیشمون.

دلَم می خواست برم بزنم بترکونمش! خواست به طرف در بره که انگار چیزی یادش افتاد. برگشت و نگاهم کرد، و با تردید گفتم:

-امروز با... برادرزنم میری خرید. ممکنه من نتونم و سرم کمی شلوغ باشه. امکانش هست؟



با تعلل جوابشو دادم:

-باشه مشکلی نیست اما... مادرِ نیما... کجاست؟

لبخند تلخی زد و سرشو پایین انداخت. از اتاق بیرون رفت و بدون این که چیزی بگه، درو بست. مرتیکه بوق! خوب جواب منو میدادی بعد در می رفتی، انگار می خواستم جواب دونشو بخورم! چشمامو تو کاسه شون چرخوندم و پوفی کشیدم، و بقیه لباسامو مرتبشون کردم. به احتمال امکانش بود که بخوان ببرنم آرایشگاه، پس بهتر بود همین جا تو خونه صورتمو صاف و صوف می کردم و بعد می رفتم! به سمت سرویس بهداشتی ای که داخل اتاق قرار داشت رفتمو صابونو برداشتم. دستامو کفی کردم و با تمام توان، کشیدم به صورت سیاه و پوشیده از پرزای الکیم! همه جارو شستم و فقط به سیبیلیم دست نزدم. با وسواس صورتمو با آب شستم و بعد از خشک کردنش، به داخل آینه نگاه کردم. به به، ماشین ریش تراش همراه کی بودم من؟! خندم گرفت و حولرو روی آویز انداختم، و از سرویس بیرون اومدم. بدون این که لباسامو عوض کنم، با همون لباسا و کارت بانکی ای که شایان داده بود، از اتاق بیرون رفتم و تو سالن پذیرایی، منتظر موندم تا یه بی پدري بیاد و مثلا باهام همراه باشه. حالا انگار خودم نمی شناختم! یا مثلا نمی تونستم خرید کنم و سلیقه ما چرک بود! خب منم اگه پول داشتم بهترین لباسارو می پوشیدم، موهامو بلند نگه میداشتم، صد قلم آرایش می کردم و حتی لازم نبود خودمو شبیه این جنس بنجول دربیارمو پیام پرستاری یه پسر بچه افسرده تخس. پوفی کشیدم و خواستم چیزی بگم که صدایی از پشت سرم به گوشم رسید.

-سِر؟ ببخشید...

به طرفش برگشتم و با تای ابرویی بالا پریده، نگاهش کردم. او لالا، کی میره این همه راهو؟! سِر؟ من؟ این دیگه کی بود؟

-بله؟



به طرفم قدم برداشت، رو به روم ایستاد و دستش رو به طرفم دراز کرد. لبخند جذابی روی لباش نشوند و با چشمای آبی، خیره شد تو چشمام.
-سلام، خوش اومدید.

چرا دهنشو می جوید و حرف می زد؟ فارسی بلد نبود؟ از پشت کوه اومده بود؟
تعجبمو که دید، لبخندشو پررنگ تر کرد و گفت:

-معذرت می خوام، می دونم فارسیم زیاد خوب نیست، عادت می کنید.

به خودم اومدمو سرمو به چپ و راست تکون دادم. دستمو تو دستش گذاشتم و سلام دادم، و بابت خوشامدگویی تشکر کردم. تو چشمام خیره مونده بود و با سوءظن، نگاهم می کرد. می تونستم نگاهشو خیلی راحت بخونم، و از این جنس نگاه متنفر بودم! اون... فهمیده بود؟
-اگه میشه... راه بیوفتیم.

نفس عمیقی کشید و دستمو ول کرد. دوباره لبخند زوری ای روی لبهاش نشوند و با دست چپش، در خروجی رو نشون داد.
-البته، بفرمایید.

وارد پارکینگ شدیم که گفت:

-با ماشین من میریم، من که با راننده راحت نیستم، شما رو نمی دونم.

جفت دستامو بالا آوردم و پشت هم گفتم:

-خواهش می کنم، منو مفرد خطاب کن، راحت نیستم.

سری تکون داد آروم خندید. در ماشینو باز کرد و نشست، و من هم کنارش روی صندلی شاگرد جا گرفتم. ماشینو به حرکت درآورد و وارد خیابون شدیم. توی راه،



هیچ کدوممون حرفی نزدیم. اما یه چندتا سوال داشتیم که از صبح، ذهنمو درگیر کرده بود.

-میگم... خانوم خونه کجاست؟

درحالی که سرش به جاده بود، از گوشه چشم نگام کرد و با کمی مکث گفت:

-راستش... چندوقتی بود که با شایان بحث داشتن. خب این بحث ها تو خونه هرکسی

پیش میاد و تو زندگی زناشویی طبیعیه. اما ترنم... بحث رو جدی گرفت و ...

-و چی؟

شونه ای بالا انداخت و نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد.

-یه مدتی رو به بهونه تحصیل رفت ب*و*ستون، تا هم از شایان دور باشه و هم به

آینده و زندگی شون فکر کنه...

-می دونم خیلی فضولیه ها... اما... چیزی بهش نگفتید؟ حال روحی نیما داغونه.

برخورد کمی باهاش داشتیم، ولی همون یه برخورد کافی بود تا بفهمم چه دردی رو

متحمل شده. وقتی ازش پرسیدم مادرش کجاست... خشمگین شد و با پرخاشگری

جواب داد مادرش مرده.

ساکت شد و چیزی نگفت. نفس عمیقی گرفت و سرش رو از روی تاسف تکون داد. به

پاساژ رسیدیم و دنبال جای پارک گشت. از ماشین پیاده شدم و خواستم به طرف

یکی از بوتیک برم که یادش افتادم. به طرفش چرخیدم و پرسیدم:

-بخشید آقای... کجا باید منتظر بمونم؟

لبخندی به روم زد و گفت:

-داریان هستم. داخل بوتیک مهر می بینمت. به محض پیدا کردن یه جای پارک،

میام.



لهجه اش عجیب بود اما بی نهایت مهربون میزد. منم متقابلا لبخندی زدمو دنبال بوتیک مهر گشتم. خدایا من گفتم خودم می شناسم، دمت گرم که این طور ضایعم کردی! شاید اولین باری بود که این جا می اومدمو تو این پاساژ لباس مردونه پا میداشتم. آب دهنمو قورت دادم و دستامو داخل جیبای شلوارم فرو بردم. با چشمام دنبال اسم پاساژ مهر می گشتم که صدای خنده های ریزی از کمی اون طرف تر بلند شد. چشم از تابلوها گرفتمو به صاحب صدا نگاه کردم، که دختر فوق العاده زیبا و چشم ابرو مشکی ای رو دیدم. لعنتی عجب لعبتی بود! نگاهمو که دید، چشمکی بهم زد که چشمام از تعجب گرد شدن. از طرفی خنده ام هم گرفته بود. اگه این می فهمید من دخترم، یه نگاه چپ هم بهم نمی انداخت، حالا چه عشوه خرکی ای میادا! چشم ازش گرفتم و با تک سرفه ای، سرمو برگردوندم و به راهم ادامه دادم. شونه های ظریفی داشتم و با نیم نگاهی به شیشه های آینه ای جلوه مغازه ها، می تونستم حدس بزنم که خیلی مدل وار به نظر می رسم! ایول، دمم گرم! صدای ظریف و پرعشوه ی دختره رو از پشت سرم شنیدم:

-بخشید... آقا؟

خدایا خودت کمکم کن، خودت شرش رو کم کن، خدایا من دخترم به خدا پسر نیستم! اومد و رو به روم ایستاد، و با نگاه خمارش زل زد تو چشمام.

-بخشید... باهاتون حرف دارم اگر امکانش هست.

نگاهی به دور و برم انداختم، چون سرِ ظهر بود تقریبا خلوت بود و همه رفته بودن پی نهار و استراحتشون. دوباره صدام زد که با حالت گیجی، نگاهش کردم.

-بله؟

-میگم... میشه با هم... چطور بگم؟

لعنتی خودمم خجالت کشیده بودم. آخه دخترررر با دخترررر؟ نفهم تو که دختری از حالتام بفهم پسر نیستم، !!



-میشه کار تم رو داشته باشید و باهم در تماس باشیم؟

با ابروهایی بالا پریده نگاهش کردم. تموم شهامتشو جمع کرد و زورشو زد تا اینو بگه؟
آب دهنمو قورت دادم و بی حرف، سر تکون دادم و کارتشو ازش گرفتم، و لبخند
گیجی به روش زدم. خدایا کمکم کن، نذار این گریم باعث بشه بی عفت شم! نکنه
چون من یه دختر تو پوست جنس بنجولم، یه جنس بنجول هم اومده تو پوست
همجنسم تا گولم بزنه! خدایا این رسمشه؟ اینطوری قرار بود کمکم کنی؟ دمت گرم
دیگه!

سرمو تکون دادم تا از این افکار بیرون بیام. داریان از پشت خودشو بهم رسوند و
نفس نفس زنان، رو به روم ایستاد.

-پیداش نکردی؟

سرمو به نشونه نفی تکون دادم که لبخندی زد و دستشو پشتم گذاشت، و منو به
طرف بوتیک هایی که ازشون رد شده بودم برگردوند.

-مهر رو پشت سر گذاشتی و بعد اومدی این جلو دنبالش می گردی؟

خودمم خنده ام گرفته بود. داخل بوتیک شدیم که با دیدن همون دختر چشم ابرو
مشکیه، ابرو هام از فرط تعجب بالا پریدن و بی حرف، فقط نگاهش کردم. داریان جلو
رفت و سلام و احوال پرسى کرد، بعد رو به دختره گفت:

-لیدی، تا شما چند دست لباس مناسب به این آقا نشون میدین، من برم یه تماس
ضروری برقرار کنم و برگردم. ممنون.

و همون طوری که اومده بود، از پاساژ بیرون رفت. ای بابا... حتما باید با این دختره تو
بوتیکشون گیر می افتادم؟



خودشم خنده اش گرفته بود و ریز می خندید. منم از دست اون مردک اجنبی حرص می خوردم و تو دل بهش فحش می دادم. بدون این که دنبال چیز خاصی باشم، الکی الکی به در و دیوار نگاه می کردم که صدای دخترونه و ظریفشو از کنارم شنیدم...

- ببخشید نمی دونم چی اسم عزیزت رو خطاب کنم!

ابروهام خود به خود بالا پرید، جان؟! اسم عزیزم؟! آب دهنم رو قورت دادم، این داریان با چه اعتمادی من رو با این دختر تنها گذاشته بود؟! آروم سمتش چرخیدم و محجوبانه سرم رو پایین انداختم و خواستم بگم خانمی این قبری که بالای سرش داری زار میزنی مرده که هیچ یه کوچولو استخونم تهش نبست خواهری، خواستم بگم خواهرم من آرامشم، اما وقتی کمی فکر کردم و ممکن بود دخترمون شکست عشقی بخوره و راز نگه دار نباشه و من رو پرت کنه بیرون و بعد داریان بفهمه و صاف بیره بذاره کف دست شایان نیشگونی از خودم گرفتم و بر شیطان لعنتی فرستادم و گفتم:

- آریا هستم

- وای آریا، چه اسم زیبا و دلنشینی، درست به دلنشینی خودت

لبم رو گاز گرفتم و دست هام رو تو هم گره زدم، تو عمرم هیچکس از این حرف ها بهم نزده بود، لعنتی داشت من رو آب می کرد؛ گلویی صاف کردم تا همون آرامش قبلی باشم، کل سیستم بدنم با شنیدن این حرف ها تعجب کرده بود، باید به خودم بر می گشتم، با خودم فکر کردم اگر یک نفر تنها یک نفر تو زندگیم بهم می گفت " آرامش، اسمت به دلنشینی خودته " قطعا از اون موجود دو پای زحمتکش که تیتاب بهش می دادن و ذوق ها می کرد، من بیشتر ذوق می کردم و دارای چنان اعتماد به نفسی می شدم که قادر بودم یه هکتار زمین رو شخم بزنم، این دختر لعنتی خوب اعتماد به نفس می داد جا داشت که بهش بگم اعتماد به نفس دهنده ی کی بودی تو؟!!



سرم رو بالا آوردم تا وجود دلنشین خودش رو ببینم، لبخندی روی لبم نشوندم و به صورت سفید و چشم های گیرای سیاهش نگاه کردم، لعنتی هم وجودش زیبا بود هم ظاهرش، اگر پسر می بودم نمی داشتم غریبه ببرتش و مال خودم می کردمش، نگاهم رو روی صورتش چرخوندم واقعا زیبا بود انگار خدا یک روز رو فقط به خلق کردن این بشر گذرونده و بود، اما من چی تا دختر بودم کسی نگاهم نمی کرد حالا که یه سیببل گذاشتم همه هواخواهم شدن... نفس پر سوز و گدازی که می خواستم به بیرون فوت کنم رو تو سینه نگه داشتم تا اسم دخترک دلنشین رو بفهمم، گلویی صاف کردم تا خیلی رسمی اسمش رو بپرسم

- اسم خودت چیه دلنشین!؟

ابروهای دختر کمی بالا پرید و بعد ریز و دلبرانه خندید و فهمیدم که گند زدم، به خودم چهار تا بد و بیراه گفتم که یه حرف زدن ساده رو بلد نبودم. دختر با ناز و عشو خندید و دسته ای از موهای پر کلاغیش رو زیر شالش فرستاد و چرخه به چشم هاش داد و بین خنده هاش گفت:

- دلنشین!؟ خیلی با مزه ای تو...

لبخند خجولی زدم و به روش آرامش وارانیه خودم لبخند خنگی زدم که بلند تر خندید و همون جا خنده ی این دختر رو با خودم مقایسه کردم و یاد حرف عسل افتادم " عین اسب آبی دهنه رو باز می کنی و می خندی " و حالا این دلنشین چطور می خندید و من چطور!؟ دیگه نتونستم جلوی نفس پر سوز و گدازم رو بگیرم و اون رو به بیرون فوت کردم که لبخند دختر جمع شد و نگاهش رو بهم دوخت...

- اسمم پریوشه... .

اسمش رو زمزمه کردم و چونه ای بالا دادم

- هوم، بهت میاد



لبخندی زد و کمی سرش رو پایین انداخت که مثلا سرخ و سفید شده و حجب و حیا به خرج داده، خواستم پوزخندی بزنم و بگم " نکن با ما و خودت این کار رو، ما خودمون از اون ور خط میایم " زبون به دهن گرفتم و حرفم رو قورت دادم و تشکرش رو شنیدم و نگاهی به داخل بوتیک انداختم

- پری خانم حالا واس ما چند دست لباس مشتی بیار که حسابی کار دارم

- مغازه خودته، هر کدوم رو دوست داری انتخاب کن برات میارم

نگاهم همچنان به لباس ها بود و با خودم گفتم " چه زود با هام پسر خاله شد! " بی خیال خودم و پریوش شدم و عزای انتخاب لباس رو گرفتم و مونده بودم چی انتخاب کنم که هم خوب و مناسب باشه هم چیزی که دار و ندار من رو بپوشونه و دار و ندارم رو به باد نده...

نمی خواستم زیاد با این پری خانم هم کلام بشم می دونستم چیز خوبی از خروجیش بیرون نییاد، من آرامش بودم و خدای سوتی قطعا حرفی میزدم که گندم در می اومد، ولی انگار مجبور بودم این بار هم باهاش هم کلام بشم، پس نگاهم رو بهش دوختم

- پری خانم میشه خودت چند دست خوبش رو بیاری، من زیاد حوصله انتخاب کردن ندارم هر چی باشه می پوشم، فقط یه چیزی باشه که توش راحت باشم.

نگاهی همراه با لبخند به سر تا پام انداخت و بعد توی صورتم متمرکز شد

- بهت نییاد سر سری انتخاب کنی و برات اهمیتی نداشته باشه، خودت که الان نقص نداری

با شک نگاهی به خودم انداختم، و به سلیقه پریوش شک کردم، اون به این لباس های ته انباری و به درد نخور که یکی دو هوا به تنم زار می زد نی گفت بی نقص؟! به جمال و کمالش نمی اومد که این قدر کج سلیقه باشه، لبم رو به دندون گرفتم و ازش رو بر گردوندم و به جون خودم آروم غر زدم



- خاک بر سرت آرام، نکنه این پی چیزای دیگه است، اون مردک اجنبی با چه امیدی تو رو با این تنها گذاشته، خاک به سرم واسه دو تومن سه شاهی بی عفت نشم، وای وای بلا به دور.

- آریا جان، چیزی گفتی؟

با شنیدن صدای پر عشوه اش از جا پریدم و زود سمتش چرخیدم و دو قدمی ازش دور شدم

- نه، کی من؟! نه.

گیج شده نگاهم کرد و به محیط مغازه اشاره زد

- ترسیدی؟ چیزی برای ترسیدن وجود داره؟

می خواستم بگم لعنتی تو خود کاب*و*س متحرکی ولی باز چیزی نگفتم و خودم رو ریلکس نشون دادم

- کی؟ منو ترس؟ هه نه بابا از چی بترسم قناری؟!

با گفتن قناری زود لبم رو به دندون گرفتم تا کمتر سوتی بدم و خودم رو تو هچل بندازم و خواستم حرفم رو درز بگیرم که صدای خنده ی مردونه ای باعث شد از درز گرفتن حرفم منصرف بشم.

نفهمیدم چطور خرید کردیم و از بوتیک بیرون اومدیم. دم اومدن هم چندتا سوتی افتضاح دادم و هول هولکی خریدهارو تو دستم گرفتم و بیرون پریدم. داریان پشت سرم می اومد و می تونستم بفهمم که داره ریز ریز می خنده. خودمو سرزنش می کردم که چرا این بازی رو شروع کردم و خودمو تو چنین دردسری انداختم. درسته، پول لازم بودم و نمی تونستم بیشتر از این سربار زنعمو اینا باشم اما...

نفسمو عمیق به بیرون فرستادمو خواستم از پاساژ خارج بشم که داریان از پشت سر صدام زد:



- کجا میری؟ مگه می دونی ماشین کجا پارک شده؟

ایستادمو با حرص نفسمو به بیرون فرستادم. به طرفش برگشتمو لبخند زوری ای زدم.

- نه میرم تاکسی بگیرم برگردم خونه!

خندید و دستاشو تو جیبش فرو برد و با سر، به سمت بوتیکی اشاره کرد.

- بیا بریم یه کم خرید خرد هم داریم، انجام بدیم و بعد برگردیم.

- خرید خرد؟ چی مثلا؟!

نزدیکم شد و کنارم ایستاد، و به پشت سرم نگاه کرد.

- چه بدونم... لباس زیر، وسایل بهداشتی، لازم نداری؟!

پشت چشمی نازک کردم که شانس آوردم ندید وگرنه به حیثیتم شک می کرد! لب برچیدم و به خیابون اشاره کردم.

- نه بیا بریم من چیزی لازم ندارم.

- اما فکر کنم یه کم وسایل بهداشتی لازمی!

با سوءظن نگاهش کردم.

- چطور؟

- امروز... من مزاحم کارتون شدم وگرنه تضمینی نمی کنم که اتفاقی نمی افتاد!

آب دهنمو قورت دادمو به به چندلحظه پیش فکر کردم. لعنتی خیلی صحنه داغونی بود! سریع جبهه گرفتم و قدم برداشتم.

- من کاری به کارش نداشتم، خودش داخل اتاق پرو شد.

پشت سرم به راه افتاد و آروم و با خنده پرسید:



- می خوی بگی خودش از تو خوشش اومد؟

- مطمئناً من شخصی نیستم که هرکی که از راه رسید رو بچام، خودتم دیدی که محکم منو گرفته بود منم داشتم اونور پر پر می زدم!

با خنده حرفمو تایید کرد و چیز دیگه ای نگفت. سوار ماشین شدیمو خریدهارو پشت ماشین گذاشتیم و به طرف خونه به راه افتادیم. به محض رسیدن، از ماشین پیاده شدیمو خریدهامو برداشتم و به طرف اتاقم رفتم. یه دست لباس متناسب و نسبتاً گشاد پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. دنبال اتاق نیما گشتم که با دیدن ننه بلبل، ایستادمو صداش زدم.

-قناری؟ یه لحظه...

برگشتو با اخم نگاهم کرد. اوه اوه ابهتشو! خیلی دلم می خواست بهش بگم "ابهتتو بخورم جوجوا!" ولی زبون به دهن گرفتمو با خنده گفتم:

-شرمنده، بلبل جون، اتاق نیما کجاست؟

سری از روی تاسف تکون داد و به ته سالن اشاره کرد.

-اتاق آخر سمت راست سالن، در آبی داره. برو ولی قبل داخل شدن یادت نره در بزنی، آقا نیما بدش میاد کسی بدون در زدن وارد بشه.

خندم گرفته بود، این آقا کوچولو چه ابهت و جذبه ای داره تو این خونه!

-باشه ممنون

چشمکی زدم و رومو گرفتم، و به طرف اتاق نیما رفتم. در زدم و منتظر صداش موندم. گوشامو تیز کردم صدای آرومشو شنیدم که گفت:

-کیه؟

-آرا... آریا ام، میشه بیام داخل؟



هیچ جوابی نیومد و دقیقه ای بعد در باز شد. قیافه اخمالو و بامزشو دیدم که رو به روم ایستاده بود و نگاهم می کرد.

-این جا چی می خوای؟

شونه ای بالا انداختم و لبخندی به روش زدم.

-اومدم با هم حرف بزنیم، اگه درسی داشتی با هم کار کنیم، حوصله ات سر رفته بود باهم بازی کنیم و...

-تو خدمتکاری یا پرستار؟

-خب معلومه... پرستار.

ازم رو گرفت و به طرف تختش رفت.

-پس مواظبم باش و تو بقیه کارام دخالت نکن.

-گفتم خدمتکار نیستم، اما بادیگارد هم نیستم!

داخل اتاقش شدم و روی صندلی پشت میز تحریرش نشستم.

-دلت می خواد حرف بزنی؟

-درباره چی؟

-نمی دونم... هر چی اذیتت می کنه!

-مگه دکتری؟

خندیدم و مشتاق، نگاهش کردم.

-نه، یه کوچولو روانشناسم!

با چشم های گرد شده و با نمکش بهم خیره موند و کمی سر روی شونه اش خم کرد، فهمیدم نمی دونه روانشناس چیه و از طرفی هم غرورش اجازه پرسیدن بهش رو نمی



ده، دلم برای لپ های آویزون و چتری های بانمکش ضعف رفت و دستم می خواست سمت موهای بره اما از عکس العملش ترسیدم و به هم ریختن موهای رو به بعد موکول کردم و لبخندی به این همه حلاوت زدم

- نمی دونی روانشناس یعنی چی؟

کمی اخم کرد و سرش رو پایین انداخت و با ماشین کوچک دستش ور رفت و به جای حرف زدن سری به نشونه ی نه بالا انداخت، دیگه بیشتر از این نمی تونستم مقاومت کنم و دستم سمت موهای رفت و اون ها رو به هم ریخت، سرش رو بالا آورد و با اخم های غلیظ نگاهم کرد

- چرا موهای رو به هم میریزی؟

لب هام رو جلو دادم و ابرو تو هم کشیدم

- من که به هم نریختم!

- خودت ریختی، خودم دیدم

سرتقانه سرم رو به دو طرف تکون دادم، عصبی به دستم اشاره زد

- خودت بودی!

- من نبودم!

- پس کی بود؟

- شیطان

دوباره چشم گرد کرد و این بار مستقیم بهم خیره شد و پرسید:

- شیطان؟!!

یکی از ماشین هاش رو دستم گرفتم و سرم به نشونه ی تایید تکون دادم، که لبخندی زد و کنجکاوانه گفت:



- دروغ نگو؛ الان فقط من و تو اینجاییم شیطون کجاست؟

نگاهی به اطراف انداختم و همه اتاق رو پاییدم تا کنجکاویش رو بیشتر کنم و بعد
صدام رو حسابی پایین آوردم

- می دونی شیطون کجاست؟

ناخودآگاه کمی خودش رو جلو کشید و بهم خیره موند و به تبعیت از من صداسش رو
پایین آورد

- نه، کجاست؟

- وایسا الان نشونت میدم

آب دهنش رو قورت داد و من هم دست هام رو جلو بردم و روی شکمش گذاشتم و به
یک باره شروع به قلقلک دادنش کردم و با خنده و سر و صدا گفتم:

- شیطون اینجاست که نمی ذاره بیخیالت بشم

غش غش بلند می خندید و مدام التماس می کرد که رهاسش کنم و من دلم برای این
خنده های از ته دلش ضعف رفت، چون می ترسیدم که مبادا دل درد بگیره بعد از
چند لحظه رهاسش کردم و به لپ های سرخ شده اش حمله کردم و چند باری محکم
ب*و*سیدمشون، خندید و بهم نگاه کرد

- منم بدم قلقلکت بزئم

- بزئ ببینم

دست های کپلیش رو جلو آورد و شروع به قلقلک دادنم کرد که این بار هردو بلند تر
از بار قبل غش غش می خندیدیم، به یک باره دست هاش شل شد و عقب رفت و
روی تخت نشست و سرش رو پایین انداخت، تک خنده ای کردم پرسیدم:

- چی شد کم آوردی؟



از سرشونه نگاهی بهم انداخت و با دیدن چشم های اشکبارش ابرو هام بالا پرید و زود کنارش نشستم

- چی شد نیما؟

- هیچی؟

- دلت درد گرفت؟

- نه

بغض و حزن تو صدایش به دلم آتیش زد و دست هام دور شونه های کوچیکش حلقه شد

- پس چی شدی به قریونت برم؟

- دلم برای مامان ترنم تنگ شد، اونم همیشه همینطوری قلقلکم می داد و با می خندیدیم

برای یک لحظه ذهنم از همه چیز خالی شد و نمی دونستم چی باید جواب این پسرک رو راجع به دلتنگی با مادرش بدم و پس محکم بغلش کردم و اون رو روی پام نشوندم و سعی کردم آرومش کنم اما وقتی که فین فین می کرد و اشک می ریخت دلم دریای آتیش می شد، دلتنگی برای مادر تو هر سنی سخت بود، بغضم رو قورت دادم و دستی روی موهاش کشیدم

- نیما، می دونی روانشناس یعنی چی؟

- نه

ب*و*سه ای روی موهاش زدم و کمی بالا تر کشیدمش

- یعنی اینکه مامان یه بچه ای بخواد یکی رو بیاره که مراقب بچه اش باشه و اون رو خوشحال نگه داره تا خودش از مسافرت بر می گرده



نگاهم کرد و پرسید

- یعنی مامان ترنم بر می گرده؟!

نفسم رو به شدت به بیرون فرستادم و زل زدم به چشمای عسلیش. بی شک این چشمارو از پدرش به ارث برده بود. حالا... باید درباره مادرش چی می گفتم؟ من که چیزی نمی دونستم، پس نمی تونستم بدون این که قضیه رو بدونم، حرفی بزنم. باید درباره اش پرس و جو می کردم تا چیزی دستگیرم میشد. اما الان... جواب نیما رو چی می دادم؟

-شک ندارم که بر می گرده، مامانا بچه هاشونو بیشتر از جانشون دوست دارن، هیچ وقت رهاشون نمی کنن به حال خودشون.

این حرفو می گفتم و خودم مخالف صد در صد این موضوع بودم. ولشون نمی کردن به امون خدا؟ پس چرا مامانم منو ول کرد به امید یه بابای مفرنگی و رفت پی عشق و حال خودش؟ خودم هنوز متوجه منظورش نشده بودم، هنوز نتونسته بودم کارشو درک کنم و داشتم به این بچه امید بازگشت مامانشو می دادم، در حالی که خودمم دل خوشی از مامانم نداشتم... نمی دونم اصلا دیده بودمش یا نه؟! پوفی کشیدمو به نیما نگاه کردم. اشک زیر چشمشو با کف دستش پاک کرد و سعی کرد لبخند بزنه.

-خیلی دلت واسش تنگ شده؟

-خب اره... تو چی؟ دلت واسه مامانت تنگ نشده؟ می تونی بدون اون بمونی؟ دیدم که با چمدونت اومدی این جا و می خوای پیش ما زندگی کنی.

لبخند تلخی زدم و به ناخانم نگاه کردم، و شروع کردم به بازی با انگشتم.

-نه خب، کسی نیست که دلتنگ من بشه...

-چرا؟

نزدیکم شد و کنارم ایستاد.



-مامانم فوت شد، بابامم یه روز صبح از لب جوب پیداش کردن و من شدم سر بار
داییم و تا الان با اونا زندگی کردم. حتی قیافه مامانمو یادم نمیاد... خیلی کوچیک
بودم که ولم کرد.

دستشو روی ساق دستم گذاشت، چونه اش می لرزید. ای جانم، به خاطر من بغض
کرده بود؟ لبخند کوچیکی زدم و محکم بغلش کردم. دستاشو دور گردنم حلقه کرد و
با صدایی بغض دار گفت:

-نمی دونستم... نمی خواستم ناراحت کنم عمو

-ناراحت نشدم عزیز دلم، باهات کنار اومدم.

درحالی که کمرشو نوازش می کردم، ادامه داد:

-تو باید خوشحال باشی که پدرت کنارته، این همه هواتو داره و صبح و شبش پر شده
از فکر تو. باید خیلی خوشحال باشی نیما... قدر خانواده ات رو بدون. به جز پدرت،
مطمئنم داییت هم خیلی به فکرته، اونم دوستت داره. بقیه اعضای خانواده ات رو
دیدم ولی شک ندارم خیلی بینشون محبوبی. به حدی عاشقتن که حاضرن به
خاطرت جون بدن...

-مامانم چی؟ اون نمی خواد به خاطر من برگرده؟ حتی از پس یه سر زدن ساده هم
برنمیاد...

از من جدا شد و به طرف تختش رفت، و آروم روی تختش نشست. لبخند کوچیکی به
این احساساتی بودنش زدم و دستامو تو هم قفل کردم، و به طرف جلو متمایل شدم.

-این حرفو نزن، اونم خیلی دوستت داره، ولی شاید... شاید امکان اومدنو نداره. بعد
نیما.. این که وقتی دیدمت گفتم مامانت فوت شده، اصلا حرف خوشایندی نبود. شاید
تو ندونی ولی اگه مامانت این حرفو از زبون تو بشنوه بی شک از درون می میره.
شنیدن این حرف از زبون بچه خیلی سخته...



به خودم گفتم:

"شک ندارم اگه منم مادرمو ببینم، تو روش می ایستم و همین حرفو میزنم... مادرم برای من مُرده!"

پوفی کشیدم از روی صندلی بلند شدم. صندلیش کوچیک بود و پشتم درد گرفته بود! بلند شدمو با خنده، پشتمو نوازش کردم. لعنتی خیلی بد درد گرفته بود!

-عمو؟

به طرفش برگشتمو نگاهش کردم.

-جانم؟

-تو... چند وقت این جایی؟

شونه هامو به نشونه ندونستن بالا انداختم.

-تا هر وقتی که لازم باشم... تا هر وقت که تو بهم نیاز داشته باشی!

-میشه تا همیشه بمونی؟

خندیدم و به طرفش رفتم، و موهاشو به هم ریختم. موهای لخت و چتریش جون میدادن برای به هم ریختن!

-آره، اگه تو بخوای تا همیشه میمونم!

موهای به هم ریختشو از جلوی چشماش کنار زد. لبخند بامزشو روی لباش نشوند و ذوق زده نگاهم کرد.

-میگم... بریم حیاط بازی کنیم؟

-آره، فقط... قبلش یه چندتا سوال بپرسم و بعد بریم.

سرشو به نشونه مثبت تکون داد که کنارش روی تخت نشستم و دستمو متفکرانه زیر چونم گذاشتم.



- تو چندسالته؟ مامانت چندوقته رفته؟ از کی ندیدیش؟ بعد این داییت... واقعا خله یا خودشو زده به خل بودن؟!

با جمله آخرم هردو خندیدیم و تک سرفه ای کرد، و دستاشو به هم زد و شروع کرد به حرف زدن.

-خب... من نه سالمه... مامانم بیشتر از یه ساله که رفته... دقیقا نمیدونم چند ماهه. ولی انگار... انگار خیلی وقته که ندیدمش. دایی هم...

خندیدو ادامه داد:

-اون ایران بزرگ نشده، برای همین یه کم لحجه خارجگی داره. تا همین چندسال پیش که برگشت ایران، اصلا نمی تونست درست حسابی حرف بزنه. الان چندسالیم میشه که ایرانه، باز خیلی بهتر شده!

لبخندی زدمو سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم. پریدمو رو به روش ایستادم، و با لبخند بزرگی گفتم:

-خب، حالا نوبتییم باشه نوبت بازیه، بیا بریم حیاط! آهان راستی، توپتم بیار، دلم یه فوتبال دو نفره ی مشت میخواد!

سرش تندتند تکون داد که چتری هاش به هم ریختنو منو به خنده وا داشت. با هم به حیاط رفتیم و هرکدوم سر جای خودمون ایستادیم. سعی کردیم فاصله مونو با خونه حفظ کنیم که دسته گل به آب ندیم.

توپو به طرفم پرت کرد و لگد آرومی به توپ زدم و انداختم به سمتش. خندید دوباره توپو به طرفم پرت کرد و منم که جوگیر، پامو تا جایی که جا داشت عقب بردمو و محکم به توپ زدم، که توپ با شدت به پنجره ی خونه برخورد کرد و شیشه به شدت شکست. جیغ خفیفی کشیدم و نیما هم دوید پشت سرم قایم شد. پشت بندش صدای جیغی بلند شد که جفتمون باز جیغ زدیم و از جامون تکون نخوردیم.



آروم دستشو گرفتم و جلو کشیدمش، در گوشش زمزمه کردم:

- فکر کنم گند زدیم، نه؟! -

- نمی دونم... به احتمال زیاد آره! حالا بریم خونه؟ -

- تو برو، منم پشت سرتم!

در عین ترس، ریز خندید و به سمت خونه قدم برداشت که منم اروم اروم پشت سرش قدم برداشتم. وارد خونه شدیم که دیدم ننه بلبل سرشو گرفته و وسط خونه و کنار خرده شیشه ها نشسته و سرشو گرفته، و داره ناله میکنه!

بهت زده نگاهش کردم و چندباری پلک زدم، که متوجه شدم داریان کناری ایستاده و دستشو جلوی دهنش گرفته، و سعی میکنه نخنده. دهن بازمو بستمو چند باری پلک زدم که اتفاقاتو هضم کنم.

- آخ ننه، مُردم، وای سرم... -

نیما جلو رفتو خواست چیزی بگه که فداکارانه خودمو جلو انداختمو بعد این که فهمیدم چه غلطی کردم، بی صدا جلوی ننه ایستادم. به اجبار جلوش زانو زدمو گفتم:

- اخ الهی دورت بگردم قناری، چیزیت که نشد؟ -

با قیافه زاری نگام کردو با درد گفت:

- چرا، سرم درد می کنه!

داریان تحمل نکردو با صدای بلندی زد زیر خنده و خودم هم ازین جواب ننه به خنده افتادم اما به زور جلوی خودمو گرفتم که نخندم و شرفمو به باد ندَم!

چیزی نگفتم که ننه دستی به سرش کشید و غر زد

- نمیدونم این توپ از کجا در اومد که صاف وسط سرم پیاده شد؟! -



دل‌م به حال ننه سوخت و لب‌م رو از داخل گاز گرفتم و به ننه که حالا عجیب مظلوم نشون می‌داد سوخت، بهش نگاه کردم و قیافه مظلومی به خودم گرفتم

- تقصیر من نشد ننه، باید ببخشید

نگاهم کرد و کم کم اخم هاش رو تو هم کشید

- کار تو بود؟!

سرم رو مثل بچه‌های خطا کار بالا و پایین کردم که ننه اخم هاش رو بیشتر تو هم کشید.

- پس کار تو بود! باید می‌فهمیدم، ما که تا حالا از این چیزا نداشتیم، دور از جونم نزدیک بود بمیرم، بلا به دور...

به غر زدن‌های یک نفس ننه لب‌خندی زدم و از سر شیطنت چشمکی حواله اش کردم

- کم حرص بخور قناری، حیف میشی

لب‌گزید و سرخی دوست‌داشتنی روی صورتش نشست، صدای ریز ریز خندیدن داریان و نیما رو شنیدم، ننه هم دستش رو مشت کرد و جلوی دهنش گذاشت

- واه، واه بلا به دور. حیا هم خوب چیزیه

خواستم چیزی بگم که صدای خنده‌ی مردونه‌ای بلند شد که سرم خود به خود سمت صدای خنده‌ی از ته دلش چرخید و نگاهم به شایان که داشت جلوی گرم‌کن ورزشیش رو می‌بست افتاد که اول نگاهی به من و بعد به ننه انداخت و بالای سرش ایستاد

- بلبل خانم چیزی نشده که، یه کم نفس بکشید بابا... یه شیشه شکسته همش

ننه بلبل که انگار با دیدن شایان سر درد و دلش باز شد نگاهش رو به شایان دوخت



- اوا ننه، تو چرا این حرف رو میزنی؟ تو که نبودی این توپه وسط فرق سرم پیاده شد نزدیک بود شیشه کامل روم بی افته، والا ما که از این چیزا نداشتیم از وقتی که این شازده رو آوردی یه سره داره برامون بلا نازل می شه...

ابروهام بالا پرید و با چشمهای گرد شده نگاهش می کرد، همش یک روز نبود که پا تو این خونه گذاشته بودم که داشت این طوری حرف میزد، متعجب و دلخور رو سمت ننه بلبل کردم و گفتم:

- قناری، کوتاه بیا جان دل. همش یک روز نشده که اومدم اینجا بلا کجا بود عسلم؟! ننه چپ چپ نگاهم کرد و گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و به شایان نگاه کرد و به من اشاره زد

- می بینی حیا هم نمی کنه

با این حرف صدای خنده های داریان و نیما و شایان بالا رفت و شایان رو به ننه گفت:

- بده بهتون می گه عسلم؟

ننه سرخ شد و انگشتش رو گاز گرفت و به اعتراض اسم ننه رو صدا زد و دستی سر زانوش گرفت و از جاش بلند شد و حین رفتن با خودش غر زد

- خبه والا، نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار

باز همه خندیدن و من هم بلند شدم که شایان با لبخند نگاهم کرد و چشمکی حوالم کرد

- کم اذیتش کن

لب هام رو جلو دادم و شونه ای بالا انداختم

- من که کاری نکردم



لبخندش مهربون بود و عسلی چشم هاش برق زد و همون لحظه پیش خودم اعتراف کردم که عسلی هاش واقعا شیرینن...

نگاه خیره ام رو که دید لبخندی هم به من زد و دستش رو به معنی چیه تکون داد، سریع لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم که خندید و کنارم ایستاد

- چیه می خوای به منم بگی عسلم؟!

تا بنا گوش سرخ شدم و نیشگونی از کنار رون پام گرفتم تا چشم هام کمتر اختیار خودشون رو از دست بدن، گلویی صاف کردم و صدام رو از ته گلوم بیرون دادم و گفتم:

- نه بابا من غلط بکنم، بگم عسلم

دستی به بازوم زد که از جا پریدم، و کمی ازش فاصله گرفتم، لب هاش رو جمع و چشم هاش رو باریک کرد

- چیه؟ چرا هر وقت بهت دست میزنم از جا می پری؟!

برای یک لحظه مات موندم و نمی دونستم چه جوابی بهش بدم، اون لعنتی که نمی دونست پشت این یک من سیبیل یه دختر خوابیده نه یه پسر وگرنه اینقدر راحت با من احساس صمیمیت نمی کرد، نمیدونستم چی بگم، ناخود آگاه نگاه سمت داریان و نیما چرخید که هر دو کنجکاو داشتن به بحث ما دو تا نگاه می کردن، نگاه داریان اما موشکافانه تر بود که ترجیح دادم نگاهم رو ازش بگیرم و به شایان بدم، که نگاه منتظر اون هم یکی از بدترین حالت ها بود، از دست خودم عصبی شدم و جا داشت محکم یه دونه بخوابونم پس گردن خودم که شترق صدا بده و بگم

" چشم هات رو درویش کن دختره ی بی حیا، که اینطوری گیر پسر مردم نیافتی "

لبخند گيجی زدم و دستی به سیبیل هام کشیدم و تته پته افتادم

- چیزه من، حساسم یه خورده همین!



- یعنی چی حساسی؟!

نمی دونستم چی بگم، حساس به چی بودم آخه؟! فقط داشتم خودم رو توی هچل می نداختم

- چیزه، حساسم دیگه، یعنی یه جور میشم

- یه جور میشی؟!

بی هدف سرم رو بالا پایین کردم تا بحث رو بیچونم و به این قضیه خاتمه بدم

- آره یه جور میشم...

شایان مشکوک نگاهم کرد و لب باز کرد که حرفی بزنه که دست داریان روی شونه اش نشست و مانع از گفتن حرفش شد و خودش با همون لجه خاصش اول رو به شایان گفت:

- بی خیالش بشو شایان؛ شاید آریا گی باشه، و نخواد مشکلی پیش بیاد...

نفهمیدم منظور داریان از گی چیه و پس به چشم هام چروک انداختم و پرسیدم

- گی، چیه؟!

شایان خود به خود سرش رو پایین انداخت. در حالی که شونه هاش می لرزید و داریان نا امیدانه نگاهم کرد و بعد گفت:

- یعنی دو مرد با هم

- یعنی چی دو مرد با هم؟!

چشم هاش گرد شد و اما با صبوری و کمی تعجب جواب داد

- میل جنسی که به هم دارن، واضح تر بگم اینکه هم جنس باز باشن...



با شنیدن این حرف " هییین " بلندی کشبدم و دستی به صورت تم خواستم بکوبم که دیدم خیلی دخترونه می شه و آبروم همین جا می ره، که البته رفته بود، این پسرک خارجی چه فکر ها که نمی کرد... هول شدم و دستم رو تند تند مقابلشون تکون دادم

- نه، نه من از اوناش نیستم چون داداش، آخه این چه فکریه

داریان چشم هاش رو ریز کرد و سرش رو روی شونه خم کرد

- ولی دیدم به دخترا میل نداری، مخصوصا اون فروشنده خوشگله

مات نگاهش کردم، خودم رو مثل خر تو گل گیر افتاده دیدم و ترجیح دادم قضیه رو با لبخند های گیج فیصله بدم تا بخوام بگم من دخترم نمی تونم میلی به دخترا داشته باشم...

تو مخمسه بدی افتاده بودم، نمی تونستم چیزی بهشون بگم و دلیل اینکه چرا پری رو عقب روندم، توضیح بدم. پوفی کشیدمو به طرف نیما چرخیدم، و به لبخند دندون نمایی گفتم:

-نیما؟ توپو بردار برو حیاط، منم الان میام!

شایان آروم زمزمه کرد:

-اوه اوه، دخلمون اومد!

خندم گرفته بود و از طرفی از دستشون عاصی بودم. پوفی کشیدم و بعد از رفتن نیما و ننه و سایر دوستان، دست به سینه به طرف داریان برگشتم و با اعتماد به نفس تمام گفتم:

-فکر می کنی من هم جنس بازم؟! چرا چون دست رد به سینه اون دختره زدم؟!!

لحظه ای فکر کرد و چند قدم نزدیک تر شد.

-حالا همچینم دستی به سینه ش نزدی ولی خب...



از پرویش خندم گرفت اما نخواستم بخوندم تا پروتر از قبل نشه! تک سرفه ای کردم و گفتم:

-خیلی خب... کلا به هر جاش که دست زدم، می دونی چرا؟

-دستاشو داخل جیبش فرو برد و یه قدم دیگه نزدیکم شد.

-نه، چرا؟

شونه ای بالا انداختم و با کف کفشم، شیشه خرده ها رو یه جا جمع کردم و خودمو سرگرم نشون دادم.

-من فرد وسواسی هستم، و خیلی رو مبحث بهداشت حساسم. از کجا می دونستم اون ایدز نداره و نمی خواد به منم منتقل کنه؟ منم تا مطمئن نشم فرد مقابلم سالمه، لمسش نمی کنم!

خندید و گفت:

-ولی تو که داشتی قورتش میدادی!

پوفی کشیدمو به شایان نگاه کردم که اونم با نگاه شیطونش، با لذت به بحث شیرین ما نگاه می کرد.

-نه، درواقع اون داشت خودشو تو حلقم جا می کرد و منم سعی می کردم که ممانعتی داشته باشم، اما موفق نمی شدم!

-خب... پس از این به بعد یادم باشه وسیله جانبی بدم بهت که تو این جور مواقع، تو رودربایستی نمونی!

خدای من، اینا دیگه کی بودن! پس شوخی های خرکی مردونه که میگفتن، اینا بود! لپمو از داخل گاز گرفتم و خدا خدا می کردم که پوست صورتم از شرم سرخ نشه. نفس عمیقی کشیدم و شونه هامو بالا انداختم، دستامو آزاد کردم و همونطور که به طرف در خروجی می رفتم، گفتم:



-من میرم با نیما بازی کنم، حرفی هم با شماها ندارم!

-پس قبول کن که گی هستی!

تو یه حالتی بین خنده و گریه قرار داشتی. شایان این جمله اخرو گفت و منم دلم می خواست سر از تنش جدا کنم. خدایا من رو یه حسابی فکر می کردم این افسرده ست؟ باید دوباره دوره می گذروندم و از دوباره درسو می خوندم! داشتی از دستشون حرص می خوردی و نمی تونستی صدامو دربیاری! پوفی کشیدمو دستامو مشت کردم، و خشمگین نگاهشون کردم.

-خب فرضا که باشم، که چی؟ تو می خوای باهام طرف مقابل شی؟ فکر نمی کنی تو هم همجنسگرا باشی مگه نه؟ مسلما نیما نمی تونه حاصل کارای خاکبرسری دوتا مرد با هم باشه!

به طرف داریان برگشتم و با لبخند حرص دراری، نگاهش کردم.

-البته درباره تو شک دارم... همون طور که تو منو زیر نظر داشتی، منم ندیدم به دختری نگاه کنی! پس...

چشمکی زدم و ادامه دادم:

-می تونیم زوجای خوبی رو تشکیل بدیم!

شایان با صدای بلندی خندید و داریان با دهنی باز و لبخندی که آروم آروم داشت محو می شد، نگاهم کرد. منم پشتمو بهشون کردم و خیلی آروم و ریلکس، از جمع منحرفشون دور شدم!

با نیما مشغول بازی شدیم و سعی کردیم این بار یکم بیشتر از خونه دور باشیم! غروب بود که دیگه تصمیم گرفتیم برگردیم خونه. داخل شدیم و یواشکی با همون لباسای گرد و خاکی و کثیف بالا رفتیم. خواستم برم اتاقم که با صدای پیچ مانندی گفت:



-آریا، میای... منو... ببری حموم؟

معلوم بود خیلی زور زده که اینو بگه! با لبخند و نیش گشادی نگاهش کردم که گفت:

-خب آخه همش یا بابا منو می برد، یا دایی. میگن خودت تنها نرو!

وارد اتاقش شدیمو کمکش کردم لباساشو دربیاره.

-وا! اونوقت چرا؟!

-نمی دونم، شاید میترسن کارای بد بد بکنم!

خندم گرفت. بچه چه حرفایی میزنه! با یه شورت به طرف حموم دوید و منم با قدمای

تندم پشت سرش رفتم که بهش برسیم. بهش که رسیدم گفت:

-آریا من وانو پر میکنم تو بیا موهامو بشور.

سرمو تگون دادمو شامپو رو برداشتم. داخل وان نشسته بودو بازوهاشو بغل کرده بود،

و منتظر بود تا وان پر بشه.

-سردته؟

خندیدو سرشو تند تند به نشونه مثبت تگون داد.

شامپو رو به سرش زدمو آروم آروم موهاشو ماساژ دادم که دستامو پس زد و یه کم

کف روی آستینام ریخت. خصمانه نگاهش کردم که گفت:

-آریا توام لباساتو دربیار بعد. اینطوری همه لباسات خیس و کفی میشن.

-اشکال نداره، منم بعد این جا میرم حموم.

-آخه خیس میشی، حداقل پیرنتو در بیار.

آب دهنمو با ترس قورت دادم و نگاهش کردم. همین اول کار داشتم اخراج میشدم،

خدایا خودت کمک برسون!



همون لحظه در حموم باز شد و داریان داخل شد. با دیدن ما، تای ابرویی بالا انداخت و یه دستشو داخل جیبش فرو برد.

-خب خب... این جا چه خبره؟! -

-هیچی دایی، آریا داره حموم میکنه.

نگاهم کردو لبخند کوچیکی زد.

-خوبه... ولی من صلاح نمی بینم آریا بخواد حمومت کنه!

دستامو مشت کردم و عصبی دندونامو به هم فشردم. پوفی کشیدمو با حرص گفتم:

-اونوقت چرا نمی تونم؟! -

نیما هم بلند شد که شورتش به خاطر خیسی و سنگینی آب آویزون شد و جفتمون خندمون گرفت.

-آره دایی، چرا نباید حموم کنه؟ -

داریان جلوی خندشو گرفت و دوباره به من نگاه کرد.

-به خاطر گرایشاش و صلاح تو!

جفت ابرو هام از تعجب بالا پریدن. این چه فکری میکنه؟ که مثلا خاک بر سر نیما کنم و بی عفتش کنم؟! خب آره، نیما برام یه بچه دوست داشتنی جلوه می کرد، ولی این که بخوام به عنوان یه مرد(الکی!) چنین رفتار وقیحی داشته باشم دور از ادب و انتظار بود!

-اولا... من با بچه ها کاری ندارم که اگه داشتیم هم به خودم اجازه نمیدادم پرستار بچه ها بشم، درضمن این چرتو پرتاتو تمومش کن چون گرایشات من کاملا عادی و معمولی هستن و اگر قرار بود گرایش موافقی داشته باشم تو الان...



حرفمو بریدم و به نیما که تعجب و گنگ به جفتمون نگاه میکرد، چشم دوختم. پوفی کشیدمو دوباره به داریان نگاه کردم با لبخند حرص در آری گفتم:

- حالا میشه زحمتو کم کنی؟ نیما سرما میخوره و اونموقع من هیچ مسئولیتی رو تقبل نمیکنم و برای شایان توضیح میدم که پسرش چرا سرما خورده!

نگاه مبهوتشو از من گرفتمو به نیما نگاه کرد. انگار باورش شده بود ممکنه من روش نظر داشته باشم! لب گزیدم تا صدای خندم بلند نشه. بالاخره بیرون رفتو درو بست. پیرنمو در آوردم و به رکابی نسبتا جذب تو تنم نگاه کردم. خوب بود، حداقل رد بانداژها زیاد معلوم نبودن! مشغول شستنش شدم و نیم ساعت بعد، از وان بیرون اومدم و به طرف دوش حموم رفتم.

- آریا، دوش میگیرم میام بیرون، تو برو.

- مطمئنی بهم احتیاجی نداری؟ پس... من برم لباساتو آماده کنم.

داختم دنبال سشوار میگشتم که لخت بیرون دوید. رومو برگردوندمو با خنده گفتم:

- پس حولت کو بچه؟ زشت نیست با این وضعیت دویدی بیرون؟

سرخوش و مستانه خندید و حوله روی تختو برداشت و موهاشو خشک کرد.

- اینطوری راحت ترم!

سری از روی تاسف تکون دادمو بالاخره از میز توالت سشوارشو پیدا کردم. لباساشو پوشیدم و اومدم پشت میز نشست و مشغول خشک کردن موهاش شدم.

بعد از خشک کردن موهاش، به طرف اتاقم رفتمو خودمو تو اتاق پرت کردم. پیرنمو که همینطوری دکمه هاشو باز گذاشته بودم، از تنم در آوردم و گوشه ای پرتش کردم. در اتاقو قفل کردم و بانداژو باز کردم و یکم بدنمو ماساژ دادم تا درد اون فشاری که بهش وارد شده کم کم از بین بره.



نفسمو کلافه به بیرون فرستادمو به طرف حموم رفتم. دوش کوچیکی گرفتمو مثل نیما بدون حوله بیرون دویدم. جلوی آینه نشستمو درحالی که موهامو خشک میکردم به اتفاقات امروز فکر کردم. چقدر روز پرکاری داشتیم! دستی به سیبیلام کشیدم و پیچ و تابى بهشون دادم، عسل دمت گرم خیلی خوب موندن! کشوها رو یکی یکی باز کردم، تو هر کشو وسایل بهداشتی عمومی و از این چرتو پرتا وجود داشت، مثل کرم یا تافت و اسپری. تو کشوی آخری سشوار رو برداشتم و به برق زدم، موهامو خشک کردم و یه گرمایی هم به سیبیلام دادم که خودمم خندم گرفت، چه فری خوردن لامصبا انگار موی واقعین!

خب شایدم بودن، من که خبر نداشتم. از این عسل هیچی بعید نبود! بلند شدمو شلوارمو پوشیدم، بانداژو دوباره بستمو رکابی سفید و نسبتا گشادی پوشیدم و روشم یه تیشرت به تن کردم. درسته خیلی کم دیده بودم از زیر تیشرتم رکابی بیوشن، اما احتیاط شرط عقل بود! به طرف تختم رفتمو زیر پتو خزیدم، پتو رو تا خرخره بالا کشیدمو چشمامو بستم، و به خواب عمیقی فرو رفتم...

صبح با صدای در از خواب پریدم، با همون موهای آشفته و قیافه درهم، به طرف در رفتمو درو باز کردم، که با قیافه متعجب اما خندون شایان رو به رو شدم. تک سرفه ای کرد تا خندشو قورت بده و با لبخند گفت:

-سلام، صبحت بخیر

منگ سرمو تکون دادم که دستشو روی لبش گذاشتو خندشو پنهون کرد.

-من... دارم میرم سرکار. به احتمال امروز نباشم. درواقع هرروز همین طوره و نیستم، داریان خونه ست یا اگر هم نباشه می تونی با شماره ش تماس بگیری و بهش بگی که کارش داری، خودش رو می رسونه خونه. نیما رو میسپارم دست تو، مراقبش باشی، دیگه فکر کنم لازم نیست سفارش کنم...

گیج باشه ای گفتم و برگشتم به اتاق که دوباره از پشت صدام زد:



-آریا؟

-هوم؟

-خواست هست دیگه؟ لازم نیست بهت بسپریم؟

-نه نه، برو

و به طرف تخت افتادمو روی تخت بیهوش شدم. نمی دونم دقیقا ساعت چند بود، شاید شیش و نیم صبح. لعنتی چطور صبح به این زودی بیدار می شد؟ پوفی کشیدمو از روی تخت پایین اومدم، و با همون چشمای بسته به طرف در رفتم. در اتاق نیما رو باز کردم داخل اتاقش شدم. الهی چه ناز خوابیده بود! خواستم بیدارش کنم ولی دلم نیومد. شونه ای بالا انداختمو پتوش رو بالا زدم. کنارش روی تخت دراز کشیدمو آروم، طوری که بیدار نشه بغلش کردم. این بدن ریزه و جمع شدن جنین مانندش، اونو دوست داشتنی جلوه میداد. یه لحظه چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد. خاک تو سرم، نکنه به قول داریان بچه باز شدم! به خودم تشر زدم:

-اون یه چیزی گفت، تو چرا حرفشو باور کردی؟ ولش کن بابا، بگیر بخواب، بذار هر چرتو پرتی میخوان بلغور کنن!

شونه ای بالا انداختم و چشمامو بستم، و بدون توجه به این که باید نیما رو بیدار کنم تا آماده بشه و بره مدرسه، با خیال تخت خوابیدم...

با حرکت چیزی روی صورتم نق زدم و کمی توی جام جا به جا شدم، اما انگار دست بردار نبود

- د لامصب برو اونور...

با صدای ریز ریز خنده ای کنجکاوانه آروم لای پلکم رو باز کردم و به تیله های روشن و خندونی خیره موندم و با تعجب نگاهم رو داخل نگاهش چرخوندم، نگاهم رو به



صورت معصوم و دوست داشتنیش دوختم و تازه فهمیدم که کجام، لبخندی زدم و کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه پر و پیمونی کشیدیم و لا به لاش گفتم:

- اه نیما تویی؟! -

با گفتن اسم نیما، خمیازه از یادم رفت و حیغی کشیدم و به سرعت باد روی تخت نشستم و هول شده به نیما نگاه کردم

- ساعت چنده؟ وای مدرسه ات دیر شد! بدو بیدار شو نیما...

نیما به حرکات هول هولکی من خندید و کش و قوسی به بدنش داد

- خودت رو اذیت نکن، زنگ اول رو از دست دادم...

شل و وا رفته به نیما نگاه کردم

- تو از کجا می دونی؟ -

با انگشت اشاره به ساعت کنار تختش اشاره زد

- ساعت رو ببین زنگ اول رو نمیرسم.

حق با نیما بود، ولی نمی شد همین طور ساعت رو کشت چون من در قبال نیما مسئول بودم و کوتاهی کردم که خوابیدم، چون شایان چند باری تکرار کرده بود، حتما اگر می فهمید این بار اخراجم می کرد.

زود دست نیما رو گرفتم و از جا بلندش کردم و به زور از تخت پایینش آوردم و مقابلش ایستادم

- زود آماده بشو که بری مدرسه تا از بقیه ساعت ها عقب نموندی...

- ول کن آریا جون، بیخیال مدرسه میریم دور دور..

لب گزیدم و دستم رو مقابل دهنم مشت کردم



- وای وای اگر شایان خان بدونه! ببین یه فسقل بچه چه می خواد مدرسه رو بیچونه...

خنده ی با نمکی کرد و دستی پشتم گذاشت

- والا بیا بیخیال بشیم.

چپ چپ نگاهش کردم و دستش رو از پشتم برداشتم و سمت کمدهش حولش دادم

- بشیم نه بشی، تو می خوای بیخیال مدرسه بشی که نمیشه. زود باش نیما جون که حسابی دیر شده.

ناراضی غر زد و یک پاش رو زمین کوبید

- نمیشه حالا من امروز مدرسه نرم

- نه نمیشه، همین طوریم نمیدونم پدرت قراره اخراجم بکنه یا نه! بدو دیر شد.

با خودش شروع به غر زدن کرد و رو پوشش رو از داخل کمد برداشت و آروم آروم مشغول بستن دکمه ها شد که حرص من رو در آورد، روی زانو مقابلش نشستم و تند تند دکمه هاش رو بستم و یک چشمم رو به ساعت دوختم که داشت تند تند می گذشت

- تو می خوای نیومده از کار بیکارم کنی؟ بدو سازده بدو...

باز نخودی خندید و شلوارش رو از داخل کمد برداشت و شلوارش رو در آورد که زود رو چرخوندم.

- یه ندا بده وقتی می کشی پایین

- چرا، تو هم که مردی؟!

می خواستم دو دستی بزنم تو سر خودم که این طور خودم رو تو در دسر انداخته بودم

- مردم باشم، بالاخره آدم نمیشه که همه جا لخت شه و بکنه بیاره پایین.



- ولی دایی و بابا می گن اشکال نداره، تازه میگن ببینیم...
- جیغی خفه ای کشیدم و بالا و پایین پریدم
- نگی ادامه اش رو هالا، بچه تربیت کردن واسه من....
- نیما خندید و من حرص خوردم و با خودم غر زدم
- حالا به من میگن گی، خودشون که بدترن، ببین چی به بچه گفتن....
- همین طوری داشتم غر می زدم ه دستی پشتم نشست و باعث شد جیغ بکشم و از جا پرم...
- صدای خنده ی نیما بلند شد، سمتش چرخیدم و با اخم نگاهش کردم
- چیه؟ امروز قصد جون من رو داری؟
- در حالیکه داشت غش غش می خندید سری تکون داد و نگاهش رو به من دوخت و بین خنده هاش گفت:
- وای آریا جون، معذرت می خوام ولی خیلی شبیه دخترایی...
- به یک باره اخم هام از بین رفت و مات چند لحظه به نیما نگاه کردم که خندیدنش آروم گرفته بود، ترسیدم که مبادا بانداژ هام باز شده باشه و آبروم بر باد رفته باشه، لبخند بی معنی و کجی به نیما زدم و زیر چشمی نگاهی به بدنم انداختم وقتی دیدم همه چیز مرتبه آب دهنم رو پایین فرستادم و نگاهی به نیما انداختم
- خودت دختری، چیکار من داری؟
- تک خنده ای کرد و قدمی سمتم برداشت
- ناراحت نشو آریا جون، خب راست میگم، عین دخترا خجالت می کشی، بعد عین خودشون جیغ میزنی، تازه صداتم خیلی دخترونه است... به نظر منم که اگر سیبیل نداشتی کپ یه دختر بودی...



گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم، و بعد لبخند خنگی زدم نمی دونستم در جوابش چی بگم، هر لحظه بیشتر احساس خطر می کردم و به غلط کردن می افتادم که چرا همچین غلطی کردم. زبون دور لبم کشیدم و گفتم:

- این ها که دلیل نمیشه، یعنی خب دست من نبوده، من که نخواستم این قدر ظریف و دخترونه به دنیا بیام... تو هم نباید کسایی مثل من رو مسخره کنی، چون دست خودمون نبوده و خودمون انتخابش نکردیم

لپش رو باد کرد و با پا به ماشین اسباب بازی کف اتاق ضربه آرومی زد و بعد به من نگاه کرد

- نه خب من مسخره نکردم، خب آخه میدونی آریا جون قبول دست خودت نیست، ببخشید منم خندیدم ولی خب از اول صبح شما رو با این لباس خواب دخترونه دیدم، خود به خود خندم گرفت.

چشم هام به یک باره گرد شد و زود به لباس هام نگاه کردم، لباس سفید که خرس های صورتی داشت و کاملاً مدل دخترونه ای داشت، همون جا قالب تهی کردم و روح از تنم جدا شد، تازه یادم اومد که دیشب چون با لباس های اولی که خوابیده بودم ناراحت بودم و از خواب بیدار شدم و لباس خواب هام رو پوشیدم و به خودم گفتم که قبل از بیدار شدن اون ها رو در میارم. ولی من احمق بی حواس با همون لباس ها راهی اتاق نیما شدم، با یاد آوری صبح و خنده های شایان تو سرم کوبیدم

- وای بدبخت شدم که...

- چی شده آریا؟

- فکر کنم بابات هم من رو با این لباس ها دیده؟! وای، وای حالا چه خاکی تو سرم کنم!؟



توان از پاهام رفت و عقب عقب روی تخت نشستم و کاسه چه کنم چه کنم دستم گرفتم... که چرا خودم رو توی این هچل انداختم... باید همین امروز از این خونه می رفتم.

-آریا جون حالا بی خیالش شو، بیا بریم حیاط توپ بازی، مدرسه امروزم که گذشت. ولی قبلش لباستو عوض کنا، من تو این خونه آبرو دارم! خصمانه نگاهش کردم با حرص گفتم:

-اصلا هرکسی مسخره ام کرد، بهش میگم نیما گفت این طوری بیوش دوست دارم! ریز ریز خندید و شونه هاشو بالا انداخت.

-به من ربطی نداره، خودت پوشیدی، به بقیه میگی نیما گفت... به بابا چی می خوای بگی!؟

از تخصیص خندم گرفت اما همچنان از قیافم بیچارگی مبارید. از روی تخت بلند شدمو قدمی به طرفش برداشتم که جیغ بامزه ای کشیدو از اتاق بیرون رفت. منم فرصتو مناسب دیدم و سریع به اتاقم جیم زدم تا لباسمو عوض کنم خودمو از این بدبختی خلاص کنم.

پیرن یقه اسکی مشکی پوشیدمو از روش یه کت خاکستری تنم کردم. یه شلوار کتون مشکی هم تنم کردم بعد تاب دادن به سیبیللم و شونه زدن موهام، از اتاقم بیرون رفتم. حالا بیشتر شبیه مردا شده بودم!

نمی دونستم نیما رو ببرم مدرسه ش یا نه، نمی خواستم بدقولی کنم و از طرفییم دوست نداشتم ناراضی نگهش دارم. ولی... خواسته شایان چی؟ پوفی کشیدم به نیما نگاه کردم که داشت صدام می زد.

-آریا؟ نمیای بازی؟



از روی پله بلند شدمو به طرفش رفتم. نیم خیز جلوش نشستمو دستمو تو موهایش فرو بردم، و موهای لختشو دوباره به هم ریختم.

-نیمما؟ امروز که مدرسه نرفتی... بیا به جاش بریم درس بخونیم.

اخماش تو هم رفت و با تخرسی گفت:

-من دوست ندارم درس بخونم، از درس خوشم نمیاد!

-نیمما؟ اذیت نکن پسر خوب، یعنی چی درس دوست نداری؟ بابات عصبی میشه ها... بیا بریم، لجبازی نکن!

لباشو برچید و احساس کردم چشماش پر شدن. توپو روی زمین انداختو پشتشو به من کرد، و با سرعت از من دور شد و به سمت پشت خونه رفت.

پوف کلافه ای کشیدم و نگاهی به آسمون انداختم

- یعنی واسه من باید، هر دم از این خانواده یه چیزی برسه؟! اینجا باید یا ناز بکشم یا خودم رو کنار بکشم که منحرف نشم، اوس کریم والا شیطونت میگه بکن از اینجا برو چهارتا شیشه رو هم واسه خالی نبودن عریضه بشکن بیار پایین و دو تا ننه بلبلم اذیت کن یه سری هم به پری بزن روح اونم شاد شه، بعد برو همون آرامش شو... ولی خب اوس کریم جونم من پیشنهاد شیطون رو رد کردم، تو هم کمکی به من بی نوا برسون. قربونت خدا جون حقا که نون در آوردن سخته... ولی من می مونم، ببینم به کجا میرم من...

نگاه از آسمون گرفتم و سری با اطمینان تکون دادم و قدم سمت محوطه پشتی خونه برداشتم تا برم و دل نیمما رو به دست بیارم، هر چقدر نگاه چرخوندم اثری از نیمما نبود، صدا بلند کردم و صداش زدم

- نیمما، نیمما جون. کجایی پسر؟



گوش تیز کردم تا جوابی از سمتش بشنوم اما هیچ صدایی نیومد، کم کم نگرانی تو وجودم رخنه کرد و این بار بلند تر از بار قبل صداش زدم

- نیما، گل پسر کجایی؟!

- واسه چی صداش میزنی؟

با شنیدن صدای مردونه ای که درست از پشتم شنیده می شد از جا پریدم و جیغ بلندی کشیدم و سمتش چرخیدم و صورت در هم رفته اش رو از نظر گذروندم

- تو چرا عین دخترا همش جیغ میزنی؟

باز به من گفتن دختر! ترجیح دادم که در این باره با این آدم کلکلی نداشته باشم چون قطعاً بحث به جای خوبی کشیده نمی شد، ولی به خاطر این که کم نیارم گلویی صاف کردم

- تو عین عجل معلق پیدات میشه، به من چه!

صورت در هم کشید و چشم هاش رو ریز کرد

- عجل چی چی؟!

لپ هام رو پر از باد کردم، حالا چطور به این مردک اجنبی عجل معلق رو حالی می کردم؟!

- هیچی تو فکرش نرو، عسلم.

لب هاش رو جمع کرد و " اووو " کشیده ای گفت و خندید

- اوووو، منم شدم عسلم؟ وای وای من قصد همراهیت رو ندارم

همش می خواستم از این مردک اجنبی دوری کنم اما انگار هر بار گزک دستش می دادم



- داریان خان، اگر تنها یک مرد تو کل عالم وجود داشته باشه، مطمئن باش بهت هیچ نظری ندارم

ابروهاش بالا پرید و نا باورانه تک خنده ای کرد

- پس اعتراف می کنی که گی هستی؟!!

دستی به دهانم کوبیدم که تا هر چیزی رو به زبان نیاره و اینطور خودم رو بدبخت نکنم، کاش ذهن منم کمی یاری می کرد و چهارتا مثال درست تو جای درست استفاده می کردم.

با حالت زاری نگاهش کردم و دستی پشت سرم کشیدم

- جون ننت بی خیال داریان خان، حالا چیکار من داری چی هستم. بیا بگردیم نیما رو پیدا کنیم

اخم هاش تو هم رفت و جدی نگاهم کرد

- مگه نباید مدرسه باشه؟!!

با من و من گفتم:

-خب... خواب موند، یعنی موندم... درواقع موندیم! بعد شیطنت کرد و گفت نمیره مدرسه... اومد حیاط بازی کنه که بهش گفتم بیا حداقل بریم داخل خونه درس بخونیم و... ناراحت شد و دوید رفت.

پرفی کشیدو کلافه سرشو تکون داد. کار بدی کرده بودم؟

-ببینم... کار اشتباهی کردم؟

سرشو به نشونه نفی تکون دادو دستی میون موهاش کشید.



-راستش... اون میونه خوبی با درس و مدرسه نداره. چندوقت پیش که فقط با مادرش درس می خوند و اون کمکش میکرد، حالا مادرش نیست و اونم با تموم وجود از هرچی کتاب درسیه متنفره...

حالم گرفته شد. تف تو ذات اون مادری که گذاشته رفته بدون این که ذره ای به احساسات بچه ش توجه کنه. خواستم یه تف هم بندازم تنگش که دیدم زشته و بهتره ادب به خرج بدم. به سمتی از باغ رفته صدامو گذاشتم پس کلم:

-من میرم اینطرف دنبال نیما بگردم، توهم برو اون سمتو بگرد.

-مگه تو این خونه رو میشناسی؟ کجا میری آریا؟

بلندتر از قبل داد زدم:

-آره بابا دیروز یه سر و گوشی آب دادم. نترس گم نمیشم!

چند دقیقه ای دور نشده بودم که صدای آروم گریه ای رو شنیدم. الهی، نیما بود داشت گریه می کرد؟ دلم به حالش سوخت... بچم چه زاری می زد. باز من از بچگی مادرمو ندیده بودمو بهش وابستگی نداشتم، این طفل معصوم چه گناهی کرده بود که اینطور باید عذاب می کشید؟

بالاخره پیداش کردم به طرفش رفتم. روی تخته سنگ کوچیکی نشسته بودو دستاشو دور زانوهای حلقه کرده بود و آروم آروم گریه می کرد. صدای گریه هاش حتی دل سنگم آب می کرد، من بی جنبه ی احساسی که جای خود داشتم!

کنارش نشستمو آروم تو بغلم کشیدمش. روی موهاشو نوازش کردم ب*و*سه ی آرومی روی موهاش کاشتم.

-هیش... نبینم غمتو نیما جون، چی شده؟ چرا اشک میریزی؟

-من... دلم واسه مامانم تنگ شده.



دو تا دست کوچولو شو باز کردو محکم دور کمرم حلقه ش کرد. محکمتر بغلش کردم و با حالتی میون غم و لبخند گفتم:

-اشکالی نداره، همه مون دلمون تنگ شده. ولی می بینی اشک نمی ریزیم؟ گریه نمی کنیم؟ آروم باش جونم، با گریه کردن گره ی هیچ مشکلی باز نمیشه که هیچ، کورتر هم میشه. چون انرژی های منفی ای که این گریه و ناله بهمون منتقل میکنن، فقط باعث میشن از خواسته و هدفمون دور بشیمو دور و برمونو تاریکی غصه فرا بگیره. با گریه کردن، مادرت برنمیگرده. سعی کن حال دلتو بهتر کنی، موفقیتتو بیشتر کنی تا وقتی مامانت برگشت بهت افتخار کنه، نه این که با تاسف سر تکون بده و از کنارت رد بشه بره.

صورتشو از بغلم بیرون آورد و با چشمای اشکیش نگاهم کرد.

-توهم همین کارو کردی؟ درساتو خوندی تا مامانت بهت افتخار کنه؟

لبخندی زدمو اشکاشو از روی گونه هاش پاک کردم و موهاشو مرتب کردم.

-آره عزیزم... منم تلاشمو کردم. خواستم وقتی مامانم بر می گرده و منو میبینه، بهن افتخار کنه، حسرت روزایی که پیش من نبودو بخوره، مامان تو به خاطر یه هدف مهم رفتش نیما، رفت تا یه زندگی بهتر برای خودش و خانواده ش بسازه. ولی مامان من... اون رفت فقط به خاطر خودش و دلخوشیاش. مامان من وقتی برگرده و این موفقیتمو ببینه، شک ندارم پشیمون میشه که چرا یه روزی چنین پسر دسته گلی رو ول کرده رفته!

خندیدو لپمو با انگشتای کوچولوش کشید.

-تو گریه نکنیا، هم زشت میشی هم بهت نمیادا!

جفت ابرو هام از تعجب بالا پریدنو به خنده افتادم. بلندش کردم و با خنده و تشر گفتم:



- حالا بدو برو خونه، یه آبی به دست و روت بزن و بعد بشین پای کتابات تا من پیام، باشه؟

سرشو تند و به نشون مثبت تکون داد و با لبخند بزرگ روی صورتش که با چشمای عسلی خیسش تضاد داشت، پشتشو بهم کردو به طرف خونه دوید.

بلند شدم تا پشت سرش به طرف خونه برم که صدای داریانو از پشت سرم شنیدم:
- آریا؟

خودشو بهم رسوند و کنارم قرار گرفت. سری تکون دادم که با صدای آرومی گفت:
- نمی دونستم... یه همچین گذشته ای داری...

پوزخندی زدمو رومو ازش گرفتم، و به طرف خونه رفتم.

- همه چیو که نباید بدونی

پشت سرم به راه افتاد و درحالی که دستاشو داخل جیبش فرو برده بود و سرشم پایین انداخته بود نزدیک تر اومد.

- بابت حرفایی که من و شایان بهت زدیم... عذر می خوام. امیدوارم بدونی که همشون یه شوخی احمقانه بود!

لبخند زورکی زدمو سرمو تکون دادم.

- بی خیال، من که ناراحت نشدم. به هر حال مشکلی نیست، از همون اولشم می دونستم دارید شوخی خرک...!

دستم رو دهنم کوبیدمو با حالت زاری نگاهش کردم که خندیدو به طرفم اومد. دستشو دور گردنم انداختو موهامو به هم ریخت که صدام در اومد و با خنده و عصبی گفتم:

- هی، ولم کن، چی کار می کنی!



ولم کرد و صاف ایستاد، تک سرفه ای کرد و نیشخندی به روم زد.

-خواستم یکم سر به سرت بذارم از دلت دریباد!

-ممنون میشم اگه ازین سر به سر گذاشتنات دیگه رو من اجرا نکنی!!

خندیدیم و وارد خونه شدیم. من به طرف طبقه بالایی رفتم تا به نیما کمک کنم درسشو بخونه و داریان هم گفت یه سر میره دنبال کارهایش تا عصر بر می گرده.

غرق تو کتابای دوست داشتنی دوره دبستان بودم که تقه ای به در خورد و نن جون با سینی حاوی تنقلات داخل شد. چشمم که به ظرف آجیل خورد دهنم آب افتاد. به به... تخمه هم که دارن! دلم یه فیلم ترسناک توپ می خواست که بشینیم باهاش آجیل بخوریم و بیشتر تخمه بشکنیم! به طرف نیما چرخیدمو با ذوق دستامو به هم کوبیدمو گفتم:

-نیما، اگه درساتو زودتر تموم کنی... بهت قول یه فیلم ترسناک خفنو میدم!

با ابروهای بالاپریدش نگام کرد که نیشمو تا حد امکان گشاد کردم و به تخمه های داخل ظرف اشاره کردم.

-اینم نگه داریم برا وقتی داریم فیلم می بینیم... نمی دونی چقد میچسبه! حالا فعلا بگیر بشین درستو بخون، بعد بریم سراغ فیلم خفنمون!
ننه جلو اومدو آرام گفت:

-پسرجون... آقا نمی ذاره نیما فیلم ترسناک ببینه، میگه روح بچه آزرده میشه...

-آزرده چیه بابا؟ دریباد تو جامعه بره پایین شعر، لعنتی وضعیتش از شونصدتا فیلم ترسناک بدتره! بذار ببینه عادت کنه دوروز بعد وضعیتمونو که دید جامعه گریز نشه! خودمم خندم گرفته بود، تشبیه جالبی بود! هیچی نگفتو به تکون دادن سرش اکتفا کرد، از اتاق بیرون رفتو تند تند با نیما بقیه درسای امروزشم خوندیم و یواشکی از اتاق بیرون اومدیم. جلو تلوزیون زانو زدم که دست به رو به روم ایستادو گفت:



-خب حالا چطور قراره فیلم ببینیم؟ بابا ماهواره رو وصل نکرده، فیلمای ایرانم که...

گوشی من که داغون بود و مسلما نمیشد باهاش چیزی دانلود کرد. مردد پرسیدم:

-تو تبلت داری؟

-اوهوم...

-بعد... تو خونه وای فای هم دارید؟

لحظه ای فکر کردو جواب داد:

-آره... تو اتاق کار بابام هست، باید برم روشن کنم.

-خوبه... تو برو تبلتو بیار و وای فایو روشن کن، منم برم پفیلا و تخمه بیارم!

هرکدوم رفتیم سر ماموریت خودمون و ظرف کمتر از ده دقیقه با مواد لازم بالای سر تلوزیون بودیم. سریع رفتیم تو گوگل و خلاصه های وحشت انگیز و دوست داشتنی فیلمارو خوندم. لعنتی بچه اینارو ببینه که تا چندروز خوابش نمیبره! پوفی کشیدمو به آخرین فیلم تو لیست نگاه کردم که یه فیلم باحال چشممو گرفت. عکس صورت یه دلک کاورش بود و روی کاور بزرگ نوشته بود "آن" (...it)همونو دانلود کردم تا دانلود بشه، نیما رفتو روی مبل جا گرفت. تبلتو به تلوزیون وصل کردم و فیلمو پخشش کردم...

با شروع فیلم هردو ساکت شدیم و به تلوزیون خیره موندیم، و گاه گاهی از خودمون پذیرایی می کردیم.

توی بحر فیلم بودم و داشتم برای خودم تخمه می شکوندم، که دست یکی دور بازوم حلقه شد، نگاهی به نیما که به من چسپیده و به صفحه ی تلویزیون خیره مونده بود، انداختم احساس کردم که کمی ترسیده، ولی به نظرم این ترس براش لازم بود. چون نیما رو کمی سوسول می دیدم و با خودم گفتم اگر این پسر فردا روزی بزرگ شد و



رفت چهارتا محله پایین تر و چهار نفر پخش کردن، نگرخه و بتونه گلیم خودش رو از آب بیرون بکشه. با این فکر خودم رو مجاب کردم و به دیدن ادامه فیلم پرداختم. داشتم همین طوری تخمه می شکوندم به صفحه تلویزیون نگاه می کردم که دلکک محترم داخل فیلم داشت همچنان بچه ها رو می دزدید و اون ها رو نوش جان می کرد، خودم کمی ترسیدم و این سوال از ذهنم گذشت که آیا نیما واقعا از دیدن این صحنه ها نمی ترسه که به یک باره صدای جیغ کر کننده ای رو کنار گوشم شنیدم و خودم باهاش جیغ زدم.

وقتی که گلوم حسابی سوخت و احساس کردم که بازوم داره سوزه و کنده می شه، نگاهی به کنارم انداختم که بدونم عامل این همه سوزش چیه که نیما رو دیدم ناخن هاش رو تو بازوم فرو کرده بود و سرش رو به پهلو چسپونده بود و مثل بید می لرزید.

دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و سعی کردم کمی اون رو از خودم فاصله بدم، ولی مثل چی بهم چسپیده بود. از شونه اش گرفتم و به زور کمی اون رو به عقب روندم

- نیما جون چی شده؟ چرا جیغ می زنی؟

تا این سوال رو پرسیدم دوباره جیغ کشید

- نمی خوام، الان میاد منم می خوره... تو رو خدا آریا جون

چشم هام گرد شد و تازه فهمیدم قضیه از چه قراره و بیچاره بچه حسابی گر خیده. دستی به موهای نرم و دوست داشتیش کشیدم و ب*و*سه ای روی موهای کاشتم

- نیما جانم، عزیزم اون فیلمه هیچکی نمیاد تو رو بخوره

کمی از من فاصله گرفت و با چشم های بسته جیغ کشید

- نه نمی خوام



کم کم داشتم کفری می شدم و خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای نفر سوم من و نیما با هم جیغ کشیدم

- چه خبره اینجا؟

بی توجه به صداش جیغ کشیدم که اینبار با صدای اخطار دهنده ای دوباره سوالش رو تکرار کرد، چون صداش آشنا بود و شبیه داریان، گلویی صاف کردم و سعی کردم به خودم مسلط بشم و در کمال آرامش به داریان نگاه کردم

- جانم چی شده؟

چشم هاش گرد شد و با بهت نگاهی بهم انداخت، برای یک لحظه احساس کردم که به وجود خودش شک کرده، آب دهنش رو قورت داد و دستی دور دهنش کشید

- هیچی، می خواستم بپرسم واسه چی جیغ می کشین؟!

پشت چشمی نازک کردم و در کمال آرامش به خودم و نیما و در آخر به صفحه تلویزیون اشاره زدم

- هیچی داشتیم با هم فیلم می دیدیم..

- پس چرا جیغ می کشیدین؟!

شونه ای بالا انداختم و دستم رو دور شونه نیما حلقه کردم

- هیچی گمونم نیما جون یه کمی ترسیده از فیلمه...

داریان قدمی جلو برداشت و سمت من اومد و رو به نیما که همچنان من رو سفت چسپیده بود، خم شد

- نیما جان، دایی. بینمت گل پسر

نیما من رو سفت تر گرفت که صدای آخم بلند شد، خواستم بگم مصبت رو شکر بچه؛ سوراخ کردی من رو ولی خب با حضور داریان امکان نداشت و حرفم رو قورت دادم و



زبون سر جیگرم گذاشتم و شکایتی نکردم، اما نیما جبران کرد و باز جیغ کشید و فریاد زد

- نه دایی، اون می خواد من رو بخوره

داریان نگاهی به من انداخت، و بعد دوباره نگاهش رو به نیما داد و لبخند مهربونی روی لبش نشوند

- نیما جون کی تو رو بخوره؟

با انگشت های کوچیکش به تلویزیون اشاره زد

- اون، اون

داریان انگشت نیما رو دنبال کرد و به صفحه تلویزیون رسید و چند لحظه به تلویزیون خیره شد و بعد صاف ایستاد و دقیق تر به تصاویری که پخش می شد نگاه کرد و بعد بهت زده سمت من چرخید و به تلویزیون اشاره زد

- تو واقعا یه همچین فیلمی رو برای بچه گذاشتی؟!

جوری گفت یه همچین فیلمی رو گذاشتی که یک آن به وجود فیلم شک کردم و نگاهی به صفحه انداختم و بعد سرم رو بالا و پایین کردم

- آره، اتفاقا فیلم باحالیم هست.

با هر کلمه ای که می گفتم نا امیدانه بهم نگاه می کرد، لب هام رو جمع کردم و شونه هام رو جمع کردم

- جون تو راست می گم، فیلم باحالیه. مگه نه نیما جون؟

تا این حرف رو زدم، نیما دوباره من رو سفت چسپید و جیغ کشید و حرف های قبلیش رو تکرار کرد.

داریان جلو اومد و کنار نیما نشست و اخمی به من کرد



- معلومه فیلمش چقدر باحاله که بچه مثل چی میلرزه، یعنی واقعا نمی دونی که همچین فیلمی واسه این رده سنی مناسب نیست؟!
سرم رو خاروندم و دستی به سیبیل هام کشیدم
- خب خودش دوست داشت؛ بعد من گفتم که واسه فردا روزی به دردش می خوره بره چهار محله پایین تر دونفر پخش کردن نگرخه
- نگرخه!؟
- لپم رو از داخل گاز گرفتم و سرم رو بالا و پایین کردم، یادم رفته بود این پسرک اجنبی هر کلمه ای رونمی تونه معنی کنه
- همون ترسیدن شما میشه
- مگه ترسیدن من و شما با هم فرق داره؟
- چرخی به چشم هام دادم، حالا باید خر می آوردم و باقالی بار می کردم... داشتم برای خودم دردسر می ساختم. نوچی گفتم و ادامه دادم
- بیخیالش شو داریان جون، تو فعلا نیما رو دریاب که بازوم سوراخ شد جون داداش...
داریان سری تکون داد و دست روی کمر نیما گذاشت
- نیما جان دایی؟ منو ببین
- نمی خوام، اون میاد منو می خوره...
- داریان نوچ کلافه ای گفت و نگاهی به من انداخت و با چشم و ابرو به تلویزیون اشاره و بعد لب زد
- این رو خاموش کن فعلا
- نگاهی به صفحه تلویزیون انداختم ودلم برای دلکک جون بچه خوارم سوخت که اینطور مظلومانه تو بخش های حساس باید خاموشش می کردم، راضی که نبودم اما از



سر ناچارای و زیر دست بودن اطاعت امر کردم برای صاحب کارم و کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو خاموش کردم. داریان چشم هاش رو به نشونه تشکر روی هم فشرد و لبخندی زد و بعد دوباره چشم های روشنش رو به نیما دوخت و با لحن ملایم تری گفت:

- بیا نیما جون، تموم شد همه چیز، اون دلکم رفت. حالا ول کن آریا رو، بیا بچسپ به خودم عزیز دل دایی

داریان چند بار دیگه قربون صدقه اش رفت که نیما رضایت داد و من رو رها کرد و بغل داریان نشست و شروع به لوس کردن خودش کرد که دماغ من هر بار توش چین می افتاد، توی سکوت دل و قلوه گرفتن خواهر زاده و دایی رو می دیدم و لب از لب باز نمی کردم، و به صفحه خاموش تلویزیون و جای خالی دلک جانم خیره شدم و حتی سوال داریان هم باعث نشد نگاه از تلویزیون بگیرم و همون طور جوابش رو دادم

- ناراحت شدی تی وی (TV) رو خاموش کردی؟

می خواستم بگم په نه په خیلی خوشحالم و دارم جفتک و وارو میزنم و سر از پا نمی شناسم، اما جلوی زبونم رو گرفتم و محترمانه گفتم

- نه بابا، مگه بچه ام

لبخندی بهم زد و نگاهش رو به نیما داد و دستی روی سرش کشید

- نیمای ما در چه حاله؟

نیما سرکی به اطراف کشید وقتی همه جا رو امن و امان دید، کش و قوسی به بدنش داد و بعد یک دستش رو دور گردن داریان حلقه کرد و تقریبا لم داد و با بی خیالی گفت:

- حالم گرفته دایی جان



داریان به پرویش خندید و روی سرش رو ب*و*سید.

-خب چی کار کنیم حالت جا بیاد؟

دستاشو به هم کوید و با ذوق گفت:

-بیا یه بازی کنیم!

داریان کمی فکر کرد و گفت:

-خب... من بازی خاصی به ذهنم نمی رسه، تو پیشنهادی نداری؟

ذوق زده تو جاش جا به جا شد و نگاهش بین من و داریان چرخید.

-بیا بد بتری بازی، من بتری بازی رو دوست دارم!

-نه نیما، این بازی مناسب بچه ها نیست، !!

با ابروهای بالاپریده نگاهشون می کردم. چرا حرفاشونو متوجه نمی شدم؟! پوفی

کشیدمو بلند شدم، و دست به کمر رو به روشن ایستادم.

-اینی که میگی چی هست؟ خب اشکال نداره نیما هم بزرگ میشه الان نه دوسال

بعد که قراره این بازی رو انجام بده پس فکر نکنم مانعی باشه.

داریان بدون هیچ حرفی بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت و با یه بتری دلستر

برگشت. ننه بلبل هم لیوان به دست پشت سرش اومد. داریان روی زمین نشست و

مجبورمون کرد ما هم روی زمین و رو به روش نشینیم. ننه اومد و با تعجب به بتری

دلستر روی زمین نگاه کرد و گفت:

-ننه لیوانا یادتون رفتا، نکنه می خواد سر بکشید.

خصمانه چشمامو ریز کردم و به ننه چشم دوختم، تو یه حرکت هیجانی از جام پریدم

و دستامو به هم کویدمو گفتم:

-قناری توام بیا بشین باهم بازی کنیم!



داریان لب گزید و کمی خودشو اون طرف تر کشید تا ننه هم کنارمون جا بگیره.

لیوانارو وسطمون گذاشت که داریان با خنده گفت:

-قرار نیست دلسترو بخوریم بلبل خانوم، می خوایم بازی کنیم.

به گونه اش کوبیدو گفت:

-وای پس من برم، وقت این جلف بازیارو ندارم!

هر سه تامون غش غش خندیدیمو نیما دست ننه رو گرفت تا همین جا پیشمون بمونه.

-اِ بشین بلبل خانوم، هیجاناش به بودن شماست!

نمی دونستم داره راجع به چه هیجانی حرف میزنه ولی مطمئن بودم قراره خوش بگذره! داریان بطری رو روی زمین گذاشت و چرخوند، سر و تهش به نیما و ننه افتاد. نیما دستاشو به هم مالید و گفت:

-خب ننه... جرئت یا حقیقت؟

ننه لحظه ای فکر کرد و گفت:

-حقیقت!

-بزرگترین خراب کاری اب که کردی، چی بوده؟!

ننه شرمنده سرشو پایین انداخت و آه سوزناکی کشید.

-دوماه پیش وقتی آقا مهمون داشتن، زدم کل غذا رو از روی غفلت سوزوندم. البته سریع یه غذای دیگه هم پختما، نه که گشنه بمونن! ولی خب... صداشم درنیاوردم!

از خجالت و شرمندگیش دلم غنچ رفتو به طرفش خم شدمو لپشو محکم ب*و*سیدم که صدای جیغ و دادش به هوا رفتو صدای خنده داریان و نیما بلند شد.

-ولم کن پسره دیوونه



-بس که دلبری میکنه ننه، اصن من فداتون برم که انقد شیرینی!
ازش جدا شدمو سرجام نشستم، یه دور جا به جا شدیم و بطری دوباره چرخید و به
من و نیما افتاد. یا خدا، بخاطر شیطونیای این پسره من سرمو از دست میدم!
-خ...خب نیما جون... تو که نمی خوای اذیتم کنی؟!
با شیطنت و حالت بامزه ای خندیدو گفت:
-چرا چرا، می خوام تلافی اون فیلمو سرت دربیارممممم!
خندم گرفته بودو از طرفی از اون خنده شیطانی اولش میترسیدم، از این گودزیلا
هیچی بعید نبود!
-جرئت یا حقیقت؟
می ترسیدم حقایقمو آشکار کنم و حیثیتم به باد بره، پس حقیقت بی حقیقت!
-جرئت...
-پس... تو باید دایی رو بب*و*سی!
ننه به گونه ش زد و از پیشمون بلند شد و رفت، من و داریان هن بهت زده به نیما
نگاه می کردیم. چندباری پلک زدمو بهت زده گفتم:
-نیمایی، تو... چی میگی! من اینو بب*و*سم؟! بیخیال بابا، دوتا مرد باهم... مگه
میشه؟!
شونه هاشو بالا انداختو گفت:
-خودم دیدم تو و بابا و دایی داشتین حرف میزدین و میگفتین میشه!
یا ابلفض، شایان الهی به حق پنج تن له بشی دیگه نبینمت، حرف دیگه ای نبود جلو
بچه بزنی؟ آب دهنمو قورت دادمو بریده بریده گفتم:



-خب... اینطوری که همیشه... این صحنه ها مناسب زیر هیجده سال نیست! اصن من قول میدم ماچش کنم ولی الان نه، خوبه؟

دستشو به زیر چونش زد و بعد از لحظه ای فکر کردن گفت:

-خب...قبوله!

نفسمو عمیق و با خیالی راحت بیرون دادم که صدای خنده های ریز داریانو شنیدم. پر حرص نگاهش کردم که شونه هاشو بالا انداخت و دوباره جا به جا شدیم و بطری رو چرخوند.

دوباره من فلک زده باید یه گلی به سر می گرفتم و این بار طرف حسابم... داریان بود! آب دهنمو قورت دادمو بریده بریده گفتم:

-داریان ببین... بخوای چیزی بگی که به ضررم باشه مو تو سرت نمی ذارم! اصن می دونی، دائما یکسان نباشد حال دوران، غم نمیخورم! زمین گرده دیگه...

دیگه داشتم پرت و پلا می گفتم، اونم فهمید و تک سرفه ای کرد و حرفمو قطع کرد.

-جرئت یا حقیقت؟

-مطمئنا جرئت!

نگاهشو از چشمام گرفت و به سمت لبام سوق داد.

-میگم که...

-تورو خدا تو یکی دیگه افکار خاکبرسریتو بذار کنار!

مردونه خندید و گفت:

-باید سیبیلتو بزنی!

هینی کشیدمو نیما هم متعجب نگاهش کرد که داریان شونه هاشو بالا انداخت و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.



-نظرم عوض نمیشه.

-یعنی چی سیبیلاتو بزن؟ مگه کشکه؟ من واسه بلند کردن اینا خون دل خوردم!
داشتم عین چی دروغ میگفتم، درواقع زدنشون برام هیچی نبود، از این سرشون می
گرفتم و می کردم! اما خب... قیافم یکم دخترونه میشد!

پوفی کشیدمو باشه ای گفتم، به اتاقم دویدمو وارد سرویس شدمو درو قفل کردم.
سیبیلمو به زور کردم و جای چسبشو خوب شستم تا تمیز بشه. اون پرزای پشت
لبمم یه ژیلت کشیدم و چند دقیقه ای معطل کردم از اتاق بیرون رفتم. سرمو پایین
انداخته بودم تا قیافمو نبینن، رو به روشون نشستم که داریان صدام زد ولی نگاهش
نکردم. نیما به طرفم اومدو دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد، که با دیدنم
چند لحظه خیره نگاهم کردو پلک نزد.

-وای آریا... چه جیگری شدی!

لبامو به هم فشردم تا صدای خنده هام بلند نشه. داریان هم انگار می خواست بخنده
ولی برای بیشتر حرص ندادن من صداش در نمی اومد! رو به داریان گفتم:

-خوبه؟ حالا راضی شدی؟ میشه این بازی مزخرفو جمعش کنیم؟ می ترسم سری بعد
کارای بدتر از من بخواید!

صدای قهقههشون به هوا رفت و نیما رضایت داد تا تمومش کنیم و دلسترمونو بخوریم!

چندروزی از سکونتم تو اون خونه می گذشت، همه چیز خیلی عادی بود و کسی
کاری به کارم نداشت. هرچند، شایان بعد از دیدنم کلی یواشکی خندید و اولشم
تعجب کرد و تهش چند لحظه ساکت شد و منم چیزی نگفتم. می ترسیدم شک کرده
باشه، با این قیافه تابلوم!

درس نیما بهتر شده بود، کارنامه ماهانه اش رو دادن و با دیدن نمره ش کلی ذوق
کردیم و داریان ما رو برای پیتزا برد بیرون. پشت میز نشسته بودیم و نیما رفته بود



دستشویی و منتظر سفارشات بودیم. می دیدم بی قراری می کنه و آخر سر طاقت نیاوردم و بهش توپیدم:

-چی شده؟ د جون بکن!

نفس عمیقی گرفت و شرمنده، نگاهم کرد.

-راستش آریا... ازت یه درخواست دارم... می دونم خیلی خواسته زیادیه اما... فقط تویی که می تونی از پسش بر بیای...

-چی؟

-ازت می خوام...

-بین... می خوام باهات مردونه و کاملاً جدی حرف بزنم، درباره اتفاقاتی که... درباره اتفاقاتی که افتاده. من و شایان فکر کردیم و... به این نتیجه رسیدیم که می تونیم به تو اعتماد کنیم. خیلی فکر کردم، نمی خواستم تو رو هم به دردسر بندازم ولی... تو تنها راه نجات مایی.

استرس گرفته بودم، چی می خواست بگه که این طور داشت مقدمه چینی می کرد؟
-د جون بکن بگو چته؟ نصفه جونم کردی!

نفس عمیقی گرفت و سرشو به نشونه مثبت تکون داد. دستاشو به هم گره زد و روی میز گذاشت و به سمت من خم شد.

-مادرِ نیما... چندسال پیش توسط شرکای کاری پدرش... چطور بگم... منظورشو فهمیدم، سریع گفتم:

-خب، ادامه اش!

-ترنم و شایان عاشق هم بودن اما به خاطر بلایی که سر ترنم آوردن، شایان رو ول کرد و برای امنیت جانیش، بردمش امریکا. یه مدتی رو اون جا موندیم و دیدم ترنم



داره تلف میشه، تصمیم گرفتم برم و به شایان همه چیزو بگم. بهش گفتم و اون دو تا... دوباره برگشتن پیش هم. حالا اون شخصی که این بلا رو به سر ترنم آورده... اسمش حامده. یه نامرد حدودا سی-چهل ساله ی کثیف. اون دختری که تو بوتیک دیدیم رو یادته؟

سرم رو تند تند به علامت "آره" تکون دادم.

-خب، اون دختر... خواهرزاده ی حامده، درواقع تنها خانواده ای که حامد داره. چندسالی از ازدواج شایان و ترنم گذشت و متوجه شدیم که دوباره دارن تهدیدش می کنن، برای همین ترنم رو فرستادیم آمریکا و گفتیم تا عادی نشدن وضعیت برنگرده. اما اون ها... چندروزی میشه که ترنم نه ایمیل هاش رو جواب میده و نه تماس هاش رو. به دوستم گفتم تا بره و سری بهش بزنه اما... گفت خونه مون به طرز فجیعی به هم ریخته بود و معلوم بود درگیری ای شکل گرفته. اون ها ترنم رو گرفتن و آوردنش ایران، و تو خونه خودشون نگه داشتن...

این حرفارو میزد درحالی که دستش روی میز مشت بود. آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم گشادی چشمامو کمترش کنم.

-الان.. چه کمکی از دست من برمیاد؟

به صندلی تکیه داد و دستشو میون موهای کشید. کلافه بود، انگار میخواست حرفی رو بزنه اما از گفتنش مطمئن نبود.

-من چندبار سعی کردم به پیوش نزدیک بشم اما موفق نشدم. یه جورایی... انگار سلیقه خاصی داره! حامد و دار و دسته اش من رو ندیدن، اما شایان رو دیدن. پس اون هم نمی تونست نزدیک اون دختره بشه. می مونی تو... که تنها امید ما تو این قضیه ای...

-خب... حالا من باید دقیقا چه غلطی کنم؟

شونه هاشو بالا انداخت و چشماشو تو کاسه شون چرخوند.



-بهش نزدیک شو، نشون بده عاشقشی، پیشنهاد ازدواج بده، چه می دونم... یه کاری کن تو رو ببره خونه شون. برای بعدش هم یه فکری می کنیم... مطمئنیم ترنم تو خونه ی حامد زندونیه، باید کمکمون کنی نجاتش بدیم.

-چرا با پلیس...

-اگه بخوایم پای پلیسو وسط بکشیم، پای پدر ترنم هم گیره. به خاطر بلایی هم که سر ترنم آوردن، چیزی دستمونو نمیگیره.

پوزخندی زد و سرشو پایین انداخت.

-میگن برای اثبات جرمش باید چهارتا مرد عاقل و بالغ شاهد باشن!

ابروهام از تعجب بالا پریدن. ساکت مونده بودم که گفت:

-از پشش برمیای دیگه؟ میدونی... چطور باید باهش رفتار کنی؟

در کمال صداقت گفتم:

-نه، من تا به حال دوست دختر نداشتم!

با کف دستش ضربه آرومی به پیشونیش زد و سرشو به نشونه نفی تگون داد.

-خدای من... باید روی رفتارها کار کنیم!

نفس عمیقی گرفت و سر بلند کرد، و بهم نگاه کرد. دستشو جلو آورد و لب هاشو به هم فشرد، و بعد از چند لحظه گفت:

-کمکمون می کنی؟

دستمو توی دستش گذاشتم و باهش دست دادم.

-آره... کمکتون می کنم...

و تازه چند دقیقه بعد از دست دادنم فهمیدم چه غلطی کردم اما متاسفانه دکمه "غلط کردم" خراب بود و منم باید مرد و مردونه، پای قولی که دادم می موندم...!



حالا مرد کجا بود، من یه زن بودم و اونم تو ظاهر یک مرد، اون ها که نمی دونستن اما خود دیونه ام که می دونستم... اگر داریان اونجا نبود قطعا دو دستی میزدم تو سرم که خریت رو به اوج خودش رسوندم، دوست پسر یک دختر شدن اونم با وجود اینکه خودت دختری ته، ته خریت بود و خریت هم که شاخ و دم نداشت، فقط یک آدم جوگیر لازم داشت به اسم آرامش که بدجور توی نقش آرایش فرو رفته بود و آرامش بودنش رو از یاد برده بود...

لازم دیدم هر وقت رفتم خونه بانداژهام رو باز کنم و نگاهی به خودم بندازم و ببینم که کجا ایستادم، تا این طور جوگیر فردین بازی در نیارم.

نفسم رو به بیرون فوت کردم، که توجه داریان بهم جلب شد. و در حالیکه چشم هاش رو ریز کرده بود سرش رو به معنی " چیه " تکون داد. گلویی صاف کردم و صاف نشستم می خواستم بگم آقا پشیمون شدم و غلط کردم، ولی خب اگر می گفتم و اون می پرسید چرا، باز حسابی تو دردسر می افتادم، نه راه پس داشتم و نه راه پیش، مونده بودم که چی جواب داریان رو بدم سری چرخوندم و نیما رو دیدم که داشت بین میزها می چرخید، انگار که جای نشستن ما رو فراموش کرده بود، راه نجاتم پیدا شد، تند از پشت میز بلند شدم و دستم رو توی هوا تکون دادم و نیما رو صدا زدم - نیما، نیما بیا ما اینجاییم

سر خیلی ها سمتم چرخید و نیما هم با لبخند نگاهم کرد و قدم سمتم برداشت، نگاه جمع کمی اذیتم می کرد، بعضی ها با اخم نگاهم می کردن و حدس می زدند تو دلشون می گفتن " چه بی فرهنگیه که وسط این مکان هوار میزنه " ولی خب منم آرامش بودم و قطعا پر رو تر از این حرف ها، پس لبخندی زدم و گفتم: - قربون نگاه همتون، مقصودم رو یافتم...

خیلی ها سری از روی تاسف تکون دادن و نگاه از من گرفتن، خواستم حرف دیگه بزنم که گوشه کتم کشیده شد و به سرعت یک وری شدم و صدای جیغم به هوا رفت



و روی صندلیم فرو اومدم، نگاهم سریع به داریان که گوشه کتم رو گرفته بود،
چرخید که دستی به پیشونیش کوبید

- اوه، مای گاد (oh , my gad) آبرومون رو بردی پسر...

با اخم نگاه ازش گرفتم و نگاهم رو سمت جمعیت که داشتن باز با اخم نگاه می
کردن دوختم و باز رگه پر رویی بازیم گل کرد و به خاطر اینکه ضایع شدنم رو جمع
کنم، دستی روی سینه ام گذاشتم

- چاکر همه دوستان، فرود خوبی داشتم نگران نباشید.

صدای خنده های نیما و داریان باعث شد عکس العمل جمع رو نبینم و به اون ها نگاه
کنم، نیما که تازه کنارم ایستاده بود دستی به پشتم کوبید و گفت:

- وای آریا جون، خیلی باحال بود

لبخند دندون نمایی تحویلش دادم و با ابرو به صندلی کنارم اشاره زدم

- برو بشین که همش واسه خاطر تو هستش... سرم با تو به باد نره بلند صلوات

ریز خندید و اومد و صندلی کنارم نشست، سنگینی نگاه داریان باعث شد نگاه از نیما
بگیرم و به مرد چشم رنگی مقابلم که داشت با لبخند نگاهم می کرد نگاه کنم

- چیه، نگاه نگاه می کنی؟

دستی دور لبش کشید تا لبخندش رو پنهون کنه، نگاهش رو از من گرفت و به میز
نگاه کرد و با انگشت روی میز اشکال نا معلومی کشید و گفت:

- حالا می فهمم چرا تا حالا دوست دختر نداشتی!

چند لحظه مات نگاهش کردم، لبخندی زد و بهم خیره شد که زود لب هام رو جمع
کردم و با پرویی بادی به غیغب انداختم و گفتم:



- من خودم نخواستم دوست دختر بگیرم، و گرنه چیزی که راحتی گرفتن دوست دختر...

بلند خندید و سری تکون داد

- خوشم میاد کم نمیاری... اعتماد به نفست عالیه

به انگشت شست و اشاره اش که به هم چسپونده بود و داشت عالی رو نشونم می داد نگاه کردم و پوزخندی زدم و پرسیدم:

- باور نمی کنی!؟

ابرویی به معنی نه بالا انداخت و دست هاش رو مقابل سینه جمع کرد، داشت بهم بر می خورد پس پرسیدم

- بعد چرا اون وقت باور نداری؟

- نمی گم که بدی یا کسی طرفت نمیاد، ولی خب رفتار جنتلمانه ای نداری... دخترها بیشتر مرد های متشخص رو دوست دارن...

پوزخندی زدم و خواستم بگم کی گفته، یکیش خودم اصلا از مرد های شسته رفته خوشم نمیاد، مرد باس شوخ باشه و طرفش رو بخندونه نه فقط عین گارسون در رو برایش باز کنه...

ولی زبون به دهن گرفتم و این حرفم رو قورت دادم و به جاش به خاطر به خاک مالیدن پوز داریان باز خودم رو توی هجل انداختم و گفتم:

- بیا شرط ببندیم...

انگار حرفم به مذاقش خوش اومد که خودش رو جلو کشید و چشم هاش رو ریز کرد

- با چه موضوعی



- سر اینکه دخترا سمت یکی مثل من میان یا یکی به اصطلاح جنتمن مثل تو،
تاوانشم، امممم... تو بگو تا تاوان چی باشه...

- قبوله، تاوان هم....بذار فکر کنم.

قیافه متفکری به خودش گرفت و خواست چیزی بگه که نیما از پشت میزش ذوق زده
بلند شد و دست زد

- آخ جون شرط بندی، من بگم تاوان چی باشه، من بگم؟ من بگم؟

من و داریان به هم نگاهی انداختیم، می دونستیم این وروجک ذهن شیطونی داره، اما
خب به خاطر دل نیما به هم چشمکی زدیم و با هم " بگو " گفتیم که دست زد و
تاوان رو مشخص کرد.

-هرکی باخت، باید تا یه هفته کارای منو انجام بده!

داریان سریع گفت:

-! نیما؟ اون که وظیفه پرستاره!

نگاه پیروزمندانه ای بهش انداختم و با نیشخند گفتم:

-به همین زودی جا زدی؟ بهت نیما اهل ترس باشی! فکر کردم اعتماد به نفست
بیشتر از این حرف ها باشه!

تاوان جالبی بود، چون به هر حال برای من فرقی نداشت و من کار های نیما رو انجام
می دادم، ولی برا این انتر کلی دردسر و زحمت بود! ولی... اگه شایا میدید چی؟ نمی
گفت یه ماه نشده رفتی پی ولگردیت و کارارو انداختی گردن داریان؟ سریع رو به نیما
گفتم:

-نیما جون؟ میگم این تنبیه یکم یه جوریه، مثل این که به من بگی برو تو محل کار
این آقا کارکن درحالی که هیچ سررشته ای ازش ندارم و مطمئنم گند میزنم به کار
داییت! یه چیزی بگو که به کارهامون ربطی نداشته باشه، این طوری خیال جفتمونم



راحت. انجام دادن کارهات و پرستاری از تو با منه، نه کسی دیگه، من حاضر نیستم چنین فرصتی رو از دست بدم.

و چشمک یواشکی زدم که خندید و لپمو کشید.

-باشه آریا، فقط به خاطر تو! پس...

دستاشو به هم کوید و گفت:

-تا یه هفته کارکاری که من و برنده بگیمو باید انجام بده! خب این که فقط به من مربوط نیست، پای یکی دیگه هم در میونه!

داشتم فکر می کردم که اگه ببازم، داریان ممکنه چه درخواستای بیشعورانه ای کنه و آبرو حیثیتمو به باد بده. آب دهنمو قورت دادمو سرمه به نشونه مثبت تکون دادم. جز موافقت چه کار دیگه ای از دستم بر می اومد؟ فقط باید تمرکز می کردم، که چطور توجه دخترارو به خودم جلب کنم! اخه یکی نبود بگه نونت کم، آبت کم، این شرط مسخره گذاشتنت برای چیت بود؟ خودم جواب خودمو دادم:

"داشت منو دست کم می گرفت، نباید کم می آوردم!"

شامونو خوردیمو از پشت میز بلند شدیم، دست نیما رو گرفتم تا بریم بیرون و تا داریان بیاد، یه کم چرخ بزیم. با اومدنش، نیما پیشنهاد پارک رو داد و ما هم موافقت کردیم. بچه فسقلی می گفت اون جا سوژه های خوبی می تونیم پیدا کنیم! وارد پارک شدیم و داریان روی نیمکت نشست، تک سرفه ای کرد و گفت:

-من از این جا شروع می کنم!

-باشه، منم یه سر برم با نیما بستنی بخریم و برگردیم.

سرشو تکون داد و پاهاشو روی هم انداخت و یه دستشم گذاشت روی تکیه گاه نیمکت. درحالی که اخمی روی پیشونیش نشونده بود، مشغول ور رفتن با تلفن همراهش شد. پشت چشمی نازک کردم به طرف مغازه بستنی فروشی اون طرف



پارک رفتیم. اینم خیر سرش می خواست مخ بزنه، کی می اومد با این عصا قورت داده دوست می شد اخه؟

نیما داشت سفارش می داد و منم داریانو زیر نظر داشتم. همون لحظه دختری با دوستش از جلوی داریان رد شدن و نگاهشون روش ثابت موند و قدماشونو آهسته تر کردن. چشمامو ریز کردم با دقت زل زدم بهش. سرشو از تو گوشیش بیرون آورد و به یکی از اون دخترا نگاه کرد. لبخند کوچیکی زد و روی نیمکت جا به جا شد و تلفنشو پایین آورد. بلند شد و به طرف دخترا رفت و خیلی محترمانه، باهاشون حرف زد. دو دقیقه نکشید که یکی از دخترا تلفنشو از کیفش بیرون آورد و شماره داریانو یادداشت کرد که جفت ابرو هام باهم بالا پریدن. لعنتی چه سرعت عملی داره!

با لبخند ازشون فاصله گرفت و دخترا به این طرف پارک اومدن. خوب می دونستم چی کار کنم. آقای مستر خارجی کاری می کردم که تا فی خالدونت بسوزه، فقط صبر کن و ببین!

نفس عمیقی گرفتم و دنبال یه وسیله برای اجرای نقشه هام گشتم که چشمم افتاد به یه دختر بچه چهارساله که سعی داشت از پیشخوان بالا بره و پولو بده به صاحب مغازه و بستنی بخره. با نزدیک شدنشون، لبخند مرموزی زدم و جلوی دختره زانو زدم. لب برچیده نگاهم می کرد، آروم پرسیدم:

-چی می خوای عمو؟

-بستنی، قدم نمی رسه!

بغلش کردم و برایش بستنی خریدم. پول بستنی نیما و اون دختر کوچولو رو حساب کردم و زمین گذاشتمش، که همون لحظه اون دو تا دخترا بهمون رسیدن. دختر بچه به طرفشون رفت و بستنی رو نشونشون داد، و با همون دور دهن کثیفش لبخند گل و گشادی زد و گفت:

-وای مهسا، ببین اون عمو برام بستنی خرید!



دستم و پشت گردنم کشیدمو لبخند کوچیکی زدم. نیما هم مشکوک نگاهم می کرد و منتظر بود ببینم چی کار می کنم. نزدیکشون شدم و خواستم عرض ادبی کنم که دختر اولی، مهسا، گفت:

-خیلی ممنون، ببخشید به شمام زحمت دادیم.

نگاهمو مشتاق نشون دادمو لبخند عریضی زدم.

-نه چه زحمتی، انجام وظیفه ست، به هر حال جای لیدی های زیبایی نظیر ایشان روی چشم ماست!

مثلا پرعشوه خندیدن و دختر دومی که یکم پررو به نظر می رسید پرسید:

-یعنی برای ما هم بستنی می خرید؟!

تای ابرویی بالا انداختم و مشکوک نگاهش کردم. خدایا از این دخترا نصیب گرگ بیابون نکن! با همون نگاهم و در حالی که (الکی مثلا) لبخند جذابی روی لبام نشونده بودم گفتم:

-نه خانوم... بستنی برای شما کفایت نمیده، باید بستنی ساز تقدیمتون کرد!

چشماشون برقی زد و متوجه سلقمه ی اون دوتا دخترا به هم شدم.

-عمو؟ برای منم یه ماشین بستنی می خری؟

خم شدمو جلوی پاش نشستم، چشمکی حوالش کردم و گفتم:

-آره جونم، برای تو کارخونشم میخرم!

آروم آروم، به سمتی که داریان نشسته بود برگشتیم و آهسته شروع کردیم به قدم زدن. شیما با همون صدای ظریف و خیر سرش پر عشوه ش پرسید:

-میگم... خیلی به بچه ها علاقه دارید؟



- آریا هستم، بله درواقع من به همه اجناس مونث علاقه دارم، رده سنی مشخصی هم نداره!

خندید و لب گزید، و سرشو مثلا خجالت زده پایین انداخت. دختر دومی مشتاق نگاهم کرد و گفت:

- امیدوارم ناراحت نشید اما... شما خیلی بامزه هستید.

- ممنون، امیدوارم... نظر دوستتون هم همینطور باشه!

سلقمه ای به مهسا زد که مهسا سرشو بالا آورد و خجالت زده نگاهم کرد. درحالی که با دستش، موهای دختر بچه رو نوازش می کرد و اونا رو دور انگشتش می پیچوند، گفت:

- خب... کسی از آقای خونگرم و شوخ طبعی مثل شما بدش نیامد و مطمئنم نظرش درباره شما نامساعد نیست.

اِ!، بین چطوری خجالت می کشید، انگار نه انگار چند دقیقه پیش از اون مرتیکه یالغوز شماره گرفته بود! فکر کرده بود من اون ها رو ندیدم و از اون بدتر، نمی دونست ما دو نفر همراه همیم! به عکس العمل داریان که فکر می کردم، دلم می خواست شکمم رو بگیرم، بشینم زمین و یه دل سیر بخندم! ولی فعلا زود بود، باید اول مجذوبش رو می کردم و مخش رو می زدم، بعد! با خودم گفتم:

"چرا چرت و پرت میگی آرام؟ تو این مدت خل نشده باشی صلوات... پدرسوخته داری مخ همجنستو میزنی! امشب گذشت، فردا شب می خوای چه غلطی بکنی؟!"

پوفی کشیدمو به طرفش برگشتم، و با لبخند پت و پهنی نگاهش کردم.

- خب، حالا که شما هم همچین از این آقای خونگرم و مهربون بدتون نیومده... می تونیم با هم بیشتر آشنا بشیم؟

زیرچشمی به دختر دومی نگاه کرد و خواست چیزی بگه که خواهر کوچیکش گفت:



-مهسا؟ من این آقا رو دوست دارم، باهاش دوست شو!
چشم هام تا حد ممکن گشاد شدن، وای خدا بچه رو ببین چه زبونی داشت! ایستادیم
و جلوی پاش چهارزانو نشستم و گفتم:
-خانوم کوچولو، مگه تو هم از این چیزا سر در میاری؟!
انگار که بهش برخوردی باشه، اخماشو تو هم کشید و با حرص گفت:
-بله که سر در میارم، تازه کلی هم خاطرخواه دارم!
لبمو گزیدم و سرمو پایین انداختم تا خنده مو نبینه و بهش برنخوره. تک سرفه ای
کردمو لبخند عریضی روی لب هام نشوندم.
-خوبه خوبه، خب حالا تو که این قدر دختر فهمیده ای هستی... می تونی به خواهرت
بگی یه چراغ سبزی هم به ما نشون بده؟!
نیما هاج و واج مونده بود و نگاهم می کرد، بچه از این شیوه دوست یابی من تعجب
کرده بود! دختره هم انگار حرفمو متوجه نشد، چندباری پلک کرد و به خواهرش نگاه
کرد.
-مهسا چراغ سبز چیه؟
دوباره سرشو پایین آورد و زل زد تو چشمام.
-چرا باید چراغ سبزشو به شما نشون بده؟!
لبمو به زیر دندونم بردم تا نخندم، سرمو بالا آوردمو به مهسا نگاه کردم، و با خنده
گفتم:
-آره مهسا خانوم، شما چرا نباید چراغ سبزتو به من نشون بدی؟!
مهسا از بازوی خواهرش گرفت و اونو به سمت عقب کشید، و آروم و طوری که منم
بشنوم زمزمه کرد:



-مهلا هیس، آبروریزی نکن زشته دختر!

نفسمو با خنده به بیرون فرستادم و بلند شدم، و رو به روشن ایستادم.

-خب... می تونم شماره تون رو داشته باشم؟

-البته!

خب... یعنی الان باید شماره شو سیو می کردم؟ یهو یادم افتاد ای داد بی داد... چطور باید این گوشی داغون رو جلوی محفل رونمایی کنم؟ اون یه ذره آبرویی که برام مونده بود هم میره! تک سرفه ای کردم و گفتم:

-برای این که جرزنی صورت بگیره، گوشی تون رو بدید!

قفل گوشیشو باز کرد و به طرفم گرفت، شمارمو زدم و یه تک بهش انداختم، و سریع قطعش کردم که صدای نکره اش بلند نشه! با لبخند جذابی گوشیشو به طرفش گرفتم و گفتم:

-منتظر تماستونم.

لبخند کوتاهی زد و گونه هاش رنگ گرفت. تشکر آرومی کردم و ازشون جدا شدیم، و با لبخند پیروزمندانه ای، به طرف داریان رفتیم.

داریان نگاهی به سر تا پام انداخت و سری از روی تاسف تکون داد، نگاهی به نیما انداختم و با هم خندیدیم و بعد رو به داریان کردم

- چیه حالت گرفته شد داداش!؟

پاش رو از روی پاش برداشت و دوباره سری از روی تاسف تکون داد

- رفتن سر معامله یه نفر دیگه اصلا چیز جالبی نیست، بهش می گن کلاه برداری...

خندیدم و کنار داریان نشستم و پیروزمندانه نگاهش کردم



- نوچ، بهش می گن زرنگی... دیدی که می تونستم هر دو تاشون رو تور کنم، منتها خواهر بودن خودم درست نمی دیدم که جنگ نسوان بعدا صورت بگیره... یه همچین آدم مهربونی هستم من.

حالا بگو احوالت چطوره داریان خان؟!

لبش داشت به خنده باز می شد که گوشه لبش رو به دندون گرفت و دوباره سرش رو با تاسف تکون داد، نیما هم جیغی کشید و بالا و پایین پرید

- وای آریا جون تو دوست دختر دایی رو برداشتی؟!

خندیدم و دستم رو جلو بردم و چتری های نرمش رو به هم ریختم

- آره، آریا رو دست کم گرفتی هااا...

سمتم اومد و دست هاش رو دورگردنم حلقه کرد و صورتم رو ب*و*سید

- دست کم نگرفتم که، من بهت ایمان دارم...

ابروهام بالا پرید و چشم هام گرد شد، چه حرف هایی می زد این پسر، خندیدم و صورتم رو ب*و*سیدم

- الهی قربونت برم، با ایمان کی بودی تو؟!

نیما بلند خندید و داریان از بازوش گرفت و اون رو سمت خودش کشوند و با اخمی مصنوعی رو به نیما گفت:

- ببینم وروجک تو با منی یا ایشون؟! من دایتم یا آریا؟

نیما لب هاش رو جمع کرد و چرخه به چشم هاش داد و منم منتظر بودم تا جوابش رو بشنوم، برام جالب بود اینکه بدونم نیما چه جوابی میده، دستی پشت سرش برد و نگاهی به من انداخت و بعد به داریان نگاه کرد



- تو که دایمی آریا هم دوستمه، من با هر دوتونم ولی خب از آدمای زرنگم خوشم میاد.

خندیدم و " اووووو " گفتم. دست زدم و لپ های نیما رو کشیدم

- عاشقتم من که...

سری برم خم کرد و چشمکی حواله ام کرد

- چاکریم

لبم رو به دندون گرفتم تا بیشتر از این بلند نخندم، داریان همین طور مات به نیما نگاه می کرد

- چه زبونی باز کردی تو وروجک!

نیما تنها لبخند دندون نمایی زد و کمی از هر دو مون فاصله گرفت و با اشاره دست گفت که بلند بشیم، ولی وقتی که هیچ عکس العملی از ما ندید گلویی صاف کرد و نگاهی به ساعت دور مچش انداخت

- زود بلند شید، یک ساعت به هر دو وقت میدم که برید داخل پارک بچرخید و مخ بزنید، هر کس بیشتر مخ زد و شماره آورد برنده میشه.

مبهوت به نیما نگاه می کردن که خیلی راحت از مخ زدن حرف میزد. پس مبهوت اسمش رو صدا زدم

- نیما؟!

دستی داخل موهای سر داد و بی حوصله سمتون اومد و بین هر دو مون نشست.

- ای بابا، اینطوری فایده نداره، یک ساعت شما برید داخل پارک بچرخید من حوصلم سر میره

داریان نگاه کلی بهش انداخت و گفت:



- امر می کنی چیکار کنیم!؟

قیافه متفکری به خودش گرفت و بعد گفت:

- یه کاری کنید که منم باشم و بخندم

- مثلاً چی!؟

- نمی دونم... اونو شما بگید

فکری به سرم زد و بشکنی زدم و گفتم

- سوژه رو نیما انتخاب کنه ما هم آستین بالا بزنیم وارد عمل شیم، چطوره!؟

ماشین رو دور زد و سمت خونه راه افتاد، این بار نمیترسیدم و از جویی که من رو گرفته بود راضی بودم، چرا که داشتم اون لباس ها رو می پوشیدم و باهاشون اعتماد به نفس بیشتری داشتم و دیگه از نگاه های زوم نمی ترسیدم که هر آن ممکنه پتم روی آب ریخته بشه.

سمت خونه راه افتادیم وقتی که رسیدیم زود از ماشین پیاده شدم و بعد از توضیح کوجولویی برای ننه بلبل سمت اتاقم روانه شدم و لباس های محبوبم رو پوشیدم، و مقابل آئینه ایستادم و نگاهی به تصویر خودم انداختم، همه چیز مرتب بود فقط از عطر های زیادی که روی دراور بود چند تاش رو بود کردم و از هیچکدوم خوشم نیومد، داریان به تلفنم زنگ زد که زودتر پایین برم، آخرین شیشه عطر رو بو کردم، و تو ذهنم مرور کردم که این بوی خنک و شیرین رو کجا بوییدم، بعد از کمی فکر کردن تصویر شایان و لبخندی که روی لبش بود مقابلم جان گرفت. خودش بود از همون عطر دوست داشتنی بود که شایان استفاده می کرد و من هر بار بی آنکه بخوام عطرش رو عمیق بو می کشیدم.... با عطر دوش گرفتم و از اتاق بیرون رفتم و تند خودم رو به داریان در حالیکه به ماشین تکیه داده بود و اخم کرده به دویدن من نگاه می کرد، رسوندم



- ببخشید دیر شد، لباس پوشیدنم کمی طول می کشه
در ماشین رو باز کرد و گفت:
- معلوم نیست چیکار می کنی، آقایون تو پوشیدن لباس سریع هستن ولی به لطف
تو اینم داره ازشون گرفته می شه.
- ترجیح دادم که راجع به لباس و زمان پوشیدن و آماده شدن حرفی نزنم و در این
مورد با داریان کل نندازم چون به جای خوبی ختم نمی شد.
- سوار ماشین شدم که زود ماشین رو راه انداخت و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
- به جای تو احساس میکنم شایان اینجاست
منظور حرفش رو فهمیدم و به نیم رخش نگاه کردم
- عطر روی دراور اتاقم بود، فکر کردم می تونم استفاده کنم ازشون
سریع نگاهی بهم انداخت و گفت
- نه، نه اشتباه متوجه نشو... تو اون خونه راحت باش. این عطرش انگار هوا خواه زیاد
داره، به جونش بسته بود این عطر یکی دو روزی میشه دیگه ازش استفاده نکرده و
فراریه ازش.
- خوشم می اومد ازش؛ ولی چرا فراری؟
- نفس عمیقی کشید و آرام اون رو به بیرون فوت کرد
- این عطر، عطر محبوب ترنم بود. شایان به عشق ترنم استفاده می کرد. پریشب که
خیلی یاد ترنم آزارش داد خواست عطر رو دور بتدازه، من دلم نیومد گذاشتمش تو
اتاق تو... یادمه وقتی ب*و*ستون بودیم و ترنم تو عشق شایان می سوخت همین
عطر شایان رو همیشه بو می کشید... یادمه یه بار گفت گمونم اول بار با همین عطر
عاشق شدم...



آب دهنم رو قورت دادم و از دهنم گذشت که آدم مگر با بوی عطر هم عاشق میشه؟!

- آره آدم با بوی عطر هم عاشق میشه!

سرم رو زود سمت داریان چرخوندم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم، اون از کجا سوال ذهن من رو خونده بود؟!

- نترس ذهن خوان نیستم.

چشم هام گرد شد و دهنم باز موند، که تک خنده ای کرد و سرش رو به طرفین تکون داد

- نترس و تعجب نکن، سوالت رو با صدای بلند مطرح کردی، لابد حواست نبوده که فکرت صدایش بلند شده.

نفسی از سر آسودگی کشیدم، خوب بود که ذهن خوانی نمی دونست و گر نه آبروی من همون روز اول می رفت.

بیخیال ذهن خوانی داریان شدم و پرسیدم

- یعنی شایان هم خیلی ترنم رو دوست داره؟

سرش رو ریز تکون داد و بعد گفت:

- بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی، یه طورایی نفسسون بند هم، من شاهد زندگیشون بودم. حتی می تونم به جرات بگم شاید مثل یک عشق افسانه ای باشه، شایان خیلی بی قرار ترنمه...

سرم رو تکون دادم و چهره ی شایان رو تو نظر آوردم و آروم زمزمه کردم

- از من مخواه زنده بمانم بدون تو

شادی کنم، ترانه بخوانم بدون تو

از روزهای بی تو نشستن فراری ام



بیزار از زمین و زمانم بدون تو
مانند مرده ای متحرک، نفس که هیچ ،
حتی نمیزند ضربانم بدون تو
این خانه بی تو غرق سکوتی ست مرگبار
حرفی بزن که در خفقانم بدون تو
یک لحظه بی قرارم و یک لحظه ساکت
دائم ببین که در نوسانم بدون تو
از من منی که اینهمه دلبسته ی تو ام
هرگز نخواه زنده بمانم بدون تو
زهرای نوری

- قشنگ بود، و شاید وصف حال شایان و ترنم

لب هام رو جمع کردم و سرم رو تکون دادم

- تنها چیزی بود که تو ذهنم اومد.

- بهت نمیاد اهل شعر باشی

- به ظاهر آدمای نگاه نکن، هیچ چیز رو همیشه از ظاهر تشخیص داد... پشت منم

چیزی خوابیده که شاید برای خیلی ها شناخته شده نباشه

چند لحظه عمیق نگاهم کرد و بعد نگاه گرفت و چیزی نگفت و تا رسیدن به

مقصدمون هر دو سکوت کردیم و غرق دنیای خودمون شدیم، مشغولیات ذهنم زیاد



بود، از یک طرف پری و نوع مخی که ازش می زدم بود و از طرفی هم حرف های داریان و بوی عطری که هنوز داخل بینی ام جا خوش کرده بود.

با این فکر چیزی ته دلم لرزید و دوباره از خودم پرسیدم

- مگه آدم با بوی عطر هم عاشق میشه؟! -

دستی زیر بینی ام کشیدم تا این بوی خنک و شیرین کمتر توی دماغم بیچه و تصویر لبخند شایان از جلوی چشم هام محو بشه. گلویی صاف کردم و سعی کردم ذهنم رو از فکر کردن به این بوی لعنتی آزاد و منحرف کنم، بهترین گزینه هم فکر کردن به پری بود و اینکه چطور امروز ازش دل می بردم تا حال داریان رو بگیرم. با خودم چندین و چند روش رو مرور کردم و با ایستادن ماشین نگاهی به اطراف انداختم و آب دهنم رو قورت دادم و با صدای داریان سمتش چرخیدم

- خب رسیدیم، پپر پایین بینم چه می کنی آریا خان. این گوی و این میدان

سعی کردم خودم رو نبازم، احساس می کردم که کمی رنگم پریده داشتم خودم رو توی یک بازی پرت می کردم که آخرش معلوم نبود به کجا ختم می شه؛ یک بازی خطرناکی که داشتم با میل خودم می رفتم ولی خروج ازش دیگه دست من نبود و مشخص نبود که چی انتظارم رو می کشه...

- چیه ترسیدی؟! -

دم عمیقی گرفتم و سعی کردم این بار با خودم و داریان صادق باشم، پس سرم رو ریز تکون دادم و اعتراف کردم

- کمی...

- می خوای بیخیالش بشیم؟! خودت هم می دونی که شرط و تاوان یه گول زنک خودمونه، در اصل می خوایم وارد بازی بشیم...

- اگر بیخیال بشیم ترنم خانم چی؟ یعنی کسی غیر از من رو هم سراغ دارین؟



لب هاش رو جمع کرد و سرش رو به طرفین تکون داد

- نه سراغ نداریم، بیخیال ترنم هم که نمی شیم ولی این مشکل ماست، تو می تونی کمکی نکنی چون وظیفه ای نداری، همون که داری با نیما کنار میای و حالش رو بهتر می کنی ما ممنونت هم هستیم، اینکه راجع به ترنم بخوای به ما کمک کنی جز وظایفت نیست.

سکوت کرد و من هم به تمام حرف هاش گوش دادم، می تونستم از چشم هاش بی قراری و نگرانی برای خواهر و نزدیکانش رو بخونم و پس گفتم:

- تصمیمت چیه؟!

-اگر تو بخوای و به نظرت می تونی از پشش بربیای که بسم الله... اگر نمی تونی هم... پوفی کشید و ادامه داد:

-مجبوریم پای پدر ترنم رو وسط بکشیم و جون ترنم رو به قیمت از دست رفتن کل زندگی پدرش به جون بخریم.

-پدرش؟! خب... مگه پدر تو نیست؟ بعد مگه چی شده که باباش... قراره زندگیشو از دست بده؟

شونه هاشو بالا انداخت و ماشینشو گوشه ای پارک کرد، و از ماشین پیاده شد. من هم پشت سرش پایین پریدم و دنبالش به راه افتادم.

-یه سری کارهایی که شاید غیرقانونی بوده و اگر کار به قانون بکشه، ممکنه برای هردوشون بد تموم بشه. هم حامد، و هم امیر... و آره، امیر پدر من نیست.

دستی پشت گردنش کشید و آروم خندید.

-پسر ناتنیشم، من و ترنم نه از مادر یکی هستیم و نه از پدر.



به گفتن "آهان" اکتفا کردم و هیچی نگفتم، اما فکرم درگیر اون جمله اش بود. امیر و حامد چیکار کردن که اگه پلیس بویی بیره جفتشون بدبخت میشن؟ شونه هامو بالا انداختم و پامو روی آخرین پله ی اون طبقه گذاشتم. رو به روی بوتیکِ پری ایستادیم و نفس عمیقی گرفتم، داریان مکثی کرد و با صدای آرومی گفت:

-از کاری که می خوای بکنی... مطمئنی؟

بی حرف سرمو تکون دادم که لبخند محوی زد و در رو باز کرد. وارد بوتیک شدیم و خودمونو مشغول دیدن اجناس نشون دادیم. پری اونطرف تر داشت به چندتا آقای دیگه خدمات میداد و هرچند لحظه یبارم زیرچشمی نگاهمون میکرد. راستش نمی دونستم چطور باهاش حرف بزنم، اصلا ادم حسابم میکنه یا نه! بهم گفته بود منتظرمه و برم بوتیک کارم داره، منم که خیلی شیک و مجلسی در رفتم! پوفی کشیدم و تا برگشتم تا دوباره ببینمش، سینه به سینه هم شدیم. لبخند کوچیکی زدم و کمی خودمو عقب کشیدم، و سلام آرومی دادم. لبخندی روی لباس نشوند و با لحنی که ازش عشوه می بارید گفت:

-سلام، خوب هستین؟ خوش اومدید...

من و داریان رو مخاطب قرار داد اما تموم وقت نگاهش معطوف به من بود. داریان سلقمه ای به پهلو زد که به خودم اومدم و با لحن صمیمی ای جوابشو دادم. بعد از چند دقیقه بحث متفرقه، رفتیم سر اصل مطلب و بهش گفتم لباس میخوام. با یه حالت خاصی به سر تا پام نگاه کرد و اشاره ای به اجناس داخل بوتیک کرد.

-فکر نکنم این لباس ها به سلیقه ت بخوره. اما... یه جا رو می شناسم که لباسایی مطابق با سلیقه ات می فروشه. منتها... باید ببینم میتونم مغازه رو ببندم بیام.

داریان سریع پرید میون حرفامون:

-من یکم کار دارم این اطراف... دوساعت دیگه همین جا می بینمتون، خرید خوبی داشته باشید!



و سریع از مغازه جیم زد. بهت زده به مسیر رفته ی داریان نگاه می کردم. خب الان باید پاشم با این دختره برم خرید؟ وای، نه! عسل جونمو به لبم می رسوند تا یه لباس مناسب پیدا کنه، به خاطر یه کفش سه ساعت منو میچرخوند تهشم یه شال میگرفت برمیگشتیم، این که معلومه چندبرابر بدتر از عسل وسواسیه!

آب دهنمو قورت دادم و به دنبالش، از بوتیک بیرون رفتیم. درشو قفل زد و شونه به شونه ی هم، به راه افتادیم.

توی دلم به خودم فحش می دادم که چرا خودم رو جو زده وسط این معرکه پرت کردم، آخه من رو چه به دوست دختر گرفتن وقتی که خودم دختر بودم، وقتی بهش فکر می کردم از خودم می ترسیدم. انگار که یک لز پنهان در خودم داشتم. جا داشت همین جا یکی محکم تو سر خودم می زدم که به خاطر دو لقمه نون این طوری خودم رو گرفتار نمی کردم... از فحش دادن به خودم خسته شدم و توی دلم به جون داریان غر زدم

- مرتیکه اجنبی من رو انداخت وسط و خودش جیم زد که بره چه غلطی بکنه؟! خب بگو همین مخ پری رو بزن خودت همه چی تکمیل هست بچم، لامصب تلاش نمی کنی چرا تو؟! مردک اجنبی می گه اگه از پیشش بر میای بسم الله، آخه تو بسم الله حالیته!؟

همین طور داشتم به جون داریان غر می زدم، برای لحظه ای وجدانم به صدا در اومد که چرا بسم الله حالیش نشه؟! چرا قضاوت می کنی؟! مگه داریان مسلمون نیست؟! در مقابل وجدانم سکوت کردم و چشم چرخوندم که بیخیال من بشه، می دونستم حق با وجدان جانم داشتم بی انصافی می کردم. که با حس چیزی دور انگشتم ترسیدم و هینی کشیدم و از جا پریدم، صدای جیغ خفه پری هم به هوا رفت و ترسیده نگاهم کرد

- چی شده؟! -



با چشم های گرد شده و ترسیده نگاهش کردم و بعد نگاهی به دستم انداختم هیچ چیزی روی دستم نبود! دوباره نگاهم رو به پری دادم و گفتم:

- نمی دونم، یه چیزی به دستم خورد، ولی حالا نیست!

لب گزید و لپ هاش سرخ شد و سرش رو پایین انداخت و شرم زده و با مکث گفت:

- ببخشید، م...من بودم؛ دستت رو گرفتم. آخه حواست نبود.

به لحن مظلومانه و اعتراف خجالتی که برای اولین بار دیدم واقعیت داره دلم برای این مظلومیت چند لحظه ایش ضعف رفت و لبخندی روی لبم نشست، و دوباره به جون داریان غر زدم که چرا برای به دست آوردن این پری خانم تلاشی نمی کنه، با احساس صمیمیت یک دستش رو بین دست هام گرفتم و با ذوق نگاهش کردم، برای اولین بار بود که برای شرم کردن یه دختر دلم ضعف می رفت، تو اون لحظه پری برام مثل یک دختر بچه ای بود که کار اشتباهی کرده و مدام سرخ و سفید میشه و آدم دلش می خواد که لپ هاش رو بکشه و محکم بب*و*ستش، با این فکر لبم رو گاز گرفتم و تا افکارم زیاد از حد ذوق نکنه که به صورت واقعی تبدیل به یک لز بشم. ولی لپ های گل انداخته ی پری باز لبخند رو لبم آورد

- داریان به قربونت بره، عذر خواهی لازم نیست جوجو.

سرش رو بلند کرد و لبخندی زد

- ناراحت نشدی؟

- نه به مرگ داریان. تو ببخش که ترسوندمت

- نه تقصیر من شد که یهویی دستت گرفتم، آخه حواست نبود انگار تو فکر بودی.

سری تکون دادم و دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش

- آره، تو فکر داریان بودم



- همون پسره که هر بار میای مغازه همراهته؟

- آره

- دوستته؟

- په نه په زنه

نخودی خندید و بعد نگاهی بهم انداخت

- نه خب منظورم اینه شاید برادری فامیلی چیزی باشه.

- نه دوستمه

- خیلی دوستش داری؟

نگاهی بهش انداختم جواب این سوال یه خورده سخت بود پس دستی به صورتم کشیدم

- خب دیگه دوستیم با هم، حالا چرا برات مهمه اینکه من دوشش دارم یا نه؟

لپش رو از داخل گاز گرفت و نگاه از من گرفت و لب هاش رو جمع کرد

- امممم، میدونی آخه چیزه...

- چیزه؟

نگاهی از سر استیصال بهم انداخت و با حالت زاری گفت:

- اگر بگم قول میدی صادق باشی و ناراحت نشی؟

- تا جایی که بتونم قول میدم جعفر نباشم.

خندید و مشت آرومی به بازوم زد

- جدی میگم.

- باشه بپرس



نگاهش رو به جلو داد و حرفی زد که سر جام خشکم زد.

- نمی دونم... احساس کردم یه جور دیگه دوستش داری! یعنی... خب... میلی هم به دخترا نداری و خیال کردم...

چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد، مونده بودم چرا همه راجع به تمایلات من حرف میزنن، چرا اینقدر مهم شده تمایلاتم؟! و همه انگ گی بودن بهم میزدن؟! کاش می تونستم بابا من دخترم طبیعیه سمت پسرا کشیده بشم و دور دخترا به صورت خاص نگردم، ولی خب چنانچه حرفی میزدم دهن خودم آسفالت می شد، اگر هم چیزی می گفتم باز آسفالت می شدم... انگار که آسفالت شدن جزئی از سر نوشت من بود...

پری وقتی دید حرفی نمیزنم و خشک سر جام ایستادم با حال زاری گفت:

-نگو که هستی!

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداختم که کمی نزدیکم شد

- خب حرف بزن، نصفه عمرم کردی

-نه حضرت عباسی، شاید بدتیپ و جیغ جیغو و بدعنق و ماست و اینا باشم، اما اون یه موردو نه!

مظلومانه نگاهم کرد و لب هاش رو جلو داد

- ناراحت شدی؟

- تو دوست داری یکی اینطوری درباره ات قضاوت کنه؟

- خب ببخشید، یه مدت بود درگیرش بودم

- مگه تو چقدر من رو میشناسی که میگی تمایلی به دختر ها ندارم؟

سرش رو پایین انداخت و کنارم اومد



- چون امتحانت کردم

- یعنی چی؟

چند لحظه سکوت کرد و چون من رو منتظر دید جواب داد:

- اممم راستش خب چند تا از دوستانم رو فرسنادم که مزاحمت بشن، یعنی مزاحم نه امتحانت کنن ولی تو به هیچکدوم نظر نکردی.

با چشم هایی که شاید اندازه نعلبکی شده بود نگاهش کردم. این دختر تا کجا رفته بود. قطعاً اگر روزی می فهمید من دخترم چه ها که به روزش نمی اومد.

می تونستم لبخندی که داشت روی لباس پررنگ تر می شد رو ببینم. نفسی از سر آسودگی به بیرون فرستاد و با همون لبخند ملیح روی لباس گفت:

-خب... اگه مشکلی نیست، بریم!

همین؟! سری از روی تاسف تکون دادم و دنبالش به راه افتادم. نه به اون ب*و*سه ی اول کاریش، نه به سرخ و سفید شدن الان و اون سوال مسخره ی یهویییش! خب... یکم ظریف و ماست میزد، درست. دست خودم که نبود! ولی دلیل نمی شد با اون مرتیکه اجنبی بریزم رو هم!

وارد بوتیکی شدیم که پر بود از لباسای شیک و اسپرت. به انتخاب پری، چنددست لباس گرفتم و بعد از حساب کردنشون، با دستای پر بیرون اومدیم. خواست برگرده مغازه اش که یاد حرفای شایان و داریان افتادم. نباید میذاشتم به همین راحتی بره! بعد از کمی این پا و اون پا کردن و من و من، به زور گفتم:

-میگم... اگر کاری نداری، الان تایم ناهاره، بریم رستوران... البته اگر کار داری که هیچ مشکلی نداره ها، درک می کنم!

با مکث جوابمو داد:

-پس بریم خریدها رو بذاریم مغازه، بعد بریم ناهار. خوبه؟



سرمو به نشونه موافقت تکون دادم و وارد مغازه شدیم. خریده‌ها رو پشت کانتر گذاشتم و تا خواستم برم اونطرف، یهو جلو راهم سبز شد. تو چشمای سیاهش زل زدم و آب دهنمو قورت دادم. خب... الان قرار بود باز اون عمل قبیحی که تو ملاقات اولمون انجام داده بود رو تکرار کنه؟! لبخند لرزونی زدم و جلوتر رفتم تا بلکه عقب بره، که از شانس گندم اونم جلو اومد. دستشو روی گونه ام گذاشت و لای چشماشو تنگ کرد، و با همون لبخند خاصی که مهمون لباس بود، گفت:

-نمی دونم چرا... حس می کنم با بقیه پسرا فرق داری. نمی دونم... نمی دونم چی تو وجودته که منو اینطور مجذوب خودش کرده... یه پسر جذاب و خجالتی و بامزه، که یکم سر به هوا میزنه و انگار یه کوچولو از من فراریه... خیلی جالبی آریا، دلم می خواد بیشتر بشناسمت...

برای ختم قضیه، لبخند مصنوعی زدم و روی صورتش خم شدم، و پیشونیشو نرم و آروم ب*و*سیدم. سرمو سریع عقب کشیدم و دستشو از روی گونم برداشتم و تو دستم گرفتم.

-اینجا خوبیت نداره اینقدر نزدیکم بشی خانوم، بهتره بریم نهار، الان داریان برمیگرده!

خوشبختانه موافقت کرد و رفتیم نهار، بعد از نهار که با کلی فیس و افاده ی پری خورده شد، حساب کردم و از رستوران بیرون اومدیم. تازگی خوب ولخرجی میکردم، به منبعشم که فکر می کردم، یاد شایان می افتادم و شونه هامو بالا مینداختم. اصلا به من چه؟ نقشه شایان بود، بعدا هرچی خرج کردم از حلقش بیرون می کشیدم! خریدامو از بوتیکش برداشتم و با خداحافظی مختصر و کوتاهی، به طرف ماشین داریان پرواز کردم. ازم قول یه دیدار دیگه رو گرفت و بهش پیشنهاد قرار شام دادم. از حالا عزا گرفته بودم که نونم کم بود، آبم کم بود، این قرار نصفه شبم واسه چی بود؟!



سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و چندتا تقه به شیشه سمت راننده زدم. داریان سندلیشو صاف کرد و با دیدنم، قفل ماشینو باز کرد. خریدارو روی سندلی عقب انداختم و خودمم سوار شدم، و طلبکار نگاهش کردم. خودشو روی سندلی جمع و جور کرد و منتظر، نگاهم کرد.

-خب... چی شد؟

دلَم می خواست جیغ جیغ کنم و بعد موهاش رو بکشم تا تموم خشمم خالی بشه، ولی همه این رفتارها دور از شخصیت مرد متشخصی مثل آریا بود! چندباری نفس عمیق گرفتم تا خونسردی خودمو حفظ کنم. لبخند حرص در آری روی لبام نشوندم و از لای دندونام غریدم:

-چیز خاصی نشد؛ همه چیز خیلی خوب پیش رفت، خریدهامون رو کردیم و قرار بعدی رو گذاشتیم.

سرخوش خندید و ماشین رو روشن کرد، و از پارک در آورد.

-خیلی هم عالی. به افتخار این موفقیتت، نهار مهمون من.

رو گرفتم و بی حوصله، به فضای بیرون نگاه کردم.

-لازم نیست دست و دل بازی کنی، نهار خوردیم.

-خوبه، پیشرفت چشمگیری داشتین!

چطور می کشتمش که طبیعی جلوه کنه؟ سری از روی تاسف تکون دادم و خودمو مشغول ور رفتن با انگشتم نشون دادم، و سعی کردم هیچ حرف دیگه ای با داریان نزنم. چون این بشر جز اعصاب خوردکنی، چیز دیگه ای برای من نداشت!

به سمت خونه رفتیم و تصمیم گرفتم یکی-دوساعتی بخوابم و بقیه روزم رو با نیما سر کنم. توی اون خونه، نیما قابل تحمل تر از هرکسی بود! وارد خونه شدم و بعد از یه دوش کوتاه و عوض کردن لباسام، زیر پتو خزیدم و پتو رو تا خرخره بالا کشیدم.



به لرزیدن های گوشه داغونم هیچ اهمیتی ندادم و نفهمیدم چطور به خواب عمیقی فرو رفتم...

غروب بود که از خواب بیدار شدم. نیما برگشته بود و بیتابی می کرد، اما داریان جوانمردی نشون داده بود و نمیداشت مزاحم بشه. باز خوب بود این اجنبی یه جا به درد خورد! از تخت پایین اومدم و بعد از بستن بانداژم، تیشرت سفید و شلوار آبی کتانم رو به تن کردم. به طرف اتاق نیما رفتم و با دو تقه، درو باز کردم و داخل شدم. چه بازار شامی بود! هرکدوم از لباساشو یه گوشه پرت کرده بود و خودش روی تخت، مشغول بالا پایین پریدن بود.

-نیما جون؟ چیکار می کنی؟

مثل کسایی که خطایی کرده باشه، ایستاد و دستاشو پشتش قفل کرد.

-سلام، خب... دارم بازی می کنم!

به طرفش رفتم و دستاشو گرفتم، و از روی تخت پایین اوردمش. روی تخت نشوندمش و دستمو دور گردنش انداختم.

-پریدن روی تخت و داغون کردن وسایل اتاقت که بازی کردن نیست، شلوغ کاریه پسر جون.

قیافه ش تو هم رفت و لب برچید.

-خب چیکار کنم، حوصله ام تو خونه سر میره، تو هم که نبودی باهام باشی.

-و تو باید اتاقتو به هم بریزی و روی سر و کول ننه سوسک مصنوعی بندازی، آره؟ از اون حالت پکرش دراومد و ذوق زده، نگاهم کرد.

-وای آره، نمیدونی چه حالی داد، عالی بود آریا!

موهای لخت و نرمشو با دست به هم ریختم و با حرص و خنده گفتم:



- عالی بود؟ ما داشتیم این طرف تلف میشدیم، تو میگی عالی بود؟ ندیدی پیرزن بدبخت چطور بال بال میزد؟

موهاشو از جلوی چشماش کنار زد و پیشونیشو خاروند.

-خب... قول میدم دیگه تکرار نکنم! ولی خیلی حال می...

چشم غره ی منو که دید، بیخیال ادامه ماجرا شد و مثل یه بچه مطیع و گوش به فرمان، تک تک حرفامو که مبنی بر مرتب کردن اتاقش بود، گوش کرد. اگه شایان میدید شاید بهم خرده میگرفت. ولی من پرستارش بودم، نه خدمتکارش! یاد دادن این که خودش باید کارای شخصی خودش رو انجام بده، خطای من نبود، درسی بود که نیما باید می گرفت. حتی اگه اونقدری دور و برش خدمتکار بود که مجبور نبود خودش لباساشو عوض کنه، باز باید یاد می گرفت. بعد از تموم شدن کارای اتاقش، قناری صدامون زد تا برای شام بریم پایین. شام رو خوردیم و نیما با قیافه ای خسته و کمی روغنی و کثیف، ازم خواست ببرمش بالا و بخوابونمش. گوشم به حرفاش بود و نگاهم به دور دهن روغنیش. با این وضع باید میفرستادمش تو رخت خوابش؟ پوفی کشیدم و از پشت میز بلند شدم، چندتا دستمال کاغذی رو نم کردم و محکم دور لباس کشیدم.

-وای آریا، این بدتر از سیبیل آتشین بود که!

خندیدیم و باهم، به سمت طبقه بالایی رفتیم تا بخوابونمش. البته من که کار خاصی نمی کردم، فقط روی صندلی می نشستم و منتظر می موندم تا بخوابه. یه جورایی... می ترسید تنها بخوابه، کلا از تاریکی و تنهایی وحشت داشت. تا خوابیدنش، تو اتاقش موندم و بعد، به طرف اتاقم رفتم تا استراحت کنم. روزای پرتنش و استرس آوری رو در پیش داشتم و با این ذهن آشفته، نمی تونستم به کارام سر و سامون بدم...



خودمو روی تخت پرت کردم و ساعدمو روی چشمم گذاشتم که متوجه لرزش گوشی تو جیبم شدم. به زور از تو جیبم بیرون کشیدم و با نگاه خمارم به صفحه گوشی نگاه کردم.

-سلام، شبت بخیر. مهسام.

آب دهنمو قورت دادم و تو ذهنم دنبال اسم مهسا گشتم. وای... همون دختر اون شبیه که با داریان سرش رقابت کردیم! اینو کجای دلم بذارم؟ بعد از چندلحظه مکث، سریع دستامو روی صفحه کیبرد حرکت دادم و شروع کردم به تایپ.

-سلام، شب توام بخیر. خوبی مهسا خانوم؟ شرمنده یکم سرم شلوغ بود، اصلا فرصتش پیش نیومد که بهت پیام بدم.

نفس حبس شدمو بیرون فرستادم و خودمو تو تخت جا به جا کردم. خدایی الان فقط همینو کم داشتم! با لرزش گوشیم، چشم از سقف گرفتمو به دستم نگاه کردم.

-خواهش می کنم دشمنت شرمنده. مزاحم که نیستم؟ اخه انگار... حس می کنم نباید پیام میدادم.

-نه نه، اصلا مزاحم نیستی. گفتم که، من به کل فراموش کرده بودم پیام بدم، روز پرکاری رو داشتم.

ازم چندتا سوال هم پرسید، مثلا این که رشته ام چیه و چی کار می کنم، انگار که اومده باشه خواستگاریم! من هم راستش رو گفتم، نه رشته ام عیب داشت و نه شغلم مشکل دار بود. حدود دوساعتی با هم حرف زدیم و وقتی دیدم بحثمون داره به "چی تنته" میرسه، ترجیح دادم با یه خداحافظی روح امواتمو شاد کنم و خودمم برم به گذاشتن کپه مرگم رسیدگی کنم. به زور خداحافظی کردیم و گوشیهو خاموش کردم، داخل کشو انداختم و محض اطمینان در کشو رو قفل کردم. نفسمو با شدت به بیرون فرستادم و زیر پتو خزیدم، که پلک هام روی هم نیوفتاده به خواب عمیقی فرو رفتم...



چندروزی به همین منوال گذشت. با پری قرار میذاشتم و برای شام بیرون می بردمش. البته دست شایان درد نکنه که همه هزینه هامون با اون بود! مهسا هم هرشب پیام می داد و وقتی یه شب ازش بی خبر می شدم، احساس نگرانی می افتاد به جونم و خب... نگران بچه مردم میشدم! من که مرض نداشتم دختر مردمو علاف کنم! داشتم؟ مطمئن نبودم، شاید داشتم! اما حالا که فکرشو می کردم... می دیدم خیلی بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنم، مرض داشتم!

سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و حواسمو معطوف غدام کردم. دست پری روی دستم قرار گرفت که نگاهمو از بشقابم گرفتم و بهش چشم دوختم.

-آریا؟

لبخند کوچیکی روی صورتش نشوندم و تک سرفه آرومی کردم.

-جانم؟

-میگم... آخر هفته، شب پنج شنبه تولدمه، توهم میای؟

گلوب خشک شد. حالا واقعا تولد بود یا می خواست به بهونه تولد منو بکشونه خونه شون و اینا؟

-ال... البته! آدرس رو بدی بهم حتما میام. فقط... مهمونی خانوادگیه یا جشن دوستانه؟

-نه، معذب نباش، یه جشن دوستانه ست. همه ی دوستانم هم هستن. تو هم... به عنوان دوست پسر من اونجا حضور خواهی داشت... البته اگه مشکلی نداری!

عملا نفسم بالا نمی اومد! مشکلی نداشتم؟ نخیر، بنده هیچ مشکلی نداشتم، یه معضل بزرگ به شکل تو داشتم!

-باشه عزیزم، تولدت پیشاپیش مبارک. نگران نباش، حتما میام. فقط... خانواده ات؟



بهم گفته بود پدر و مادرش فوت شدن و با عموش، که همون حامد مورد نظره، تنها زندگی می کنه.

-نه، عمو هیچ مشکلی با دوست پسر گرفتن من نداره، با مهمونی های مختلطم هم کاری نداره. فقط میگه مراقب باشم و یه وقت خطا نکنم.

-خوبه، پس حتما میام.

دستاشو میون دستام گرفتم و لبخند کوچیکی روی لبام نشوندم. کم کم داشتم به هدفم نزدیک می شدم...

نگاه اخرمو به لباسای تنم انداختم و لبخندی از سر رضایت زدم. عطرو برداشتم و به میچ دست و زیر گردنم زدم و با برداشتن کیف پولم، از اتاق بیرون اومدم. داریان پایین پله ها ایستاده بود و منتظر، نوک کفشش رو به زمین می کوبید. با شنیدن صدای در، سرشو بلند کرد و وقتی نگاهش بهم افتاد، سوت کشداری زد.

-چه کردی مستر!

لبخند کوچیکی به روش زدم و با ژست محکم و پراقتداری، از پله ها پایین اومدم. سوییچ ماشینش رو به طرفم گرفت و با همون لبخند روی لباش، نگاهم کرد.

-اینم سوییچ ماشین... شب خوبی داشته باشی!

مونده بودم سوییچ رو ازش بگیرم یا نه. یادم نیست آخرین بار کی رانندی کردم! شاید وقتی می خواستم پیکان دایی رو بیارم تو حیاط پارک کنم، شایدم وقتی روشن نمی شد و من داشتم گاز میدادم و دایی داشت هلش میداد، دقیق یادم نیست! ولی خب... این نه پیکان بود و نه من بالاتر از پیکان رونده بودم! با ترس و لرز سوییچ رو ازش گرفتم و تشکر زیرلبی کردم.

از خونه بیرون رفتیم و خواستم سوار ماشین بشم که صدام زد. دوتا جعبه به طرفم گرفت و با لبخند گفت:



-اینارو شایان بهت هدیه داد، گفت بدمش به تو. امیدوارم از شون خوشت بیاد.

-مرسی اما... لازمه؟

سرشو به نشونه موافقت تکون داد که جعبه ها رو از دستش گرفتم. تو یکی شون، یه ساعت بند چرم شیک و گرون بود، تو جعبه ی دیگه هم یه تلفن همراه خوشگل و مدل بالا. چندباری پلک زدم و بعد، به داریان نگاه کردم.

-میگم... من نمی تونم اینارو قبول کنم!

از من گرفت و اول ساعت رو به دور مچم بست، و بعد گوشی رو کف دستم گذاشت.

-این ساعت ضروریه، تا فکر کنن از یه خانواده مایه دار مرفهی، و این گوشی... خطی که داخل گوشیه ردیابی میشه، یه دستگاه ریز شنود هم داخل گوشی هست که حتی بدون ایجاد تماس هم میشه صداها رو شنید. وجود این هم پیش تو ضروریه. درضمن، نگران هزینه شون نباش. اینا حق تو هستن!

نگاهشو از صورتتم گرفت و به سمت مچ دستم هدایت کرد.

-چه دست ظریفی داری آریا، گاهی شک می کنم تو پسر باشی!

وحشت زده مچ دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و لبخند لرزونی زدم. تلفن رو داخل جیب کتم انداختم و خداحافظی کوتاهی کردم، و سوار ماشین شدم.

با سلام و صلوات ماشینو روشن کردم و با تک بوقی، از خونه بیرون رفتم. چندباری وسط کوچه خاموش کردم و درواقع گیر کردم چطور ماشینو هدایت کنم! بعد که دستم راه افتاد، با سرعت سرسام آوری به طرف خونه ی پری راندم...

بین راه پری باهام تماس گرفت و آدرس دقیق رو بهم داد، بالاخره بعد از بالا و پایین کردن چند خیابون به خارج شهر رفتم و هر چقدر که جلو تر می رفتم ترس توی جونم می نشست و مرتب آب دهنم رو قورت می دادم، می خواستم مرده و زنده داریان و شایان رو بشورم که من رو توی همچین هچلی انداخته بودند، اما دیدم که



اون ها به تنهایی مقصر نیستن و خود دیونه خر گاز گرفته ام هم مقصرم. نگاهی به موبایل روی داشبرد انداختم و به خاطر حرف های داریان ترسیدم مبادا شنود منودی چیزی داخلش کار گذاشته باشن، پس زبون به دهن گرفتم و توی دلم شروع به غر زدن با خودم کردم

- آخه دختره ی احمق، این چه کاریه واسه خودت تراشیدی، وقتی که خدا داشت عقل تقسیم می کرد تو دقیقا کدوم گوری بودی؟! یکی نیست بهت بگه آبت نبود نونت نبود آریا شدنت چی بود؟! هر چند خب آب و نونت نبود از سر نداری همچین غلطی کردی، ولی خب می رفتی خونه های مردم کلفتی بهتر از این بود که هر دم به گی شدن متهم بشی! خاااک تو فرق سرت آرامش که آخرش آرامش رو از خودت می گیری و کله بی عقلت رو به باد می دی... دختره ی جوگیر حالا اون مردک اجنبی و اون شایان چش عسلی عطر خنک یه چیزی گفتن؛ تو چرا می پری وسط، اصلا هر کی گفت جسد تو باید پیری وسط؟! و باز هم خاک تو سرت آرامش که با این آریا شدنت میدونم خودت رو به فنا می دی...

همچنان داشتم به جون خودم و تمام عوامل هستی غر می زدم که به خونه ای که پری آدرسش رو داده بود رسیدم. نگاهی به اطراف انداختم چند ویلا دور از هم قرار داشتند، انگار همه اینحا باغ داشتند، به در سبز بزرگ و بلندی که پری گفته بود نگاه کردم و از هیبتش ترسیدم و آب گلوم رو قورت دادم

- خاک تو سرت که دارن در باغ سبز نشونت میدن، دیگه بفهم می خوای بری تو چه جهنمی...

با شنیدن صدای زنگ گوشیم از جا پریدم و فحشی به اونی که این موقع زنگ زد حواله کردم و به صفحه گوشی نگاهی انداختم و با دیدن شماره پری گوشی رو جواب دادم

- بله، یعنی جانم



- جانت سلامت عزیزم، کجایی تو جوجو؟

لب فرو بستم، جو جو هم شده بودم تازگیا، از رفتار دخترها این مورد جوجو رو اصلا خوشم نمی اومد، مرغ و گاو و خروس نشم خیلی خوب بود، حالا خروس من رو می گفتن به نظرم بهتر بود، خروس برازنده مرده ولی آخه جوجو؟! بحث راجع به جوجو و خروس شدن رو به بعد موکول کردم و جواب پری رو دادم

- جلوی در باغ سبزم

- کجا؟!

- همون جایی که گفتی دیگه...

- آهان خوبه، بیا داخل به بادیگارد هم بگو مهمون اختصاصی منی
زیر لب زمزمه کردم:

- یا ابلفض، بادیگاردم که دارن، بدبخت شدی آرام... فاتحه ت خونده ست!

- چیزی گفتی؟

نفسمو با شدت به بیرون فرستادم و لبخند لرزونی زدم

- نه نه، میگم من الان میام داخل عزیزم، فعلا!

تلفنو قطع کردم و دوتا بوق زدم تا در باز بشه. داخل شدم و وقتی دیدم نتونستم ماشینو پارک کنم، یکی از خدمه ها رو صدا زدم گفتم بیاد ماشینو پارک کنه! والا به من چه، اینا اگهی پرستار داده بودن ذکر نکرده بودن باید مسلط به رانندگی باشم! کادویی که داریان گفته بود گرفته رو از داشبورت پیدا کردم داخل جیب کتم انداختم. سوییچ ماشینو به خدمتکار دادم و خودم به طرف خونه رفتم. دم در، لباسامو صاف کردم و دستی میون موهام کشیدم. استرس گرفته بودم، صدای موسیقی و دود و رقص نور حتی تا این بیرون هم می اومد. دوتا بادیگارد نسبتا درشت



هیكل با حالت آماده باش دم در مونده بودن. خواستم عرض ادبی کنم که ترسیدم
قورتم بدن، راهمو کج کردم و داخل خونه شدم.

صدای موسیقی این داخل بلندتر از بیرون بود. متوجه پری شدم که کنار میز نزدیک
در ورودی مونده بود و به مهمون هاش خوش آمد میگفت. لباس سفید و زیبایی به تن
داشت و موهای رنگ شمش رو باز گذاشته بود و دورش ریخته بود. یه آرایش ملیحی
هم روی صورتش نشونده بود که خوشگلترش کرده بود. با دیدن من، لبخند بزرگی
روی صورتش نشوند، دستشو بالا برد و تکون داد و به طرفم قدم برداشت. ناچار
ایستادم و منم لبخند ژکوند تحویلش دادم که نزدیکم شد.

-سلام آریا، خوش اومدی، منتظرت بودم

روی پنجه های پاش بلند شد و در کمال ناباوری، گونه هامو ب*و*سید و ذوق زده
نگاهم کرد. سرمو خیلی ریز و تند تکون دادم و سعی کردم ریلکس باشم

-سلام عزیزم، خیلی ممنون...

-از این طرف بیا، می خوام تورو با بچه ها آشنا کنم

دنبالش به راه افتادم و همون طور که می رفتیم، خم شدم و کنار گوشش زمزمه کردم:

-خیلی زیبا شدی

لبخند روی صورتش، نمایانگر این بود که درس اولمو به خوبی پس دادم. دمت گرم
داریان!

-خیلی ممنون، تو هم خیلی خوشتیپ شدی

و چشمک پرعشوه ای زد و آروم خندید. به میزی که کنارش ایستاده بود، رسیدیم و
منو به دوستاش معرفی کرد. چندتا دختر جلف و لوس و از خودراضی دور هم جمع
شده بودن پارتی گرفته بودن! به زور باهاشون سلام و علیک کردم و کنار پری
ایستادم. تقریبا حوصله ام سر رفته بود، نمی دونستم باید چیکار کنم. چشم گردوندم



و خونه رو خوب از زیر نظرم گذروندم. یه خونه ویلایی بزرگ سه طبقه که طبقه پایینش جشن گرفته بودن و حدس می زدم طبقات دوم هم نشونه هایی از پارتی امشب دیده بشه، و طبقه سوم ساکت و آرومه. پس... اگر بخوان ترنم رو نگه دارن، حتما طبقه سوم نگهش می دارن، چون کسی هم نمیره اونجا و رفت و آمدی نیست. تو فکر همین چیزا بودم که صدای خیلی آشنایی به گوشم خورد.

-سلام پری جون، خوبی عزیزم؟ تولدت مبارک!

ناباور سرمو برگردوندم و با دیدن عسل، تموم تنم یخ کرد. یا خدا... حالا اینو کجای دلم می داشتتم! آب دهنمو قورت دادمو با چشمای درشت شده به درگاه در نگاه کردم. عسل و پری به طرفمون می اومدن و من سر جام خشکم زده بود و توان حرکت نداشتم. بهمون رسیدن و عسل هم با دیدنم تعجب کرد. پری اومد و کنارم ایستاد، و همونطور که از بازوم آویزون شده بود با نیش باز تا بناگوش شروع کرد به معرفی ما به همدیگه.

-معرفی می کنم. آریا، دوست پسر... و عسل، همدانشگاهیم!

من و عسل جیکمون در نمی اومد، یعنی جرئت درآوردن جیکمونو نداشتم! من ترسیده بودم و اون بدتر از من هول کرده بود. می دونست یه نیم کاسه ای زیر کاسه هست، خودش از نقشه هام و این تریپ پسر برداشتم باخبر بود ولی این که بخوام با این ریخت و قیافه با یکی دوست بشم... راستش برای خودمم دور از انتظار بود!

دستمو دراز کردم و با عسل دست دادم، و خوش و بش کردم. روی صندلی دور میز نشستیم و پری مشغول فک زدن شد و ما یواشکی و زیرچشمی، به هم نگاه می کردیم. نه من می تونستم حرفی بزنم و نه عسل، که با رفتن پری به استقبال چند نفر از مهمونای جدیدش، تونستم یه نفس عمیق بگیرم. به عسل نگاه کردم و قبل از این که اون چیزی بگه، تند و بی وقفه گفتم:



-وایسا برات همه چیزو به وقتش توضیح میدم، فقط جون مادرت تابلو نکن که منو میشناسی، مواظب باش، من آریام!

اونم از وقتی من شروع کرده بودم به حرف زدن سرشو تکون میداد، حتی وقتی حرفامو تموم کردم همچنان سرش مشغول تکون خوردن و بالا پایین شدن بود. چندباری پلک زدم و بی حرف نگاهش کردم که دووم نیاوردم و زدم زیر خنده. خودشم خندش گرفته بود، از زیر میز نیشگون ریزی از رون پام گرفت و با لحن تندی گفت:

-زهرمار، حالا نیششم گشاد میکنه، احمق وقتی دیدمت از تعجب و استرس داشتم سخته میکردم!

-خب میگی چیکار کنم؟ مجبورم هانی، اگه اینجا لو برم فاتحه م خونده ست. تو رو خدا مراقب باش، بحث نجات جون یه آدم در میونه!

میتونستم احساس کنم که رنگش پرید. آب دهنشو قورت داد و بریده بریده پرسید:
-چ... چی؟ یه آدم؟ میگم... اینا... یعنی...

-عه خب حالا، خوبه گفتم تابلو نکنا!

-وای، آرام به نظرت پری تو رو توی دانشگاه ندیده؟ اگه بفهمه تو همونی و آریایی وجود نداره و درواقع تو یه دختری و داری سرشو شیره میمالی و...

سلقمه محکمی به پهلوش زدم و از لای دندونام غریدم:

-خب بابا خفه شو همه فهمیدن یه مرگمون هست! این پری اونقدری فیس و افاده داره که به من آرامم نیم نگاهی نندازه، بعد اگر بخواد تو دانشگاه امارمو دربیاره استادها به اسم آریا می شناسنم، کلا سوابقم به اسم آریا ثبت شده، نگران نباش بویی نمیبره. بخدا اگه تو تابلو نکنی کسی چیزی نمیفهمه!



نفسشو با آسودگی به بیرون فرستاد و لیوانشو پر آب کرد، و یه نفس سر کشید. پری به طرفمون اومد و کنار عسل نشست. دست عسلو تو دستش گرفت و با لبخند گفت:

-خب عسل جون، با آریا آشنا شدی؟ امیدوارم پررو نشه ولی خیلی پسر ماهیه!

بهم نگاه کرد و با یه چشمک پرعشوه خندید که من و عسلم خیلی تابلو و مصنوعی و هرهر گویان خندیدیم. خندشو قورت داد و نگاهی به دست عسل انداخت.

-چرا دستات یخ کرده؟ فشارت افتاده؟ بذار برم یه لیوان آب قند بیارم برات

-نه نه لازم نیست، حالم خوبه. زحمت نکش عشقم.

حالا که نگاه می کردم، میدیدم این دوتا جفت خوبی برای هم می شدن. عسل سرتقی بود که فکر می کردم همتا نداره، اما پری هم یکی بود درست مثل عسل، هیز و بیشعور!

صدای موسیقی بالا رفت و همه رفتن وسط برقصن، یکی از دخترا اومد دست عسلو گرفت و با خودش برد، پری زیر چشمی نگاهم می کرد و منتظر بود. الان باید پامیشدم میگفتم افتخار رقص میدین؟ ای خدا... یه ناز کشیدنمون کم بود که اینم به مجموعه اعمال گندم اضافه شد! بلند شدم و رو به روش ایستادم، دستشو گرفتم و یه لبخند پری کش زدم، و با همون نیش گشادم از لای دندونای کلید شدم گفتم:

-افتخار رقص میدین بانو؟

از خدا خواسته، از روی صندلی پرید و دستمو گرفت، و به طرف پیست رقص کشوند.

رو به روی هم خیلی آروم میرقصیدیم و صدامون در نمی اومد. نمی ترسیدم ریتم آهنگ تندتر بشه و من کنترلمو از دست بدم و بزخم تو خط جوادی یا قرای دخترونه در کنم. نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو به سمت پری برگردوندم. لبخند ژکوندی روی لبش و خیلی آروم و ریز قر میداد.

-میگم... خیلی خوب میرقصی



سرشو بالا آورد و نگاهم کرد، و یه لبخند دیگه تحویل داد.

-خیلی ممنون، رقص توام دوست دارم، خیلی مردونه و جالبه.

تو دلم به ریش نداشته اش خندیدم و در ظاهر به نیشخند کوچیکی اکتفا کردم. ای پری خبر نداشتی که داشتیم چه بلایی به سرت می آوردم، لعنتی از دست رفتی! من مردونه میرقصیدم؟ من اصلا نمی رقصیدم، فقط الکی الکی خودمو تکون میدادم نگو طرف سیب زمینی! حالا خب شاید به این نوع رقص میگو مردونه و اینا، دقیق اطلاع نداشتیم.

صدای موسیقی کمتر شد و بعد عوض شد، و یه موسیقی بی کلام آروم پخش شد. آب دهنمو قورت دادم و به پری نگاه کردم. این امکان نداشت، نه لعنتی، نه!

به ناچار و با قیافه ای که بدبختی ازش می بارید، دستمو به طرفش دراز کردم دستاشو گرفتم. چراغ ها رو خاموش کرده بودن و فقط رقص نور روشن بود، پس خیالم بابت دیده نشدن قیافه ی بدبخت وارم راحت بود. زیر لب و طوری که پری نشنوه، به جون خودم غر زدم:

-ای خاک بر سرت آرام، یه این رقصت کم بود که خب اینم به آپشنات اضافه شد، و باز هم خاک بر سرت آرامش که ته این رقصا به ماچ و ب*و*سه ختم میشه و قراره آخر کار آبروی داشته و نداشته ات بره.

نفسمو کلافه به بیرون فرستادم و به اجبار، دستمو دراز کردم و کمر پری رو گرفتم، و اونو به خودم نزدیک ترش کردم. اونم دستشو روی شونه م گذاشت و سرشو بالا آورد تا نگاهم کنه، که نفساش زیر گردنم می خورد و قلقلکم میداد. قدش از من کوتاه تر بود و حتی با کفش پاشنه بلند هم تا زیر چونه م میرسید. نمی دونم، شاید من به عنوان یه دختر یکم قدبلند بودم. پوفی کشیدم و نگاهش کردم. چشماش بسته بود و تو رویای خودش داشت با مرد آرزوهاش میرقصید. یه لحظه خر شدم و عذاب وجدان گرفتم، خواستم ازش جدا بشم که خودش هم از من جدا شد و دستمو گرفت، و



دوباره چرخید و رفت تو بغلم. ای بابا... عجب گیری کردیم! چشماشو باز کرد و تو چشمام خیره شد، بدون این که نگاهشو بدزده روی پنجه پاش بلند شد و سرشو نزدیک صورتم کرد...

نفس تو سینه ام حبس شده بود، وقتی فکرش رو می کردم که می خواد بب*و*سه من رو حاله به هم می خورد و قادر بودم که بالا بیارم، هر آن قادر بودم بانداژ هام رو در بیارم و بگم بابا من دخترم و بزمن زیر هر چی که هست و بوده... توی دلم چند فحش حسابی رو روانه شایان و داریان کردم تا داغ دلم کمتر بشه.

دی جی رو هم مورد عنایت قرار دادم با این سیستم انتخابی آهنگش، مگر نه اینکه تولد بود و باید بزن برقص می شد و همه از خوشی بشکن می زدن، ولی این یارو زه کانال غم، خاک تو اون سرت دی جی با این آهنگت. فکری به سرم زد که هم از این معرکه بگریزم هم محیط رو بهتر کنم.

اول سرم رو کمی عقب بردم و خودم رو کمی فاصله دادم، می دونستم تو پر پری می خوره و حالش گرفته می شه ولی خب منم به فکر خودش بودم، هم برای آیندش خوب بود وقتی که حقیقت رو می فهمید هم تولدش باحال می شد و بهش خوش می گذشت. باید کمی به فکر خودم هم می بودم بدم می اومد با حس و حال خاصی ب*و*سیده بشم... کمی فاصله گرفتم حس کردم که پری جا خورد، ولی نرم به روی خودش نیاورد که دست هاش رو دور گردنم محکم کرد. ای بابا این دختره دست بردار نبود. کمی فاصله گرفتم که صدای پر عشوه اش به گوشم خورد

- چیزی اذیتت می کنه، عشقم!؟

جان عشقم!؟ اوه اوه از درجه یک دوست پسر ساده به عشقش رسیده بودم توی همین چند دقیقه، اوضاع لحظه به لحظه داشت خطری تر می شد، به خاطر رقص نور ها گاهی می شد صورت طرف مقابل رو دید، حالت مخمور چشم هاش چیزی نبود که دلم بخواد، به خودم لعنتی فرستادم که داشتم با احساسات یک دختر بازی می کردم.



به خاطر اینکه اوضاع بدتر از این نشه و احساس گناه هر لحظه تو وجودم بیشتر ندوه
گلویی صاف کردم و سرم رو سمت گوشش بردم تا راحت صدام رو بشنوه

- پایه شیطنت هستی؟

برای یک لحظه مبهوت موند چون هیچ حرکتی انجام نداد که دوباره کنار گوشش
خوندم

- نگفتی، پایه شیطنت هستی؟

جا خورده خودش رو از من فاصله داد و با بهت گفت:

- شیطنت؟ از چه نوعش؟!

احساس کردم که دو هزاری طرفم کج افتاده، پس باید هر چه زودتر شفاف سازی می
کردم، چشمکی حواله اش کردم و با دست محیط اطراف رو نشونش دادم

- شیطنت دیگه، از هر نوعش. ببین این ها رو همه جیک تو جیک همن، خب تم
غمگینم هست، تولدم هست به جای اینکه خوش بگذره بگو بخند باشه، سر گذاشتن
رو شونه هم دارن زار می زنن

تک خنده ای کرد و سری تکون داد

- از کجا می دونی دارن زار میزنن، خب این تم آهنگ های آروم اینطور رقصی می
طلبه.

- می دونم این آهنگا چیه، ولی از روز ازل گروه خونی من با اینا نمی خوند. آهنگ
فقط جوادی بابا کرم قر تو کمری، بقیه آهنگای بعد از اینا اصلا توهم بوده.

اینبار کمی بلند تر خندید و بی اختیار مشت آرومی به بازوم زد

- وای خدا بابا کرم، تصور می کنم که تو بابا کرم برقصی، چه شود!



احساس کردم مورد تمسخر و دست کم گرفتن واقع شدم، اخم ریزی روی پیشونیم نشوندم و جدی نگاهش کردم

- دست کم گرفتی ما رو خانوم، یکی از خوبان بابا کرم جلوت ایستاده

- آخه بهت نمیاد!

- اینم مشخص میکنم برات امشب. فعلا بیا محیط رو شاد کنیم که حاله از این

سکوت به هم می خوره؟

چپ چپ نگاهم کرد و نیشگونی از بازوم گرفت

- که حالت به هم می خوره!؟

- نه نه اشتباه برداشت نکن، منظورم این آهنگ آروم و این فضای تاریکه...

- باشه بابا تو راست می گی، حالا می خوام چیکار کنی؟

آرامش پلید درونم سرک کشید و لبخند شیطانی زد، دست داخل جیبم کردم و اونچه

که می خواستم رو بیرون کشیدم و مشتم رو مقابل پری باز کردم، به خاطر فضای

تاریک سرش رو پایین برد و با نوک انگشت به اونچه که کف دستم بود نگاه کرد

- چی هستن، فقط فندک رو میدونم

- ما رو باش می خوام رو دیوار کی یادگاری بنویسیم، تو تا حالا ترقه ندیدی؟

- چی ترقه!؟

صدای بلندش باعث شد نگاهی به اطراف بندازم و اخمی بهش بکنم

- بله ترقه، ندیدی تا حالا

- نه اصلا، می ترسم از این چیزا

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم بابا حامدتون که ترقه رو جا گذاشته تو خطای

دیگست، ولی زبون به دهن گرفتم و سعی کردم مهربون یارم شم.



- خب حالا ببین جوجو، ببین چه می کنیم با هم.

دستشو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش، اونچه که تو دستم بود رو ریختم کف دستش و با لحنی که ازش شرارت میباید گفتم:

-اینارو بگیر، هروقت موسیقی به اوج خودش رسید روشنش کن و بندازشون زیر پای بقیه!

آب دهنشو قورت داد و با تکون دادن سرش، دستشو مشت کرد و کنار بدنش انداخت. اونوقت داریان به من از جنتلمنی می گفت، دخترا عاشق هیجان و ترکوندن، حالا ترکوندن هرچی که باشه!

صحنه رو خالی کردم و منتظر هنرنمایی پری موندم. اونم از جمع رقصنده ها فاصله گرفت و تقریبا خودشو به اون طرف سالن رسوند. با نگاه نگرانش بهم زد که سرمو به نشونه تایید تکون دادم. لبخند پر استرسی زد و تا خواست روشنشون کنه، یکی از دخترا به طرفش رفت که اونم هول شد و هرچی دستش بود رو ریخت تو گلدون بزرگ کنارش! سری از روی تاسف تکون دادم و حواسمو پرت بقیه کردم. بعداز تموم شدن حرفاش، به طرفم اومد و ذوق زده نگاهم کرد، و گفت:

-وای، خیلی استرس کشیدم، خیلی کیف داد!

-تو که کاری نکردی! هیجان واقعیو وقتی تجربه میکردی که اون کارو انجامش بدی.

متعجب نگاهم کرد و خواست چیزی بگه، که یکی از خدمه ها اومد و گفت می خواد کیک رو بیاره. یه کیک سفید با تزئینات صورتی و اندازه ای خیلی بزرگ! پری طوری ذوق زده نگاهش می کرد که احساس می کردم هر آن امکان داره یه دلک از کیک بپره بیرون و بگه: "سوپرایزززز!"

برای خودم با حس تاسف خاصی سر تکون دادم و دست به سینه، دور از میزی که کیک روش قرار داشت ایستادم تا اونا جیغ و داد هاشون رو بکنن. حوصله ی شنیدن فریادها و لوس بازیاشونو نداشتم. شمع رو روشن کردن و قبل از فوت کردنش، با



دست و جیغ گفتن یه آرزو بکنه. بهم نگاه کرد و لبخند ژکوندی زد، و چشم هاشو بست و شمعو فوت کرد. آب دهنمو قورت دادم و بهت زده به اون صحنه نگاه کردم. یا ابلفض... دعا نکرده باشه من شوهرش بشم؟ بعد تو خواب یهو جنسیتت عوض بشه به خاطر آرزوی کوفتی این عفریته؟ داریان از خونت نمیگذرم اگه بفهمم این همچین آرزویی کرده، بخدا قسم سر تو بیخ تا بیخ می بُرم! با نگاهی ملتمس طوری زل زده بودم به شمع روی کیک که انگار ازش می خواستم آرزوی پری رو پس بگیره، من توانشو ندارم!

کیک رو بریدن و پخش کردن، و نوبت دادن کادوها رسید. تقریبا همه ی بچه ها کادوهاشون رو داده بودن که جلو رفتم. جمع ساکت شد و منتظر، به من مثلا دوست پسر نگاه کردن. دستمو داخل جیب کتم کردم و جعبه ی مخملی رو بیرون کشیدم. جعبه رو ازم گرفت و وقتی بازش کرد، جیغ خفیفی از سر خوشحالی کشید و انگشترو داخل دستش کرد، و از گردنم آویزون شد.

-وای آریا ممنونم، ممنونم ممنونم!

-خواهش میکنم عزیزم

ازم جدا شد و طوری نگاهم می کرد که انگار می خواد بخورتم، چیزی نگفتم و به لبخند زورکی اکتفا کردم. سرمو برگردوندم و به راه پله نگاه کردم. چرا فرصت نمی شد یه سر برم بالا؟ پوفی کشیدم و تا برگشتم، پری بازوم رو گرفت و منو به سمت راه پله کشوند.

-می خوای ببینی چی اون بالا هست؟

-خب... راستش... حالا که میبینم زیادم کنجکاو نیستم!

برگشتم و به بقیه نگاه کردم، هرکسی سرش تو کار خودش بود و بعضیا هم دوباره ریخته بودن وسط و تو هم می لولیدن.

-بیا بریم اتاق خوابمو نشونت بدم، طبقه دومه.



آب دهنمو قورت دادم و به اجبار، به دنبالش به راه افتادم. شاید می تونستم به بهونه دستشویی بیچونمش و یه سر به طبقه سومی بزنم... البته اگه زنده و سالم از اتاقش بیرون می اومدم!

از پله ها بالا رفتیم و کنجکاو، به اطرافم نگاه می کردم. طراحی جالبی داشت و از همه بدتر این که پر از در بود! خونه ی ویلایی خیلی بزرگی بود و پیدا کردن یه آدم تو این خونه که از قضا پنهونش هم کردن، مثل پیدا کردن سوزن تو انبار کاه بود. از جلوی چندتا در گذشتیم و جلوی یکی از در ها ایستادیم. به شکل عجیب و جالبی، هر در یه رنگ و تم متفاوت داشت و در اتاق پری، سفید با خط های قرمز بود. آب دهنمو قورت دادم و کمی عقب ایستادم تا در رو باز کنه و داخل بشه، و خودم کماکان مشغول دید زدن اطراف بودم. تا به طرفم برگشت، نگاهمو از اطراف گرفتم و به پری چشم دوختم. لبخند دندان نمایی رو بهش زدم و با دست اشاره کردم که داخل بشه، و خودم هم پشت سرش قدم برداشتم.

-خوش اومدی... چگونه؟

سرمو تکون دادم تا حواسم جمع اطراف بشه و با دقت، به اتاقش نگاه کردم. طراحی شیک و جالبی داشت و برعکس انتظارم که فکر می کردم پره از عروسک و دیوارای قرمز و سیاه و نقاشی اسکلت، یه دکور سفید با صورتی خیلی کمرنگ و ملایم به چشم می خورد.

-خوبه، فکر نمی کردم این قدر آرامش بخش باشه.

دستاشو تو هم قفل کرده بود و به پنجره نگاه می کرد.

-چیزی اون جا هست؟

-بیا، می خوام نشونت بدم.

پنجره ی اتاقش، تقریبا نیمی از اتاق رو در بر گرفته بود پرده ی ضخیم و سفید رنگ رو کنار زد و پنجره رو باز کرد. اون سمت پنجره، یه بالکن نسبتا کوچیک وجود



داشت و وقتی خوب دقت کردم، متوجه شدم اونقدر ها هم کوچیک نیست! بالکنش با بالکن اتاق بغلی مشترک بود و میون این دوتا اتاق، میز و صندلی پلاستیکی سفیدرنگی هم قرار داده شده بود. از سلیقه شون خوشم اومد، فضای آرامش بخش و خوشگلی به هم زده بودن. از تکیه گاه دوتا از صندلی ها گرفت و اون ها رو به سمت بالکن برد و رو به حیاط پشتی گذاشت. حیاطشون تاریک بود و تقریبا چیزی جز تاریکی به چشم نمی خورد. روی یکی از صندلی ها نشست و اشاره کرد منم بشینم. به طرف صندلی رفتم و روش جا گرفتم. چشم هامو بستم و نفس عمیقی گرفتم. لعنتی این جا خود بهشت بود!

-خوشت اومد؟

بی اختیار با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

-آره، این جا عالیه...

چشم هام رو باز کردم و سرمو برگردوندم، و نگاهش کردم.

-اگه می گفتمی یه همچین فضایی اون طرف اتاق داری زودتر می اومدم!

خندید و همراهش خندیدم. دوباره به حیاط تاریک چشم دوختم و گوش هام رو تیز کردم.

-ببینم... صدای آب میاد؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد و به قسمتی که اصلا دیده نمی شد، اشاره کرد.

-آره، اون جا یه برکه مصنوعی گذاشتیم. خیلی دوست داشتتیه، می خوای ببینیش؟

-البته، اگه امکانش هست.

لبخند کوچیکی زد و با دست، به کلیدهایی که روی دیوار سمت راستم قرار داشتن، اشاره کرد.



-اون کلیدها رو بزن، چراغ های داخل حیاط روشن میشن.

به تبع حرفش، چراغ ها رو روشن کردم و به طرف حیاط برگشتم و بهت زده، به اون زیبایی نگاه کردم. یه برکه مصنوعی کوچیک، چندتا درخت بید مجنون دورش رو گرفتن، و یه نیمکت چوبی کوچیک زیرش قرار داره.

-اون جا... فوق العاده ست!

با سرش، حرفمو تایید کرد و گفت:

-آره، به خاطر علاقه ام به کتاب و پیدا کردن یه جای آرامش بخش، عمو اون جا رو برام ساخت و یه جورایی... هدیه تولدمه! ولی هنوز وقت نشده برم بشینم و کتاب بخونم. فکر می کنم خیلی لذتبخش باشه.

-آره، با دیدنش هم هوس خوندن به سرم می زنه.

آروم خندیدیم و سرشو خم کرد، و روی شونه ام گذاشت. شوکه شدم اما چیزی نگفتم. دستشو دور بازوم حلقه کرد و با صدای آهسته ای گفت:

-این ها می تونه برای جفتمون باشه، اگه... اگه تو بخوای با من بمونی... عموم قرار ازدواج نداره پس وارثی هم نداره، این خونه با اون برکه ی کوچیک و اون نیمکت چوبی زیر بید مجنون هم برای من میشه... تو هم می تونی زیر اون درخت بشینی، و برای من کتاب بخونی، به شرطی که خودت بخوای...

درک حرفاش برام سخت بود. از من چی می خواست؟ که... که باهش ازدواج کنم؟! می تونستم حدس بزنم که رنگم پریده، توان حرف زدن هم که اصلا نداشتم. نفسمو کلافه به بیرون فرستادم و سعی کردم روی حرف هاش تمرکز کنم.

-تو... منظورت چیه پری؟



نفسشو کلافه به بیرون فرستاد و سرشو بالا آورد، و نگاهم کرد. صورتمون تقریبا مقابل هم قرار داشت و نفس هاش به صورتم می خوردن. لبخند نمکینی زد و آروم زمزمه کرد:

- می خوام... باهام بمونی، برای همیشه...

نفس هام رفته بود و انگار جونی توی تنم نمود، هر لحظه می خواستم بالا بیارم، بد بختی ماجرا این بود که نمی تونستم از خودم دورش کنم، چون قطعا به مردونگیم شک می کرد... توی دلم به جان داریان و شایان غر زدم

- ای به تیر غیب گرفتار شید که من رو این طوری توی هچل انداختین.

بدون هیچ حرکتی ایستاده بودم، پری سرش رو عقب کشید و با چشم های مخمورش بهم نگاه کرد

- آریا تو این حال رو دوست نداری؟!

باید الان چی می گفتم؟ این که جان ننت برو کنار که عوقم بالا اومده و دست از سر کچلم بردار بابا عشق بخوره وسط فرق سرم یا نه می گفتم اختیار داری عشقم با تو حالم خوبه. صورتم از این فکر می خواست تو هم بره که زود جلوش رو گرفتم و لبخند ژکوندی زدم، نمی دونستم وقتی مرد ها حالشون دگرگون می شه تقریبا چه شکلی می شن از تغییر حالت چشم هاشون شنیده بودم پس به خاطر اینکه خمار به نظر برسن چشم هام رو ریز کردم و سعی کردم صدام کش پیدا کنه که طبیعی جلوه بدم

- چرا عزیزم دارم.

- پس چرا بی حرکتی؟

این دختر هم سوالاتی می پرسید، باید برای بودن در این شرایط جفتک می نداختم و قر می دادم که توی این وضعیت لعنتیم؟! منصف شدم و حق رو به پری فلک زده



دادم که از شانس خجسته اش گیر یکی مثل من افتاده بود، قطعا اگر مردی جای من بود لقمه ی آماده ای مثل پری با تمام آپشن ها و این منظره منحصر به فرد رو همینطوری رها نمی کرد و مثل مت باهاش تا نمی کرد، مشکل اینجا بود من مرد نبودم و تنها ظاهری از یک مرد رو ساخته بودن. لپم رو از داخل گاز گرفتم تا رفتار طبیعی تری نشون بدم که نقش های اون دو تا پت و مت که امیدوار بودم تا قبل از ساعت دوازده شب به تیر غیب گرفتار شن که حکم آزادی من هم صادر بشه، بر باد نره روی تن صدام بیشتر کار کردم تا خمار و حالی به حالی شدن مثلا توش مشخص باشه، سعی کردم خودم رو کمی شل و ول نشون بدم و با صدایی که انگار از ته چاه میاد و چشم های باریک شده به پری نگاه کردم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم

- تو جادو می کنی پری، با تو حاله عالییه

نگاهش رو داخل صورتم چرخوند و اون هم با چشم های ریز شده که ریزیش از نوع من نبود و انگار موشکافانه بود نگاهم کرد

- آریا تو حالت خوبه؟

- چرا باید بد باشم؟

- آخه صورتت تو هم رفته، صدات انگار از ته چاه میاد، مریض شدی؟! حالت خوش نیست؟! چشمت لوچ افتاده

با این حرفش محو افق شدم، این همه سعی کرده بودم که نقش یه مرد مشتاق رو بازی کنم اما خانم می گفت مریضی؟ چشمت لوچ افتاده، حقا که من مرد نمی شدم و لعنت به من که خودم رو توی این بازی انداختم و آبروی هر چی مرده داشتم می بردم، به خاطر دفاع از حقوق مردان لبخند ژکوندی تحویلش داد و دسته ای از موهای رو پشت گوشش فروکردم

- نه خوبم، خوب من.



لبخندی زد و باز سرش رو جلو آورد، با اولین برخورد لب هاش به یک باره احساس کردم تمام محتویات داخل معده ام بالا اومد، زود پری رو کنار زدم و گوشه تراس هر چی خورده و نخورده بودم رو بالا آوردم.

پری نگران خودش رو بهم رسوند و بالای سرم ایستاد

- وای آریا چی شده؟

نگاهش کردم و خواستم جواب بدم که باز محتویات محترم بالا اومدن و مانع از جواب دادنم شدن.

پری مرتب می پرسید که خوبم یا نه، جا داشت سرش داد بزنم بگم لعنتی کور که نیستی دارم بالا میارم خوبم کجا بود!

چند بار دیگه عوق زدم وقتی دیگه محتویاتی نبود گوشه ای از تراس بی حال افتادم، پری با نگرانی نگاهم کرد. دلم برای یک لحظه براش سوخت. لبخندی زدم و گفتم

- خوبم

اشک از چشم هاش پایین اومد که ابرو هام بالا پریدن

- برای چی گریه می کنی؟!

-این... این تقصیر منه، تو چت شد؟ وای آریا ببخشید، من... من نمی خواستم همچین بلایی سرت بیارم...

دور دهنمو با پشت آستینم پاک کردم و چشمای بی حالمو باز تر کردم که بتونم بهتر ببینمش.

-نه بابا، نمی دونم چی خوردم که به مذاقم خوش نیومده، تو ببخشید که ری... یعنی گند زدم وسط حال و هوای احساسیت.



فین فینی کرد و به طرفم اومد، و کنارم نشست. دستشو داخل پیرهنش کرد و از گاو صندوقش یه دستمال بیرون آورد و دور دهنمو پاک کرد. ابرو هام از فرط تعجب بالا پریده بودن و از طرفی هم خندم گرفته بود. دستمالو از دستش گرفتم و دهنمو تمیز کردم. تکیه مو از دیوار گرفتم و خواستم بلند بشم که نداشت، دستشو روی شونم گذاشت و منو به دیوار تکیه زد، و گفت:

- تو بشین همین جا، فکر کنم فشارت افتاده، بلند نشو بدتر میشی.

- خب... بالاخره که باید پاشم!

خندیدم و تکیه مو از دیوار گرفتم، بلند شدم و خواستم به سمت داخل برم که اومد زیر شونمو گرفت و منو به داخل اتاق برد. روی تخت نشوند و پاچ و لیوان رو از روی عسلی روی تخت برداشت و لیوان آبشو پر کرد، و به دستم داد.

- بیا بگیر، میدونم دهنه تلخه.

لیوانو از دستش گرفتم و محتوای داخلشو یه نفس سر کشیدم. خواست دوباره لیوان آبو پر کنه که ممانعت کردم و با یه لبخند تشکر آمیز، آروم گفتم "مرسی" و لیوانو لبه ی تخت گذاشتم. کنارم نشست و سرشو روی شونم گذاشت.

نفس عمیقی گرفتم و دستمو به طرف صورتش بردم، نفسمو تو سینه م حبس کردم. آروم، شروع کردم به نوازش صورتش. چشمامو بسته بودم و محکم به هم می فشردم. توی دلم دعا دعا می کردم بی جنبه بازی در نیاره و منم ایندفعه روش گند نزنم!

پوفی کشیدم و خواستم دستمو بردارم که دستشو روی دستم گذاشت و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفت:

- آریا؟ میشه... میشه یه چیزی بگم؟

- البته، می شنوم.



نفس عمیقی گرفت، می تونم تعلل و این پا و اون پا کردنش رو احساس کنم. با صدایی ضعیف تر از قبل، گفت:

-من... من می دونم تو کی هستی...

نفسم بالا نمی اومد، نمیتونستم حرفاشو هضم کنم. به زور نفس می کشیدم و سینه م خس خس می کرد. ازش فاصله گرفتم و کمی میون خودمون فاصله دادم تا بهتر بتونم ببینمش. با لکنتی که سعی در کنترلش داشتم ولی موفق نبودم، گفتم:

-تو... تو چی میگی؟ من... متوجه حرفات نمیشم...

سرشو پایین انداخت و مشغول بازی کردن با انگشت هاش شد.

-نقش بازی کردن بسه، خواهش می کنم دیگه بازی نده.

-چرا باید بازی بدم؟ حرفاتو نمیفهمم، من چه...

میون حرفم پرید و به تندی گفت:

-بسه آریا، دیگه دروغ بسه... من می دونم تو... تو هویتت جعلیه!

صداش می لرزید و بغض داشت. صدای من هم در نمی اومد. چطور می تونستم چیزی بگم؟! واقعا روی حرف زدن نداشتم اما... اما باید از خودم دفاع می کردم. دم عمیقی گرفتم و بهش نگاه کردم، و سعی کردم استرس و لرزش صدامو کنترل کنم.

-من... آریا حسینی ام. نمی دونم چطور به این موضوع پی بردی که من، خودم نیستم! اما سر و ته هم همین، کلا من همینم و دلیلی برای دروغ گفتن به تو ندارم...

-مطمئنی؟ مطمئنی تو... آرام نیستی؟

چشم هام تا حد ممکن گشاد شده بودن و امکان بیرون پریدنشون رو میدادم. خدای من... ناموسا انتظار این یکی رو نداشتم! حرفی نزد، حرفی نداشتم که بزنم. خودش ادامه داد:



-می دونم که آریا حسینی هستی ولی... آرامی. اسمت آرامه، دانشجوی رشته روانشناسی هستی، فعلا به عنوان یه پرستار مشغول به کار هستی و حدس می زنم... حدس می زنم صاحب کارت هم نمی دونه تو یه دختری! اما من... اما من فهمیدم آریا، چندوقت بعد آشنایی مون فهمیدم که تو رو یه جایی دیدم، آروم آروم پی بردم که تو، همون آرام پسرنامی هستی که اصلا میونه خوبی با هیچکسی نداره! ولی من... من همین طوری بهت دلبسته شدم، همون روز اولی که دیدمت از تو خوشم اومد و بهت نزدیک شدم، چون یه چیزی توی تو، به نظرم خاص می اومد. ولی تو بهم دروغ گفتی! دروغ که نه... حقیقت رو پنهون کردی. با این حال من...

نفس عمیقی گرفت، سرشو بالا آورد و زل زد تو چشم هام، و ادامه داد:

-با این حال من دوستت دارم...

باور و هضم حرفاش برام سخت بود. نفسم به کل بالا نمی اومد. از روی تخت بلند شدم تا بیرون برم، این جا موندنم فایده ای نداشت. همین که خواستم پامو از درگاه در بیرون بذارم، از پشت کتم گرفت و منو به طرف خودش، روی تخت کشید و مجبورم کرد بشینم.

-بشین می خوام باهات حرف بزنم... واسه چی بهم نگفتی پسری؟ چرا ازم پنهون کردی آریا؟

دهنم تا آخرین حد ممکن باز موند، ولی برای جمع کردن آبروم کمی فکم رو بالا کشیدم که بیشتر از این آبروم بر باد نره، و قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم باز داریان رو مورد عنایت قرار دادم

- ای به تیر غیب گرفتارشی داریان

گلویی صاف کردم و خودم رو از تب و تاب ننداختم

- کی گفته من دخترم؟! من آریام



نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت و جوری نگاهم کرد که خودم فهمیدم خیلی حرف غلط و مفتکی زدم، با این حال چون پری دختر خوبی بود و اندک ارادتی به من داشت آبروم رو حفظ کرد و گفت:

- دارم میگم تو دانشگاه دیدمت، میدونم آرامشی. دیگه چی رو کتمان می کنی؟

محو افق شدم و به چشم های پری خیره موندم. باید الان توی این موقعیت چی جواب پری رو میدادم و باز هم جا داشت که بگم

- ای داریان و شایان جفتی به تیر غیب گرفتار شید، آخه من بیچاره واسه درآوردن یه لقمه نون خودم رو شکل یه پسر کردم، شما چرا من رو این طور بیچاره کردین؟! جوری بیچاره شدم که هر لحظه محو افقم و منتظرم کی شما من رو دست پلیس به جرم کلاهبرداری بدین و پری هم لابد به جرم بازی با احساسات از من شکایت کنه، ای خدا آخه این چه سرنوشتی بود؟!

همین طور داشتم توی دلم به جان خودم و عالم و آدم غر می زدم که پری جدی نگاهم کرد

- چرا سکوت کردی؟

فقط نگاهش کردم و یک دور چشم هام رو تو کاسه غلتوندم، واقعا سوال بود که می پرسید؟! چرا سکوت کردی هم شد سوال؟! خب محو افق شدم خواهرم چه جوابی می تونم داشتخ باشم؟! ولی انگار پری این موضوع رو متوجه نمی شد که باز گفت:

واقعا نمی خوای چیزی بگی؟ توضیحی نمی خوای بدی؟

انگار راه گریزی نبود، باید حرفی میزد. لبم رو به دندون گرفتم و اولین چیزی که به ذهنم اومد رو بیان کردم

- چی می خوای بشنویی؟!

- اینکه چرا اینچنین کاری کردی؟! چرا خودت رو شکل یه پسر کردی؟!



هر چقدر با خودم فکر کردم نمی توانستم جوابی به پری بدم، می گفتم به خاطر یه لقمه نون خب این مشکلی نداشت ادامش مشکل بود که اینکه چرا خودم رو به عنوان یه پسر به اون معرفی کردم، هر جوابی که می خواستم بدم دهن خودم سرویس می شد... پس من چه غلطی باید می کردم؟!

غلط مورد نظر رو خود پری جلوی پام گذاشت و گفت:

- خب یه حرفی بزن، لابد دلیلی داشتی! بگو آریا... نه آرامش... اصلا من چی صدات بزنم؟! فکر نمی کنی همین قدر حق منه که بخوام توضیحی ازت بشنوم که ببینم واقعا حقم بوده که این همه دروغ بشنوم یا نه؟!

با خودم که صادق می شدم فکر می کردم واقعا جواب پری رو چی باید می دادم، واقعا حش بود این همه دروغ شنیدن از من؟! باید می گفتم تو بی گناهی اما اون داییت خود گناهه که مادر و همسر مردم رو تو خونش حبس کرده و برای نجات اون دختر مجبور شدن به یکی مثل من پناه بیارن! باید این حقیقت رو می گفتم یا نه؟! اگر می گفتم که تمام نقشه های شایان و داریان به باد می رفت و ممکن بود ترنم هم جونش رو از دست بده، اگر حرفی هم نمیزدم خودم تو هچل گیر می کردم، باید چه جوابی می دادم؟!

نفس عمیقی گرفتم و سرمو بالا آوردم، زل زدم تو چشم هاش و تموم صداقتم رو ریختم تو نگاهم.

-اون مردی که همراهم بود رو یادته؟ همونی که گفتم شبیهمه و از من سوال پرسیدی که برادرمه یا نه... من... برای اون ها کار می کنم، به عنوان پرستار آقا استخدام شدم. نمی توانستم بهت بگم من دخترم، در حالی که داریان همراهم بود. نمی توانستم چیزی بگم، ریسک بکنم و شغلم رو از دست بدم. به اون کار و پولش نیاز داشتم، نمی دونم می تونی درکم کنی یا نه.



حرفی نمی زد، سکوت کرده بود و داشت به حرف هام گوش می داد. خوب تونستم بیچونمشم، اونم خوب ساکت شده بود! دیگه چیزی نمی گفت و منم تونستم دور از چشمش و یواشکی، یه نفس عمیق و راحت بکشم. سرمو پایین انداختم و لبخند کوچیکی زدم، از روی تخت بلند شدم و راه رفتن رو در پیش گرفتم. دم در، مکثی کردم و بدون این که برگردم، آروم گفتم:

-مراقب خودت باش، ببخش که این مدت آزارت دادم...

تا قدمی به بیرون از اتاق گذاشتم، حلقه شدن دستاشو دور کمرم احساس کردم. چشم هام تا حد امکان باز شده بودن و به رو به رو چشم دوخته بودم. آب دهنمو قورت دادم و دم عمیقی گرفتم. این دختر... نمی تونست چنین ظلمی در حق من و خودش بکنه!

-پری... ولم کن، بذار برم... من دیگه این جا کاری ندارم.

صدای آروم و ضعیفشو از پشت سرم شنیدم. احساس می کردم صداش می لرزید، بغض بدی داشت و این بغض و لرزش تو صداش، به خوبی مشهود بود.

-من... من دوستت دارم آریا، یا هرکی که هستی... نمی تونم ولت کنم، نمی تونم بذارم بری! برام مهم نیست جنسیتت چیه، مهم نیست کی هستی، فقط... فقط پیشم بمون...

منم بغض کرده بودم، می تونستم حدس بزنم حرف هاش باد هوا نیستن و احساسشه که داره به زبون میاره، اما من نمی تونستم با این حس مزخرف لعنتیش کنار بیام. چرا درک نمی کرد؟ چرا نمی فهمید تا همین الانش هم به اجبار بودم؟ ای خدا... کاش می تونستم یه جوری بهش بفهمونم، اصلا کاش زمین دهن باز می کرد و می رفتم تو زمین!

-من نمی تونم، خواهش می کنم...



دستشو روی شونه ام گذاشت و منو به طرف خودش برگردوند، دستاشو دور کمرم حلقه کرد و خودش رو محکم بهم فشرد، و از لرزش شونه هاش می تونستم احساس کنم که داره گریه می کنه. خدای من... چی به سر احساسات این دختر آورده بودم؟ ناخواسته و با مکث، دستامو بالا آوردم و دور شونه هاش حلقه کردم، دم عمیقی گرفتم و چونه مو روی موهاش گذاشتم. دیگه نمی تونستم این بازی احمقانه رو ادامه بدم... نمی تونستم بیشتر از این، با احساس این دختر بازی کنم...

حلقه دستاشو شل کرد، سرشو بلند کرد و تو چشم هام خیره شد. لبخند تلخی روی لباش بود و بی حرف، نگاهم میکرد. پوفی کشید و دستامو از دورش باز کردم، ازش فاصله گرفتم و سرمو پایین انداختم. باید از این جا می رفتم، بیشتر موندنم فقط برام دردسر می تراشید. اما اگه بر می گشتم... تکلیف ترنم چی بود؟ جواب شایان رو چی می دادم؟ چطور تو چشمای نیما نگاه می کردم و می گفتم مادرت فقط چندتا دیوار با من فاصله داشت و من نتونستم کاری براتون بکنم؟ نفسمو بیرون فرستادم و با اوقات تلخی نگاهش کردم.

-بهت گفتم نمی تونم پری، حالا که فهمیدی، حالا که می دونی من چییم و کی ام، بهتره برم. و ازت خواهش می کنم... روی موندنم پافشاری نکن. خودتم می دونی اینجور روابط درست نیست، نه جامعه قبول داره، نه مردمش و نه حتی ما.

دستشو روی لبه کتم گذاشت و مشغول نوازش کتم شد، با صدای ضعیف و لرزونی گفت:

-برام هیچ اهمیتی نداره بقیه چی فکر می کنن و چه تصویری راجع به این قضیه دارن. مگه مشکلات دید بقیه نیست؟ بذار اونا هم مثل من، مثل صاحب کارت، مثل آدمای تو خیابون فکر کنن تو پسری، اون وقت دیگه مشکلی با دید اونا نداری... هوم؟

چطور بهش منظورمو می فهموندم؟ نمی دونم... دوباره خواستم برگردم که با جمله اش، سر جام خشکم زد.



-من می دونم تو دنبال کی هستی و برای چی اومدی این جا... اگر این رابطه رو قبول کنی، منم کمکت می کنم بهش برسی و فراریش بدی...

به طرفش برگشتم و مبهوت، نگاهش کردم. یعنی... اون می دونست اومدم دنبال ترنم؟

-این شرط منه، می تونی روش فکر کنی و بعد جوابتو بهم بدی. نگران نباش، عجله ندارم. و درباره اون سوالی که داره تو ذهنت رژه میره باید بگم... آره، من می دونم تو دنبال اون زن هستی. منم دل خوشی از گند کاری های عموم ندارم، و دلم نمیاد یه زن بی گناه تو خونه مون باشه و عذاب بکشه، می تونی بیای دنبالش و ببریش، البته اگه شرایطمو قبول کنی، منم قبول می کنم باهات راه بیام.

دستشو از روی یقه ام بالا آورد و روی گونه ام گذاشت، لبخند مرموزی زد و لای چشم هاشو تنگ کرد، و با لحن کشداری گفت:

-خب... نظر تو چیه؟ قبول می کنی؟

مونده بودم چرا جدیدا از هر سمتی میرم باید سرویس می شدم؟! حالا من جواب پری رو چی میدادم؟!

از هر جهتی که فکر می کردم این پذیرش امکان نداشت، آخه من چطور می تونستم توی خونه پری زندگی کنم! مطمئنا خیلی برام عذاب به همراه داشت. اما ترنم رو چه می کردم؟! اگر نه می گفتم ترنم نمی تونست پیش خانواده اش برگرده. مغزم از وجود این همه فکر داشت سوت می کشید. به دیواری تکیه دادم و سر خوردم و پای دیوار نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم، حیاط با اون منظره نابش رو به روم بود، دیگه اینجا برام شبیه بهشت نبود، برام تبدیل به خود جهنم شده بود.. هر فکری که می کردم هر طور که خودم رو قانع می کردم باز از گوشه دیگه مغزم یکی یا موافقت می کرد یا مخالفت، جدل بود توی ذهنم. پری کنارم نشست و دستش رو روی شونه ام گذاشت.



- اینقدر تحمل من برات سخته که نمی تونی یکی دو ماه رو پیش من زندگی کنی؟!

لحن پر از غمش هم دلم رو سوزند هم یکی توی ذهنم فریاد می کشید، به درک بزار ناراحت باشه، تو آدم اونطور زندگی کردن نیستی؛ خواستم بگم پری من نمی تونم که یک نفر دیگه از گوشه ذهنم فریاد کشید، پس ترنم چی میشه؟ گریه های نیما بی وجود ترنم ادامه دار خواهد بود...

بغض بی دلیلی، شاید هم با دلیلی تو گلوم نشست، از گوشه چشم به پری که با چشم های حلقه زده از اشک خیره ام شده بود نگاه کردم

- پری من سخته!

اشک هاش پایین چکیدن و لب هاش لرزیدن

- تحملم اینقدر سخته؟!

چشم هام رو روی هم فشردم و جدی نگاهش کردم

- تو چرا همش همین رو می گی؟ من کی از تحمل کردن و نکردنت گفتم. من بحثم حرف دیگه ایه که خودت خوب می تونی متوجه حرفم بشی، من آدم این طور زندگی کردن نیستم پری! من تا بحال حتی یه رابطه ی عادی و سالم هم نداشتم، چه برسه به... به...

نفسمو صدا دار بیرون فرستادم و دوباره سرمو میون دستام گرفتم. حتی به زبون آوردنش منجر کننده بود، نمی تونستم با دونستن این که پری می دونه من یه دخترم، باز باهاش باشم و این نمایش مسخره رو ادامه بدم.

- تو فکر کن من چیزی نمی دونم، فکر کن قرار نیست بفهمم تو دختری، نقشت رو بازی کن و منم به روی خودم نمیارم که میدونم تو دختری، خب؟

به همین راحتی؟ اگه این قدر راحت بود که الان من این گوشه زانوی غم بغل نکرده بودم! نفسمو با شدت به بیرون فرستادم و چپ چپ نگاهش کردم. دلم میخواست



سرمو با دیوار پشت سرم یکی کنم! پری همچنان حرف می زد و سعی داشت من رو متقاعد کنه. برام سخت بود اما... به خاطر نیما... حاضر بودم هرکاری بکنم!

چمدونم رو بسته بودم و بی قرار، به صورت خیس از اشک نیما نگاه می کردم. دلم نمی اومد ترکش کنم، گریه می کرد و از پدرش خواهش می کرد که جلوی من رو بگیره تا از این جا نرم. منم نمی تونستم چیزی بگم، هیچ حرفی برای گفتن نداشتم! تموم حرفامو به داریان و شایان زده بودم؛ اون ها هم موافقت کرده بودن که من برم. دلم برای نیما تنگ می شد، برای عطر خنگ اون شایان گور به گوری و اون مردک اجنبی... انگار بعد گذشت دو-سه ماه، عجیب بهشون عادت کرده بودم! سرمو پایین انداختم و بی طاقت، به طرف نیما رفتم. محکم تو بغلم گرفتمش و گونه شو ب**و*سیدم، آروم در گوشش گفتم:

-زود برمیگردم نیماجون، کسی رو اذیت نکنی تا پیام؛ باشه؟ سعی کنی پسر خوبی باشی... به حرف بلبل خانوم گوش بدی، درساتم خوب بخونی، خب؟

گریه اش شدت گرفت و میون هق هق و گریه اش گفت:

-نمی خوام بری آریا، من دوست ندارم بری! تو قول دادی پیشم بمونی، قول دادی تو دیگه ترکم نکنی! چرا الان داری ولم می کنی؟

منم بغضم گرفته بود، اما مرد که گریه نمی کرد! خاک تو سرت آرامش با این تزای مزخرفت، برو بمیر که دیگه نمی خوام چشمم به جمال نحست روشن شه! دختره احمق، ببین چطور با احساس پاک این بچه بازی کردی؟

سرمو بالا آوردم و نگاهمو به سقف دوختم، تا به چشمام باد بخوره و اشکش خشک بشه! دوست داشتم بگیرم خرخره اون مردک عطر خنک و یالغوز اجنبی رو بجوام. با دم عمیقی، آرامش خودمو حفظ کردم و سرمو نزدیک گوش نیما بردم، و آهسته گفتم:



-نگران نباش نیماجونم، زود برمیگردم. رفتنم دائمی نیست، بهت قول میدم پیام... با خبرای خوبی هم میام! تو فقط ناراحت نباش، باشه؟

ازم جدا شد و نگاه اشکیشو بهم دوخت که دلم کباب شد و دوباره اون دوتا احمقو نفرین کردم. دلم می خواست اول اونارو می کشتم و بعد خودمو وسط این خونه دار میزدم، که درس عبرتی بشم برای امثال خودم! از نیما جدا شدم و دسته چمدونمو گرفتم، و کشون کشون به حیاط بردمش. داریان به طرفم اومد و درحالی که چمدونمو ازم می گرفت، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفت:

-برو سوار ماشین شو، می رسونمت به مقصد.

بی حرف، به تکون دادن سرم اکتفا کردم سوار ماشینش شدم. چمدونو صندوق عقب گذاشت، سوار ماشین شد و به راه افتاد. سرمو برگردوندم و از شیشه عقب به نیما نگاه کردم. روی پله ها مونده بود، درست کنار بلبل، و با غصه نگاهم می کرد. آروم زیر لب زمزمه کردم:

-الهی اون بابای یالغوزت فدات بشه که اشکتو درآورد... قول میدم زود خنده روی لبات بیارم...

برگشتم و به جاده چشم دوختم. امروز، شروع یه زندگی جدید و با یه شخصیت جدید، و کار جدید بود. باید تمرکزمو میذاشتم روی هدفی که داشتم... باید ترنم رو بر می گردوندم، به هر قیمتی که شده! این بچه نباید بی مادر می موند، نباید می داشتم اونم طعم تلخ بی پناهی رو بچشه...

بی پناه بودن اصلا چیز خوبی نبود، چون خودم تقریبا هر روز داشتم طعم تلخش رو به کامم می ریختم، نمی خواستم یک روزی نیما هم مثل من این طعم زهرآلود رو بچشه، درسته نیما کس و کار داشت و من تقریبا بی کس بودم اما بی پناهی آدم گاهی تو دل خانواده رقم می خورد، وقتی مادری نبود که اشک هات رو پاک کنه یا دست نوازشی روی سرت بکشه تو می شی بی پناه عالم...



یاد لحظات بی مادری خودم افتادم و نفسم رو مثل آه به بیرون فوت کردم، بغض تو گلوم داشت به دیواره های گلوم چنگ می نداخت که آب دهنم رو قورت دادم

- به این رفتن راضی نیستی؟

به داریان که این سوال رو پرسیده بود نگاه کردم، حرفی برای گفتن نداشتم که خودش باز گفت:

- آخه مرتب آه می کشی؟

سرم رو بالا انداختم و به چشم های روشنش خیره موندم که دوباره پرسید:

- می خوای نری؟

- نه، می خوام برم که نیما لااقل به مادرش برسه، میدونی طعم بی مادری خیلی تلخه، زوده برای نیما که از همین حالا این طعم رو بچشه...

- پس به خودت هم فکر کردی که این طوری آه می کشی؟

لب هام بی دلیل کش اومد، شاید پوزخندی شد برای روزگارم، دوباره دم عمیقی گرفتم و اون رو به بیرون فوت کردم

- آره، میگم بی مادری و بی کس بودن خوب نیست... شاید اگر من هم مادر داشتم الان اینجا نبودم...

- مگه الان کجا ایستادی؟!

چی می تونستم بهش بگم، اینکه از بی کسی و غم نان مجبور شدم خودم رو به پسر تبدیل کنم و بزنم به دل حادثه؟! سکوت کردم که ادامه داد:

- جای بدی نایستادی آریا، الان درس خوندی پیشرفت کردی، این کار رو هم به سر انجام برسونی پول خوبی گیرت میاد و می تونی خودت رو جمع و جور کنی، تو پسر خوبی هستی آریا، دیگه از چی می نالی؟



تنها لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود زدم و سرم رو به صندلی ماشین تکیه
دادم و چشم هام رو بستم و بیت شعری که داشت از پخش ماشین خونده می شد رو
به زبون آوردم

- تو هیچی از من نمی دونی ...

بغضم رو قورت دادم و به آهنگی که داشت پخش می شد گوش دادم که شاید وصف
حال من می شد... شاید هم ربطی به روزگارم نداشت و ذهن من داشت مسیر اشتباهی
رو می رفت...

یه زخم کهنه روی باله

یه آسمون که چشم به رام نیست

به غیر واژه غریبی

چیزی توی ترانه هام نیست

حتی یه آینه پیش روم نیست

که اسممو یادم بیاره

تنها ترین مسافر شب

تو خلوتم پا نمیزاره

ازم نخوا با تو بمونم

تو هیچی از من نمیدونی

اگه بگم راز دلم رو

تو هم کنارم نمیمونی

ازم نخوا با تو بمونم



تو هیچی از من نمیدونی
اگه بگم راز دلم رو
تو هم کنارم نمیمونی
تو هم کنارم نمیمونی
دل من از نژاد عشق
از تو و از ترانه لبریز
یه دنیا غم توی صدامه
مثل سکوت تلخ پاییز
رنگ پرنده غریبم
من از نژاد آسمونم
میون این همه ستاره
من یه شهاب بی نشونم...
"ناصر عبداللهی"

ماشین رو سر خیابون نگه داشت و ازش پیاده شد، سوییچ رو روی ماشین گذاشت و
کیفش رو از داخل ماشین برداشت.

-اینو میدم دستت بمونه، لازمت شد استفاده اش کن.

-نه نمی خوام، قرار نیست که به عنوان راننده استخدام بشم! با پری صحبت کردم،
قرار گذاشتیم من رو به واسطه یکی از نگهبان هاشون، به عنوان بادیگاردش معرفی
کنه تا بتونم تو خونه شون بمونم. اگر ماشین لازم شد، از خودشون میگیرم.



دم عمیقی گرفت و سر تکون داد. از ماشین پیاده شدم و چمدونمو برداشتم. رو به روش ایستادم، که لبخند کوچیکی زد و خیلی کوتاه، بغلم کرد. به شونه ام کوبید و ازم جدا شد. با سر به ته خیابون اشاره کرد و گفت:

-امیدوارم همچین هم بهت بد نگذره... مراقب خودت باش.

متاثر از بغل گرفتنش، ساکت و آرام نگاهش کردم و چیزی نگفتم. به تکون دادن سرم اکتفا کردم و آب دهنمو قورت دادم.

-خب... تو هم همینطور... مراقب نیما باشی تا... برگردم...

نگاهشو ازم گرفت و سوار ماشین شد. با تک بوقی، خداحافظی کرد و ماشینو به جاده زد. نفسمو عمیق به بیرون فرستادم و به سمت خونه پری به راه افتادم. داشتم به جهنمی که انتظارمو می کشید نزدیک می شدم!

از حیاط رد شدم و داخل خونه شون شدم. لامصب توی روز، یه نمای دیگه ای داشت که اصلا قابل وصف نبود! آب دهنمو قورت دادم و متعجب، به اطراف نگاه کردم. اون نگهبانی که می خواست معرفی کنه، به سمتم اومد و چمدونمو ازم گرفت. به یکی از خدمتکارا سپرد چمدون رو به اتاق مهمان ببره تا تکلیف من مشخص بشه. از بازوم گرفت و منو به سمت طرف طبقه بالایی راهنمایی کرد. البته این راهنماییش، بیشتر شبیه به هل دادن بود! همونطور که به طرف طبقه سوم می رفتیم، سعی داشتم نگاهمو به اطراف بچرخونم و ببینم میتونم ردی از شخص مورد نظرم پیدا کنم، که با لحن داد مانند نگهبان، به خودم اومدم.

-حواست جمع باشه، حامد خان بدش میاد حواست به جایی جز برادرزاده اش باشه.

هرچند، اگر بفهمه داری چشم چرونی میکنی... ممکنه سرتو از دست بدی!

وحشت زده آب دهنمو قورت دادم و دستی به گردنم کشیدم... خدایا خودت به

جوونیم رحم کن!



به در اتاقی اشاره کرد و گفت که داخل بشم. خودش هم پشت سرم اومد و در رو بست. جلوی میز کار حامد مونده بودیم و منتظر موندم تا برگرده و نگاهم کنه. سندلیشو پشت به ما چرخونده بود و داشت با تلفن صحبت می کرد. آب دهنمو قورت دادم و منتظر موندم برگرده. حرفای پری رو تو ذهنم مرور کردم:

- زیاد حرف نمی زنی، صداتو محکم میکنی، صاف می ایستی، هیچ لرزش و ترسی نباید تو صدات مشهود باشه، اخم روی صورتت بنشون. نگاهتو نه به بالا و نه پایین، بلکه به رو به رو بدوز. حتی مراقب قدم هایی که بر می داری باش، حواس عموم خیلی جمعه، کافیه یه خطای کوچیک بکنی که...

با صدای حامد و تنه ای که نگهبان بهم زد، به حامد نگاه کردم و حواسمو جمع کردم.

- خب... خوش اومدی مرد جوان. جلیل می گفت یکی از آشناهای حرفه ایش رو بعنوان بادیگارد معرفی می کنه، فکر می کردم یکم... درشت تر از این حرف ها باشی!

حق داشت، هیکلم اصلا مردونه هم نبود چه برسه به رو فرم و درشت! لپمو از داخل گاز گرفتم و نگاهمو به رو به رو دوختم. تموم جدیتمو تو صدام ریختم و گفتم:

- مطمئنم آقا جلیل اونقدری حواسش جمع هست که می دونه کی رو داره استخدام می کنه. شاید کمی نامناسب باشم اما حواسم جمعه، قدرت بدنیم بالاست، و از همه مهمتر... فکر می کردم شما بیشتر دنبال یه شخص زیرک و باهوش هستید تا یه شخص درشت اندام، و مطمئنم از این افراد بین محافظ هاتون کلی هست!

به تکون دادن سرش اکتفا کرد و نیم نگاهی به جلیل انداخت که اونم به طرفم اومد. وقت نمایش بود! اومد و دستشو روی بازوم گذاشت، که از دستش گرفتم و پیچوندم، خیلی سریع پشت سرش قرار گرفتمو درحالی که با گرفتن دستش کنترلشو از دست داده بود، هلش دادم و با جفت زانو هام روی کمرش نشستم. می تونستم به جرئت بگم این حرکت عالی بود، حتی خودم هم شگفت زده شده بودم! هرچند، نباید این قدر به خودم اعتماد به نفس می دادم... قبلا با جلیل تمرین کرده بودیم و حواسش بود که



خودشو شل کنه، وگر نه اگه من می خواستم باهش درگیر بشم که الان جنازه ام کف اتاق پخش شده بود! حامد سری تکون داد و تونستم یه لبخند کوچیک روی لباش ببینم. دستاشو به هم قفل کرد و روی میز گذاشت، و به جلو خم شد.

- کارت خوب بود... جلیل شرایطت رو توضیح میده، اتاق خوابت درست کنار اتاق خواب برادرزاده ام هست، فقط حواست باشه پسر جون... وای به حالت اگه بخوای از موقعیتت سوء استفاده کنی...! حالا برگرد سر کارت!

آب دهنمو به زور قورت دادمو سرمو به نشونه مثبت تکون دادم. در این صورت، باید خودمو جنازه فرض می کردم... چون با هر هدفی که به ذهنش نمی رسید اومده بودم غیر از محافظت!

از اتاق که بیرون اومدیم نفسم رو به بیرون فوت کردم، جلیل پوزخندی زد و نگاهی به سر تا پام انداخت

- موندم پری خانم با چه امیدی می خواد تو رو بادیگارد خودش کنه!

اخم هام رو تو هم کشیدم و جدی نگاهی بهش انداختم

- مگه من چمه؟!

- چت نیست!

- بگو ببینم!

پوزخندی زد و به هیکلیم اشاره زد

- قبلا بادیگارد یه تعریف دیگه داشت، حالا تو رو نشون هر کس بدم معنای بادیگارد براش متفاوت میشه.

- فلفل نبین چه ریزه آقا جلیل، دیدی که تو اتاق چطوری دستت رو پیچوندم



بلند خندید جوری که انگار خنده دار ترین جوک سال رو براش تعریف کرده باشن، به یک باره خنده اش رو کنترل کرد و جدی نگاهم کرد، طوری خنده اش محو شد که احساس کردم خنده های لحظات پیش توهمی بیش نبوده؛ اخم هاش رو تو هم کشید تو چشم هام زل زد

- نکنه خیال کردی واقعا تونستی کاری بکنی، توهم برت داشته داداش، یه وقت خیال نکنی دست جلیل رو پیچوندی و خودی نشون دادی، اگر خودم نمی خواستم هیچ غلطی نمی تونستی بکنی، سفارش شده پری خانمی وگرنه جسدم از اتاق بیرون نمی اومد، پس یادت بمونه یه وقتی فکر زرنگ بازی و شاخه شونه کشیدن برای من رو از سرت بیرون کنی، شیر فهم شد؟!

ترسیده بودم، انگار واقعا توهم و جو من رو برداشته بود وگرنه خودم که میدونستم اون خودی نشون دادن داخل اتاق پوچی بیش نبوده، هر کس به هیکل جلیل نگاه می کرد می شد فهمید که با یه فوتش نابودم، تو پرویی خودم مونده بودم که چطور این همه شجاع خودم رو نشون می دادم، واقعا آدم رو سگ هار می گرفت ولی جو نه، داشتم با دم شیر بازی می کردم، بهتر بود یه سوزن به خودم می زدم تا این توهم و جو از سرم بیرون و اینقدر بی جنبگی نشون نمی دادم. باید الان جلوی جلیل گردن کج می کردم و شروع به عذر خواهی می کردم، اما نه اگر عذر خواهی می کردم خیال می کرد که ترسیدم و دیگه همیشه ازم سواری می گرفت، یاد یه فیلمی افتادم که یه پسره وارد باند خلاف کاری می شد یکی از دیالوگ هاش این بود که اینجا نباید خودت رو بره نشون بدی چون گرگ ها سریع می خورنت، درسته بره بودم ولی بره بودن تو دل یه گله گرگ قطعا نابودی به همراه داشت، پس باید من هم لباس گرگ ها رو به تن می کردم تا از شر حمله اشون در امان می موندم.

جلیل وقتی دید جوابی نمی دم از میچ دستم گرفت و مچم رو میچوند که برای یک لحظه صدای آخم بلند شد و صدای خشمگین جلیل از بین دندون های به هم قفل شده اش خارج شد.



- پرسیدم شیر فهم شد؟

لبم رو به دندون گرفتم که التماس نکنم، باید پرو بازی در می آوردم به گمونم همین فرمون رو جلو می رفتم خوب جواب می داد، دستم رو به زحمت از دستش خلاص کردم، میچ دستم می سوخت اما بدون اینکه به روی خودم بیارم مقابلش ایستادم و توی چشم هاش زل زدم

- بزار همین اول کار به چیزایی رو برات روشن کنم، اول اینکه یادت نره اونقدر ها هم آدم بی دست و پایی نیستی، خودت که اینجا بودی و میدونی وارد این دم و دستگاہ شدن یه سری شرایط می خواد که هر کسی نداره، پس بدون منی که الان اینجام قطعاً قابلیت هایی دارم، این از این.

جلیل پوزخندی زد که نادیده گرفتم و بی توجه به پوزخندش ادامه حرفم رو از سر گرفتم:

- و اینکه من نیومدم اینجا در دسری برای کسی درست کنم، نیومدم که کلاهم تو کلاه کسی بره، حالا که بیشتر ماجرا رو می دونی اینکه به خواسته پری هستش که من اینجام، پس کاری به کارم نداشته باش، تو یه آتو از من داری منم از تو... پس بهتره با هم کنار بیایم، هوم، چی می گی؟

اخم هاش رو تو هم کشید و دستی به کمرش گذاشت

- تو چه آتویی از من داری جوجه؟

پوزخندی زدم و به در اتاق حامد اشاره زدم

- تو که نمی خوای کاری کنی اعتماد آقا ازت سلب بشه؟! اگر بخوای موش بدونی کاری کنی مطمئن باش اونمی که ضرر می کنه تویی نه من! من که یه مدت اینجا مهمونم پری هم هوام رو داره پس اگر مشکلی پیش بیاد نهایش اینه از خونه پرت می شم بیرون، که البته اشک های پری مطمئن نمی زاره که بلایی سر من بیاد، ولی تو



چی اعتماد آقا ازت سلب میشه و کمترین مجازاتت اینه از گروه اخراج می شی و بقیه عواقبشم که خودت می دونی.

اخم هاش رو تو هم کشید و انگشت اشاره اش رو زیر چونه ام گذاشت و گفت:

- می دونی خیلی پررویی و گستاخ؟! در حدی نیستی که بخوای واسه من تعیین تکلیف کنی جوجه

می دونستم کلافه است و حرف های من ترس به دلش انداخته، پس یک تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- من حرف هام رو زدم که بعدا با هم به مشکل نخوریم، یک کلام نه کاری به کارم داشته باش نه کاری به کارت دارم، حله؟!!

یقه ام رو تو دستاش گرفت و از بین دندون های کلید شده اش غرید و اما با شنیدن صدایی لال شد

- چه خبره اینجا؟!!

لبخندی به صاحب صدا و بعد به جلیل زد، جلیل تند دستش رو از روی یقه ام برداشت و با حرص پیراهنم رو مرتب کرد و سمتش چرخید

- سلام پری خانم، خوب هستین؟

پری اخم کرده جلو اومد و کنار من ایستاد و نگاهی به سر تا پای جلیل انداخت و خیلی جدی گفت:

- گفتم اینجا چه خبره؟

- هیچی بخدا خانم، داشتیم با هم شوخی می کردیم، مگه نه آریا خان؟!!

لبخندی به جلیل زد که یعنی خوردی، اما پری نگاهم کرد و مهربون به چشم هام خیره شد و پرسید:



- راست می گه؟

جلیل زود دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و بازوم رو گرفت

- مگه شوخی نبود آریا خان؟

تا خواستم جوابی بدم که پری اخم کرده و جدی کمی صداش رو بالا برد

- دستت رو از دور شونه اش بردار

من که گرخیدم جلیل بیچاره که جای خودش رو داشت، مرد گنده زود ترسید و دستش رو برداشت، دلم برای لحظه ای برای جلیل سوخت، لعنت به این پول که چطور یک مرد رو اینقدر ضعیف می کنه، اگر پری پشتش به حامد و پول حامد پر نبود این طور سر جلیل داد نمی زد و جلیل هم اینطور نمی ترسید... درسته جلیل با من رفتار خوبی نداشت و دوست داشتم کسی اذیتش کنه که دلم خنک بشه اما وقتی این صحنه رو دیدم دلم که خنک نشد هیچ کمی هم ناراحت شد، تند کنار پری رفتم و نگاهش کردم

- پری جان چیزی نشده که، من و آقا حلیل با هم دوست هستیم، لازم به این همه خشونت نیست!

- تو نمی دونی باید هر کس توی این خونه حد خودش رو بدونه، حد اینجا قبلا مشخص شده پس نافرمانی نداریم.

آب دهنم رو قورت دادم، پری رو تا حالا اینقدر جدی ندیده بودم، اگر با خودم صادق می شدم تو اون لحظه از پری ترسیدم و در لحظه صد بار توبه کردم که چرا پیشنهاد خرکیش رو قبول کردم... ولی با این حال لبخندی روی لب نشوندم و گفتم:

- حالا که چیزی نشده، چرا اینطوری می کنی؟!

نگاهش رو بهم دوخت و با همون استایل قبل گفت:

- اگر الان جلوشون رو نگیرم فردا بدترش رو انجام میدن.



کمی نزدیک ترش ایستادم باید به روش خودم پری رو نرم می کردم که از خر شیطان پیاده بشن، نزدیکش ایستادم و کمی صدام رو پایین آوردم طوری که فقط خودش بشنوه

- من این پری مقابلم رو نمی شناسم، پری که می شناختم مهربون بود و صدا روی کسی بلند نمی کرد، شما پری ما رو ندیدی؟!

تا حرفم تموم شد سریع حالت صورتش تغییر کرد، از مچ دستم گرفت و به جلیل نگاه کرد

- به خاطر آریا بخشیدم، دوست ندارم دیگه از این اتفاقا بی افته، آریا هم یکی از شماست هواس رو داشته باشید.

جلیل که هوا رو آفتابی دید لبخندی زد

- ممنون خانم، از اول هم گفتم داشتیم شوخی می کردیم.

تو دلم جواب جلیل رو دادم، " آره اونم چه شوخی نزدیک بود مچ دستم کنده شه " پری صبر نکرد جلیل دیگه چیزی بگه و سریع راه افتاد. من هم دنبالش کشیده شدم، سمت اتاق خودش رفت و در اتاق رو بست. و مچ دستم رو رها کرد و با لبخند بهم خیره شد

- اذیتت کرد جلیل؟

- نه بابا، طبیعیه این چیزا.... چندان مهم نیست فکرت رو درگیرش نکن.

لبخندش رو پر رنگ تر کرد و نزدیک ترم ایستاد و به یک باره دست هاش دورم حلقه شد

- باورم نمیشه که قبول کردی و الان اینجایی.

هر لحظه برام عذاب بود، اگر احساس می کردم احساس پری نسبت به من برای همون آریا بود راحت با این کارهاش کنار می اومدم ولی حالا اوضاع فرق کرده بود.



برای خراب نشدن اوضاع دستی پشت پری گذاشتم و بعد از بازوهایم گرفتم و اون رو از خودم فاصله دادم. و لبخندی چاشنی صورتم کردم باید برای جلوگیری از رفتارهای غیر متعارف پری راه چاره ای می اندیشیدم و یه جوری حرف میزدم که هم اون میفهمید و هم کارها خراب نمی شد، به قول معروف نه سیخ می سوخت نه کباب...

- آقا حامد گفته دست از پا خطا کنم دلم رو میاره، بیا کمتر احساس صمیمیت نشون بدیم، که من روز اولی اخراج نشم، اگر بفهمن که هویت اصلی من چیه مطمئنن سر به تنم نمی مونه، بذار یه مدت بمونم لااقل اینجا؛ هوم نظرت چیه؟

لب هاش رو جلو داد و کمی عقب کشید و ناراحت سرش رو پایین انداخت

- کسی که اینجا نیست!؟

- میدونم پری، ولی خب جلوی جلیلم دست من رو گرفتی و کشیدی، فکر نمی کنی طبیعی نیست تو بخوای دست هر مردی رو اونم بادیگاردی که روز اول اومده به خونتون رو بکشی، حالا جلیل میدونه من سفارش شده تو ام بقیه که نمی دونن درسته؟

لبش رو به دندون گرفت و نگاهش رو بهم دوخت

- وای راست میگی، به نظرت کسی دید.

- نه هیچکس، حواسم بود. در کل می گم. اینکه الان منم داخل اتاقم گمونم چیز جالبی نیست. برم بیرون بهتره، اینطوری فکر نمی کنی؟

سری روی شونه کج کرد و لبخندی زد

- چرا، با هم میریم که اتاقم نشون بدم.

حرفی نزدم و به زدن لبخندی اکتفا کردم و در اتاق رو باز کردم که بیرون برم که پری زود گفت:

- صبر کن آریا



سمتش چرخیدم و نگاهش کردم که سمت تختش رفت و از روی پا تختیش چیزی رو برداشت و بعد مقابل من گرفت

- بیا این تلفن همراهته شب قبل یادت رفته بود.

تا چشمم به تلفن افتاد رنگ از روم پرید و یاد حرف های آریا و شنودی که داخل گوشی جا ساز کرده بود افتادم و آب دهنم رو قورت دادم و تلفن رو گرفتم.

یاد دیشب افتادم که پری گفته بود میدونم دختر نیستی یا حرف های عسل... اگر داریان یکی از اون حرف ها رو شنیده بود قطعاً بیچاره بودم...

نگاهی به گوشی انداختم و اون رو ته جیبم سر دادم، پری کنارم اومد و نگاهم کرد

- کت رو که اول مهمونی در آورده بودی، افتاده بود پشت میز و صندلی ها و بلندگوی دیجی.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و به این امید داشتم که به خاطر بلند بودن صدای سیستم پخش، هیچکدوم از حرف هام ضبط نشده، با یاد آوری شب قبل و چشمکی که داریان حواله ام کرد لبخندی از سر آسودگی زدم. شب قبل که از خونه پری به خونه شایان برگشته بودم به محض ورودم داریان چشمکی حواله ام کرد و گفت:

- گل پری جون دیگه؟!

اون موقعه نمی دونستم که منظور داریان چیه ولی حالا می فهمیدم منظورش چی بوده...

باز درمورد گوشی خیالم راحت شده بود، اما ساعت... اصلاً نمی تونستم با خیال راحت کارم رو انجام بدم اگر می فهمیدم شایان همه حرف هامون رو شنیده. استرس بدی به جونم افتاده بود... به حدی که تموم تنم به یک باره یخ کرده بود و پاهام توان راه رفتن نداشتن.

با ضربه ای که به بازوم خورد نگاهم رو به پری دوختم که لبخندی زد



- به چی فکر می کنی؟

- هیچی یاد دیشب افتادم... فکر کنم دخلم اومده!

نگاه متعجبشو بهم دوخت و لای چشم تنگ کرد.

-خب... بهم بگو چی شده شاید تونستم کمکت کنم.

سر تکون دادم و از در فاصله گرفتیم، چون ممکن بود بشنون چی بلغور میکنیم. رو

به روش ایستادم و نفس عمیقی گرفتم، و با صدایی آروم و شمرده شمرده گفتم:

-فکر کنم دخلم اومده... شب تولدت، توی ساعت یه میکروفون ریز کار گذاشته شده

بود، برای جلوگیری از هر خطر احتمالی! اما خب... من به تو گفتم پسر نیستم و... اگه

اونا بفهمن دخلم اومده!

نفسمو با شدت به بیرون فرستادم که نزدیکم اومد و دستشو روی بازوم گذاشت و با

لحن دلجویانه ای گفت:

-ای بابا... این که ناراحتی نداره، چرا غصه شو می خوری آریا؟ نگران نباش؛ کار

غیرفعال کردن میکروفون ها رو، سنسور های داخل چهارچوب در ورودی انجام

میدن. خب... اینا از کار افتادن مگر این که از پنجره اومده باشی داخل!

بهت زده نگاهش کردم... این پولدارا چه چیزایی داشتن! دم عمیقی گرفتم، گرما به

بدنم برگشته بود و حالا راحت تر می تونستم نفس بکشم... خدایا، مرسی که

نفهمیدن! حالا این پری هم فهمید اشکال نداره، مهم اینه که اونا نفهمن. البته به

اشکال داشتنش که، این رابطه سر تا پا اشکاله ها، منکرش نمیشم! اما به هر حال

ممنون، اینو خودم خیلی زود رفع و رجوعش می کنم تو یادداشتش نکنی! با صدای

پری، حواسمو جمع کردم و نگاهش کردم.



-میگم... اتاقت، درست اتاق مجاور اتاق منه، همون که... بالکنش منتهی میشه به اتاق من! فقط توی راهرو دوربین نصب شده، داخل اتاق ها دوربین نیست. اگه... اگه کارت داشتم، صدات میزنم، یا خودم میام پیشت و...

انگشت اشاره شو روی قفسه سینه م به رقص درآورد که آب دهنمو به زور قورت دادم و بدون این که نفسی بکشم، نگاهش کردم.

-باشه... بازم ممنون که تا این جا کمکم کردی. تا عمر دارم نمی تونم لطف تو جبران کنم... من برم اتاقم، وسایلم رو جا به جا کنم. کاری نداری؟

-نه... فعلا برو استراحت کن. رفتنی بوتیک صدات میزنم، همراهم بیای. خسته که نیستی؟ حوصله ات سر نمیره؟

برام جای سوال داشت، این که این همه پول داره چرا باید خودش تو مغازه وایسه؟ نگاهمو که دید، خندید و مشغول بازی کردن با بند تاپش شد.

-این سوال برات پیش اومده که چرا میرم بوتیک فروشنده می کنم؟ خب... می خواستم یه کار کوچیک برای خودم دست و پا کنم که حوصله ام سر نره. بعد دوستم هم نیاز به کار داشت، اون بوتیک رو خریدم و لباس داخلش زدم، تا دوستم هروقت که سرش خلوت بود، بیاد و فروشنده گی کنه. روزهایی که دانشگاه داره، من به جاش میرم. مستقیم از من پول نمیگرفت... منم بهش نگفتم اونجا، بوتیک منه!

ابروهام از تعجب بالا پریده بودن. چه دل مهربونی داشت و رو نمی کرد! ازش خداحافظی کردم و از اتاق بیرون رفتم. تا داخل اتاقم شدم، نفسمو به شدت به بیرون فرستادم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم. لعنتی... از هفت خان بدتر بود! کتمو درآوردم و بعد از قفل کردن در، روی تخت انداختمش و دکمه های پیرهنمو باز کردم. قبل از درآوردنش، به طرف در بالکن رفتم و از داخل قفلش کردم. خطر در کمین بود، ممکن بود پری هر لحظه داخل بشه و خفتم کنه! پیرهن و بانداژ رو درآوردم و روی تخت انداختمشون. نفسی از سر آسودگی به بیرون فرستادم و دستی روی بدنم



کشیدم. انقدر تحت فشار بودن طفلیا داشتن کم کم محو میشدن! کمر بندم باز کردم و شلوارمو در آوردم، و گوشه ای انداختمش. باید کمی به بدنم استراحت میدادم، با این لباسای زمخت مردونه، کار کردن و راه رفتن و خم و راست شدن سخت بود. کاش می تونستم تیشرت و شلوارک بپوشم. اصلا چه معنایی داشت بادیگارد بیاد کت شلوار تنش کنه؟ اگه میخواست عکس العملی نشون بده که خط اتوی لباسش می شکست! سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و به طرف چمدونم رفتم. لباس راحتی ای بیرون کشیدم و تنم کردم. زیر پتو خزیدم و گوشیمو روی ساعت گذاشتم، تا بیدار بشم و همراه پری به هر جهنم دره ای که رفت برم...

وسط خواب شیرینم بودم که حس کردم در بالکن داره کنده میشه. لعنتی... زلزله بود؟ چه اتفاقی داشت میوفتاد؟ از روی تخت پریدم و صاف سر جام نشستم. از دو طرف تخت گرفتم و وحشت زده و با چشم هایی که تا حد امکان گشاد شده بودن به اطراف نگاه کردم. نگاهم به طرف در جلب شد. کدوم احمقی بود داشت درو اینطور می کوبید؟ از روی تخت پایین اومدم و پیرهنمو از پای تخت برداشتم و به تن کردم. هول هولکی شلوارکمو از توی چمدون برداشتم و پوشیدمش. در بالکنو باز کردم و پشت در موندم، و با قیافه خوابالود به پری نگاه کردم.

-چی شده؟ چه خبره؟ اتفاقی افتاده؟

لب برچید و با لحن بچگونه ای گفت:

-نه، دلم بلات تنگ شده بود!

-ای بر پد...

حرفمو قورت دادم و نفسمو با شدت به بیرون فرستادم. لبخند زورکی ای زدم و درو یکم باز کردم تا بیاد داخل و آبرو حیثیتم بیشتر از این نره.

-بیا داخل... بیا داخل تا کسی ندیده.

اومد تو و ذوق زده نگاهم کرد. نگاهش سر تا پامو می کاوید و چیزی نمی گفت.



-خب... کار خاصی داشتی؟

یکم بیشعور بازی بود، ولی لازم بود پیرسم! تک سرفه ای کرد و نگاهش تو چشم
دوخت و با لبخند گل و گشادی گفت:

-چه بامزه شدی با این لباسا! خیلی بهت میاد. اما اینا...

به پیرهنم - که فقط دو تا دکمه وسطش بسته بودم - اشاره کرد و ریز خندید.

-دیدن این شکلیت برام تازگی داشت!

نفسم تو سینم حبس شد. خاک بر سر هیئت پری، بدبخت مریض! گریم گرفته بود، به
خاطر این موضوع مزخرف منو از خواب نازم بیدار کرد؟ سرمو نامحسوس از روی
تاسف تکون دادم و نفسمو عمیق به بیرون فرستادم. لبخند زورکی ای زدم و به طرف
تختم رفتم. همونطور که پشتمو بهش کردم تا بانداژو ببندم، گفتم:

-نمی خوام بری بوتیک؟ من کم کم آماده بشم بریم.

-اوممم... خیلی راحت و عمیق خوابیده بودی؟ مزاحمت شدم؟

سرمو با تاسف تکون دادم و چیزی نگفتم. پیرهنمو در آوردم و انداختمش روی تخت.
بانداژو برداشتم و محکم دور بدنم کشیدمش. گیره رو به باند زدم و کمی جا به جاش
کردم تا مرتب بشه و یکم راحت تر بشم. تا به سمت چمدونم چرخیدم، نزدیکم شد و
رو به روم ایستاد. همونطور که کنجکاو نگاهم می کرد، دستشو روی بانداژ کشید و
آروم زمزمه کرد:

-اذیت نمیشی اینارو می بندی؟

-خب... چرا... ولی باید ببندم دیگه، زشت نیست بالاتنه ی مرد این شکلی باشه؟ یکم
نامتوازنه!

-اما من همین شکلیت رو بیشتر دوست دارم...



و دستشو از روی بانداژها بالاتر آورد...

نفس توی سینه ام حبس شده بود، آب دهنم رو قورت دادم و برای جلوگیری از احتمالات به زور لبخندی روی لبم نشوندم و دست پری رو گرفتم و پایین آوردم و سمت در تراس راه افتادم

- پری جون پپر برو بیوش، منم از در اتاقت میام دنبالت

گیج نگاهم کرد، معلوم از حرف هام سر در نیاورده و توی عالم دیگه سیر می کرده، دوست داشتم سر خودم رو به سقف بکوبم. لبخند مضحک دیگه روی لبم آوردم و به پری خیره شدم

- مگه قرار نبود بری بوتیک؟

دستش رو از دستم خارج کرد و یه دونه آروم به پیشونیش کوبید

- ای وای من کله پوک رو باش، قرار بود بریم بوتیک.

نفس راحتی کشیدم که حالا به عالم خودش برگشته بود، لبخندی به این هول شدنش زدم و گفتم:

- چیزی نشده که، برو زود حاضر شو با هم بریم...

لبخندی به حرفم زد و تند در تراس رو باز کرد و از سر شونه نگاهی بهم انداخت

- عجله دارم، امروز مشتری رزرو شده داریم، تا بیست دقیقه دیگه باید بوتیک باشم.

از مشتری رزور شده ای که گفت ابرو هام بالا پرید و به رفتن پری خیره موند

- مشترییم مگه رزرو میشه؟!

لبخندی زد و داخل تراس ایستاد و برام دستی تکون داد و اضافه کرد

- حالا وقت رفتن تو ماشین برات توضیح می دم، فعلا برم حاضر شم که دیرم شد.



لب هام رو مثل یک منحنی پایین دادم و سری به معنی باشه تکون دادم، وقتی پری از جلوی دیدم محو شد، نفسم رو به بیرون فوت کردم
- خدایا خودت هوام رو داشته باش.

شونه ای به موهام زدم و سمت اتاق پری راه افتادم و در زدم و صدای پری رو شنیدم
- بله؟ کیه؟!

- خانم منم آریا، دستور فرموده بودین
که به اتاقتون پیام.

- بیا تو در بازه...

از طبیعی نقش بازی کردنمون روحم شاد شد، باید تو جاهای خاصی مثل راهرو مراقب رفتارهامون می شدیم.

در اتاق رو باز کردم و دیدم که پری رژ لب کالباسیش رو روی لب هاش می کشه،
نگاهش که به من افتاد لبخندی زد
- یک دقیقه دیگه کارم تمومه.

لبخندی زدم ، خوب بود که تعارف نزد داخل برم
- راحت باشید، پشت در منتظر می مونم

چشمکی حواله ام کرد، در اتاق رو زود بستم تا اون یک دقیقه ای که گفته بود هم به
خیر و خوشی تموم می شد.

این روزها عجیب از پری می ترسیدم که باهاش تنها بشم.... من آدم تنها شدن نبودم،
با اونکه بیشتر عمرم رو توی تنهایی سپری کرده بودم...



ولی حالا بین این همه جمعیت دلم تنهایی می خواست، دلم همون آرامشی رو می خواست که با وجود تمامی دغدغه هاش لبخندهاش رفتارهاش حقیقی بود، ولی حالا خیلی چیزها رو تظاهر می کردم.

تکیه ام رو به دیوار دادم و بعد از چند لحظه پری حاضر و آماده از اتاق بیرون اومد و من هم صاف ایستادم، لبخندی بهم زد و گفت:

- من آماده ام بزن بریم.

- چشم بفرمایید.

ابروهاش بالا پرید و حرفی نزد، با هم راه افتادیم به پله ها که رسیدیم درست مثل بادیگارها پشت سرش راه افتادم، چند پله رو که پایین رفت از حرکت ایستاد و گیج نگاهم کرد.

- چرا پشت سرم راه میای؟

حدس می زدم که برق از سر پری پریده و یادش رفته که خودش گفت راه رو ها دوربین داره... دوست داشتم اونجا روی زانو می نشستم و مثل فیلم های افسانه ای چینی و کره ای یک باره به هوا می پریدم و سر خودم رو به طبقه سوم خونه می کوبیدم و کف پارکینگ فرود می اومدم، جوری که با کاردک هم نشه جمعم کرد... اینم شانسی بود که من داشتم؟! هر جی باقلالی حواس پرت بود تو دنیا نصیب من بخت برگشته می شد. با این حال زار لبخندی زدم و چشم و ابرویی برای فضای کلی خونه اومدم بلکه پری متوجه بشه و برای اطمینان اضافه کردم

- بادیگارد ها معمولا پشت اربابشون راه میان، شما راحت باشید بانو.

دهن باز کرد و سری تکون داد، انگار که فهمید اوضاع از چه قراره، لبخندی زد و راه افتاد و گفت:



- پس پشت سرم بیا، می خواستم فضای کلی خونه رو نشونت بدم که به موقعیت خونه آشنا بشی.

- ممنون از لطفون بانو

- کاری نکردم، حالا بریم بوتیک و برگردیم همه جا رو با حوصله نشونت میدم.

- باز هم ممنون بانو

یک پله به آخر ایستاد و برای یک لحظه سرش رو سمتم چرخوند و چشمکی حواله ام کرد

- خوشم میاد می گی بانو

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، نگاهم رو از پری گرفتم و به دو مرد قوی هیکلی دادم که دو طرف دختری رو گرفته بودن، یکیشون پشتش حرکت می کرد یکیشون جلوش، دختر مقابلشون خیلی ریز نشون میداد، لباس های کهنه ای که تنش بود خیلی آزار دهنده بود، انگار که داشتند اون رو به اسیری می بردن. برای یک لحظه سرش رو بلند کرد و نگاهش به چشم هام افتاد، غم داخل چشم هاش بیداد می کرد... می تونستم از همین فاصله غم چشم هاش رو ببینم، این چشم برام آشنا اومدن، می خواستم توی صورتش ریز بشم که بفهمم صاحب این چشم ها رو کجا دیدم که مرد پشت سریش اون رو به جلو حول داد و با صدای خشنی گفت:

- حواست به جلو باشه...

دخترک انگار ترسید که تند نگاه از من گرفت و به پایین نگاه کرد، مرد جلویی ایستاد و نگاهشون کرد و پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

بدون اینکه بخواد منتظر جوابی از کسی باشه نگاهش رو چرخوند و به من رسید، ابرو در هم کشید که صورت خشنش رو خشن تر نشون داد و قدمی سمتم برداشت



- تو کی هستی؟

از کله گنده کچل و صدای غرانس لرز به جونم نشست، بیچاره اون دختری که بین این دو تا گیر افتاده بود...

آب دهنم رو قورت دادم و فقط نگاهم رو بین اون دختر و این مرد می گردوندم، مغزم داشت راجع به این دختر کنکاش می کرد و داشت به جواب می رسید که اون مرد دوباره غرید

- هی با توام، تو کی هستی؟

زبونم لال شده بود، خواستم حرفی بزنم و جوابش رو بدم که پری یک پله رو بالا اومد و کنارم ایستاد

- با منه، مشکلی هست؟

مرد که تازه حالا متوجه پری شده بود، اخم هاش رو باز کرد و کمی متواضعانه تر ایستاد

- ببخشید پری خانم، حواسم نبود. کسی نگفته بود مهمون دارین

- مهمون نیست، آریا بادیگارد و همراه منه

مرد ابروهایش بالا پرید و نگاهی به من انداخت، لبش برای لحظه ای به خنده باز شد، می تونستم تمسخر رو تو نگاهش ببینم، نگاهی که به سر تا پام انداخت حرصم رو در می آورد. شک نداشتم که داشت من رو مسخره می کرد و لابد می گفت این هیکل ظریف رو چه به بادیگارد بودن، دستی دور لبش کشید، نگاه از من گرفت و به پری داد و با دست به من اشاره زد و تمسخرش رو تو کلامش آورد و گفت:

- آخه این پسرک مردنی رو چه به بادیگارد بودن؟! از حامد خان ب....

هنوز حرفش رو کامل نکرده بود که پری صداس رو بلند کرد و میون حرفش پرید



- یک کلمه دیگه بگی، میدم همین الان زبونت رو از حلقت بکشن بیرون فهمیدی؟! از جدیت پری هم من ترسیدم هم اون مردک کله گنده کچل، تو دلم قربون جدیت پری جونم شدم و بر خلاف دلسوزی برای جلیل برای این یک مورد دلم نسوخت، به نظرم کاملا حقش بود، مردک کچل داشت من رو مسخره می کرد، مردک سمت پری رفت و سرش رو پایین انداخت

- خانم ببخشید، منظوری نداشتم

پری سمت مردک رفت و مقابلش ایستاد و نگاهی به سر تا پاش انداخت

- تو که اینقدر زبونت واسه تمسخر دیگران درازه، عمو میدونه محرمانه های خونه رو چطوری جلوی دیگران ویتترین می کنی؟

تا پری این حرف رو زد رنگ از روی مردک پرید، منظور پری رو نفهمیدم اما دمش گرم که باز حال اون مردک رو بد گرفت. چند باری عذر خواهی کرد و سمت اون دختر بیچاره رفت و در عرض چند ثانیه از مقابل چشم هام دور شدن و تنها تصویری که از اون دختر برام موند چشم های غمزده اش بود و یک حرف توی ذهنم چراغ زد

- یعنی خودش بود؟!

با صدای پری نگاه گرفتم و سمتش چرخیدم و نگاهم رو به پری دوختم

- کجایی تو؟

- ...هیچی

- پس بریم دیگه دیر شد

سری روی شونه خم کردم و همراه پری سمت حیاط راه افتادم، فکرم در گیر دیدن تصویر چند لحظه پیش بود، که پری از سر شونه نگاهی بهم انداخت و گفت:

- تو فکرش نرو



گیج نگاهش کردم و از حرکت ایستادم

- هااا؟

لبخندی روی لبش نشوند و آستین کتم رو گرفت

- هیچی، بریم فعلا

چیزی نگفتم و پشت سرش راه افتادم و از پله های حیاط پایین رفتیم و داخل حیاط ایستادیم که یه مرد میانسال لاغر که یک کلاه ایتالیایی سرش بود در حالیکه سرش رو پایین انداخته بود سمت پری اومد

- خانم جایی تشریف می برین؟

- آره، میرم بوتیک

کنار ایستاد و با دست به سمتی اشاره زد

- بفرمایید در خدمتم.

پری سمتم چرخید و نگاهی به من انداخت

- رانندگی بلدی؟

- من رو میگی؟!؟

- آره دیگه، خب با توام

- آره بلدم چطور؟!؟

حرفی نزد و سمت اون مرد چرخید

- آقا مظفر سوئیچ ماشین رو بده خودمون میریم

- آخه آقا حامد سفارش کردن هر جا رفتید خودم همراهتون باشم.

پری چشم هاش رو ریز کرد و نگاهی به مظفر انداخت و کف دستش رو سمتش گرفت



- اون مال وقتی بود که من بادیگارد نداشتم، حالا وضعیت فرق کرده، بده اون سوئیچ رو

مظفر مردد سوئیچ رو کف دست پری گذاشت و بعد گفت:

- مسئولیتش پس با خودتون، آقا حرفی نزنه!

- نمیزنه، آقا با من. تو نگران نباش، حالا می تونی بری.

- باشه چشم خانم، مراقب خودتون باشید. ریموت هم داخل ماشین هست.

پری تشکر کرد و سری تکون داد و بعد سمت من چرخید و سوئیچ ماشین رو مقابل صورتم گرفت و تکون داد

- بزن بریم

گیج سوئیچ رو دستم گرفتم و به پری نگاه کردم

- می خوامی من رانندگی کنم؟!

- مگه نگفتی بلدی؟!

- آره بلدم.

- پس بریم که حسابی دیرم شد.

ناچار سمت ماشین راه افتادم، با دیدن ماشین شاسی بلند برق از سرم پرید، یعنی من باید با شاسی بلند رانندگی می کردم؟!

آب دهنم رو قورت دادم و مقابل ماشین ایستادم و نگاهی به پری انداختم

- یعنی من باید پشت این ماشین بشینم؟!

- بلد نیستی رانندگی باهاشون رو؟!



- چرا بدم، قبلا پشت فرمونشون یکی دو باری نشستم، پشت فرمون ماشین بچه های دانشگاه، بدم ولی خب می ترسم.

مهربون نگاهم کرد و لبخندی روی لبش نشوند

- از چی می ترسی عزیزم؟

عزیزمش رو فاکتور گرفتم و نگاهی به پری انداختم و دوباره به ماشین چشم دوختم

- آخه مدلش خیلی بالاست، خیلی گرونه!

- خب باشه!

- اگر بزمنش به دری دیواری ماشینی چیزی، چه خاکی تو سرم کنم؟!

نگاه به پری کردم که لبخندش رو پر رنگ تر کرد و سری رو شونه خم کرد

- چه فکراییه که می کنی؟! خب بزنی! فدای سرت... نترس پپر بریم. قرارم دیر میشه
هااا

به هر ترتیبی که بود سوار ماشین شدیم و سمت بوتیک به راه افتادیم، پری پخش ماشین رو روشن کرد تا سکوتی که داخل ماشین حکم فرما بود بشکند.

علاوه بر هیجانی که برای روندن این ماشین داشتیم، فکرم هم حوالی اون دختر می چرخید. از سر شونه نگاهی به پری انداختم و مردد گفتم:

- پری؟

- جانم؟

- میگم می تونم یه سوال بپرسم؟!

- راجع به اون دختره که دیدی می خوام بپرسی، درسته؟

نگاهی بهش انداختم و سرم رو تکون دادم



- همونیه که دنبالش هستی، همونی که به خاطرش حاضر شدی پیشنهاد من رو قبول کنی.

- آب دهنم رو قورت دادم، و سعی کردم حرفش رو نادیده بگیرم

- یعنی ترنم اونه؟

اونم سرش رو ریز تکون داد و سمتم چرخید

- یعنی تا حالا ندیده بودیش؟

دیده بودمش یا نه؟! نه فقط یک بار یک عکس ازش دیده بودم و اون هم فقط برای چند لحظه و گذری، حالا این دختر رو امروز از نزدیک دیده بودم دختری که غم چشم هاش بی داد می کرد... یعنی چی بهش گذشته بود که غم چشم هاش رو هم غریبه ای مثل من هم می فهمید... غمی از جنس غم چشم های شایان و یا شاید نیما و داریان....

چه می دانی چه ها کرده، فراق تو به چشمانم

شب و روزم شده یادت، دگر بی تو نمی مانم

جهانم پُر شده از تو، خیالت با من هم خانه است

نه! این خانه از آن توست، من عمری بر تو مهمانم

همه جا هستی و غایب، و من می بینمت هر دم

برایت فال می گیرم، به یادت شعر می خوانم

دوباره حضرت حافظ، برایم "غم مخور" آورد

تو حتما می رسی از راه، و من تنها نمی مانم



پروانه حسینی

به خیابون مربوط رسیدیم و ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم. کنارش راه افتادم و داخل ساختمون مرکز خرید شدیم. پری داخل بوتیک رفت و من همون بیرون موندم. این جا امنیت جانی بیشتری داشتم! حدود نیم ساعت بعد، یکی داخل شد و بعد از خوش و بش کوتاهی با پری، چند دست لباس گرفت و بدون پرو، بیرون رفت. یکم مشکوک نمی زد؟ سرمو تند تکون دادم و داخل شدم. پری مشغول پوشوندن لباس ها به تن مانکن ها بود. نزدیکش شدم، دستمو روی پیشخوان گذاشتم و با من و من پرسیدم:

-اون شخص... یه خریدار معمولی نبود، نه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و آهسته خندید.

-مشخص بود؟ فکر نمی کردم این قدر تیز باشی.

به زور لبخندی زدم و سعی کردم بحث رو روی همین موضوع نگه دارم.

-خب آره، ولی جواب سوالمو نگرفتم.

مانکن ها رو سر جاشون گذاشت و پشت پیشخوان، روی صندلیش نشست و دست به سینه نگاهم کرد.

-آره درسته، اون یه مشتری معمولی نبود. یادته که بهت چه قولی داده بودم؟ گفتم

اگر پیشم بمونی، منم کمکت می کنم ترنم رو فراری بدی... اون مرد هم یه واسطه

برای رسیدن به هدفمون بود!

آرنج هام رو روق پیشخوان گذاشتم و به طرفش خم شدم.

-متوجه منظورت نمیشم...



نفس عمیقی کشید و نگاهشو چرخوند و به بیرون سرک کوتاهی کشید. روی صندلی جا به جا شد و خودشو نزدیک تر آورد و با صدایی زمزمه مانند گفت:

-خب راستش... عمو قراره دوهفته بعد، یه مهمونی برگزار کنه، اما نه یه مهمونی ساده. نمی دونم چیا بهت گفتن اما... عموم یه آدم معمولی نیست، کارهای خلاف بزرگی انجام میده و... قاچاق دختر هم یکی از اوناست! خب... از دست اون دختر و مزاحمتا و جیغ و دادهاش خسته شده، قراره اونو هم به همراه برده های دیگه اش به قیمت گزافی بفروشه...

ترسیده، آب دهنمو قورت دادم و دم کوتاه و سنگینی گرفتم.

-خب... نمی دونم چی بگم! این حامد... منو می ترسونه! چطور میتونم به ترنم کمک کنم؟ من که... من که مسلما نمیتونم بخرمش، چون الان بعنوان بادیگاردت خونه تون حضور دارم. پس...

-با اون مردی که الان این جا بود، هماهنگ کردم. قراره یکی از آدمهای تو بیاد و ترنم رو بخره. حالا به هر قیمتی که شده! مطمئنم صاحب کارت حاضره پول هنگفتی بابتش بده، نه؟

-آره... آره مطمئنم. شایان زنشو خیلی دوست داره، خودشو به آب و آتیش میزنه تا نجاتش بده. حالا فهمیدم دلیل این که پدر ترنم نخواست پای پلیس رو وسط بکشه چیه، خودشم قبلا تو این گندکاری ها بوده و یهو متحول شده و بیرون کشیده. بعد عموت هم تهدیدش کرده و دخترش رو دزدیده! نگران ترنم، مطمئنم تا الان خیلی سختی کشیده، نمی دونم میتونه تا دوهفته بعد دووم بیاره یا نه.

-نگران نباش، شک ندارم میتونه. دلم به حالش میسوزه، اونم پاسوز گناه پدرش شد، دختر خوبی به نظر میرسید...

چیزی نگفتم و جفتمون ساکت موندیم. ناخودآگاه، با حالت آهمانندی گفتم:



-می دونستی یه پسر بچه کوچولو و بامزه داره؟ اون قدر برای مادرش بی تاب می کرد که دلم به حالش کباب می شد.

می تونستم تعجب رو توی صدایش بفهمم.

-بچه داره؟ واقعا؟

یعنی اینقدر تحت تاثیر قرار گرفت؟!

-آره خب...

-ولی این امکان نداره!

چشم هاش تا حد امکان گرد شده بودن، منم کم کم داشتم تعجب می کردم! بیشتر به طرفش خم شدم و با صدای آرومی پرسیدم:

-چطور؟ چیزی شده؟

-خب... عموم... برده های بکر رو می فروشه و ترنم... فکر می کردم به محض ازدواجش رفته بود امریکا که بعدش دزدیدنش! وای... یعنی عملش کردن؟

گیج شده بودم، داشت درباره چی صحبت می کرد؟ دستامو به حالت استپ جلو آوردم و میون حرفش پریدم.

-وایسا ببینم، یعنی چی؟

دم عمیقی گرفت و یک نفس، کل جمله شو ادا کرد:

-یعنی روی ترنم عمل ترمیم انجام دادن و الان میخوان به عنوان یه برده بکر بفروشنش...

پشتم عرق سردی نشسته بود. جرئت حرف زدن نداشتم و نمی تونستم لام تا کام کلمه ای به زبون بیارم. اصلا نمی دونستم داره درباره چی صحبت می کنه! اون قدر



گیج شده بودم که توان هضم حرفاشو نداشتم. این امکان نداشت... این حجم نامردی و پستی، اصلا امکان نداشت!

خشکم زده بود و عملا لال شده بودم. اگه... اگه حامد می فهمید منم دخترم و از شانس گل گلیم، بکر هم هستم... مطمئن بودم منم میرفتم قاتی باقالیا!

-میگم... خب... یعنی... من از عموت یکم...

خندید و خصمانه نگاهم کرد.

-می ترسی؟ نگران نباش... اگر من بهش بگم ماست سیاهه، باور می کنه. منم نمی خوام تورو از دست بدم، حتی اگه بفهمه پسر نیستی هم... بهش میگم ترسی!

یا خدا، اینا چه اصطلاحاتی بودن که به کار می برد؟ لعنتی داشتم کم کم می ترسیدم... کاش تو خونه دایی می موندم و خرچمالی می کردم، بعد الان اینجا و به این صورت در حال عرق ریختن و سرد و گرم شدن نبودم! خدا از جفتتون نگذره، تا سرمو به باد نمی دادین، دست از سر کچلم بر نمی داشتین!

-پس من با داریان هماهنگ کنم، تو هم به این مرد بگو که یه شخصی با چنین نام و نشونی ای به نمایندگی خودش میره مهمونی، مشخصات اون مرد رو هم بدی بهم، برای داریان بفرستمش. نگرانم پری، هیچ جوهره نمی تونم با این قضیه برده فروشی و اینا کنار بیام. وای که اگه شایان بفهمه زنش تو چه موقعیتی هست... دیوونه میشه! داریان یه چیزایی رو سرپوشیده بهم گفته... ترنم کم سختی نکشیده، با بدبختی به شایان رسیده و حالا...

نفسمو عمیق به بیرون فرستادم و ادامه دادم:

-حالا تنها امیدشون برای رسیدنشون به همدیگه، منم...

تلفنو از جیبم بیرون کشیدم و شماره داریانو گرفتم. بعد از دوتا بوق، بالاخره جواب داد. ماجرا رو واسش تعریف کردم و مشخصات رو براش فرستادم. پری بلند شد و



گفت که برای شب مهمونی، لباس لازم داره و باید باهش برم خرید. قبل رفتنم، چند دست هم لباس شیک برای من برداشت و گفت باید همراهش باشم. ظاهرا مهمونیشون، یه جشن بالماسکه بود، باید یه ماسک شیک و مردونه هم میخریدم! ولی این پولدارا چه سوسول بازی هایی داشتنا... ما موقع تولدا یا جشنامون چندتا ازین چیز میزای تزئیتی کاغذی، با تف و چسی میچسبوندیم به دیوار، دوتام بادکنک و اینا فوت میکردیم و درحالی که نصفشون پر آب دهن بود میزدیم بالا سر صندلی پلاستیکی که مثلا جایگاه شخص اول تولد بود، بعد یه کیک کهنه گرد با خامه های سفید و تزئین صورتی سبز میذاشتیم وسط میز. همه میریختن وسط و تا جون داشتن، از بس با آهنگای خز میرقصیدن که جونشون از کف پاهاشون درآمد. والا الان ملت خیلی پیشرفت شدن، قدیما مگه این لاکچری بازی بود؟ البته ما هنوزم همینطوری بودیم و کلا ترجیح میدم به کار این مبحث گسترده نداشته باشم!

بالاخره با هر جون کندن که بود؛ خریدهها رو کامل کردیم و از بوتیک بیرون اومدیم. پری تا جا داشت خرید کرد. علاوه بر دو دست خودش، دو دست منم پرد کرد و اگه این راهو پیش پاش میذاشتم، یه گونی از گردنم آویزون میکرد و خریدای جدیدشم میریخت داخل گونی! بهش پیشنهاد دادم که برگردیم خونه و یه روز دیگه، حتما میارمش برای خرید! اون هم با ذوق و شوق، حرفمو قبول کرد و به سمت ماشین رفتیم. بسته ها رو روی صندلی عقب انداختم و سوار ماشین شدم. خواست بیاد جلو بشینه که بهش پیشنهاد صندلی عقب رو دادم و متقاعدش کردم که همون جا جاش بهتره و به منم کمتر خرده میگیرن. به زور قبول کرد و بی میل، در عقبو باز کرد و نشست. می دونستم اگر جلو بشینه ممکنه شیطنت بکنه، منم که بی اعصاب، خودمو پری رو باهم میفرستادم ته دره، گور بابای شایان و داریان و هر خری که باهشون سر جنگ داشت!

تو راه خونه مدام درباره این جشن در راه باهام حرف می زد و توضیحات لازم رو می داد. گفت همه نگهبان ها و بادیگارد ها مسئول مراقبت از برده ها هستن و باید حواسشون به اونا باشه. تا قبل از خرید، برده ها تو دست نگهبان ها و بادیگاردها



هستن و اگر خودم و پری درخواست کنیم... شاید مسئولیت مراقبت از ترنم رو به من بدن. یه جورایی، اونا مجبورن وقتی خریدار داره می پسندتشون، هنرنمایی کنن و با عشوه گری توجه خریدارها رو جلب کنن. پری حرف می زد و من گیج تر می شدم. یعنی چی این کارها؟ مگه... استغفرالله!

پوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. خریدهای پری رو برداشتم و داخل خونه شدیم. همه شون رو داخل اتاقش گذاشتم و خواستم بیرون برم که ازم خواست لباسام رو عوض کنم تا توی تنم ببینه. چشمام از تعجب گرد شده بودن، خواسته این دختر کم کم داشتن نامعقول میشدن! پوفی کشیدم و لبخندی زورکی روی لبام نشوندم، و از لای دندون غریدم:

-عزیزم، فکر نمی کنی موندنم این جا زیاد جالب نیست؟ اگه بقیه ببینن بیشتر از چند دقیقه ست تو اتاق توام و بیرون نیام چه فکری می کنن؟ هوم؟ پس بهتره من برم بیرون، شب مهمونی می بینی دیگه!

لب برچید و با ناراحتی نگاهم کرد. سرشو چندباری تکون داد و ساک خریدامو داد به دستم. تشکر کوچیکی کردم و با همون نیشخند دندون نمای زوریم، از اتاق بیرون اومدم. نباید زیاد به این دختر رو می دادم، دیگه داشت سوار کولم میشد!

خواستم وارد اتاقم بشم که سینه به سینه همون نگهبانی شدم که امروز ظهر دیده بودمش. بی محلی کردم و سرمو پایین انداختم تا رد بشم که دستشو روی شونه ام گذاشت و صدام زد:

-وایسا بچه، باید باهم حرف بزیم...

آب دهنمو قورت دادم و ایستادم. باید آروم می بودم، نباید زود وا می دادم. اخمامو تو هم کشیدم و نگاهش کردم.

-بله؟ چیزی شده؟

-می خواستم باهات حرف بزنم. من و تو کمی حرف ناگفته باهم داریم!



ای بابا چرا همه این روزها با من حرف ناگفته داشتن؟! حدس میزدم اگر باهش برم قطعاً دخلم اومده، یاد اون فیلم و سریال های پلیسی قاچاقی و اون مدلی افتادم که وقتی با این هیكل گنده ها بری یه ور صورتت قشنگ پیاده میشه؛ خودم رو با دهانی پر از خون و دندونی که از لسه ام آویزون شده تصور کردم و احتمال دادم پای چشمم یه کبودی بزرگ بی اوفته، از این فکر های ترسناک آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم اعتماد به نفس کاذبم رو حفظ کنم

- خسته، می خوام برم استراحت. کاری داری بعدا می شنوم.

پوزخندی زد و نگاهی به قد و قواره ام انداخت و من باز آب دهنم رو قورت دادم که گفت:

- کوچولو نترس نمی خورمت.

می خواستم بگم والا داداچ نمیدونم چرا احساس می کنم می خوام من رو به سیخ بکشی و قدرت هضمم رو هم داری، ماشالله شکم مگت هم به راهه قشنگ جا می شم، ولی به جای زدن این حرف به خودم نهیب زدم که آرامش آدم باش، فیلم هندی که نیست، پس تخس نگاهش کردم

- چیکارم داری؟

دوباره اون لبخند مسخره اش رو کنج لبش نشوند، حدسش سخت نبود که فهمیده ترسیدم. دستی روی شونه ام گذاشت و کمی فشار داد و الکی خندید و من رو به جلو حول داد

- بیا کارا دارم رفیق.

دیگه آبی تو گلوم نمونده بود که پایین بفرستم، باید خود خدا کمکم می کرد احساس می کردم دقیقا همه چیز می خواد فیلم هندی بشه من با تنی له شده دهانی پر از خون و پهلویی که با ضرب چاقو پاره شده، پشت عمارت به تنهایی دارم جون می دم و نفس های آخرمه که پری میرسه و با اشک بالای سرم می شینه و می گه کی این بلا



رو سرت آورده منم احساسی بشم چون دم دمای آخرمه بگم تو فقط اشک نریز و پری دستی به صورتش بکشه و بگه میدونم کار کیه و پاشه و بره شکم اون نگهبان رو سفره کنه، وای پس من چی؟! نه این سناریو قبول نیست پری بمونه و من رو ببره بیمارستان سفره کردن شکم اون یارو رو می خوام چیکار؟!

قطعا داشتیم به دیونگی نزدیک می شدم، آخه این چه فکریایی بود که من داشتم انجام می دادم؟! با فشاری که به شونه ام از طرف اون خوش هیکل وارد شد به خودم اومدم و نگاهش کردم

- کجا می بری من رو؟

- ترسیدی؟

اگر پیش خودم اعتراف به ترس می کردم که کسی نمی فهمید، می فهمید؟! پس پیش خودم اعتراف کردم که جدی جدی ترسیدم، ولی نباید جلوی این قلچماق کم می آوردم پس پوزخندی زدم و گفتم:

- هه، من و ترس؟!

از این " هه " خیلی خوشم اومد، یه جورایی حال کردم واسه خودم داشتم به لاکچری بودن و شاخ شدن نزدیک می شدم.

تازه می خواستم بگم به ارواح جدم نیستی در حدم، تا دیگه شاخ شدن رو به اوجش برسونم اما زبون به دهن گرفتم که مبادا شاخام زیادی بلند بشه و تهش از چشم خودم سر در بیاره. پس گذشت کردم ولی اون لعنتی فهمید که تموم آهن و تلویم دروغ و و باز اون لبخند کذابیش رو زد

- باشه تو راست می گی

- نه فقط تو خوبی



نگاه چپ چپی بهم کرد که تا مرز خیس شدن رفتم، لعنتی ابرو نبود که مار سیاه بود که تو هم کشید، موندم تو کار خدا به اینا چرا خروار خروار ابرو مبرو میده اون وقت بعضی از ما دخترا از کمبود این ابرو باید پی مو بگردیم و بکاریم، هی خدا بازم شکرت، من که کرم با همینی که دادی راه می افته، بنگر به حال بقیه.

از نگاه چپ چپش آب دوباره به گلوم برگشت و دوباره منم فرستادمش پایین و از حرکت ایستادم

- اصلا نمیام.

از شونه ام گرفت و به جلو حولم داد

- کم زر بزن دیگه، راه بی افت

دیگه با این حرفش یقین یافتم همون فیلم هندی و سناریویی که نوشتم به حقیقت می پیونده، باید قبل از دریده شدن پهلوم پری رو با خبر می کردم.

دوباره از حرکت ایستادم و نگاهش کردم و سعی کردم شونه ام رو آزاد کنم

- ولم کن دیگه، چیه گیر منی؟

- با زبون خوش می گم حالت همیشه که...

جا داشت بهش بگم تو فرهنگ لغت تو دقیقا زبون خوش چطوری معنا میشه؟! باز بزرگی به خرج دادم و چیزی نگفتم و ترجیح دادم پری رو وارد بکنم، خدایی اگر کارگردانی می خوندم اسکار همیشه مال خودم بود.

- من با پری خانم هماهنگ نکردم، باید ایشون رو در جریان بذارم

- پری خانم میاد، نگران نباش.



لعنتییی اسکار رو ازم گرفت، نقشه خودش عملی می شد باید تسلیم این بازی می شدم و باید تراژدی به کار می بردم خدا حافظ این دک و دهن سالم خداحافظ ای پهلوی خوبم خدا حافظ ای تن سالم، پیش به سوی سفره شدن خودم....

همین طور داشتم برای خودم مرثیه خوانی می کردم که خودم رو مقابل اتاق حامد دیدم، لعنتی هر لحظه داشت هندی تر می شد... چه بد بختی بودم من. نگاهم رو به اون مرد دوختم

- برای چی اومدیم اینجا؟!

- حرف نباشه

خواستم اعتراضی بکنم و چیزی بگم که در اتاق رو زد و بعد دستگیره رو پایین کشید، علتش رو نمی دونستم اما به یک باره دلم ریخت...

در اتاق باز شد و دست بزرگش پشتم قرار گرفت و من رو به جلو هل داد، اخم کرده از سر شونه نگاهش کردم و کمی ازش فاصله گرفتم و آرام غریدم

- چته؟ اسیری که نیاوردی، خودم میرم.

بر خلاف انتظارم حرفی نزد و مثل مجسمه صاف ایستاد و با یک دستش میچ دست دیگه اش رو گرفت، حساب کار دستم اومد و فهمیدم از خودش بزرگتر رو دیده که اینطوری مودب شده، من هم گلویی صاف کردم و نگاه از اون مردک گرفتم. وقتی اطرافم رو دیدم رسماً قالب تهی کردم...

هر چی آب بدنم بود رو توی گلوم جمع کردم و دوباره پایین فرستادم، تازه فهمیدم چرا به محض ورودم دلم ریخت.. دور تا دور اتاق رو مردایی شبیه اون مردک پر کرده بودن، چیزی حدود بیست مرد قوی هیکل، که فنچ داخلشون من بودم... همه چشم ها خیره من بود و من نگاهم رو روی تک تکشون می چرخوندم، و فقط تنها کسی که می شناختم جلیل بود. دیگه حتما داشتم قراره اینجا به صورت کاملاً با شکوه سلاخی



بشم... ترس تمام وجودم رو گرفته بود، اگر اون روحیه مردانه ای که چند وقتی بود دچارش شده بودم، نبود قطعا اشک هام پایین می اومدن.

جلیل گلویی صاف کرد، انگار که این گلو صاف کردن بین این همه مرد پیل تن چیز مرسوم بود...

- بیا اینجا پسر

به کنار خودش اشاره زد، وقتی دید حرکتی نمی کنم با چشم و ابرو به کنار خودش اشاره زد، پاهام نا خودآگاه سمتش کشیده شد و بعد از چند لحظه کنارش قرار گرفتم . نگاهی بهم انداخت

- چیه ترسیدی؟

فقط نگاهش کردم، که لبخند مهربونی زد و با لحنی که نرمش درش احساس می شد گفت:

- نترس چیزی نیست

از این همه تغییر ابرو هام بالا پرید، تغییرش اونقدر محسوس بود که خود به خود یاد خاطره ی نچندان دوری افتادم، پسر ابرو پر پشت و بدقلقی که تو محلمون زندگی می کرد و زد عاشق یکی از دخترهای اهل محل شد و دختر به شرط تغییر قبولش کرد، مردک ابرو پر پشت هم تقریبا از این رو به اون رو شد و ابرو هام کمی مرتب شد، تغییر ظاهری و رفتاریش اونقدر محسوس شده بود که علاوه بر من ابروهای کل اهالی محل بالا پرید، تا حالا اونقدر جا نخورده بودم و رفتار جلیل هم عین همون روز برام شوک شد.

نگاهی به سر تا پاش کردم و طاقت نیاوردم و گفتم:

- چیه مهربون شدی؟

- بده!؟



- باز می خوامی برام خط و نشون بکشی؟! ابرویی بالا انداخت و نوچی گفت و ادامه داد
- گذشته ها گذشته... الان دوستیم
- چطور شد به این نتیجه رسیدی؟
- از مرامت خوشم اومد.
- چیزی نگفتم و سرم رو تکون دادم و تا تنور رو داغ دیدم سریع پرسیدم:
- حالا میشه بپرسم چه خبره اینجا؟! - جلسه است...
- جلسه؟! - اهومی گفت و سرش رو تکون داد و اضافه کرد
- جلسه بادیگارد هاست
- چشم هام رو ریز کردم و حرف خودش رو سوالی تکرار کردم
- جلسه بادیگارد ها؟؟؟
- آره، الان رئیس میاد توضیح می ده.
- خواستم حرفی بزنم و سوال دیگه بپرسم که در اتاق باز شد و سر جلیل کنار گوشم قرار گرفت:
- رئیس اومد، سوال اضافی حرف ممنوع.
- نگاهم رو سمت ورودی چرخوندم و حامد رو دیدم در حالیکه پری دست تو دستش داشت داخل اتاق می شد، همگی صاف ایستادن و سلام دست جمعی کردن، حامد بی اینکه حرفی بزنه فقط سرش رو تکون داد و رفت پشت میزش نشست و پری هم



بالای سرش ایستاد، انگار فقط تو این اتاق حامد آدم بود و حق نشستن داشت. خواستم اولین اعتراضم رو بکنم و بگم مگه ما اینجا بوقیم و فقط شما آدمی که جای خوب بشینی و ما رو سر پا نگه داری، دختر بودنم مانع از این بی ادبی شد و ترجیح دادم مثل بقیه عین بز به حامد خیره بشم. حامد به صندلیش تکیه داد و به همگیمون نگاه کرد، از ذهنم گذشت که یارو به اریکه قدرت تکیه داده به یکی مثل حامد میگن، که به این میز و صندلی باشکوه تکیه داده و نگاه نافذش رو بین همه می چرخونه، با همین ژست با همین نگاه با همین قدرت...

خودشو روی صندلی جا به جا کرد و با اخم غلیظی روی صورتش نگاهمون کرد. بعد از این که چهره تک تکمونو از زیر نظر گذروند؛ دستاشو توی هم قفل کرد و به سمت جلو متمایل شد.

-همونطور که می دونید، دلیل تجمعتون به این جا؛ یه جلسه مختص شماست. تک تک شما با کار من آشنا دارید، و شاید تازه واردها آشنایی چندانی با برنامه ما نداشته باشن پس همه چیز رو براتون توضیح میدم. ببینید... دوهفته بعد قراره مهمونی بالماسکه ای ترتیب داده بشه و به بهونه مهمونی، من کارم رو پیش می برم. مهمون هام از مهم ترین و با نفوذترین همکارانم هستن، از ثروتمندان ایرانی بگیرید تا شیخ های عرب. ازتون می خوام به بهترین شکل کار رو پیش ببرید. می خوام مزایده ی برده های من به بهترین نحو صورت بگیره، هیچ خللی نباید در کار باشه! برده ها دست شما اسیرن، می تونید برای به نمایش کشیدن زیبایی هاشون فقط برای یه تایم کوتاهی ازشون استفاده کنید. خریدارها عاشق اذیت دیدن برده ها هستن! پس... همه تون، تا حدی که هیچ آسیبی، تاکید می کنم هیچ آسیبی به برده ها، به زیبایی شون و بدنشون نرسه می تونید کمی اذیتش کنید. پس مراقب باشید، حد خودتون رو بدونید و تو کارتون بی میلی نکنید، که ممکنه خریدارها روی برده های من ایراد بذارن!



نفسمو تو سینه م حبس کرده بودم و جرئت نفس کشیدن نداشتم. لعنتی... این جا خود جهنم بود! چطور می تونستم همه ی اون دخترارو آزادشدم کنم؟ گناه داشتن، اگه به دست این مردا میوفتن واقعا تباه می شدن...

پوفی کشیدم و سرمو پایین انداختم. حالا من ترنم رو از این جا فراری می دادم، بقیه شون پیش کش! وای اگه این مردها می فهمیدن منم یه جنس مخالفشونم... شک نداشتم منم می فرستادن قاتی باقالیا!

همه متفرق شدن و جلیل از دستم گرفت و منو طبقه بالا برد. در رو باز کرد و بهت زده، به دخترا نگاه کردم. همه دخترا بی حال و حوصله، با اون یکم جونی که توی تنشون مونده بود توی اتاق بزرگی نشسته بودن و به زور زنای بزرگ تر داشتن غذا می خوردن یا به خودشون می رسیدن. جلیل به دختری که گوشه اتاق چمبره زده بود اشاره کرد و آروم گفت:

-اون دختره... همونیه که مدنظرته. اسمش ترنمه، می دونی که؟ باید شیش دنگ حواست بهش باشه، یه لحظه هم چشم ازش برنداری، متوجهی؟ پری خانوم بهم سپرده حواسم به شما دوتا باشه، مراقب اون دختر و تو هستم، نمی دارم کسی نزدیکش بشه. بقیه کارهارم به خودتون می سپرم...

و منو رها کرد و درهمون حال؛ به دخترک غم زده ی کنج اتاق خیره موندم... صدای موسیقی شدیداً روی اعصاب بود. دم در اتاق پری منتظر بودم تا بیرون بیاد. بالاخره بعد از چند دقیقه، درو باز کرد و اجازه داد روی ماهشو زیارت کنیم! لبخند الکی زد و به جلو اشاره کردم که بره و منم پشت سرش راه افتادم. هرچی پایین تر می رفتیم، سر و صدا هم بالاتر می رفت. دود و موسیقی تنها چیزی بود که در لحظه ورود به چشم می خورد. مهمونی چندان شلوغی هم نبود ولی ریخت و پاش زیاد داشتن. همه ی مهمون هاشون، مردای کله گندهی هیزی بودن که دسته دسته دور میز نشسته بودن و می خندیدن و مشروب کوفت می کردن. حواسمو جمع کردم و دنبال پری به راه افتادن. یکی دوتا خانوم هم گوشه ای ایستاده بودن و مشغول



صحبت با هم بودن. با ورود پری به جمعشون، خوش و بششون شروع شد و باهم مشغول شدن. به اجبار کنارش ایستاده بودم و داشتم به چرندياتشون گوش می دادم. مهمونی خیلی عادی داشت پیش می رفت و انگار، سوپرایز اصلی رو برای آخر مهمونی نگه داشته بودن!

همه ی ذهن و فکر درگیر اون دخترایی بود که می دیدم به اجبار یا از سر بدبختی چطور پاشون به این جهنم باز شده، انگار حامد رئیس یک تشکیلات مخوف زیر زمینی بود و کارش هم فروش دخترهای زیبا، به نظرم حامد یکی از کثیف ترین آدم هایی بود که توی کل عمرم دیده بودم، مردی که چندین مرد دیگه رو زیر دست خودش داشت و به اون ها پول می داد که دل دخترای مردم رو ببرن و کاری کنن که سر از اینجا در بیارن، دخترهای بیچاره هم که نمیدونستن قراره وارد چه جهنمی بشن بهشون پا می دادن...

بعضی ها هم با میل خودشون برای فرار یا پول پا توی این سیستم می گذاشتن و با استفاده از ظاهر زیباشون دل از مردها می بردن تا پولی به دست بیارن... دوست داشتم اونقدر قدرت داشتم که همه دخترها رو نجات می دادم و تمام دم و دستگاه حامد رو به آتیش می کشیدم، اما نه زورم میرسید نه ماموریت من نجات کل دخترها بود، من اگر هنر می کردم فقط می تونسم ترنم رو نجات بدم...

ولی با بقیه چه می کردم؟! خودم توی این چند روز دیده بودم که خیلی هاشون چطور ناله میزنن که دلشون تنگ خانواده و خواهر و برادرهاشونه... با میل خودشون اومده بودن با یک وعده ی دروغین اما دیگه موندگار شده بودن و تنها خدا باید کمکشون می کرد... خوفناک ترین قسمت ماجرا این بود که حامد قاچاق اعضای بدن انسان هم انجام می داد، چه بسا دخترایی که تبعیت نمی کردن سلاخی می شدن و اعضاشون به فروش گذاشته می شد... از هجم این همه فکر و خیال نزدیک بود مغزم منفجر بشه... با خودم حسابی فکر کرده بودم و امید داشتم که نقشه ام عملی بشه...



با صدای پری از فکر در اومدم که حالا رو به روی من ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد و پرسید:

- به چی فکر می کنی؟

گیج نگاهش کردم و "ها" گفتم، لبخندی روی لبش نشوند و گفت:

- میگم کجاها می پری که فکرت با ما نیست!

با دست به اطراف اشاره زد، منظورش رو فهمیدم که داشت تیکه می انداخت که نگاهم پی مردها و دخترهای توی جمع بود، نا خودآگاه پوزخندی زدم و گفتم:

- توی این جمع چیزی برای جلب توجه من نداره...

حرفم رو زدم و راه افتادم، حسابی اعصابم به هم ریخته بود و دیگه تحمل هیچ لوس بازی رو نداشتم، دلم فقط می خواست این جهنم زودتر به پایان برسه... پری که فهمید بهم بر خورده از بازوم گرفت و متوقفم کرد و رو به روم قرار گرفت و پشیمون گفت:

- ببخشید، فکر کنم ناراحت شدی!

چشم هام رو روی هم گذاشتم که کنترل بیشتری روی اعصابم داشته باشم، از یک طرف استرس وجود نقشه ام بود و از طرفی فکر اونچه که می خواد بشه... اینکده موفق میشم یا منم تو همین جهنم با بقیه خواهم سوخت... چشم هام رو باز کردم و نفسم رو بیرون دادم

- تو ببخش پری، فکرم حسابی مشغوله.

لب هاش رو جلو داد و با انگشت های دستش بازی کرد

- فکرت پیش مراسم و اون دخترهاست؟

- آره، خیلی ذهنم درگیره.



- درست میشه...

نگاهم رو داخل صورتش چرخوندم و از روی نگرانی دستش رو گرفتم و کمی فشار دادم

- یادت نره پری چی بهت گفتم، راس اون ساعت از اون در باید بریم بیرون. فهمیدی؟!

آب دهنش رو قورت و بعد سری تکون داد

- من نگرانم...

منم نگران بودم، حتی خیلی بیشتر از پری اما حالا نباید ضعف نشون میدادم، زمان اون رسیده بود مردانه باید می جنگیدم

- جایی برای نگرانی نیست

- چی تو سرته آریا؟

- تو فقط همونی که بهت گفتم رو انجام بده، راس ساعت کنار اون در باش. بقیش حل میشه.

- اما من می ترسم.

لبخندی روی لبم نشوندم و مهربون نگاهش کردم

- بهم اطمینان کن پری، من نمی خوام به تو آسیبی برسونم!

- بهت اطمینان دارم، می دونم نمیذاری بهم آسیبی برسه.

- پس فقط آروم باش، و بزار بقیه فکر کنن داره بهمون خوش می گذره.

سری تکون داد و چیزی نگفت و از من فاصله گرفت و راه افتاد و با لبخند نمایشی من رو مخاطب قرار داد

- پس پشت سرم راه بیا، تا با بقیه مهمون ها خوش و بش کنم.



حرفی نژدم و مثل یک بادیگارد هوشیار پشت پری راه افتادم.

مهمونی داشت به اوج خودش می رسید. وقت شام بود و همه داشتن می رفتن سالن غذاخوری. نگران بودم، چرا داریان دیر کرده بود؟ دلشوره داشت مثل خوره تموم وجودمو می خورد. کاش می تونستم یه جوری ازش خبر بگیرم و پیرسم کجاست. ولی هر تماسم باهاش و شنیدن حرف هام توسط یه نفر، برابر بود با بدبختی و تباهی آینده م! سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و تا خواستم برم سمت سالن، صدای خوش و بش آشنایی به گوشم رسید. وسط سالن خشکم زده بود که پری به طرفم اومد و رو به روم ایستاد. درحالی که چشمش به پشت سرم بود، منو مخاطب قرار داد:

-انگاری دوستت رسید آریا... داریم به اوج داستان نزدیک میشیم!

آب دهنمو قورت دادم و سرمو آروم تکون دادم. پلکامو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی رفتم. آروم باش آرامش، آروم آروم. قرار نیست هیچ اتفاقی بیوفته، تو داریان رو نمی شناسی، حالا هم گمشو برو شامت رو کوفت کن!

همراه پری رفتم و میز کوچیکی رو اختیار کرد. خواستم به سمت میز نگهبان ها برم که پری صدام زد و گفت کنارش بشینم.

-من... من نمی تونم این جا بشینم، باید برم اونجا، پیش بقیه.

-هی، بی خیال، لازم نیست آریا. بیا همین جا بشین...

استرس داشتم و این دختره بیشعور هم ولم نمی کرد.

-خیلی خب...

رو به روش نشستم و مشغول خوردن شدیم. یه لحظه چشمم به داریان افتاد و متوجه شدم پیش اون مردی که با پری تو بوتیکش قرار داشت نشسته و با هم میگن و می خندن. لعنتی چه خوب نقش بازی می کرد! نگاهش بهم افتاد و همون لحظه لیوان



آبمو برداشتم سر بکشم که آب پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. تو این هیری ویری خنده ش گرفته بود، سرشو پایین انداخت و لبشو گاز گرفت. رو آب بخندی داریان که منو به این وضع فلاکت بار انداختی! پری جعبه دستمالو به طرفم گرفت و جندتا دستمال بیرون کشیدم و دور دهنمو پاک کردم. انگار این صحنه براش خیلی جالب و خنده دار به نظر رسید که دوباره آروم و مردونه خندید. پشت چشمی نازک کردم که به سرفه افتاد و با لبخند پیروزمندانه ای، نگاهش کردم و تند تند ابرو بالا انداختم.

شخصی که کنارش نشسته بود، یه لیوان آب به دستش داد و سرفه اش بند اومد. نگاهمو خیلی نامحسوس به سر تا پاش چرخوندم؛ کت و شلوار مشکی جذابی پوشیده و یه پیرهن خاکستری هم از زیر کتش به تن داشت. از حق نگذریم، سلیقه خوبی داشت و در کل خوش پوش بود. متوجه نگاه خیره ام شد که نگاهمو سریع دزدیدم و پایین انداختم. خدا لعنت کنه آرامش که آبروی منو همه جا بردی! فهمیدم داشتم بررسیش می کردم؟ خب... همچین مالی هم نبود، فقط یکم بور بود و چشم آبی، سلیقه ش هم که قابل تحمل بود، درباره قد و هیکلشم هیچ نظری نمیدم!

شاممون رو خوردیم و به سالن اصلی برگشتیم. موسیقی ملایمی توی فضا پخش می شد و جون می داد برای رقص. پیش پری ایستاده بودم و داشتم فکر می کردم چطور از دست پری فرار کنم که جلیل به طرفمون اومد و رو به روم ایستاد. یا ابلفض، نکنه این غول می خواد باهاش برقصم؟ اگه جلیل می رقصیدا، تموم ابهتش می ریخت که هیچ، منم دیگه ازش نمی ترسیدم! داشتم با دامن منگوله دار تصورش می کردم که صداس به گوشم خورد:

-بخشید خانوم... آریا رو لازم داریم، میشه از حضور تورن مرخص بشه؟

یا خدا، درخواست رقصتم مطرح کرد! خواستم دو دستی بچسبم به پری و از جام تکون نخورم، من با این غول بیابونی هیچ جا نمیرم! جلیل نزدیک اومد و در گوشم غرید:

-الان وقت هنرنمایی برده هاست، بیا بریم انتخابتو انتخابش کن!



-! آهان حله حله، بریم!

به دنبالش به راه افتادم و دستی به ماسک روی صورتم کشیدم. داریان هم ماسک زده بود، یه ماسک نقره ای ظریف و مردونه روی صورتش بود که حتی از پشت اون ماسک هم می تونستم تشخیص بدم. فقط خداکنه ترنم چیزی یادش باشه و بتونه داریان رو بشناسه، احتمال کولی بازی اون دختر خیلی زیاد بود و منم که بی حوصله... با سر می رفتم تو شکمش!

وارد اتاق مجللی شدیم و به دختر زیبایی که زانوی غم بغل کرده بود و روی صندلی نشسته بود اشاره کرد.

-اون همون دختریه که دنبالشی. حواست باشه بچه جون، قراره اول کاری باهاشون رقص داشته باشید و بعدش اینا تنهایی هنرنمایی کنن. باهم قراره برید پایین و تو قبلش باید هرطور شده خودتو بهش بشناسونی. بچه، وای به حالت اگر شناسه و در بره و گند بزنه به مهمونی، سر من و تو و اون دختر و حتی پری خانوم زیر گیوتنه! لعنتی طوری حرف می زد کرک و پر آدم می ریخت! پوفی کشیدم و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم. هرکدوم از مردای طبقه بالایی، دست یکی رو گرفتن و به سمت بیرون از اتاق کشیدنشون. تقریبا اتاق خالی شده بود که به طرف ترنم رفتم. کنارش روی صندلی نشستیم و نگاهش کردم. تک سرفه ای کردم تا صدامو بم کنم.

-پاشو و ماسکت رو بزن، باید بریم پایین، وقتشه.

نگاهم کرد، سرخی چشم هاش دلمو به درد می آورد. چی کشیده این دختر؟ خواستم دستشو بگیرم که با خشونت دستشو پس کشید و اخم غلیظی روی پیشونیش نشوند.

-بهم دست نزن، خواهش می کنم! چرا کسی درکم نمی کنه؟ حاله از همه ی شما به هم می خوره، ولم کنید تو رو خدا!



دستمی میون موهام فرو بردم و آرنجمو روی زانو هام گذاشتم، و به سمت جلو خم شدم. باید همین الان می گفتم؟ اما... این دختر چموش تر از چیزی بود که بخواد گوش بده، و هنوز داخل اتاق آدم بود و نمی تونستم صراحتا اعلام کنم من اومدم فراریت بدم!

دستمی پشت سرم بردم و ماسکم رو از روی صورتم برداشتم. مصمم نگاهش کردم و اخم کوچیکی هم روی صورتم نشوندم. چونه شو با انگشتم گرفتم و صورتشو به طرف خودم برگردوندم.

-ببین دختر جون؛ واسه من عشوه و ادا نیا که به هیچ وجه ناز تو خریدار نیستم، هرچی میگم میگی چشم و جز چشم لام تا کام حرف نمی زنی. مفهومه؟
سرمو به طرف گردنش بردم، لبامو کنار گوشش نگه داشتم و با صدای آرومی که بیشتر شبیه صدای دخترها بود گفتم:

-دل نیما برات تنگه ترنم، تو حق این جا موندنو نداری، تو باید برگردی خونه!

برای طبیعی شدن کارم، گاز کوچیکی از لاله گوشش گرفتم که آخی گفت و صدای خنده دو سه تا مرد داخل اتاق بلند شد. چنگی به ماسکم زدم و بلند شدم، و منتظر نگاهش کردم. تو چشم هاش برق اشکو می تونستم ببینم، نگاهش انگار جون گرفته بود! ماسکش رو برداشت و سری تکون داد، به صورتش زد و بعد از مرتب کردن لباسش، به همراهم از اتاق بیرون اومد...

نور لایت و موسیقی آروم، شرایط رو برای رقص مهیا کرده بود. باورم نمی شد که تو چنین شرایطی باشم. چند ماه پیش، در به در دنبال کار بودم و حتی تو ذهنم هم نمی گنجید چنین روزی برسه که تو ظاهر یه آقای بادیگارد، مشغول رقص با زنی بشم که یک ماه پیشش پرستار پسرش بودم و حالا هم می خوام از این مهلکه نجاتش بدم! لعنتی... خیلی شرایط پیچیده ای بود! پوفی کشیدم و به ترنم نگاه کردم. دختر خوش بر و رویی بود. ریزه میزه و لاغر اندام، با قیافه ای با نمک و تو دل برو. خب... برای



شایان مناسب بود و به هم می اومدن. فقط نمی تونستم حدس بزنم قبل از این که یه دختر افسرده و به زوال رفته باشه، چطوری بود؟

متوجه نگاه خیره ام شد و همون طور که سرشو بالا آورده بود و نگاهم می کرد، آروم لب زد:

- تو... اومدی نجاتم بدی؟

صداش از ته چاه در می اومد و با وجود صدای موسیقی، به زور حرف هاشو می شنیدم. سرمو پایین، کنار گوشش بردم و درحالی که داشتم تظاهر می کردم مشغول عمل خاک بر سری دیگه ای هستم، کنار گوشش زمزمه کردم:

- آره، اما نمی خوام تو هیچ عکس العمل خاصی از خودت نشون بدی، باشه؟ همین طور کج خلقی کن، سعی نکن توجه هیچ کدوم از اونایی که برای خریدنت اومدن رو به خودت جلب کنی که ممکنه برامون گرون تموم بشه.

چرخیدیم و دوباره سرمو پایین بردم، و با نفس عمیقی گفتم:

- به هیچ وجه طوری وانمود نکن که از من خوشت میاد و باهام راحتی، باید نشون بدی که از کنار من بودن رنج می ببری تا حامد شک نکنه. اون آدم خطرناکيه ترنم، ممکنه سر هردومون به باد بره...

ترسیده بود اما به روی خودش نمی آورد. از سر و روی زردش می شد فهمید که تا چه حد ترسیده و نگرانه. نمی دونستم چی کار کنم تا از این حال در بیاد. چشمم به داریان افتاد که گوشه سالن، روی صندلی نشسته بود. پا روی پا انداخته بود و با حالت خاصی به من و ترنم نگاه می کرد. آهنگ داشت به اوج می رسید و وقتش بود تیر آخر رو بزنم. چونه ترنم رو گرفتمو سرشو بالا آوردم. آروم گفتم:

- پشت سرم، درست کنار گوشم، یه مرد که کروات قرمز بسته... می شناسیش؟



چشم هاشو برای پیدا کردن یه مرد آشنا بالا آورد و با دیدن داریان انگار خشکش زد.. نگاهمو چرخوندم و با دیدن حامد که مارو خیلی بد زیر نظر داشت، رنگ از رخم پرید. وای... اگر شک می کرد... کارم زار بود! کلافه به چهره ذوق زده ترنم نگاه کردم، روشو به سمت خودم برگردوندم و روش خم شدم آروم گفتم:

- بهم سیلی بزن!

- چی؟ ولی... ولی من نمی تونم!

- لجبازی نکن ترنم، بهم سیلی بزن، همین حالا!

ازم فاصله گرفت، اخماشو تو هم کشید و سیلی محکمی زیر گوشم خوابوند که برق از چشم پرید. لامصب ترکوندا! سعی کردم جلوی خنده مو بگیرم و به جاش اخم کنم. دستمو خیلی آروم میون موهاش هل دادم و از موهاش گرفتم، و خیلی خیلی به سمت صندلی ها بردم و پرتش کردم روی مبلی که با مبل داریان فاصله کمی داشت. پوفی کشیدم و با همون اخم، ازش فاصله گرفتم. رو به روی ترنم، روی صندلی ای نشستم و دستی میون موهام کشیدم. این هم به خیر گذشت! تا خواستم دم عمیقی بگیرم، با حرفی که مرد کناریم زد، به کل خشکم زد و نفس کشیدن از یادم رفت.

- اون دخترو دیدی چطور به همراهش سیلی زد؟ مطمئنم خیلی جذاب و خشنه... من همونو می خوام!

وای خدای من... چه غلطی کردم؟ باید هر طور که شده؛ به این قضیه خاتمه می دادم. باید... باید به جون این نامردا یه ککی می انداختم که تا عمر دارن، فقط بخارن!

نگاهی به اطرافم انداختم و متوجه نگهبانی که کنارم نشسته بود شدم. اون مرد هم دوتا مبل اونطرف تر نشسته بود و مطمئن بودم کوچیک ترین حرف ما رو که درباره برده ها بود، می شنید. با صدایی نه چندان آروم، رو به بغل دستیم گفتم:

- میگم داداش... تو حرکت اون دختره رو دیدی؟ چطور خوابوند دم گوشم؟



نگاهشو از بقیه گرفت و زل زد بهم.

-خب... که چی؟

شونه ای بالا انداختم و کمی روی صندلیم جا به جا شدم.

-شنیدم ارباب قبلیشو به قتل رسونده! می دونی... اربابشم بد کاری باهاش کرده! دختره رو مبتلا به ایدز کرده و حالا... راستی نمی دونم اینا چطور به فروش میرن؟ مگه شرط، دختر باکره نیست؟ ولی اینا که انگار شیش تا توله پس انداختن! حالا بیرون و سطل آشغالشو نمی دونم، اما مطمئنم هر کدوم یکی -دو باری رو ترمیم شدن!

نفسم از این یک نفس ور زدن گرفت! نفس عمیقی گرفتم و به چشمای از حدقه بیرون زده ی نگهبان کناریم زل زدم. بدبخت دیگه تا عمر داشت به این دخترا دست نمی زد! نگاهم به مرد چاق خریدار افتاد، ظاهرا ایرانی بود و تک تک حرفامو فهمیده بود. تا دید نگاهش می کنم، سرشو برگردوند و مضطرب و تند تند؛ مشغول انتقال حرف هام به بغل دستیش شد. خب... این هم از این! حالا باید می رفتم سمت بعدی تا اطلاعاتمو انتقال بدم! خواستم بلند بشم که نگهبان دستمو گرفت و مجبورم کرد روی صندلی بشینم. به دستامون نگاه کردم و سعی کردم ترسمو تو صدام پنهون کنم.

-چی شده داداش؟ موردی پیش اومده؟

-تو... این اطلاعاتو از کجا آوردی؟

فکر کن آرامش... فکر کن! نفسمو به یک باره آزاد کردم و همون طور یک نفس گفتم:

-از زبون پری خانوم شنیدم، وقتی داشت با آقاحامد صحبت می کرد. می دونی که بادیگارد شخصیشم و تا چه حد می تونم نزدیکش باشم؟

سر تکون داد و دستمو ول کرد. نفس راحتی کشیدم و ازش فاصله گرفتم. باید این دفعه یه شیخ و خرپول رو مورد هدف قرار می دادم، نگهبان ها و بادیگارد ها تیز تر از این حرفا بودن که شک نکنن و حرفمو بی چون و چرا قبول کنن. به سمت شیخ



مستی که با لحن غلیظی، داشت فارسی صحبت می کرد و می خندید نشستیم. نگاهش به من افتاد، خندید و دستشو دور گردنم انداخت و لبخند کریهه زد که دندونای زرد و طلاییشو به نمایش گذاشت. دلم می خواست رو اون صورت آسمانیش بالا بیارم! جلوی خودمو گرفتم و لبخند ژکوندی تحویلش دادم. لیوان نوشیدنشو گرفت و با صدایی نسبتا بلند گفت:

-بیاشام جوان، بیاشام و شادی کن!

دهنش بوی سگ مرده میداد لامصب! نمی دونم با چه امیدی انتظار داشتن دخترا براشون عشوه خرکی بیان؟ اگه خدایی نکرده من جای اون دخترا بودم که تا آخر عمرم مبتلا به سرد مزاجی می شدم! دست سنگین و گوشتالودش دور گردنم بود و داشت خفه م می کرد. اگه چهره خندون و مستشو نمی دیدم، شک می کردم به این که داره باهام خوش و بش می کنه یا قصد شکستن گردنمو داره!

-میگم حاجی... قربون دستت صرف شده، اگه میشه بی زحمت، زحمت این دستتو کم کن!

انگار که خورد تو پرش، دستشو برداشت و روی پای خودش گذاشت. به سمتش خم شدم و آروم گفتم:

-راستش زیر نظرتون دارم، دقت کردم دیدم انگار آدم خوبی به نظر می رسید و راستش... دلم نمیاد بذارم سرمایه تون به هدر بره و از اون بدتر، سلامتی تون به خطر بیوفته. اما می دونید، یه واقعیتی وجود داره که لازم دونستم بگم، ولی جار نزنید که سرمون میره زیر تیغ. دخترای حامد همه ترمیم شدن... از اون بدتر؛ اون دختری که باهام می رقصیدو یادتونه؟ همون که یکی خوابوند زیر گوشم... شنیدم ایدز داشته، بعد ای اقن که فهمیده اربابش مبتلاش کرده، زده کشدتش! بعد از اونم شیش تا ارباب دیگه شو به قتل رسونده. به نظرم بهتر بود اونو به عنوان یه قاتل می فروختن تا یه برده!



ترنم منو ببخش، می دونم دیگه واقعا دارم چرت و پرت میگم، اما بعدا حلالیتشو ازت می طلبم! شیخ که انگار مستی از سرش پریده؛ با دستایی لرزون لیوانو روی میز گذاشت و نگاه مضطربشو بهم دوخت. سری تکون داد و از پیشم بلند شد و به طرف میز شیخ های دیگه رفت و مشغول ور زدن شدن. آفرین آرامش... کارت فوق العاده بود دخترا!

سرخوش، بطری آب رو برداشتم و لیوان تمیزی رو پر کردم و یه نفس سر کشیدم. برای خالی نبودن عریضه، اومدم بادی در کنم که ته گلوم زهرمار شد. لعنتی... این دیگه چه کوفتی بود؟ دماغمو چین دادمو لبامو به طرف پایین کش دادم. وای... آرامش شب افتضاحی رو برای مست کردن انتخاب کردی. واقعا خاک بر سرت که تو هیچ عرصه ای شانس نیاوردی! پوفی کشیدم و با بدبختی، سرمو میون دستام پنهون کردم. سرم داشت گیج می رفت و بدتر از اون، تنم داشت کم کن داغ می شد. خاک تو سر بی جنبه ام! با حالت زاری سرمو بالا آوردم و به اطراف نگاه کردم. به طرز عجیب و جالبی، همه رو دو سه تایی می دیدم! تو اون وضع اسف بارم، خنده ام هم گرفته بود. خدا لعنتت کنه حامد، و شایان، و شاید هم داریان... و تمامی دست اندر کاران این برنامه که ما را در تهیه این داست... اه، چرا چرت و پرت میگم؟ سرمو تند تند تکون دادم و از روی صندلی بلند شدم. تلو تلو خوران خودمو به دستشویی رسوندم. دستامو لبه ی کاسه سرامیکی خنک سینک دست شویی تکیه دادم و از داخل اینه به چشمای آبیم که هاله سرخ رنگی دورشونو گرفته بود خیره شدم. قشنگ مشخص بود حال خوش نیستا! سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و شیر آبو باز کردم. مشتمو پر آب کردم و چندبار محکم کوبیدم تو صورتم. با برخورد آب سرد با پوستم، هوشیاریم کمی برگشت. اما هنوزم یکم منگ می زدم. صدای موسیقی بیرون خوابید و صدای حامد شروع شد. ظاهرا مهمونی اصلی شون استارت خورده بود و باید خودمو می رسوندم به سالن تا ببینم داشتم بادمجون واکس می زدم یا یه غلطی کردم؟ وارد سالن شدم و گوشه ای ایستادم. دخترها رو به صف کردن، تموم لباس های رویی شون رو توی تنشون دریدن و ریختن زمین. با دیدن این



صحنه، چشم هام رو از فرط درد بستم. یه زن تا چه حد می تونست حقیر بشه و حقارت رو تحمل کنه؟ آستانه ی تحمل زن چقدر بود که این بلاها به سرش بیاد و فقط به گریه کردن اکتفا کنه؟ کاش می تونستم کاری براشون بکنم، اما... من همه تلاشم رو کرده بودم، باید منتظر نتیجه ی کار می موندم تا ببینم ته این ماجرا به کجا ختم می شه...

ترنم رو اول از همه آوردن و به دید عموم گذاشتن. رفتارم دست خودم نبود، فکم قفل و دستم مشت شد. خدا ازت نگذره حامد، آدم قحط بود اول ترنم رو انداختی وسط؟

-تابحال بهش دست خورده نشده، اولین بارشه داره فروخته میشه، یه گربه وحشی و رام نشدنیه. این یه دختر معمولی نیست، می بینیدش؟ زیباییش محسوس کننده ست... قیمت؛ برای شروع پونصد میلیون...

پوزخند پررنگی زدن و منتظر، چشم به لبای شیخ و پیرمردای خرپول حاضر دوختم. کسی جرئت نداشت لب از لب باز کنه و حرفی بزنه. لبخند پیروزمندانه ای روی لبام نقش بست و تا اومدم نیشم رو گشاد کنم، صدایی بلند شد:

-من این دختر رو شیشصد میلیون می خرم...

ای بر پدرت لعنت مرتیکه خرمدگس. نفسمو با حرص بیرون فرستادم و منتظر، به داریان نگاه کردم. چرا زر نمی زد؟

-من هفتصد میلیون میدم!

نگاهم به طرف مترجم شیخ عرب اصیلی کشیده شد. مرتیکه خرفت ه وس باز خاک بر سر! اینا چرا به جای دختر، نمیرن دنبال کفنشون؟ پدر مرحومم همسن نوه اینا بود و تا الان هفت تا کفن پوسونده. ای خاک بر سرت آرامش که حتی تو این یه مورد هم شانس نیاوردی. بیج بیج ها شروع شد و بقیه داشتن به کسای که قصد خرید



دارگشتن، مشاوره می دادن! دیگه کسی پیشنهادی نداد و نفر اول هم منصرف شد
اما نفر دوم همچنان پافشاری می کرد. دوباره صدا بلند شد:

-هفتصد میلیون، یک... هفتصد میلیون، دو... هف...

با صدای آشنایی که محکمو با صلابت از گوشه سالن بلند شد، چشم از دهن اون مرد
گرفتم و مضطرب، نگاهش کردم.

-من یک میلیارد می خرمش...!

نفسی از سر آسودگی کشیدم و به لبخند گل گشادی، به داریان نگاه کردم. واقعا اگه
تا یکی-دو ثانیه دیگه اقدام نمی کرد، خودم می رفتم می خریدمش! حالا با کدوم
پول؟ نمی دونستم!

دستم از روی دیوار برداشتم و به طرف پری رفتم. گوشه ای از سالن نشسته بود و بی
حوصله، به این صحنه نگاه می کرد. کنارش جا گرفتم و در حالی که خیره بهشون
بودم، پری رو مخاطب قرار دادم.

-از این وضعیت خوشت نمیاد، نه؟ راحت نیستی؟

-هیچ وقت راحت نبودم.

-مگه... چندبار تو مزایده عموت بودی؟

نگاهش از رو به روش گرفت، سرشو پایین انداخت و آروم خندید.

-نمی دونم، شاید از وقتی یادم میاد! عموم آدم درستی نبود، همین آدم نااهل شد
علت طلاق پدر و مادرم و خودکشی بابام... برای همین منو این طوری زیر بال و پرش
کشیده، که عدم حضور اون ها رو احساس نکنم.

-چه آدم سنگ دلی بود که اجازه داد این طور با آینده ات بازی بشه... پدرت چرا به
برادر کوچیکش بها داد؟ چرا سرزنش یا تردش نکرد؟



شونه ای بالا انداخت و نفسشو بیرون فرستاد.

-بابام عاشق خانواده اش بود. هم برادرش و هم همسرش. مامان بهش گفت یا من، یا حامد... که بابام هم داداششو انتخاب کرد. بعد از رفتن مامان، نتونست طاقت بیاره و خودکشی کرد...

دلم به حالش می سوخت. طفلی چه سختی هایی رو متحمل شده بود. دستمو روی دستش گذاشتم که سرشو بالا آورد و نگاهم کرد. لبخند مهربونی زد و با دلجویی گفتم:

-ناراحت نباش، این چیزا تو زندگی عادیه. تو هم بهشون فکر نکنی بهتره. منم خانواده درست درمونی نداشتم و چه بسا... خیلی شبیه به هم بودیم! به گذشته فکر نکن پری، سعی کن آینده تو بسازی، چون از گذشته ات چیزی جز حسرت و اندوه نصیبت نمیشه.

سرشو به نشونه مثبت تکون داد و غمزده، نگاهم کرد.

-ازت می خوام روی آینده ات تمرکز کنی. تو هنوز جوونی، می تونی درستو جدی بخونی و موفق بشی. به نظرم... از حامد جدا شو، راهتو از این خونه جدا کن. می دونم دل کندن سخته، تقریبا غیر ممکنه! ولی سعیت رو بکن، نذار به خاطر تصمیمات عموت، علاوه بر زندگی پدرت، زندگی تو هم خراب بشه. حامد داره توی منجلااب دست و پا می زنه و با هر دست و پا زدنش، بیشتر غرق میشه. اون علاوه بر خودش، اطرافیانشم به زیر می کشه و خفه می کنه. شک نکن تو هم مستثنی نیستی پری، تو هم توی دایره زندگیش قرار دادی، تو بدترین نقطه از دایره زندگیش!

لب هاش می لرزیدن. چشم هاش بین چشم هام می چرخیدن و باهام حرف می زدن. اما من احمق هیچی حالیم نبود! همون یه لیوان، چنان تاثیری روم گذاشته بود و منو گرفته بود که الانم رفته بودم رو منبر و هیچ جوهره پایین نمی اومدم! لباس تکون می



خوردن اما صدایی از شون خارج نمی شد. سرشو پایین انداخت، نفس عمیقی گرفت و آرام گفت:

-آریا؟ بعد از تموم شدن این مهمونی مزخرف... بیای اتاقم تا باهم حرف بزنیم... البته گر مشکلی نباشه.

دلم براش کباب شد! چه مظلوم خواسته شو بیان کرده بود و من چه ساده لوحانه و خاک بر سرانه درخواستشو قبول کردم!

داریان علاوه بر ترنم، چندتا دختر دیگه رو هم به قیمت پایین و پایین تر خرید. کسی خریدار نبود و هیچ کس نمی اومد تا برای خرید، پیش قدم بشه. حتی پیشنهادش رو هم نمی دادن! حدود پونزده تا دختر بودن که هر پونزده نفرشون فروخته شدن. اون هم فقط به یه نفر! لباس هاشون بهشون داده شد و به اتاق برگشتن تا بیوشنشون. داریان جلو رفت و با حامد صحبت کرد. همه ی پول ها رو امشب می داد و اولین برده اش رو هم همین امشب به خونه می برد. بقیه شون رو هرروز چندتایی می برد تا هم کسی مشکوک نباشه و هم خودش بتونه به حرمسراش سر و سامون بده! خنده م گرفته بود، مگه از این مردک سیب زمینی ماست هم بخاری بلند می شد؟

مهمونی به پایان رسید و طبق حرف های داریان، ترنم اون شب باهاش رفت. توی پوست خودم نمی گنجیدم و اصلا باورم نمی شد... که ماموریتم رو با موفقیت به پایان رسوندم! مهمونی تموم شد و هرکسی رفت پی کار خودش. آخرای شب بود و منم عزم رفتن به اتاقم کردم که متوجه صدا زدن های پری شدم. وای خدای من... به کل فراموش کرده بودم پری کارم داشت! سرمو تند تند تکون دادم و در زدم، و منتظر موندم که اجازه ورودم صادر بشه...

-بیا داخل

دم عمیقی گرفتم و داخل شدم، و تا حرف زدن نازی به هیچ وجه نفس نکشیدم.

-بیا بشین این جا آرام، می خوام باهات حرف بزنم.



ابروهام از فرط تعجب بالا پریدن. آرام؟ پری چقدر منطقی و اینا رفتار می کرد! شونه ای بالا انداختم و به طرفش رفتم. روی صندلی میز تحریرش جا گرفتم نگاهش کردم. روی تخت نشسته بود، یه عکس دستش و داشت با حالت خاصی، به عکس نگاه می کرد. این حالش برام تفاوت داشت، خیلی عجیب و جالب رفتار می کرد و انگار... برام خوشایند نبود! تک سرفه ای کردم که سرشو بالا آورد و تلخ، نگاهم کرد. جا خوردم، ازش انتظار دیگه ای داشتم! تک سرفه ای کرد و عکسو پشت و رو، روی تخت گذاشت. دستاشو توی هم قفل کرد و نفس عمیق گرفت، سرشو پایین انداخت و با صدای آرومی که انگار از ته چاه در می اومد، شروع کرد به حرف زدن:

-شیش سالم که مادرم ترکمون کرد، توی همون سال هم پدرم خودکشی کرد و... من تنها شدم. خیلی دنبال مادرم گشتم، در به در دنبالش بودم تا کوچیکترین نشونی ای ازش پیدا کنم. عمو می دید چطور خودمو به آب و آتیش میزنم تا یه نشونی از مادرم پیدا کنم اما همش به هیچ می رسیدم. اومد و بهم یه آدرسی داد، گفت که... گفت این آدرس خونه قبلی مادرم بوده. مادرم... قبلا ازدواج کرده بود و همین طوری، یه بچه شو ول کرده بود به امون خدا. وقتی فهمیدم جیگرم کباب شد، ولی خب کاری هم از دستم بر نمی اومد. اون دختر بچه رو پیدا کردم؛ یه چندسالی از من بزرگ تر بود؛ از من خوشگل تر بود؛ و مرد و مردونه به خاطر زندگیش می جنگید. من ضعیف بودم آرام، من نتونستم جلو برم و به اون دختر بگم که... بگم خواهرشم! دانشگاهمو عوض کردم، بردمش به یه منطقه پایین، همون جایی که اون درس می خونده. می خواستم... می خواستم پای اون رو به مغازه خودم باز کنم ولی نمی دونستم چطور، خیلی دلم می خواست برم جلو و باهاش حرف بزنم اما نمی تونستم! من حتی با صمیمی ترین دوستش هم دوست شدم اما با خودش؟ به هیچ وجه نتونستم! وقتی داشتم به این نتیجه می رسیدم که تلاشم بی فایده ست و نمی تونم در بسته ی پیش روم رو باز کنم، اون رو دیدم. اون قدر ذوق کردم که چشم هام از خوشی درخشیدن! اما انگار... انگار میش کوچیک برای سر پا موندن مجبور شده بود لباس گرگ به تن کنه. منم تنها را نزدیکی به این میش تو لباس گرگ رو همون راهی دیدم که همه مردها عاشقشن.



خودمو بهش نزدیک کردم، فهمیدم دردش چیه، بهش پیشنهاد دادم پیشم بمونه، با من زندگی کنه، به هر عنوانی که دلش می خواست! هرروز با فاصله یه دیوار از خواهرم می خوابیدمو از ترس این که مبادا کاری کنم تا بره و دیگه هیچ وقت سراغمو نگیره، هیچ حرفی نمی زدم. می خواستم نزدیکش بشم اما اون دوست نداشت، منم مجبور شدم خودم رو به یه راه دیگه ای بزنم تا بذاره جلو برم، بذاره نزدیکش بشم، تحمل این دوری برام سخت بود آرام! که خب... هیچ جوهر دوستم نداشتم! من خانواده نداشتم آرام، من دنبال خانواده ام بودم، من به جای مادرم تو رو پیدا کردم که آرومم کنی، که بهم محبت کنی، که بهت عشق بورزم! هر بار که به در بسته می خوردم، می شکستم. هر بار سرخورده تر از قبل توی خودم فرو می رفتم و حالا بعد گذشت نیم ماه... دیدم موندنت این جا بی فایده ست و تو... توی لعنتی اصلا نفهمیدی چقدر بال بال می زنی برای بودنت کنارم، برای محبتت، برای داشتنت فریاد می زنی و تو نمی شنوی...

هق می زد و شونه هاش می لرزیدن. روی صندلی خشکم زده بود و نای تکون خوردن رو نداشتم. حرف هاش مثل پتک توی سرم کوبیده می شد، باورم نمی شد! خدای من... زمینت خیلی گرد بود، خیلی بد می چرخید و توی وضعیت بدی، آدم ها رو باهم رو در رو می کرد! سرشو بالا آورد و با چشم های اشک آلودش نگاهم کرد. مستاصل بودم اما بالاخره تصمیم خودمو گرفتم. از روی صندلی بلند شدم و با قدم هایی لرزون، به طرفش رفتم...

با حالی خراب روی تخت نشستم و غم زده، نگاهش کردم. باورم نمی شد... من... من خواهر داشتم؟ اصلا نمی تونستم هضمش کنم، به هیچ وجه توی کتم نمی رفت! با صدایی که از شدت شعف و شگفتی دو رگه شده بود، گفتم:

-تو... یعنی تو... خواهر منی؟

عکسی که روی تخت انداخته بود رو برداشت و نشونم داد. دختر بچه سه-چهار ساله ی کوچیکی که ته چهره ش شباهت خیلی زیادی به پری داشت. نگاهم به سمت زنی



که بغلش کرده بود، کشیده شد. باورم نمی شد... همون چشم های مشکی و آهوویی، همون موهای سیاه به رنگ شب... خدای من، چرا به فکر من نرسید چهره ی پری این قدر برام آشناست؟

چشم هام ناخودآگاه پر شدن، چونه م شروع کرد به لرزیدن و اشک هام راه خودشونو پیدا کردن. چشم از عکس گرفتم و به پری نگاه کردم که غم زده، بهم زل زده بود. عکسو رو به کناری انداختم و محکم تو بغلم گرفتمش. لرزش شونه هاش دلمو به درد می آورد. منم پا به پاش اشک می ریختم اما همچنان نای حرف زدن نداشتم. کاش می تونستم بهش بگم... بگم منم مثل خودش چقدر تنها بودم، منم از سر تنهایی در به در شدم، منم دلم خانواده ی نداشته مو می خواست!

موهاشو نوازش می کردم و صامت اشک می ریختم. ازم جدا شد و در حالی که فین فین می کرد، با صدایی که از فرط بغض گرفته بود گفت:

-منو قبول می کنی آرامش؟ منو به عنوان خواهر کوچیکت قبول می کنی؟ دلم... دلم برای داشتن خانواده لک زد، می خوام باهم باشیم آرام، دیگه نمی تونم حتی یه لحظه هم بدون تو و حضورت تاب بیارم!

دستم رو روی گونه اش گذاشتم و با سر انگشتم نم روی گونه هاشو گرفتم. لبخند تلخی زد و ب*و*سه آروم و پرمهری روی پیشونیش نشوندم. لبامو از روی پیشونیش فاصله دادم و تموم احساسمو توی صدام ریختم و گفتم:

-آره عزیز دلم، آره جونم... تو خواهر کوچیکه منی... حالا که پیدات کردم، دیگه تنهات نمی دارم...

با گفتن دیالوگ آخرم، در کوبیده شد و بدون این که مجالی برای جدایی ما داده بشه، در باز شد و حامد داخل اومد. دستم روی گونه ی پری خشک شد و وحشت زده، به حامد نگاه کردم. پری لام تا کام حرفی نمی زد و انگار اونم به اندازه من ترسیده بود. از همه بدتر، نگاه خوف انگیز حامد بود که با همون نگاهش، داشت ما دوتا رو سلاخی



ای بابا، تکلیفش با خودش مشخص نبود! زبون به دهن گرفتم و بی صدا نگاهش کردم که حرصی شد و اسلحه شو از کمر شلوارش درآورد و روی شقیقه ام گذاشت. نه دیگه... انگار قضیه داشت جدی می شد، منم جدی جدی داشتم می مُردم! خدا از هیچ کدومتون نگذره که نداشتید یه آب خوش از گلوم پایین بره...

پری از روی تخت پرید و به سمت ما اومد، از بازوی حامد آویزون شد و با حالت التماس ماندی گفت:

-ولش کن، توروخدا...

-من این حرومزاده رو می کشم، بعد جنازه شو ول می کنم!

به الله اکبر پایانی رسیده بودم که متوجه چهره نگران و درهم پری شدم. داشت گریه می کرد! با التماس گفت:

-عمو ولش کنید، آریا... آریا خواهرِ منه!

بیا، اومد ابروشو درست کنه، زد چشمشو کور کرد! پوفی کشیدم و ملتمس نگاهش کردم. خب اینم یه دلیل دیگه واسه کشتنم... من دروغ گفته بودم که پسرَم، و حامد رو فریب داده بودم. به خودم گفتم "آرام همون بهتر بمیری با این شانس گل گلیت، لعنتی جهنمو به چشم خودت دیدی، دیگه واسه چی داری این زندگی نکبت بارو ادامه میدی؟"

نفسمو پر و پیمون به بیرون فرستادم و حواسمو به پری دادم.

-عمو تو رو خدا... به خدا قسم این خواهرمه، می تونم ثابت کنم که آریا یه دختره... این مارموز چی تو فکرش بود؟ وای خدای من... نکنه... نکنه می خواست...

شایان دست نگه داشته بود و با حالت گیج ماندی، نگاهش می کرد. خب...درسته یکم گیج کننده بود، حتی خودم هم درست حسابی متوجه حرفای پری نمی شدم! عکس روی تخت رو برداشت و به سمت حامد گرفت. نشونش داد و با گریه گفت:



-این زن... همونی که ولم کرد... یادته چندسال پیش بهم گفتی یه زندگی دیگه داشته؟ آریا، یا همون... آرام، حاصل اون ازدواجه. اون خواهر بزرگ منه عمو، ولش کشید...

حامد با سوءظن نگاهم کرد و آروم پرسید:

-درسته؟

دستم روی دستش که داشت یقه و گلومو می فشرد گذاشتم و به سمت پایین هلش دادم.

-خودت کیپی شناسنامه و کلا مدارک منو داری. می تونی دو نفرو بفرستی پرس و جو، حسام حسینی، پدر من بود. منم این مدت رو با داییم زندگی می کردم... مرتضی. فکر کنم باهاش آشنایی... همون برادرِ راننده ش.

چونمو میون انگشت هاش گرفت و محکم فشرد، و از لای دندوناش غرید:

-اگه راست میگی دختری... برای چی خودتو به شکل پسرا درآوردی؟ از کجا بدونم ریگی به کفشت نیست؟ هان؟

اخمامو تو هم کشیدم و با کمال صداقت جوابشو دادم.

-چون من مثل شماها مرفه بی درد نبودم که خیلی راحت برم سر کار و استخدام بشم. هر جا می رفتم به در بسته می خوردم، هر جا می رفتم یه نگاه به تیپ و قیافه م می کردن و می گفتن برو پی کارت! منم وقتی با همین تیپ و قیافه مردونه رفته بودم خرید، پری منو دید و گفت بادیگارد لازمه. خب من که نمی شناختمش، اینم یه فرصت شغلی خوب برای من بود، واسه همین قبولش کردم.

دستشو از روی یقه م برداشت و تفنگو تو کمر شلوارش جا داد. عکسو از پری گرفت و نگاه کوچیکی بهش انداخت و دوباره به من نگاه کرد. دستی میون موهاش کشید و عکسو روی تخت انداخت، و در همون حال گفت:



-وای به حالت اگر دروغی گفته باشی، خودم روزگارتو سیاه می کنم. حتی اگر حرفات راست هم باشه، باید آزمایش خون بدی تا بهم ثابت بشه، همین طوری حرفاتو اصلا نمیتونم قبول کنم.

به طرف در رفت و قبل از بستن در، همونطور که پشتش به ما بود منو مخاطب قرار داد.

-دیگه نمیخواد به عنوان بادیکارد اینجا باشی... لباساتو عوض کن، از این به بعد توهم این جا مهمون ما هستی، تا زمانی که جواب آزمایش و تحقیقات رو نگرفتم مهمونی، بعدش... توهم میشی خانوم این عمارت، و با پری زندگی می کنی.

-باشه، خیلی ممنون.

از اتاق بیرون رفت و درو بست. دم عمیقی گرفتم و خودمو روی تخت پرت کردم. لعنتی... قلبم داشت از حرکت می ایستاد! دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس های ممتد و عمیق گرفتم. پری کنارم نشست و دستشو روی کمرم گذاشت، و با دلجویی گفت:

-بخشید تورو خدا... نمی دونم عموم چطور متوجه شد تو توی اتاق من هستی؟ شاید کار یکی از همون نگهبان های احمق خبرچینش بود... به جلیل میگم گوششون رو ببیچونه...

نگاهش کردم، دستمو روی گونه ش گذاشتم و لبخندی زدم.

-نمی خواد عزیزم، بیخیالش، یه جنگ دیگه به پا میشه... مهم اینه که فهمیدم، حامد هم فهمید، فردا پس فردا اونا هم با شکل دخترونه م منو ببینن میفهمن و پی به اشتباهشون می برن.

سری تکون داد و چیزی نگفت. کمی باهم حرف زدیم و بلند شدم تا برگردم اتاقم. نیاز به استراحت داشتم و سرم شدیداً درد می کرد. هضم این همه اطلاعات توی یه شب برام سنگین بود، باید به فکر و ذهنم استراحت می دادم تا بتونم حرفای پری و



اتفاقات امروز رو هضم کنم... بلند شدم و با یه خداحافظی کوتاه از پری، شب بخیر گفتم و از اتاق پری خارج شدم...

قبل از اینکه کاملا از اتاق خارج بشم نگاهی به پری انداختم، لبخندی زد و قدمی به جلو گذاشت

- شبت به خیر خواهرم...

دلم لرزید، اصلا زلزله شد... تا حالا این حرف رو از دهن کسی نشنیده بودم، همیشه حسرت داشتن یک خواهر رو داشتم... ولی نمی دونستم به اندازه تمام سالهای عمرم میتونسته که این حسرت نباشه و یک واقعیت باشه... اما کار سرنوشت طوری بود که من نفهمم کسی رو توی این دنیا دارم.

حالا بعد از این همه سال و این همه بی کسی و بدبختی، هضمش برام دشوار بود. با اینکه حتی لحظات اول خیلی احساسی شدم ولی حالا پذیرشش برام دشوار شده بود. به خاطر دل پری لبخند روی لب نشوندم و به تکون دادن سرم اکتفا کردم و بدون زدن حرفی از اتاق خارج شدم.

بی توجه به نگرهبان های حاضر سمت اتاقم رفتم، حوصله هیچکس حتی خودم رو نداشتم به همین خاطر در اتاقم رو کلید کردم و خودم رو روی تخت انداختم. نگاهم رو به سقف دوختم و به اونچه که بوده و گذشته فکر کردم، باورش واقعا دشوار بود اینکه من یک خواهر داشتم، اینکه حامد خواسته که منم بمونم، اینکه حالا می تونم اینجا بدون دغدغه راحت آرامش باشم تا شاید برای چند روز یا شاید چند ساعت آرامش رو تجربه کنم... اما پس زندگی قبلیم چی می شد؟! شایان، نیما و داریان... اونا چی؟

دلم گرفت و به پهلو چرخیدم حالا که حال ترنم خوب بود و پیش خانواده اش لابد داشت می خندید دیگه من فراموش شده بودم... نفسم رو مثل آه بیرون فرستادم و چشم هام رو روی هم گذاشتم تا مبادا اشک هام پایین بریزن...



در اتاق زده شد، بدون اینکه چشم هام رو باز کنم صدا بلند کردم

- کیه؟! -

- پریم، می تونم بیام تو؟! -

حوصله هیچکس رو نداشتم، حالم چندان خوب نبود، ولی حالا که گفته بودن خواهر دارم، می شد واسه خواهرم حوصله نداشت؟! -

- بیا تو... -

در اتاق باز شد و من همچنان چشم هام بسته بود، صدای قدم های پری توی اتاق پیچید و صدای خش خش ماندی هم بلند شد، حوصله کنجاوی نداشتم، حتی نای باز کردن چشم هام رو نداشتم، که صدای پری بلند شد

- حالت خوبه آرامش؟! -

صداش بغض داشت، می شد از لرزش کلامش به راحتی فهمید شاید هم داشت گریه می کرد، نمی خواستم چشم هام رو باز کنم، چون اگر باز می شد سد چشم های خودمم می شکست، دلم گریه نمی خواست، حالم خوش نبود نمی دونستم چرا... با این حال به خاطر پری سری به نشونه بله تکون دادم، چند لحظه حرفی نزد و بعد گفت:

- می دونم شاید رو به راه نباشی، شاید امشب وقت مناسبی برای هیچ کاری نباشه، ولی دستور عمو حامده، که دور هم چای بخوریم... برات لباس آوردم، بپوش بعد بیا پایین... گفتم به عمو که امشب شب مناسبی نیست ولی خب دستور دستور اونه و اجراش واجب، سعی می کنم زود تموم شه که تو هم بیای استراحت، فقط امشب رو کمی بیشتر تحمل کن، میای؟



مگه می شد نرفت وقتی حامد خان دستور صادر می کرد؟! قبل از اینکه بخوام بد و بیراهی نثار حامد و این رئیس بازیاش بگم، دوباره سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و بعد صدای پری رو شنیدم

- بازم ببخشید، پس من می رم پایین تو هم تا ده دقیقه دیگه پایین باش...

باز چیزی نگفتم و تنها کله صد منیم رو تکون دادم، می دونستم رفتارم با پری درست نیست، اما واقعا حالم خوش نبود... بعد از چند لحظه صدای بسته شدن در اتاق رو شنیدم و اون وقت چشم هام دو باز کردم تا پایین بیان اونچه که پشت پلک هام مخفی شده بود...

اشک هام به سرعت پایین می اومد، به خاطر تمام بی کسی ها، تمام آوارگی ها و تمام اونچه که به من سخت گذشته بود... دلم گرفت از مادری که من رو رها کرد و رفت پی زندگیش، دلم گرفت از بی کسی خودم از تنهایی پری... از راهی که هر دو توش قرار گرفته بودیم. دلم آتیش گرفت از اینکه به خاطر یک لقمه نون خودم رو به چه آب و آتیشی زدم، دلم گرفت برای پری که از دور مراقبم بوده و برای به دست آوردن من خودش رو به چه آب و آتیشی ننداخته... دلم گرفت برای بی کسی هامون برای این همه تنهاییمون....

نفهمیدم ولی حق هقم بلند شد، جوری گریه می کردم که انگار عزیزی رو از دست دادم، دلم برای همین اشک های غریبانه ام هم می سوخت، تمام سال های عمرم سعی کرده بودم محکم باشم، بخندم و بگم که می گذره... ولی حالا تو همین اتاق و تو همین لحظه فهمیدم می گذشت اما سخت می گذشت، اینکه فقط یه ظاهر مقاوم داشتم و از درون شکسته تر از اونی بودم که فکر می کردم... شاید اگر گریه نمی کردم حق با من بود، این همه هجوم تنهایی و بی کسی رو کجا دور می نداختم؟! کجا بود کسی که آغوشی برام باز کنه و دستی روی سرم بکشه و بگه نترس من هستم، بگه گریه کن سبک شی و... خیلی حرف های دیگه که گوش هر کسی دوست داره



اون ها رو بشنوه. بی کسی بد دردی بود... شاید حالا که سایه یک خواهر توی زندگیم افتاده بود می شد راحت تر حرف زد و راحت تر اشک ریخت...

شاید هنوز وجود پری رو هضم نکرده بودم اما به خودم نمی تونستم دروغ بگم، حتی اسم خواهر تو وجودم شیرینی ایجاد می کرد و به دل یخ بستم گرما می بخشید.

نمی دونستم چه زمانی رو بلند بلند گریه کردم، اما وقتی چشمم به ساعت کنار تخت افتاد برق از سرم پرید، ساعت سه شب بود و من همچنان داشتم عر می زدم. لبم رو به دندون گرفتم و نگاهی به در اتاق انداختم، پری اومده بود تا من برای ده دقیقه دیگه پایین باشم، اما انگار زمان از دستم در رفته بود، سرم داشت گیج می رفت دستی به سرم گرفتم و روی تخت دراز کشیدم و با خودم به جون حامد غر زدم

- آقا چه ساعتی می خواد چای بخوره؟! ساعت یک یا دو بود اومدن دنبال من، کی این زمان چای می خوره حامد خان!؟

کوفت بخوری تو دستشوویت نمی گیره!؟

وای نخواد تنبیهم کنه!؟

اصلا بکنه می گم به خاطر خودت نیومدم، وای نه کله ام رو می کنه!

با وجود این همه هجم سوال برق از سرم پرید و درد سرم بیشتر احساس شد، سوزش چشم هام باعث شد که پلک روی هم بذارم و با تنها این حرف خودم رو آروم کنم

- بی خود کرده من رو تنبیه کنه، یا اصلا دستور بده، مگه من هنوز آدمشم، من دیگه آریا نیستم خود آرامشم... بره بمیره مردک دلال...

چشم هام کم کم گرم شد و خواب به چشم هام اومد.

خمیازه ای کشیدم و غلتی زدم بعد کش و قوسی به بدنم دادم و آروم چشم هام رو باز کردم. نور زیاد اتاق چشمم رو زد که محکم چشم هام رو بستم

- لعنتی این اتاق چرا اینقدر روشنه!؟



چشم هام رو کم کم باز کردم و نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم، پرده ها کنار رفته بود و نور خورشید وسط اتاق پهن شده بود. تند روی تخت نشستم و لب پایینم رو به دندون گرفتم و دستی به سرم کوبیدم

- وای خدا ظهر شد.

تند از جا پریدم و فقط دور خودم می چرخیدم، خیر سرم بادیگارد بودم قطعا حامد و پری پوست از سرم می کندن، سمت لباس هام رفتم، اما چند ساک لباس که روی زمین افتاده بود توجه ام رو جلب کرد، سمتشون رفتم و بهشون نگاه کردم با دیدن لباس های دخترانه ابرو هام بالا پرید و تازه کم کم یادم اومد دیشب چی اتفاق هایی رخ داده، لب هام رو پر از باد و خالی کردم و دوباره یه دونه توی سر خودم زدم

- خله تو دیگه آرامشی، انگار یادت رفته!

عقب عقب رفتم و روی تخت نشستم و به ساک لباس ها نگاه کردم و بعد نگاهی به لباس های خودم انداختم

- انگار همه چیز واقعه، تو دیگه آرامشی، دیگه پسرونه نپوش...

دکمه های پیراهنم رو باز کردم و بانداژ هام رو باز کردم تا نفسی از سر آسودگی بکشم... نفسم رو به بیرون فوت کردم و سمت حمومی که داخل اتاق بود رفتم تا آریا رو دور بندازم و آرامش رو دوباره متولد کنم... فقط به خاطر این تاخیرم باید اخم های حامد و تنبیه احتمالی رو به جون می خریدم.

یک دوش ده دقیقه ای گرفتم و از حموم بیرون اومدم، مو هام رو سشوار کشیدم و سمت ساک لباس هایی که پری دیشب برام آورده بود رفتم و با دیدن لباس های زیر دخترانه لبخندی زدم، بالاخره بعد از مدت ها می خواستم همون آرامش بشم. لباس ها رو از ساکشون در آوردم و مشغول پوشیدنشون شدم.

احساس فوق العاده خوبی بود از اینکه داشتم دوباره دختر بودن و خودم بودن رو تجربه می کردم... روی زمین نشستم و بقیه ساک ها رو نگاه کردم و به انواع لباس



های دخترونه با ذوق نگاه کردم. لباس ها رو مقابلم گرفتم و دونه به دونه نگاهشون می کردم، سارافون و تونیک های رنگا رنگ و عروسکی هر بیننده ای رو سر ذوق می انداخت همه ی لباس ها رو نگاه کردم، و کناری می گذاشتم. نمی دونستم کدوم رو بپوشم سرم رو خاروندم و گفتم:

- خب من که هیچوقت از اینا نپوشیدم!

پوفی کشیدم و دوباره لباس ها رو سر جاشون گذاشتم، من تا حالا فقط لباس اسپرت پوشیده بودم و مثل بقیه دخترها لباس صورتی نداشتم، فقط لباس خواب و لباس زیر حکایتشون برام فرق می کرد. با غیظ نگاهی به سر تا پای خودم انداختم

- جون به جونت کنن پسر بودی، منتها نمیدونم چرا شواهد میگه دختری؟! آخه چرا یه ذره دوز عشوه گری دخترونه نداری؟! خب بیا همینا بپوش حال کن دیگه چرا بینی چین می دی؟!!

نفسم رو مثل آه بیرون فرستادم و مغموم به لباس ها نگاه کردم

- حالا من چی بپوشم?!!

با دیدن یکی دیگه از ساک لباس ها ذوق زده دستم رو جلو بردم و با دیدن لباس های اسپرت که طرح دخترونه هم داشت خوشحال شدم، شلوار جین آبی رو که دور جیب های پشتش گل دوزی داشت و چند تا زنجیر طلایی هم کنار روش می خورد رو نگاه کردم

- من تو را عاشقم

شلوار رو کنار گذاشتم و بلوز طرح مردونه راه راه رو هم دستم گرفتم لبخند دندون نمایی زدم و لباس ها رو دستم گرفتم

- خودشه...



لباس ها رو سریع پوشیدم و مقابل آینه ایستادم، موهام رو شونه کردم و سمت کیفم رفتم و رژ لب کالباسیم رو بیرون کشیدم و کمی لب هام رو بعد از مدت ها جلا دادم، نفسی کشیدم و به دختر داخل آئینه لبخند زدم
- سلام آرامش خانم...

از لفظ خانم برای خودم خوشم اومد و سری تکون دادم و گفتم:

- به قول شاعر، هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش.
اووووف چی گفتم، لعنتی کمرم رگ به رگ شد، نترکی آرام که خوی دخترانه بودنت داره بر می گرده، به به خوشم اومد.

از قیافه ام که اطمینان پیدا کردم از اتاق بیرون رفتم و در رو بستم و نگاهی به سقف انداختم

- خدایا توکل به خودت، این حامده اول روزمون رو کوفتمون نکنه...

مقابل اتاق پری ایستادم، نمی دونستم هست یا نه، ولی در زدم که کسی جواب نداد و با شنیدن صدایی پشت سرم ترسیدم و جیغم به هوا رفت
- تو کی هستی؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و سمت صدای بم و خشن مردونه چرخیدم و آب دهنم رو قورت دادم. نگاهی به سر تا پام انداخت و چشم هاش رو ریز کرد
- تو کی هستی؟

یعنی اینقدر تغییر کرده بودم که این نگهبان من رو نمی شناخت؟! زبون روی لبم کشیدم و گفتم:

- من آرامشم

سرش رو کج کرد و با سو ظن نگاهم کرد



- آرامش کیه؟ ندیدمت تا حالا، در اتاق پری خانم چیکار می کنی؟

از اخمش ترسیدم، ولی خب دیگه جایی برای ترس نداشت، حق رو به نگهبان می دادم که اینطور بر خورد کنه، پس لبخندی زدم و گفتم:

- واسه شما همون آریام

- آریا؟!؟

به بهت صداش و چشم های گرد شده اش لبخندی زدم و سری به نشونه تایید تکون دادم

- آره آریا، بادیگارد پری خانم...

- چی داری می گی؟!؟

گیج شده بود و کاملا حق رو بهش می دادم، چشمکی حواله اش کردم و از کنارش عبور کردم و صدام رو که مایه های خنده توش پیدا بود رو بلند کردم.

- تو فکرش نرو، مخت می پوکه، بعدا می فهمی...

از پله ها به دو پایین رفتم، هر کس که از کنارم عبور می کرد یا با تعجب نگاهم می کرد یا همون سوالات نگهبان رو تکرار می کرد، نزدیک بود از دستشون داد بزنم که پری به فریادم رسید.

کنارم ایستاد و دستی پشتم گذاشت و به چند نگهبانی که اطراف بودن گفت:

- معرفی می کنم، آرامش خواهر من... لازم نیست این همه کنجکاوی کنید و شاخ در بیارین. آرامش از این به بعد با ما زندگی می کنه، همون احترامی که به من میذارید به آرامش هم باید بگذارید، در ضمن نمی خوام احدی بیرون از این خونه از ماهیت آرام با خبر بشه، به گوش بقیه هم برسونید... خودتون می دونید بفهمم کسی چیزی گفته قید زبون داخل حلقش رو برای همیشه بزنه، مفهوم شد؟!؟



سری تکون دادن و خیلی نامحسوس از مون در شدن. نفسی از سر آسودگی کشیدم و به سمتش چرخیدم، و ذوق زده بغلش کردم.

-سلام خواهری

اونم بغلم کرد و چون قدش کوتاه تر بود روی پنجه های پاش بلند شد و گونه مو ب*و*سید.

-سلام عزیز دلم، خوبی؟

ازم جدا شد و دستشو روی گونه م گذاشت.

-دلم لک زده بود برای روزی که این طوری صدام بزنی.

خندیدم و دستشو گرفتم،

-دستت درد نکنه بابت لباس ها، هنوزم با همون لباسای مردونه راحت بودما.

لبخندی زد و به سر تا پام اشاره کرد.

-اما این طوری خواستنی تری! راستی... این رژت...

لب برچیدم و مغموم پرسیدم:

-خیلی زشته؟ بهم نمیاد؟

دستشو زیر چونه ش زد و با حالت متفکرانه ای نگاهم کرد.

-به نظرم بدون آرایش ماهی، ترکیب صورتت طوریه که اصلا به آرایش نیازی نداری.

اما این رژت... اگه میخوای لوازم آرایش روی صورتت بشینه، یکم باید به خودت برسی.

این پرز پشت لب و ابروهای پت و پهننت...

سریع میون حرفش پریدم و جبهه گرفتم:

-سیبیل و ابرو هام آبرو و شرف منن! دست بهشون بخوره دیگه نمیتونم جلو ملت سر

بلند کنم! همیشه بدون در نظر گرفتن اینا، دخترونه باشم!؟



نوحی گفت که بازدمی کردم و کف دستمو بالا آوردم، و تموم رژ لبمو محکم تو کف دستم پاک کردم. خب اصلا نیاد، من که همینطوریشم راحت بودم! بدون این که چیزی بگه، به خنده کوتاهی اکتفا کرد و به سمت سالن غذاخوری رفت. دنبالش راه افتادم و در حالی که دستامو داخل جیبم فرو کرده بودم، اطراف رو می پاییدم. هنوز وقت نکرده بودم به دقت و از زاویه ی "این جا خونه ی منم هست" نگاه کنم!

وارد سالن شدیم و متوجه حامد شدم که داشت اون طرف، با تلفن صحبت می کرد و جالبش این جا بود که نمی فهمیدم چی میگه! اصلا میونه ام با کشورهای همسایه خوب نبود و به شدت وطن پرست بودم، همین بهونه رو در پیش گرفتم و تخته گاز رفتم، در حدی که اصلا سلام و احوال پرسی شونم نمی دونستم!

با دیدن ما، تلفنشو قطع کرد و به سمت میز اومد. نشستیم و اونم پشت میز نشست. پری سلام آرومی داشت که منم متعاقبا سلام دادم و خودمو روی صندلی جا به جا کردم. خدمتکارها خیلی اسلوموشن میزو میچیدن به حدی که اون وسطا چندتا خمیازه گل و گشاد کشیدم که نه تنها من، بلکه خودشونم خجالت کشیدن و سریع تر اینور و اونور رفتن. زیرچشمی به حامد نگاه کردم و قیافشو از زیر نظر گذروندم. چشمای سبز-عسلی و موهای خرمایی که بینشون تارهای سفید هم دیده می شد. هیکل پُری دلشت و حدودا سی-سی و پنج ساله می زد. با حرفی که زد، سریع چشم ازش برداشتم و به میز چشم دوختم.

- آرامش چیزی شد؟ اتفاقی افتاده که این طوری نگاهم می کنی؟

آب دهنم پرت شد توی گلوم و چند سرفه کردم که پری برام زود یه لیوان آب پرتقال ریخت و دستم دادم، کمی از آب پرتقال رو خوردم و لیوان رو روی میز گذاشتم و بهش نگاه کردم و آروم با خودم گفتم:

- چه لاکچری

- چی گفتی؟



با صدای حامد که اون سوال رو پرسیده بود سرم رو بلند کردم و گیج نگاهش کردم
- هااا!؟!

اخمی بین ابروهاش نشوند و جدی نگاهم کرد

- ها چیه؟! معمولا میگن بله...

لب هام رو جلو و سری تکون دادم

- حالا هااا یا بله، چه فرقی داره؟! جفتش یه کار رو انجام میده.

سری از روی تاسف تکون داد و گلویی صاف کرد

- خب؟

- چی خب؟

- واسه چی نگاه می کنی؟

- ممنوعه؟!!

حامد اخم کرد و صدای سرفه پری بلند شد، از سر شونه بهش نگاهی انداختم، حدس می زدم زیاده روی کردم، انگار یادم رفت که این مرد مقابلم حامده و من تا دیشب زیر دستش بودم و عین چی ازش می ترسیدم... اما حالا این جسارت رو از کجا پیدا کرده بودم خدا می دونست! شاید چون دوباره به آرامش بودن خودم برگشته بودم و اون دوز سرتق و سر نترس داشتتم دوباره داشت خود نمایی می کرد.

نگاهم رو از پری گرفتم و چرخه به چشم هام زدم، بالاخره حامد رئیس بود و باید من هم جوابی به سوالش می دادم، نمی شد که سوال رئیس رو بی جواب گذاشت...

- چیزی نبود مشغول شم باهاش، دیگه گفتم شما رو آنالیز کنم...

نگاهم رو روی حامد ثابت کرد که داشت با چشم های ریز شده نگاهم می کرد

- چی گفتی؟!!



گرسنگی داشت بهم فشار می آورد و هر آن ممکن بود غش کنم، این حامدم وقت
واسه سوال و جواب گیر آورده بود، نوچ کلافه ای گفتم و ادامه دادم

- دو ساعته اومدیم سر میز یه صبحونه بخوریم، هی لیوان و بشقاب خالی می چینن،
خب دلم ضعف رفت، برای اینکه زمان بگذره دید زدن.... نه یعنی، اممم چی میگن....
چیز

- نگاه کردن

بشنکنی رو هوا زدم و انگشت اشاره ام رو سمت حامد گرفتم
- آفرین، دیگه شما رو نگاه می کردم.

لبخندی می خواست روی لبش بشینه اما مدام لبش رو از داخل گاز می گرفت و سعی
می کرد که قیافه جدیش رو حفظ کنه، دلیل این همه تلاش برای نخندیدن چی بود؟!
خب اگر من حرف خنده داری زده بودم، راحت غش غش می خندید. منتها اگر من
حرف خنده داری زده باشم! اصلا چرا باید همین لبخند محو رو هم روی لبش بیاره؟!
مگه من چیز خنده داری گفتم!؟

دست هام رو روی میز گذاشتم و خودم رو جلو کشیدم و با چشم های ریز شده به
حامد نگاه کردم

- باز چیه؟

- واسه چی می خواستی بخندی؟

- من؟

- په نه په من!

اخمی کرد و اون هم دستی روی میز گذاشت و گفت:

- کی خندیدم!؟



- همین چند لحظه قبل، وقتی حرفم تموم شد... البته خب چون آدم خوب و منصفیم باید بگم زیاد نخندیدی فقط یه خنده محو روی لب ت اومد، مدام لب به دندون می گرفتی که آشکارا نشه...

تا این حرف رو زدم حامد به سرفه کردن افتاد و صدای ریز ریز خندیدن پری رو شنیدم، دیدم که زیادی سرفه می کنه لیوان آب پرتقالی که پری برای من ریخته بود رو جلوی دستش گذاشتم

- از این بخور، تو هم لاکچری شی...

این بار پری بلند خندید و حامد لیوان رو برداشت و چند قلوپش رو خورد و بعد به من نگاه کرد

- مگه با آب پرتقال خوردنم آدم لاکچری می شه؟

- آره چرا که نشه، والا ما که قبلا با یه چای داغ صبحونه می خوردیم و می گفتیم خدا بده برکت... این آب پرتقال خوردن صبحونه رو هم سر پیام بازرگانیا یا تو فلما می دیدم، هر کیم تو محل می گفت صبحونه آب پرتقال داشته امروز جز لاکچریا محسوب می شد.

مام فقط نگاه می کردیم، نه اینکه نتونم یه آب پرتقال بخرم منم کلاس بذارم نه... فقط اینکه خدایی حال نمیده صبحونه آب پرتقال به نظر من حال به هم زنه، همین لاکچری بازی بمونه واسه شما و فیلما من یه چایی بدینم بسمه، مردیم دیگه...

حامد همینطوری چند لحظه بی حرف نگاهم کرد، صاف سر جام نشستم و دستی به پیراهنم کشیدم و سری به معنی چیه تکون دادم که حامد گفت:

- همیشه همین طوری آسمون ریسمون می بافی؟

گیج نگاهش کردم و سری روی شونه خم کردم

- هان؟



- هان نه بله، می گم همیشه همینطوری واسه حرف زدن از این شاخه به اون شاخه می پری؟

- از کدوم شاخه به کدوم شاخه پریدم؟

صاف نشست و دست هاش رو مقابله سینه اش جمع کرد و گفت:

- من یه سوال پرسیدم که چرا زل زدی به من؛ به جای اینکه بیای درست و صریح جواب من رو بدی این لقمه رو چهل بار دور سرت چرخوندی، از صبحونه گفتی از دلاکچری بودن و نبودن حرف زدی، از محلزون گفتی و ووووو...

لب هام رو جلو و سری تکون دادم، به گمونم حق با حامد بود، خیلی زر زده بودم...منتها به گمونم فقط حامد به خاطر نسبت فامیلی که دیشب پیدا کرده بودیم صراحتا نگفته بود چرا اینقدر زر می زنی؟! خب دمش گرم که به روم نیاورد، لامصب باید این چونه ام رو یه تعمیر می کردم، لا مروت هر وقت به کار می افتاد ترمز می برید و خدایی می خواست که جلو دارش باشه...

لب هام رو از داخل گاز گرفتم و مثل یک دختر مودب سر جام مرتب نشستم، و به میز خیره شدم تا بلکه از گرمای چونه ام کم بشه و دوباره رو دور تند رفتن نیافته...
- خب نگفتی!

سرم رو بلند کردم و به حامد که همچنان ژست قبلیش رو حفظ کرده بود نگاه کردم
- چی رو نگفتم؟

- اینکه چرا خیره من بودی!؟

پوف کلافه ای کشیدم، لعنتی ول کن نبود، یکی نبود بهش بگه برد پیت که نیستی عاشق قیافه و چشم و ابروت شم، حالا از سر بیکاری یه دیدی بهت زدم، جنبه داشته باش و ول کن دیگه... دستی به موهام کشیدم نباید جلوی این مردک کم می آوردم
رو به حامد گفتم:



- شما یادت نمیداد اول عرایضم گفتم که از سر بیکاری بود...

چشم هاش رو ریز کرد و خیلی و دقیق بهم نگاهی انداخت و پرسید:

- مطمئنی از سر بیکاری بود؟!

- په نه په عاشق چشم و ابروت

صدای هین کشیدن پری باعث شد که دستم رو محکم جلوی دهنم بگذارم، خیلی شیک گور خودم رو کنده بودم، واقعا این همه جسارت رو داشتم از کجا می آوردم!؟

الان جا داشت بگم که آرامش خاک تو مخت کنن که زبون سرخی رو ول کردی قشنگ آتیش گرفتی و این سر نداشته ی سبزت رو به باد خواهی داد.

لعنتی این همون حامد دیشبیه که ازش می ترسیدی و حساب می بردی، چت شده حالا شجاع شدی؟ بلبل زبونی می کنی؟ اگر حامد همین الان من رو دست اون قلچماقش می داد و یه گوش مالی حسابی بهم می دادن قطعاً هیچ گلگلی نباید می کردم، انگار چون پری کنارم بود دور برداشته بودم و شیر شده بودم، همینه دیگه جنبه نداشتم که خدا زودتر یه خواهر تو دامنم بکاره، قدیمیا درست می گفتن که خدا خر رو شناخت شاخش نداد... حامد دست هاش رو جابه جا کرد و سری تکون داد، حدس میزدم الان اون جلیل رو صدا کنه و بگه ببر قیمه قیمش کن تا دیگه بلبل زبونی نکنه... ولی در کمال تعجب من لبخند آشکارایی زد و دست هاش رو روی میز گذاشت خیلی دقیق نگاهم کرد

- اتفاقاً همین رو می خواستم بهت بگم، پیا عاشقم نشی...

ابروهام تا جایی که جا داشت بالا پرید، لبخندش رو پر رنگ تر کرد و گفت:

- به خاطر خودت می گم، خیلیا هوا خواهمن، من یه هم پای خوب واسه دخترا نیستم، یعنی از جنسشون خوشم نمیداد، تو که انگار فامیل داری از آب در میای گفتم



حواست به خودت باشه، مراقب چشم هات باش که حوالی چشم هام نگرده... چون
چشمام بد سگ داره، دیدی پاچت رو گرفتن...

دهنم از این حرف هایی که گوش هام داشت می شنید باز موند، با خودش چه فکری
می کرد؟! به نظرم حامد خیلی از خود متشکر بود و یک خود شاخ پنداری بیش نبود،
داشت به من می گفت که عاشقش نشم؟! هه این دیگه کی بود... خیال کرده یه کم
چشاش رنگ داره همه دنبالش، اگر ولم می کردن و ترس از حامد نبود وسط پذیرایی
می نشستیم و غش غش به حرف هاش می خندیدم... ولی خب فعلا سرم رو دوست
داشتم که رو تنم بمونه... ولی با این حال نمی شد لبخندی که روی لبم نشسته بود رو
جمع کرد، بیخیال سر سبزم شدم و زبون آتیشیم رو تو دهن چرخوندم و گفتم:

- ببخشید این رو می گم هااا، ولی خب درسته چشمات یه کم رنگ داره و خوشگله
ولی در اون حد نیست که بخواد پاچه ی من و بگیره...

نگاه دقیقش همچنان زوم من بود، صدایی از پری نمی شنیدم، کمی ترس به جونم
نشست نگاهش حسابی نافذ بود و تا عمق وجودت رو می کاوید... آب دهنم رو قورت
دادم و به خاطر اینکه گندی که زده بودم رو جمع کنم گفتم:

- اممم چیزه، یه وقت خیال نکنین حرف بدی زدم هااا، نه. اصلا... واسه خاطر خودتون
گفتم که از بابت من خیالتون راحت بشه من اهل این حرفا نیستم، دل مل نمیدم، کار
به سگ چشمای کسیم ندارم، شما با اطمینان خاطر مقابل چشم های من راه برید که،
درویش تر از این چشم ها پیدا نمی کنی... اصلا تو قاموس من نیست چش به عموی
خواهرم داشته باشم...

این بار صدای ریز خندیدن پری رو به گوشم شنیدم اما به خاطر نگاه مستقیم حامد
جرات نداشتم که نگاهم رو جایی بچرخونم... این خنده ها و این نگاه خیره یعنی
اینکه داشتم باز چرت و پرت می بافتم، چند لحظه همین طور به حامد خیره موندم،
انتظار داشتم که حرفی بزنه و چیزی بگه ولی ساکت موند. آی گلوم رو قورت دادم و
این بار با کمی ترس گفتم:



- جون آقا حامد راست می گم، من دختر چشم پاکیم... اصلا نترسین وقتی جلوی من راه می رید... خیالتون راحت..

بدون اینکه حرفی بزنه یا ژستش رو خراب کنه، با چشم و ابرو به مقابلم روی میز اشاره زد، نگاهم رو از حامد گرفتم و نگاهی به میز انداختم که ابرو هام خود به خود بالا پرید و با صدایی که بهت به راحتی درش پیدا بود گفتم:

- اینا رو کی آوردن!؟

- وقتی داشتی فلسفه و اینا به هم می بافتی....

به پری که بعد از این همه وقت بالاخره صداش رو شنیدم نگاهی انداختم که داشت لقمه اش رو می جوید، لبخندی روی لبش نشسته بود. وقتی بهت من رو دید اضافه کرد

- مشغول حرف زدن بودی که خدمتکارا بقیه میز رو چیدن، حواست نبوده متوجه نشدی...

- حواسم مگه پرت چی بود؟! من چرا متوجه نشدم چیزی رو!؟

- چون غرق چشمای من بودی...

نگاهم رو سمت حامد چرخوندم، سرش پایین بود و داشت با قاشق داخل تخم مرغش رو به هم می زد، چپ چپ نگاهی بهش انداختم، این مردک خود شاخ پندار همچنان فکر می کرد که من چشم نا پاکم و چشمم حوالی چشماش می گرده!؟

- من که گفتم، چشمام...

سرش رو بلند کرد و اونقدر جدی نگاهم کرد که حرف تو دهنم ماسید، با قاشق روی میز آرام چند ضربه کوبید و گفت:

- بسه دیگه کم چرت و پرت بباف به هم، صبحونه ات رو بخور... تا حالا تو عمرم صبحا گوشم اینقدر چرت و پرت نشنیده....



- یعنی می خوام بگی من چرت و پرت می گم

اخمی کرد که رسما لال شدم، با چشم و ابرو به مقابلم اشاره زد

- بخور...

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و با غیظ رو گرفتم و به لیوان چای و شیر و آب پرتقال مقابلم نگاه کردم، لیوان چایم رو جلو کشیدم و با حرص مشغول شیرین کردنش شدم و توی دلم به جون اون حامد غر زدم

- مرتیکه خود شاخ پندار، به من می گه کم چرت و پرت بگو! اول صبحی این همه گوشم نشنیده چرت و پرت، جا داره بگم کر از دنیا بری هییی نیست خودت خیلی در و گوهر اول صبحی تحویل ملت میدی... به من میگه حواست باشه عاشق نشی... خود شیفته... ایششش.

همین طور داشتم برای خودم به جون حامد غر میزدم لیوان چایم رو دستم گرفتم و قلوپی ازش رو خوردم که صدای زنگ خونه بلند شد و بعد از چند لحظه جلیل سر میز اومد و به حامد نگاهی انداخت

- ببخشید آقا مزاحم شدم، ولی خریدار دیشب برده ها اومده... آقا داریان...

تا جلیل این حرف رو زد به سرفه کردن افتادم، شدت سرفه ها اونقدر زیاد شد که پری کنارم اومد و مرتب به پشتم دست می کشید، حامد هم حواسش از جلیل پرت شد و به من نگاه کرد، کمی که آرام شدم حامد سری از روی تاسف تکون داد

- یه چایم درست نمی تونی بخوری؟

حوصله کل کل با حامد رو نداشتم، فکرم در گیر داریان بود که داشت داخل می شد و اگر من رو تو این وضعیت می دید شوکه می شد و قطعاً دار و ندار من به باد می رفت...

نگران به پری نگاه کردم اون انگار فهمید که دلواپسیم بابت چیه که آرام لب زد



- خوبی؟

سرم رو به نشونه ی نه به طرفین تکون دادم، پری خواست چیزی بگه که صدای جلیل باعث شد هردو نگاهمون رو به اون بدیم که داشت رو به حامد می گفت:

- آقا چیکار کنم؟ آقا داریان داره میاد؟

آب دهنم رو قورت دادم و قبل از اینکه حامد چیزی بگه از جام بلند شدم که پری پرسید:

- چی شد؟

- ه... هی... هیجی، می خوام برم بالا.

به جای پری حامد نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت:

- مگه عجله نداشتی برای خوردن صبحونه؟ هنوز که چیزی نخوردی!

مونده بودم این مردک خود شاخ پندار چرا تمامی حرکات من براش مهم شده بود؟!
خب بگو مرد حسابی چیکار من داری، جواب اون جلیل ذلیل مرده رو بده که منتظر شنیدن دو کلمه حرف از توئه! این مردک تا یه جواب از من نمی شنید دست بردار نبود، ناچار لبخندی زدم و گفتم:

- چیزه... اممم...

- چیه؟!

- اممم چیز، یه خورده سردمه!

- سردته؟!

عجب گیری افتاده بودم، چرا ول کن نبود؟! البته اگر منصفانه بر خورد می کردم حقم داشت، هوا به این مطبوعی چه سردی آخه؟! خاک تو مخت آرامش که چهارتا بهونه درست و حسابیم نمی تونی ردیف کنی... بجنب دختر الان داریان سر می رسه...



غلتي به چشم هام زدم و اين پا و اون پا کردم و اولين چيزی که به مغز نداشتم رسيد
رو به زبون آوردم

- اممم چيزه، يه کار واجبم دارم...می گيري که چی میگم!؟

ابروهاش بالا پريد و اين بار آشکارا خنديد و سری تکون داد

- جایی که بودی يادت ندادن بعد از اينکه از خواب بيدار شدی يه دستشویی بری!؟

- جایی که بودم کسی بالای سرم نبود خیلی چيزها رو يادم بده... که اگر کسی رو
داشتم الان اينجا نبودم...

سکوت کرد و چيزی نگفت، بيخيال حرفی که شنیده بودم شدم و سمت پله ها راه
افتادم و به سرعت از شون بالا رفتم، داخل اتاقم شدم، از شلوارهایی که قبلا می
پوشيدم يکيشون رو پام کردم، چون پشت شلواری که پام بود گلدوزی شده و طرح
دخترانه بود، نمی شد مقابل داريان باهاش قدم زد، به خاطر اينکه حامد هم خیلی
مشکوک نشه، يه سيوشرت رو روی همون پيراهن خودم پوشيدم و زپيش رو تا گردن
بالا کشيدم، از داخل آيينه به خودم نگاه کردم، رد رژ روی لب هام مونده بود،
دستمالی برداشتم و رژم رو پاک کردم و با خيال راحت از اتاق خارج شدم که صدای
خنده های داريان که داشت از پله ها بالا می اومد باعث شد که سر جام خشکم بزنه.
چشمم به راه پله ها بود که اول پری رو ديدم که با رنگ پريده داشت بالا می اومد و
بعد جليل و داريان رو ديدم که دو شادوش هم داشتند بالا می اومدن، پری وقتی
چشمش به من افتاد لبخندی روی لبش نقش بست و چشمکی حواله ام کرد، صاف
ايستادم و سمتش رفتم بايد تا داريان اينجا بود به نقش قبلیم بر می گشتم.

- سلام خانوم، چيزی احتياج داشتين؟

ابروهای جليل بالا پريد، اما پری خوب حواسش جمع بود که مثل گذشته گفت:

- آقا داريان، خريدار برده های ديشبی اومدن که بقيه دخترها رو ببرن...



سری تکون دادم و نگاهی به داریان انداختم، توی کت و شلوار سورمه ای رنگش حسابی جذاب به نظر می رسید، تا حالا ندیده بودم که کت و شلوار پیوشه، این پسرک اجنبی هم بد خوشتیپی بود... پیراهن سورمه ای و کراوات سفید سورمه ایش هم واقعا به زیبایی انتخاب شده بودن و از اون یک جنتلمن ساخته بودن، از ژستی که داشت و یک دستش رو داخل جیب شلوارش فرو کرده بود حسابی خوشم اومد، نه واقعا پسرک خوش تیپی بود، باید بعدا بهش می گفتم اگر بره همون خارجه خودشون مانکن عالی از آب در می اومد، بورم که بود دیگه حسابی می ترکوند... نه خوشم اومد انصافا... صدای گلو صاف کردن پری باعث شد نگاه از تیپ و قیافه داریان بگیرم و نگاهی به پری بندازم و سرم رو به معنی چیه تکون بدم، چشم و ابرویی اومد که خوب منظورش رو نفهمیدم.

به صورت داریان نگاه کردم که داشت با لبخند کجی نگاهم می کرد، ابرو هام بالا پرید این چرا داشت اینطوری به من می خندید؟! چشم هام رو ریز کردم و رو به داریان گفتم:

- مشکلی پیش اومده جناب؟

دستش رو از داخل جیبش در آورد و مقابل سینه جمع کرد

- واسه من که نه ولی انگار واسه شما آره...

دست هام رو از هم باز کردم و نگاهی به خودم انداختم و بعد نگاهی به داریان انداختم

- من که مشکلی نمی بینم!

لبخندش پر رنگ تر شد، نه انگار بلایی سر این بشر اومده بود، نگاهم رو سمت پری چرخوندم، که لب به دندون گرفته بود، انگار که استرس داشت. نگاهم رو سمت جلیل چرخوندم که با بهت داشت نگاهم می کرد، انگار نمی دونست چی شده و اوضاع از چه قراره، جلیل دهن باز کرد و گفت:



- آریا تو ...

رنگ از رخم پرید، نگاهم رو سریع سمت پری چرخوندم که خودش قبل از من سمت جلیل رفت و از آستین کتش گرفت و جلیل سرش رو پایین آورد و پری چیزی کنار گوشش زمزمه کرد و جلیل هم سر تکون می داد، نگاهم رو به داریان دادم که همچنان با لبخند نگاهم می کرد، چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

- نگفتین مشکلی هست؟!

- گفتم، من نه ولی شما آره

- من که چیزی ندیدم، من مشکلی ندارم!

- داری...

اخم هام رو تو هم کشیدم و دست هام رو مثل طلبکار ها کنارم گذاشتم

- می شه بگید مشکلم کجاست؟

- مشکل چشم هاته!

ناخودآگاه دستی به چشم هام کشیدم.

و با تعجب گفتم:

- چشم هام؟!!

حالا دیگه توجه جلیل و پری هم جلب گفت گوی ما شده بود، داریان از سر شونه نگاهی به اون دو نفر انداخت و بعد دوباره نگاهش رو به من داد و سرش رو ریز تکون داد

- آره خیلی حوالی من می چرخن...



چشم هام گرد شد و پری زد زیر خنده، همین جمله رو چند دقیقه قبل حامد به من گفته بود، چرا همه خیال می کردن بهشون نظر دارم؟! اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

- زهی خیال باطل، چشم های من حوالی کسی نمی گرده، چه اصراریه که همش این رو به من می گید؟!!

احساس کردم داریان کمی گیج شده چون برای اولین بار این حرف رو زده بود، ولی با این حال گفت:

- شواهد که اینطور می گن، از لحظه ای که من رو دیدید نگاهتون فقط روی من می چرخه...

ای خاک به سرم که این روزها اختیار چشم هام رو از دست داده بودم و فقط روی پسرای مردم می چرخید... حالا من که می دونستم بچه چشم و دل پاکیم منتها اینا کج بر داشت می کردن، حق رو بهشون می دادم ولی خب نباید توپ رو تو زمین خودم نگه می داشتم

- اشتباه برداشت کردین جناب، من بادیگاردم باید حواسم به آدمایی که اینجا میان و میرن باشه...

چشمکی سمتم حواله کرد و بعد اضافه کرد

- باشه، تو که راست می گی.

نمی دونم خودشو زده بود به اون راه، یا واقعا داشت تخته گاز تو همون راه می رفت! چش شده بود؟ این صمیمیتش برای چیش بود؟ خب... اون که نمی دونست جنسیتیم چیه، یعنی عاشق چشم و ابروی ملیح پسونم شده بود؟ یا مثلا دلش لک زده بود برای کل کلای بیخودمون که پر بود از برچسب های مختلف زدن از جمله گی بودن به من؟ البته باید این موضوعم در نظر می گرفتم، اونی که باید بهش برچسب زده میشد



خودش بود. والا من که این کاره نبودم، خودشم که نمی دونست من دخترم، اینطوری داشت نخ می داد پس صد در صد خودش بود! مرتیکه خارجی خاک بر سر...!

-معلومه که من راست میگم، من راست حرف میزنم و راست کار می کنم، راست میخوابم، راست پامیشم، راست میک...-

با دو دست به دهنم کوبیدم و به زیرچشمی به جمع حاضر نگاه کردم، دیگه جدی جدی داشتم گند می زدم و عمیقا چرت و پرت به هم می بافتم، بهتر بود هرچه زودتر این جمع متشنج رو ترک کنم تا آبرو و عفت نمونده ام نرفته!

پوفی کشیدم و لبه های کتم رو با دستم پایین کشیدم تا صاف بشه. به سمت طبقه بالایی اشاره کردم و با صدایی که از شدت استرس و اضطراب می لرزید گفتم:

-خب... کافیه، بفرمایید بالا، دخترا بالا منتظر تونن.

دخترا داشتن کلی فحش نثار روح پرفتوحش می کردن و بی خبر از این که این مرد ناجی شونه، به رگبار الفاظ رکیک می بستنش! خب... به نظرم کاملا حقش بود، هیچ چیزی برایش زیاد نبود که هیچ، کمش هم بود. بالا رسیدیم و نگهبان ها رو فرستادم تا چندتا از دخترها رو به ماشین داریان ببره و داریان رو به اتاق کار حامد راهنمایی کردم. پری گفت میره اتاقش و از داریان خداحافظی کرد و منم به اجبار چون کسی نبود بالا سر این بشر وایسته، منتظر موندم تا حامد بیاد و بعد شرم رو کم کنم. داریان نشسته بود و منتظر و کلافه، به اطراف نگاه می کرد. نگاهش رو چرخوند و بعد از این که هر چهارگوش اتاق رو از زیر نظر گذروند، آروم گفت:

-ببینم... این جا دوربین و میکروفون داره؟ زیرچشمی، با ابرو هام به میز حامد اشاره کردم و از لای دندون هام گفتم:

-البته، آقا حامد خیلی روی امنیت این جا تاکید دارن، هرچی باشه اتاق کارشونه.

بغ زده نگاهم کرد و چیزی نگفت. انگار می خواست چیزی رو بگه اما امکانش رو نداشت. و خب... منم درباره اش کم کنجاو نبودم! بی خیال حرف زدن شدم و منتظر



حامد موندم. چند دقیقه بعد داخل شد و با داریان دست دادن و رفت پشت میز نشست. نیم نگاهی به من که بالای سر داریان ایستاده بودم و مثل بادیگارد ها دستامو جلوم گره زده بودم انداخت و با اشاره به کل هیکلم پرسید:

-چی شده؟ این جا چی کار می کنی؟

به طرف میزش قدم برداشتم، چند قدمی جلو رفتم و پشت به داریان، رو به روش ایستادم تا ساکتش کنم و چیزی نگه که به بادم بده.

-چرا نمیری پیش خ...-

با حالت لب زدن گفتم "نگوووو" اما ظاهرا واو آخرش جلوه ی بیشتری داشت و لبامو همون طور که غنچه بود برای چند ثانیه نگه داشت. حامد با چشم های گرد شده از تعجب نگاهم می کرد که سریع تک سرفه ای کردم و گفتم:

-خب... خانوم رفتن دوش بگیرن، منم چون نگهبان ها رفتن سراغ دخترا، اومدم این جا منتظر شما باشیم.

انگار باز منظورم رو نگرفته بود. خب منم اصراری نداشتم بفهمه، همین که ساکت می شد، خودش برام کلی بود! بهم اجازه ی مرخصی داد و خودمو از اتاق بیرون پرت کردم، و امیدوار بودم هیچ حرفی راجع به من نزنن و سرشون گرم کارهای خودشون باشه. توی راهرو، منتظر نشستم تا بیرون بیان و بینم میتونستم راهی برای حرف زدن با داریان پیدا کنم یا نه؟ انگار می خواست حرفی بهم بزنه، که شدیداً فکرم رو مشغول خودش کرده بود...

نیم ساعتی اون تو داشتن حرف می زدن، هر از چند گاهی صدای خنده هاشون بلند میشد و گاهی شک می کردم که اصلاً آدمی داخل اتاق باشه. بالاخره صحبت های پر فیضشون تموم شد و بیرون اومدن. حامد، دستش رو پشت داریان گذاشته بود و اون رو به سمت طبقه پایینی راهنمایی می کرد. ای حامد بیچاره... نمی دونستی اگه موقعیت دیگه ای بود، داریان همین دستتو قلم می کرد!



لب گزیدم و از روی پله بلند شدم و صاف ایستادم. تک سرفه ای کردم و راهمو کج کردم تا بی توجه به اونا پایین برم، که حامد از پشت صدام زد:
-آر...

حرفش تو دهنش موند و امون ندادم اسمم رو کامل صدا بزنه که به سمتش چرخیدم:
-بله؟ چیزی می خواستین!؟

انگار هنوز نتونسته بود این اتفاقات و رفتارم رو هضم کنه. خب تقصیر خودشون بود، هر دفعه یه سازی می زدن و منم مجبور بودم به سازشون برقصم! البته اونا رو هم کم به ساز خودم نرقصونده بودم...

-خیلی خب... آقا رو راهنمایی کن پایین. خواستم یه قهوه مهمونشون کنم که ظاهرا قابل نمی دونن.

جفتشون خرکی و الکی و تابلو خندیدن و دوباره با هم دست دادن، و خداحافظی کردن. حامد به اتاقش برگشت تا طبق معمول آماده بشه و بره شرکتش، منم مامور راهنمایی داریان به طبقه پایینی شده بودم. به خاطر وجود دوربین ها و امنیت بالای خونه، نمی تونستیم لام تا کام صحبت کنیم. درحالی که جلوتر ازش می رفتم، از لای دندونای کلید شده م گفتم:

-اینجا جای صحبت نیست، برسیم بیرون هر حرفی داشتی بزن، امنیت خونه خیلی بالاست و جب به وجبشو دوربین گذاشتن.

هیچی نگفت و به تکون دادن سرش اکتفا کرد. با رسیدنمون به بیرون از خونه، نفسمو پر صدا بیرون فرستادم و به طرفش چرخیدم. دست به سینه، نگاهش کردم و ابروهامو با حالت عجز بالا بردم.

-شانس آوردیم پسر، وگرنه سرمون زیر تیغ بود!

نفسشو با شدت به بیرون فرستاد و زیرچشمی، بهم نگاه کرد.



-نشد ازت تشکر کنم آریا، به خاطر ما جونتو توی خطر انداختی و این ریسک بزرگو کردی...

جلو اومد و بغلم کرد، و چندبار به سرشونه م زد. چندلحظه مکث کرد که منم مثل مسخ شده ها، سرجام خشکم زد. جدا شد و تو چشم هام نگاه کرد که نگاهمو دزدیدم. لعنتی... چه خوب می تونست بچه مردمو بغل کنه و بعدش عادی رفتار کنه! تک سرفه ای کردم و سعی کردم خودمو از اون حال و هوا بیرون بکشم.

-این چه حرفیه، شماها به وقتش به من لطف کردید، حالا هم نوبت جبران من بود، که خب این کار کوچیکترین چیزی بود که از پشش بر می اومدم.

-آریا؟

نگاهمو بالا آوردم و زل زدم توی آبی چشم هاش.

-بله؟

-نمیخوای... برگردی؟ همه دلتنگتیم... می دونی، همه ی ما...

نفسمو حبس کردم و بدون حرف، نگاهش کردم. دروغ چرا، دل منم برای نیما و این دو تا پت و مت تنگ شده بود، اما... اما نمی تونستم خواهرمو ول کنم، تازه خانواده مو پیداش کرده بودم و مطمئن بودم اگه اینا می فهمیدن حامد یه جورایی عموی من محسوب میشه... منو لو می دادن هیچ، خودشونم نقشه قتل رو می کشیدن! لبخند کوچیکی کنج لبام نشوندم و نگاهش کردم.

-میام، اما نه به این زودی. به پری قول دادم یه مدتی رو پیشش بمونم، نمی تونم زیر قولم بزنم.

-تو... مشکلی با این کار نداری؟ این که هر روز پیشش باشی و هرشب باهاش...

سریع میون حرفش پریدم:

-نه نه، اصلا، خیلی هم راحتم!



چشمکی زدم و با لحن شوخی ادامه دادم:

-اتفاقا خوش می گذره!

با خنده، لبشو به زیر دندونش کشید که دلم ریخت. لعنتی چه عشوه های مردونه ریزی برام می اومد! به فکر بیشعورانه ی خودم خندیدم و سرمو پایین انداختم.

-پس... من برم، هرروز یا هر یکی دوروز یبار میام برای گرفتن دخترا و برگردوندنشون پیش خانواده شون. امیدوارم با آخرین دختری که از این خونه می برم، بتونم توام ببرم.

سری تکون دادم و خواستم ازش خداحافظی کنم، که با ابرو به لبام اشاره کرد و با خنده و تخس گفت:

-راستی، اون رژ لبی که ردش مونده روی لبات رو پاکش کن، اگه حامد بفهمه این رژلب متعلق به برادرزادشه، زندهت نمی ذاره!

اوه اوه، مگه پاکش نکرده بودم؟ سریع دستمو روی لبام کشیدم که صدای خنده داریان بلند شد و باعث شد با سر ضربه نه چندان آرومی بزنم توی شونه ش!

ازش خداحافظی کردم، سوار ماشین شد و از عمارت بیرون رفت. دستامو داخل جیبم فرو بردم و نفسمو از سر آسودگی به بیرون فرستادم، پشتمو به در کردم تا برگردم که سینه به سینه ی حامد شدم. نگاهی از سر تا پا بهش انداختم و آروم گفتم:

-مهمونت رفت، میشه برم؟!

خواستم از سمت راستش برم که دست راستشو بالا آورد و سد راهم کرد. دست دیگه شو داخل جیبش فرو برده بود و با پرستیژ خاص خودش ایستاده بود و نگاهم می کرد. دستشو پایین آورد و رو به روم ایستاد. اخم کمرنگی کرد و گفت:

-تا به چندتا سوالم جواب ندادی، نمیدارم بری.



آه عمیقی کشیدم و با عجز نگاهش کردم. اینا چرا نمی خواستن دست از سرم بردارن؟ گیر عجب آدمایی افتاده بودما!

-خب بگو، می شنوم، سوالاتو پیرس.

-تو... مشکلی با اون مرد داری؟ احساس می کنم یکم... چه بدونم، خیلی غیرطبیعی رفتار می کنی!

این همون مردی بود که دیشب زیر گلوم اسلحه گذاشته بود، صبح ادعا می کرد عاشقش میشم و حالا داشت منو به خاطر روابطم بازخواست می کرد! اینا کلا آدم نبودن، با این انتظاراتشون و کارهاشون لفظ "موجود فضایی" هم براشون کم بود! -نه والا، هیچ مشکلی با هیچ کسی ندارم، منم به خاطر کارهام دلایل خاص خودم رو دارم.

-خب... میشه دلایلت رو بدونم؟ واقعا کنجکاو کردی.

آرامش فکر کن؛ لعنتی قافله رو نباز، فکر کن! به سمت خونه اشاره کردم و در همون حال گفتم:

-میشه درحالی که میریم داخل خونه، برات تعریف کنم؟

سری تکون داد و شونه به شونه من به راه افتادیم. قبلش سریع گفت:

-فقط قول بده چرت و پرت به هم نبافی!

از حرص دستامو مشت کرده بودم، دلم می خواست همین مشتمو توی صورتش فرو بیارم ولی خب دستام بسته بود! کلافه نفسمو بیرون دادم و گره کوری میون ابرو هام نشوندم.

-باشه بابا... دیشب که توی مهمونی با اون... دختره... می رقصیدم، همه ی حواسش به من و اون دختر بود، و شاید به خاطر توحشی که از خودش در برابر من نشون داد خوشش اومد و خریدش. خب اگر می فهمید من دخترم، فکرای بد بد نمی کرد؟ مثلاً



این که اون دختره حق داشته وحشی گری به خرج بده و درواقع رابطه ش با آقایون اونقدر اهم بد نیست!

ساکت مونده بود و چیزی نمی گفت. به طرفم چرخید، و با همون نگاه کنجکاوش بهم زد.

-حالا کاری به کار اون ندارم اما... اون ب*و*سه ای که از اون دختر گرفتی... منو به شک انداخت که شاید تو همجنس گرایی!

هینی کشیدم و بهت زده و عصبی نگاهش کردم. کاش می تونستم بگم گور خودتو کندی حامد... ولی متاسفانه دست و بالم بسته بود! از لای دندونام غریدم:

-چه فرقی به حال تو داره؟

شونه هاشو بالا انداخت و به در عمارت چشم دوخت.

-نمی دونم... شاید اگر واقعا باشی، منم احساس امنیت فردی کنم، دیگه نگران نباشم که کسی عاشقم میشه یا نه!

دلَم می خواست اون صورت استخونی خوشگلشو پودر کنم! که امنیت جانی می خواست؟ یه امنیتی نشونت بدم آق حامد، که خودت حال کنی!

-سر به سرم نذار جناب، حال و حوصله کل کل با تو رو ندارم. درضمن، اگر می فهمید اونی که بد میشد من نبودم، تو بودی. می گفتن نگهبان مرد کم آوردن که متوسل به یه دختر شدن! پا تو کفش من نکن که...

-خوشم میاد، زبون درآوردی!

رو به روم ایستاد و با تفریح نگاهم کرد.

-از دخترای چموش خوشم میاد!

و پشتشو بهم کرد و منو توی بهت گذاشت و به داخل خونه رفت...



مبهوت به رفتنش نگاه می کردم و سعی داشتم حرفشو هضم کنم. که از دخترای چموش خوشش می اومد؟ واقعا؟ بعد سر میز می گفت چشم میره تو حوالمیش؟ البته همچین جمله ای هم نبود، ولی این کلمات توشون بودن، مطمئنم. با زاری و عجز، نگاهمو از راه رفته ی حامد گرفتم و به آسمون چشم دوختم.

-خدایا، ندادی ندادی، دادنی دوتا اسکلتشو دادی؟ این انصافه ناموسا؟ یکی از اون یکی... استغفرالله... چرا من شانسی ندارم؟ قربونت برم نمی تونستی یکمم شانسی توی این زندگی کپک زده ی من بذاری؟

همون لحظه یه پرنده از بالای سرم رد شد و... درست حدس زدم، گند زد به لباسم! با انزجار به سرشونه م نگاه کردم و همون جا سوییشرتمو دراوردم و وسط حیاط انداختمش. خداجونم، فداتشم لازم نبود اینطوری ثابت کنی چقدر شانسم گل گلیه، به خدا به همین دوتا کله پوک و جفنگیاتشون هم بسنده می کردی کافی بود! دیگه اشکم داشت در می اومد. پا کوبان، به طرف عمارت به راه افتادم و بدون توجه به نگاه های بقیه، وارد اتاقم شدم و درو کوبیدم. پوفی کشیدم و پیرهنمو از تنم دراوردم، هرچی لباس توی تنم بود رو کندم و انداختمشون توی سبد رخت چرکا. خودمم رفتم زیر دوش تا یکم اعصابمو آرام کنم.

از حموم دراومدم و بعد از خشک کردن تن و موهام، یه پیرهن مردونه سفید و شلوار کتون مشکی ساده ای برداشتم. خدا از تون نگذره که به ای لباسای مردونه مشکی عادت دادینم، حالا هرچقدر می خوام دخترونه بپوشم، نمی تونم! لباسامو پوشیدم و ترجیح دادم تا موقع ناهار، از اتاق بیرون نرم. می خواستم یکم استراحت کنم، و فکر می کردم اون حامد احمق اونقدر شعورش می رسه که موقع استراحتم، کاری به کارم نداشته باشه!

وسطای خواب نازنینم بودم که احساس کردم دستی دور شکمم حلقه شد. یا جد سادات... واقعا دیگه کشش ندارم، یکی بهشون بگه گمشن اونورا! هوشیار شدم و بدون این که چشمامو باز کنم، به سمت شخصی که از پشت بغلم کرده بود چرخیدم.



منم متقابلا بغلش کردم تا بدنشو ارزیابی کنم و بعد از این که متوجه شدم اندام ظریف و دخترونه ای مقابلمه، لای پلکامو باز کردم و با خنده و بدبختی به پری نگاه کردم.

-ترسوندیم دختر، سخته کردم!

ریز خندید و جلو اومد، و آروم گونه مو ب*و*سید. با شیطنت گفت:

-فکر کردی شخص خاصیه؟

شونه ی آزادمو بالا انداختم و با صدای خش دارم جوابشو دادم.

-والا از اون جایی که این جا یکم بی در و پیکره و عموتم یه کوچولو که نه، خیلی بیشعور میزنه، فکر کردم لابد یا اونه یا یکی از نوچه هاشو فرستاده سراغم بلا ملا بیاره سرم!

بلند خندید و محکم تر بغلم کرد و خودشو بهم فشرد که سرش رفت لای دم و دستگاهم. سرشو عقب دادم و وقتی با نگاه سوالی و متعجبش رو به رو شدم، با لبخند گل و گشادی گفتم:

-خب راحت نیستم سرت لای چیزم باشه و منم عین خیالم نباشه!

این بار بلندتر از قبل خندید و محکمتر بغلم کرد که کمرم صدا داد. دوباره گونه مو ب*و*سید و گفت:

-الهی من فدای خودت و...

وقتی چشای درشت شده از تعجبمو دید، حرفشو برید و با خنده لب گزید.

-خب باشه باشه! ببین آرامش جونم، من خواهرتم خب؟ همون پری قبلی نیستم که به زور می خواسته خودشو به تو بچسبونه و هی از دستش در می رفتی! برای راحتتر شدن خیالت هم باید بگم که نه، من اصلا اهلش نیستم! تو خواهر بزرگمی، مثل مادرم



نیستی چون مطمئنم بهتر از اونی، اما می تونی خلا و حس نبودنشو برام پر کنی. نمی خوام از صمیمیتم برداشت بدی بکنی. هوم؟

چشمامو به نشونه تایید حرفاش بستم و سرمو نزدیک بردم، و آرام و نرم پیشونیشو ب*و*سیدم.

با وجودش آرامش می گرفتم و ذهن و قلبم آرام می شد. خدا این دختری واسم فرستاد، تا توی اوج ناامیدی و فلاکت، برای من یه قوت قلب بشه. نمی تونستم به یه لحظه نبودش و دور شدنم ازش فکر کنم. خیلی وقت بود می شناختمش و تازه دوروز بود به عنوان خواهر کنار خودم داشتم، حالا احساس می کردم تنها نبودم و یکی بود که همراهم باشه، کنارم باشه و بدون هیچ چشم داشتی بهم محبت کنه. دلم واسه گذشته ام اصلا تنگ نمی شد. تقریبا بی دغدغه بودم، فکر هیچ چیز جز پیدا کردن کار و بیرون کشیدن زندگیم از منجلاپ نبودم اما حالا... تموم سختی ها، تموم خطرات رو به جون خریدم تا کنار دوستام باشم، تا کنار خواهرم بمونم!

صدا زدن های پری، منو از افکارم جدا کرد.

-اومده بودم بیدارت کنم بریم نهار، آماده ست.

وای نه، اصلا حوصله رو به رو شدن با حامد رو نداشتم!

-میگم... میشه بهشون بگی نهارم رو بیارن این بالا؟ البته اگه زحمتی نباشه... دیشب دیر خوابیدم، الانم موقع خوابم انگار موهام نم داشت و یکم احساس کسالت می کنم، بهتره تو اتاقم بمونم و استراحت کنم.

بلند شد و روی تخت نشست، بغ زده نگاهم کرد و ناراحت گفت:

-میخواهی دکتر خبر کنم؟ الهی بمیرم تو این حال و وضع نبینمت.



ای جانم، چقدر دوست داشتنی بود این دختر! لبخندی از ته دلم به روش پاشیدم، منم مثل خودش روی تخت نشستم و دستمو روی گونه اش گذاشتم و با حالت نوازش ماندی روی صورتش کشیدم.

-قربونت بشم، خدا نکنه. چیزی نیست، با یکم استراحت خوب میشم. نگران نباش، تو برو پایین ناهارتو بخور.

لپمو محکم ب*و*سید و ازم جدا شد. دلش رضا به رفتن نمی داد اما به اجبار رفت و بعد از چند دقیقه، ناهارم رو به اتاقم آوردن. هعی... این زندگی اشرافی هم لذتی داشت، راحت می گشتی، می خوردی، می پوشیدی... حتی مریض شدناشونم لاکچری بود. خودت نمی رفتی دکتر، دکتر می اومد خونه تون! خدا بده شانس... اگه تو همون زندگی قبلیم بودم، تو اتاق عمل جون می دادم و دکتر توی توالت گیر کرده بود و چون گلاب به روتون یوبس بود، داشت با انگشتش یه کارایی می کرد... خدایا کرمتو شکر!

خدمتکار سینی غذا رو گوشه ای از تختم گذاشت و با "با اجازه" ای، از اتاق بیرون رفت. مثل گرسنه هایی که انگار هفته هاست حتی بوی غذا به مشامشون نخورده، به سینی چشم دوخته بودم. زبونمو روی لبام کشیدم و ترشون کردم، قاشق رو از داخل سینی برداشتم و مثل غذا ندیده ها افتادم به جون غذا.

همچنان داشتم می لمبوندم که متوجه نگاه خیره ی یکی شدم. لقمه تو دهنمو به زور قورت دادم و سرمو آروم به سمت در چرخوندم، که با دیدن حامد - که توی درگاه در ایستاده بود - تموم محتویات باقی مونده تو دهنم پرید توی گلوم و به سرفه افتادم.

چنان محکم سرفه می کردم که دل حامد به رحم اومد و به سمتم اومد، لیوان آب داخل سینی رو پر کرد و به دستم داد. آب رو یه نفس سر کشیدم و نفسمو محکم به بیرون فرستادم. برگشتم و قدردان نگاهش کردم.

-دمت گرم، منو از خفگی با احتمال بالای هشتاد و پنج درصد نجات دادی



یاد حضور یهویییش توی اتاقم افتادم که ابرو هامو توی هم کشیدم و با اخم نگاهش کردم. لیوانو توی سینی کوبیدم و با حالت داد مانندی گفتم:

-اصلا تو توی اتاق من چی کار داری؟ نمیگی شاید من چیزی سر و تنم نباشه؟ هان؟

طوری لیوان رو داخل سینی کوبیدم که بشقابم توی سینی چپ شد و برنج داخلش توی سینی و روی تختم پخش شد. حامد، دست به سینه و با تای ابرویی بالا رفته نگاهم می کرد. نگاهش خیلی حق به جانب بود و این جنس عذاب آور نگاهش... منو بیشتر از قبل عصبی می کرد. لعنتی، فقط بلد بود روی مخ راه بره! پوفی کشیدم و به محتوی ریخته شده بشقاب روی تخت نگاه کردم. خدا ازت نگذره حامد، حالا کی قرار بود این گندکاری هارو تمیز کنه؟ من که دست نمی زدم، این عصبانیتیم تقصیر خودش بود پس خودشم باید درستش می کرد! یعنی این کارو می کرد؟ یا واقعا داشتیم زر میزدیم؟! خب... همون زری بیش نبود!

-ببینم، تو چرا باید توی این تایم، تو اتاقت لخت باشی؟

از وقاحتش خجالت کشیدم، خاک بر سر بی حیای بی شعورت که اول و آخر نفهمیدی چطور با یه لیدی جنتلمن صحبت کنی!

-اتاق خودمه، خوشم میاد هرطوری دلم بخواد بگردم، تو چیکار می؟ باید بهت جواب پس بدم؟ درضمن، این تو بودی که به حریم خصوصیم تجاوز کردی نه من!

زیر لب آرام غریدم:

-مرتیکه متجاوز پررو!

اعتراف می کنم، یکم زیاده روی کرده بودم و این از صورت در هم و ابروهای گره خورده ی حامد به خوبی مشخص بود. ظاهرا گاوم زاییده بود، اون هم یه جین باهم! آب دهنمو قورت دادم و زیرچشمی نگاهش کردم. حواسش به من بود، لعنتی دو دقیقه نگاهشو از روم بر نمی داشت. خب احمق برو گمشو بیرون، هم تو حرص نخوری هم من ناهارمو با خیال راحت کوفت کنم. به خاطر این در رفتیم و این جا پیدام کرد.



حال من، مصداق همون "مار از پونه بدش میاد جلوی لونهش سبز میشه" بود. یعنی امکان نداشت اگر من یک درصد عاشق چشم و ابروی بی ریخت این بیریخت می شدم، می تونستم حتی روی زمین پیدااش کنم، به عنوان فضانورد می فرستادنش فضا، شک نداشتم!

- پری گفت حالت خوب نیست، اومدم اینجا ببینم وضعیت چطوره، بعد پزشک خبر کنم.

-وضعیتیم چطوره؟ وضعیت خودت چطوره؟

دلم می خواست یکم سر به سرش بذارم تا از شر اون نگاه ترسناکش خلاص بشم. لامصب خیلی بد نگاهم می کرد! اونم کم نیاورد و با پوزخند جوابمو داد.

-تو با حال من چی کار داری؟ مگا دکتری؟

از دهنم در رفت

-تقریبا، دامپزشکم!

دو دستی روی دهنم کوبیدم و وحشت زده نگاهش کردم. گند زدی آرامش، پیس پیس گویان فاتحه تو بخون! آب دهنم قورت دادم و منتظر بهش چشم دوختم. تای ابروشو بالا انداخت و لبخندی کاملا اونجوری تحویلیم داد. این لبخندش به این معنا بود که یعنی آرام جان، دلبندم، حرف آخرت؟

-متوجه حرفت نشدم؟!

خیلی دلم می خواست بگم "گیجی دیگه، مرتیکه خنگ نفهم بزا!" ولی به گفتن حقیقت اکتفا کردم:

-خب... روانشناسم!

چشم هاش گرد شدن و احساس کردم بازم گند زدم. با این اوصاف، ظاهرا چاره ای جز مردن نداشتم!



-زبونت خیلی درازه دختر جون، فکر نکن چون خواهر برادرزادمی، اجازه میدم توهین کنی و جواب نگیری، کاری نکن بدم زبونتو بترن!

باز هم خیلی دلم می خواست بگم "زر نزن مرتیکه چرا از نگهبانات مایه میداری؟ جرئت داری خودت نزدیکم شو ببین چطور دنیا رو روی سرت خراب می کنم!" اما به یه جمله اکتفا کردم:

-من واقعا روانشناسم، باور نداری از پری پیرس، ترم اخر کارشناسی ام! چیزی نگفت و سرشو تکون داد. روی صندلی کنار تختم گرفت و مشغول حرف زدن با دکتر شد.

- الو دکتر کجایی؟

ابروهام بالا پرید، این بشر یعنی همین طوری با لحن دستوری با یک پزشک مملکت حرف میزد؟! حتی یک سلام نا قابل هم نمی داد؟! سری از روی تاسف براش تکون دادم، که مخاطب پشت تلفن حرفی زد که من نشنیدم اما حامد رو به خنده انداخت که بین خنده هاش گفت:

- حرفی نباشه، تا یک ربع دیگه اینجایی....

آب دهنم رو قورت دادم، اینا واقعا داشتن برای من دکتر می آوردن، من که چیزیم نبود! امیدوار بودم که منصرف بشه، پس آروم لب زدم

- احتیاجی نیست بیاد، خودم خوب میشم...

حامد انگار اصلا من و تلاشم رو ندید که جدی به مخاطب پشت تلفت گفت:

- حرف دیگه نشنوم، یک ربع دیگه اینجایی

با حرف این حامد ماتش موندم، انگار هیچ گریزی نبود... از چاله در اومده بودم و تو چاه افتاده بودم... یکی نبود به من بگه آرامش آبت نبود نونت نبود، ناز کردن و بهونه آوردن واسه نخوردن یه ناهار چی بود؟!



حامد دستش رو بالا آورد و یک دور چرخوند و به چشم هام نگاهي انداخت

- چیه نگاه می کنی؟

اخم هام رو تو هم کشیدم و مثل خودش دستم رو یک دوری چرخوندم و گفتم:

- چیه، نگاه نکنم؟!؟

ابرویی به نشونه ی نه بالا انداخت، سرم رو ریز تکون دادم و یک دستم رو روی چشم هام گذاشتم و در همون حال گفتم:

- می خوای اینطوری چشم هام رو ببندم؟

سریع تو مغزم جرقه خورد که خاک تو مخت آرامش تو چرا چشم هات رو ببندی؟! با این فکر زود دستم رو از روی چشم هام برداشتم و قبل از اینکه حامد حرفی بزنه، زودتر از اون خیلی طلبکارانه گفتم:

- نه، من چرا چشم هام رو ببندم؟! تو می خوای نبینی تو ببند...

حرفی نزد و نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت که خیلی انتظارش رو نداشتم، لب هام رو جمع و چشم هام رو ریز کردم و سری به معنی چیه، به چپ و راست تکون دادم که در کمال آرامش گفتم:

- الان من حرفی به تو زدم؟! چیزی به تو گفتم که اینطوری افسار پاره می کنی؟!؟

با تیکه آخر حرفش اخم هام تو هم رفت و دستم رو طلبکارانه بالا آوردم و تند گفتم:

- اووو استپ، مودب باش آقا...

- فقط عشق دعوایی...

گلویی صاف و لب هام رو جمع کردم، حق رو بهش می دادم، عین خروس جنگی مرتب داشتم بهش می پریدم. لب هام رو روی هم فشردم و سرم رو پایین انداختم و انگشت های دستم رو به بازی گرفتم، وقتی که سنگینی نگاه حامد رو احساس کردم،



چشم هام رو بالا آوردم و نگاهی بهش انداختم، بدون اینکه رو بگیره همچنان داشت خیره نگاهم می کرد، بیخیال سرم رو پایین انداختم اما سنگینی نگاهش همچنان حس می شد، لپ رو پر از باد و خالی کردم، انگار نمی شد خیلی هم بیخیال بود... کلافه سرم رو بالا آوردم و خیره به چشم های رنگیش شدم

- چیه نگاه می کنی؟!

- چیه، نگاه نکنم؟!

پوزخند حرص داری زدم داشت تلافی می کرد و عین حرف های خودم رو تحویل می داد، ابرویی بالا انداختم و جواب دادم.

- نه نکن، اتاق به این بزرگی چشم هات رو اونور بچرخون

- نوچ، نمی خوام..!

چشم هامرو ریز و سری روی شونه خم کردم

- ببخشید، بعد اون وقت می تونم بپرسم چرا؟!

- خونه خودمه، دوست دارم نگاهم رو هر وری بچرخونم، تو چیکار داری؟

با دست به فضای کلی اتاق اشاره زدم و گفتم:

- اتاق و خونه به این بزرگی، اونوقت چرا باید زل بزنی به من؟!

لبخندی روی لب هاش نشوند و با همون آرامشش جواب داد:

- چون دوست دارم...

جا داشت که خودم رو سمت افق روانه می کردم و می رفتم که محو بشم، تا جایی که

در شعاع دید حامد قرار نگیرم ... حالا افق کدوم ور بود؟!

خودم رو جمع و جور کردم و خودم رو نباختم و اخم ریزی بین ابرو هام نشوندم

- چه چیزی رو دوست دارین؟!



شیطون نگاهی بهم انداخت، و لبخندی کنج لبش نشوند و گفت:

- الان باید بگم!؟

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و غری به جون خودم زدم

- ای خاک بر سرت آرامش با این طرز حرف زدنت...

گلویی صاف کردم و دستی دور لب هام کشیدم

- نه منظورم اینه که... هیچی... اصلا مگه من دیدن دارم!؟

این بار لبخندش پر رنگ تر از دفعه قبل شد و بدون اینکه بخواد لبخندش رو پنهون کنه گفت:

- پس فهمیدی چه اعجوبه ای هستی!

هر چقدر نیش حامد باز می شد اخم های من بیشتر توی هم می رفت، با همون حالت طلبکارانه گفتم:

- دختر به این گلی و ماهی خیلی هم دلت بخواد نگاه کنی...

- خب دارم نگاه می کنم...

- لازم نکرده نگاه کنی..!

- پس می فرمایی چیکار کنم!؟

- چشم هات رو ببند...

- نمی خوام...

- خب روت رو اونور کن...

- نمی خوام... چون دارم تو رو نگاه می کنم...



پوف کلافه ای کشیدم، این بشر مدام روی اعصاب من بود و داشت روی اعصابم اسکی می رفت، خب یکی نبود بهش بگی مرد حسابی اتاق به این گنده گی خب یه ور دیگه خیره شو، چته چهار چشمی زل زدی به من؟!

نفسم رو به بیرون فوت کردم و کمی سر جام جا به جا شدم

- آقا من نمی خوام نگاه کنی، روت رو اونور کن، اصلا من راضی نیستم، سر و نگاهت رو طرف دیگه بچرخون

- نوووچ، نمی خوام...!

کم کم داشت حوصله ام رو سر می برد، نفس عصبیم رو از بینی به بیرون فرستادم و گفتم:

- همین نمی خوام رو تو یاد گرفتی؟! همین رو فقط بلدی؟! اصلا تو چی می خوای؟!

- اینکه تو رو نگاه کنم می خوام....

لال شدم و مسکوت نگاهش کردم، میدونستم داره اذیتم می کنه، و من باید کوتاه پیام و بیخیال بشم، اما حسی تو وجودم مانع از این می شد که راه سکوت رو پیش بگیرم و هیچ حرفی نزنم...

- ببخشید اون وقت چرا؟!

- خب چون حیفه...!

از این بیخیالی و آرامشی که توی کلام و رفتارش بود داشتم به حد جنون می رسیدم، چشم هام رو برای چند لحظه روی هم گذاشتم و نفس خسته و عصبیم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

- ببخشید چی حیفه اون وقت؟!

- اینکه یک لحظه از دست بدی و فارغ بشی؟!



- از چی اون وقت؟! -

لبخندی روی لبش آورد و با دست به کل هیکلم اشاره زد

- حیفه نگاه کردن به این سلسله جبال نمک، این کوه ملاحه، این زیبایی افسانه ای... این پری قصه ها رو از دست داد.

لپم رو از داخل گاز گرفتم، پتانسیل عجیبی داشتم که اون دونه به دونه موهای حامد رو بکنم و بعد سر خودم رو محکم به دیوار بکوبم، مرتیکه از خود راضی خود شاخ پندار داشت من رو مسخره می کرد و من رو دست می انداخت، عصبی بهش خیره شدم و تند تند نفس نفس می زدم که گفت:

- چیه؟! بد نگاه می کنی..!

دوست داشتم هون جا عصبی فریاد بزنم کوفت چیه، درد چیه، مرتیکه بزغاله تو کی هستی که اینطوری واسه من بع بع می کنی؟! بزنم کلا دکوراسیون صورتت رو بیارم پایین؟! سلسله جبال نمک... هه... هه... غش غش خندیدم از دستت، تو داری منو دست میندازی آخه جوجه؟! -

دلَم می خواست همه ی این حرف ها رو فریاد بزنم اما خب می دونستم سر دومین حرف توی دست های جلیل احتمالاً داشتم پر پر می زدم، یا توسط دندون های یک کروکدیل در یک نقطه نامعلون از جهان به عنوان ناهار صرف می شدم... پس باید به حرف بزرگان گوش می کردم و خشم خودم رو کنترل می کردم، که مبادا یکی از اون حرف ها از دهان بی چاک و بستم خارج می شد... لبخند حرص داری روی لبم نشوندم و سعی کردم به خودم و ذهنم آرامشی نسبی ببخشم

- نگاه نکنم؟! -

- نوووچ، از نگاهت خوشم نمیاد...



هی من می خواستم آروم باشم ولی این مردک نمی داشت، هی من می خواستم خانومانا رفتار کنم هی این مردک رو اعصابم خط می کشید... ولی با این حال سعی کردم آروم باشم بالاخره من خودم رو در حدی نمی دیدم که سر این یارو داد بزنم و خونم رو به خاطرش کثیف کنم... من بزرگ بودم و باید بزرگی می کردم، لبخندی روی لبم نشوندم و سعی کردم خشم نگاهم رو بگیرم و به یک مهربونی بدلش کنم و گفتم:

- خب منم دوست دارم نگاه کنم تکلیف چی می شه؟!

لبخندی روی لبش نقش بست و سرش رو روی شونه خم کرد، از لبخند روی لبش خوشم نیومد حس می کردم فکری که توی ذهنشه که باعث ایجاد این لبخند روی لبش شده اصلا به مذاق من خوش نیاد، سرش رو بلند کرد اما لبخند اعصاب خورد کنش رو همچنان حفظ کرده بود، دلم می خواست بهش بگم " رو آب بخندی مردک، به چی می خندی؟! " اما چیزی نگفتم و صبر کردم که خودش به حرف بیاد... بالاخره انتظارم به پایان رسید و گفت:

- پس تو هم عاشق شدی؟

ابروهام بالا پرید و چشم هام گرد شد، این داشت چی می گفت!

- چی؟!

لبخندش رو پر رنگ کرد و شونه ای بالا انداخت و در کمال آرامش گفت:

- تو هم بالاخره اسیر شدی...

اخم هام رو تو هم کشیدم و دستم رو مقابلش چرخوندم

- چی داری می گی تو؟! درست و صریح حرف بزن...

- کاملا صریح صحبت کردم، منتها تو یه خورده کج و کوله می گیری...



اخم هام رو تو هم کشیدم و خواستم حرفی بزنم که خندید و دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و در همون حال گفت:

- باشه بابا زن، من تسلیم...

همین طور مسکوت نگاهش کردم، می خواستم منظور حرف قبلیش رو بفهمم، باز خندید و دستش رو پایین آورد، وقتی من رو همچنان تو همون وضعیت دید گلویی صاف کرد و جدی گفت:

- میگم انگار تو هم عاشق من شدی، چشم هام انگار کار دستت داد...

با هر کلمه ای که می شنیدم چشم هام گرد و گردتر می شد... این داشت چی برای خودش بلغور می کرد؟!؟

واقعا این مرد چی با خودش فکر کرده بود؟ همین طور با چشم هایی که اندازه نعلبکی شده بودن داشتم نگاهش می کردم که خودش پرسید:

- چیه چرا داری اینطوری نگاه می کنی؟

خودم رو جمع و جور کردم و سعی کردم به خودم مسلط بشم، ولی همچنان خیره بی هیچ حسی نگاهش کردم و گفتم:

- تا حالا کسی بهتون گفته خیلی خود شاخ پندارین؟!؟

- چی چی پندارم؟!؟

- از خود متشکر... حس نمی کنی خیلی دیگه از خود متشکری؟! اینکه چرا چرا فکر می کنی یکی باید یکی دو روزه عاشق تو بشه؟! حالا یکی و دو روزه هیچ اصلا چرا باید عاشق تو بشه؟! آقا حامد اعتماد به نفس چیز خیلی خوبیه ولی دیگه نه در این حد... یه خورده بیا پایین تر بزرگووار... ارتفاع رو کم کن...

در حالیکه لبش رو از داخل می جوید با چشم های ریز شد نگاهم کرد، آب دهنم رو قورت دادم، فهمیده بودم حرف هام خیلی تند بوده همین چند دقیقه پیش بهم گفته



بود مراقب سر و زبونم باشم اما چه کنم که آدم بشو نبودم... ولی به نظرم این بار واقعا واجب بود چون دیگه حد پرو بودن رو به گذرونده بود... احتمال چندان دور از ذهنی نبود که اگر همین الان می خوابوند زیر گوشم، صاف نشست که ناخودآگاه کمی عقب رفتم، اعتراف می کردم که ترسیده بودم، آخرش این زبون سرخم سرم رو به باد می داد...

- یعنی می گی عاشقم نشدی؟! یعنی از من خوست نیومده؟!!

آرامش و خونسردی کلامش باعث شد تعجب کنم، انتظار هر واکنشی رو داشتم غیر از این واکنش، غیر از این سوال...

- باید بشم؟!!

قیافه متفکری به خودش گرفت و چونه جمع کرد

- نباید بشی؟!!

واقعا این همه اصرار و این پرو بودنش من رو به خنده می انداخت... حامد یک دیکتاتور بود و می خواست حتی به اجبار بگه که تو عاشق منی... انگار یاد گرفته بود که هر حرفی اون بزنه سنده و باید همون بشه... ناخودآگاه خندیدم و گفتم:

- تو، توی این مورد هم می خوای حرف حرف خودت باشه؟! دیکتاتور بودن حتی برای عشق! مگه میشه اصلا مگه داریم؟!!

- آره میشه چون هر چی من میگم درسته... و تو عاشق منی...

نمی دونستم بخندم یا بزخم توی سرم، از طرفی هم داشتم حرص می خوردم که سعی داره حرف خودش رو به کرسی بنشونه... با اینکه حرص می خوردم سعی کردم بخندم و گفتم:



- مگه من چند روزه می شناسمت؟! هنوز دو روز نشده که هم رو شناختیم تو من رو میشناسی اینکه یه کوچولو فک و فامیلیم... جطور کم تر از دو روز من عاشق میشم مگه امکان داره؟

- اشتباه نکن، تازه دو روزه هویتت مشخص شده... انگار یادت رفته که تو جند مدتی رو به عنوان زیر دست من اینجا مشغول بودی! ممکنه همون موقع ها دل از کف داده باشی، هووووم؟!

دستی به پیشونیم کوبیدم و " ای وای من " گفتم...

- هااا چیه؟! غلط میگم؟!

دستم رو از روی پیشونیم برداشتم و جدی نگاهش کردم و گفتم

- مطمئن باش من اون موقع اصلا فکرم حوالی تو نمی چرخید... چیزای دیگه و کسای دیگه برام مهم بودن....

چیزی نگفت و به تکون دادن سرش اکتفا کرد. اما انگار نتونست جلوی زبون تند و تیزشو بگیره و آرام زمزمه کرد:

-اره دیگه، وقتی سرت تو یقه دختره باشه و اونطوری خودتو بهش نزدیک کنی و بب*و*سیش، معلومه هیچ تمایلی به جنس مخالفت نداری!

آروم گفت اما شنیدم چه زری زد. دلم می خواست با همین دوتا دستام خفه ش کنم... باز داشت چرت می گفت و می خواست عصبیم کنه که خب... موفق هم شده بود. منم با لحن تندی گفتم:

-ببینم اصلا تو برای چی اومدی این جا؟ عیادت بیمار و سر زدن بهش و گرفتن احوالش؟ هنوز نفهمیدی تو خودت دلیل مریضیمی؟ خودت منو به این حال و روز انداختی و اونوقت اومدی عیادتتم، دو قورت و نیمت هم باقیه؟



ظاهرا اونی که دو قورت و نیمش باقی بود، من بودم. اون که در رابطه با (مثلا) مریضم، کاری به کار من نداشت، من بودم که به رگبار بسته بودمش! تازه طوری می گفتم مریضم کرده انگار و بروسی، چیزی بود.

-من مریضت کردم؟ به من چه؟ اومدم بهت سر بزنم و احوالت رو بپرسم، بعد برم. همین!

-قشنگ مشخصه چقدر خوب داری حال و احوال می پرسی. اصلا وقتی پاتو گذاشتی تو اتاقا، سوی چشمام برگشت، لامصب تو همون بوی عرقی که آب مرواریدمو درمان کردی!

باز داشتم چرت و پرت می گفتم؟ خب... در برابر این بیشعور هیچ اهمیتی نداشت، اصلا لیاقت نداشت مثل ادم باهاش حرف بزنم که، لیاقتش همین چرتو پرتای نامفهوم بود!

-اصلا من میرم بیرون، وقتی دکتر برگشت باهاش میام، به جهنم که مریض شدی! بلند شد و به طرف در خروجی رفت. تا خواست پاشو از در بیرون بذاره، از پشت صداس زددم:

-هی، وایسا

ایستاد و بدون این که بچرخه، منتظر حرفم موند.

-من... من اونی که تو فکر می کنی نیستم، یه دختر معمولییم مثل بقیه دخترا! درضمن...

مکثی کردم و با لحن خبیثی ادامه دادم:

-این جا هم با وجود تو، فرق چندانی با جهنم نداره، تازه شاید اون جا از دست غرغرها و بی عقلی هات در امان باشم...



همزمان با گفتن این جمله، فاتحه مو می خوندم و داشتم به این فکر می کردم که اونقدر خوبی کردم که توی بهشت آجر کافی برای ساختن خونه داشته باشم؟ یا مثلا گناهام اونقدر زیاد بودن که یه کوه هیزم برای سوختن دارم؟! هیچی نگفت، دریغ از یه کلمه! اما وقتی از اتاق بیرون رفت، چنان با شدت درو بست که بالا پریدم. خدا لعنتت کنه، گر خیدم بیشعور!

پوفی کشیدم و سینی غذا رو از روی تخت برداشتم، برنج ریخته شده روی تختو جمع کردم و داخل سینی ریختم، سینی رو روی میز عسلی گذاشتم و خودمو زیر پتو دفن کردم. باید یکم حال خودمو بد جلوه می دادم و بی حال و لاجون می شدم تا شک نکنن. هرچند همین یه دقیقه پیش زبون سبزم داشت سر سرخمو به باد می داد. یا شایدم زبونم سرخ بود و سرم سبز؟! دقیقا مطمئن نبودم! تا اومدن دکتر، خودمو زیر پتو خفه کردم تا دمای بدنم بالا بره و به نفس نفس و خستگی بیوفتم. تا در اتاق زده شد، خودمو به خواب زدم و از زیر پتو بیرون اومدم. صدای نگران نازی به گوشم خورد، که رو به دکتر می گفت:

-وای ببینید صورتش سرخ شده، تب داره؟ توروخدا یه کاری کنید...

دکتر دماسنجو گذاشت توی بدنم و بیرون کشیدش، علائم دیگه مثل ضربان قلبمم چک کرد و بعد مشغول نوشتن شد.

-براش چندتا قرص می نویسم که تا سه هفته مصرف کنه. یه بسته شیاف برای تبش، و سه تا آمپول...

وسایلاشو جمع کرد و ادامه داد:

-اگر سرتون شلوغه یا نمی تونید و وقت ندارید، بگم یکی از پرستارها...

صدای حامد اومد که گفت:

-نه دکتر، داروهاشو تهیه می کنم، من می تونم آمپولش رو بزنم.



دیگه بقیه حرف هاشو نشنیدم و روی جمله آخرش تمرکز کردم. آمپول؟ واقعا؟
اونم... حامد بزنه؟! خدایا، نه!

با این حرف حامد زود از جا پریدم و انگشت اشاره ام رو بالا آوردم بدون داشتن
مخاطب خاصی

- من آمپول نمیزنم هااا...

نگاهم رو یک دور چرخوندم و اول چیزی که دیدم یک مرد جوان خنده رو بود در
حالیکه کیفش رو تو دست هاش جابه جا می کرد سرش رو سمتی چرخوند، نگاهش
رو دنبال کردم و حامد رسیدم، در حالیکه به درگاه در تکیه داده بود دست هاش
مقابله سینه جمع شده بودند و داشت با نگاهش من رو آنالیز می کرد، وقتی نگاه
پردازشگرش رو دیدم طلبکارانه گفتم:

- چیه؟ نگاه می کنی؟

تکیه اش رو از درگاه گرفت و قدمی جلو گذاشت و با شیطنت گفت:

- چیه با نگاه های من مشکلی داری؟ گیرت افتاده روی نگاه های من چرا؟

باز این مردک از خود راضی شده بود، حالا من یه خانم محترم بودم نمی خواستم
جلوی یه مرد غریبه بی ادبی بکنم ولی خب کرم از خود درخت بود، با این حال سعی
کردم برنده حرف نزنم ولی خب اگر هم حرفی نمی زدم به این مردک خود شاخ پندار
خفه می شدم.

اخم هام رو تو هم کشیدم و با غیظ گفتم:

- نگاهت حالم رو خراب می کنه...

ابرویی بالا داد و قدم دیگه نزدیکم شد و با دقت توی صورتم نگاه کرد، از این ریز نگاه
کردن هاش حرصم گرفت و با خشم گفتم:

- دنبال چی می گردی توی صورت من؟



- دنبالش که نمی کردم، در واقع پیداش کردم و دارم می بینم...!

- چی رو می بینی تو دقیقا؟!

نگاهش رو بالا آورد و توی چشم هام دوخت و با صدای دورگه ای گفت:

- دارم حال خرابت رو تماشا می کنم..

نمی دونستم داره چه چرت و پرت هایی به هم می بافه، با این حال با تعجب و صدای آرومی گفتم:

- حال خراب من؟!

سرش رو ریز تکون داد و انگشت دستش رو بالا آورد و توی صورتم دقیق تر شد؛ به خیال اینکه می خواد صورتمرو لمس کنه کمی بدنم رو عقب کشیدم و گفتم:

- داری چی کار می کنی؟

اون بدون تغییر تو حالتش بدون اینکه انگشتش به صورتم بخوره به لب هام اشاره زد و نگاهش رو توی صورتم چرخوند و با صدای آرومی گفت:

- دارم این صورت سرخ شده، این چشم های داغ کرده و این حال پریشون رو تماشا می کنم...

نمی فهمیدم چی می گه، اخم هام نا خودآگاه توی هم رفت... انگار واقعا حالش خوب نبود... دکتر باید به جای اینکه من رو معاینه می کرد می اومد این حامد رو معاینه می کرد...

- بهتره تا دکتر اینحاست خودت رو به دکتر نشون بدی حامد خان... انگار داری هزیون می گی!

لبخند شیطنت آمیزی روی لب هاش اومد، دلیل حرف هاش و این نگاهش رو نمی فهمیدم ولی با حرفی که زد برق از سرم پرید...



- راست می گی، حال منم داره کم کم خراب می شه... چشم هام انگار داره بد بلایی سرت میاره خب روی منم بی تاثیر نیست حالت خرابت... خب هر کس جای منم باشه حالش بد می شه، مگه نه دکتر....

صدای خندیدن دکتر بلند شد و حامد با صورت خندانی سرش رو عقب برد و من توی ذهنم نشستم حرف هاش رو تحلیل کردم، به من می گفت حالم خرابه صورتم قرمز چشم هام تب داره... می گفت حال بد من روی اونم موثره... لبم رو به دندان گرفتم و هین بلندی کشیدم... این مردک دیگه خیلی منحرف بود و هزار درصد بی ادب...
اخمهام رو توی هم کشیدم و گفتم:

- خیلی از خود متشکری و خیلی خیلی بی ادب... خیلی ازت خوشم میاد حالمم برات خراب شه؟!!

چیزی نگفت و به نیشخند کوچیکی اکتفا کرد. با بیرون رفتن دکتر، حامد هم بیرون رفت تا نسخه رو بده به یکی از نوچه هاش و منم بتونم نفس آسوده ای از دستشون بکشم. کاش همه ی اینا یه کاب*و*س باشه، همه شون یه خواب مزخرف باشه و وقتی پا میشم توی همون اتاق فکستنی خونه دایی اینا باشم! غلتی تو رخت خوابم زدم و به پهلو دراز کشیدم. در زده شد و چشمامو با بدبختی روی هم فشردم. چرا چند دقیقه تنهام نمیذاشتن؟

در باز شد و پری داخل اومد. درو پشت سرش بست و کنارم روی تخت نشست و مشغول نوازش موهای پسروم شد. چشمامو بسته بودم اما از بوی عطرش راحت میتونستم حدس بزنم کیه. بدون این که به روی خودم بیارم و نشون بدم که بیدارم، تکون آرومی خوردم و سرمو روی بالش جا به جا کردم. خمیازه کوتاهی کشیدم و با نوازش های پری، چشمام گرم خواب شدن. مریض نبودم اما روحم خسته بود. این چندروز رو تحت فشار بدی بودم و هضم این همه اتفاقات برام یکم سخت بود. بدون این که بخوام، خوابم برد و نفهمیدم پری کی دست از نوازشم کشید و از اتاق بیرون رفت...



وقتی از خواب بیدار شدم، هوا تاریک بود و شکمم صداهاى ناهنجاری از خودش در می آورد. روی تخت نشستم و با حالت گنگی به اطرافم نگاه کردم. تازه تازه داشتم به یاد می آوردم که چه بلایی به سر خودم آوردم. کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت پایین پریدم. لباسامو عوض کردم و خواستم از اتاق بیرون برم که یادم افتاد مریضم! هرچند... سالم بودنم به صرفه تر بود اما... اگر مریض می بودم، لازم نبود قیافه نحس اون قوزمیت رو تحمل کنم!

پنجر شده، خودمو توی تختم انداختم و پتو رو تا گردنم بالا کشیدم و ب قیافه ای درهم، به نقطه نامعلومی خیره شدم. یاد صبح افتادم، به طرف گوشیم - که روی میز عسلی بود - حمله ور شدم و طوری بهش چنگ زدم که ناخنم له شد. لعنتی!

سریع قفلشو باز کردم و مشغول کند و کاو توش شدم. خب خب خب... کلی پیام از شایان و داریان داشتم و ظاهرا اونقدر سرم گرم بود که اصلا متوجه اینا نشدم!

پیام اول رو باز کردم و چشممو روی صفحه چرخوندم. آروم زیر لب زمزمه ش کردم: -سلام آریا، من دارم میام مهمونی، حواست جمعه؟ سوژه پیشته؟

فکر کنم منظورش ترنم بود... شایدم پری! شونه بالا انداختم و پیام بعدی رو خوندم. -یکم یواشتر بخور پسر، خفه میشی!

به ساعتش نگاه کردم، دقیقا سر شام! مرتیکه... آروم باش آرامش، برو بقیه پیاماشو بخون!

-بیخیال، حواست هست اون خواهرم محسوب میشه؟ پسر خیلی بد می ب*و*سیش!

اگه یه نمه رگ و غیرت ایرونی داشت که الان له و لورده بودم، نه این که بشینه یه گوشه و با تکست از ب*و*سه م تعریف و تمجید کنه!



خب در هر حال اگر میخواست کاری بکنه هم... تهش می گفتم دست از سر کچلم بردار منم دخترم!

-خب... من دارم دست به کار میشم. حواست کجاست؟ مهمونی داره به جاهای خوبش میرسه.

پیام بعد:

-چه کوفتی خوردی؟ الان وقتش نیست آریا، کجایی؟

ظاهرا تموم مدت منو زیر نظر داشت! نگاهم روی پیام آخرش چرخید.

-مرسی پسر، نمی دونی نیما چه حالی داره. ازت کلی ممنونیم آریا... نیما منتظر برگشتنته، و همچنین من! زود برگرد رفیق، دوست دارم!

نفسمو توی سینه حبس کرده بودم و به صفحه گوشی زد زده بودم. چندبار دوباره پیامشو خوندم تا متوجه مفهوم جمله ش بشم. اون... چی گفته بود؟ بعد از چند لحظه، آروم انگشتمو روی صفحه کلید حرکت دادم...

هر بار چیزی تایپ می کردم و پاک می کردم، نمی دونستم چی بنویسم چی بگم، احساس گرمای فراوان داشت خفه ام می کرد، هنوز هم کلمات آخر پیامش مقابل چشم هام رژه می رفت، نوشته بود " دوست دارم " با دست آزادم خودم رو باد می زدم... از دست خودم کلافه شدم گوشی رو روی تخت پرت کردم و به جون خودم غر زدم

- چه مرگته آرامش؟ ندیدی تا حالا نشنیدی از این حرف ها؟ عادی باش دختر؛ عادی باش... انگار تا حالا کسی بهت نگفته دوست دارم... چرا عین ندید بدید ها رفتار می کنی!؟



نگاهم رو یک دور دور اتاق چرخوندم، فقط خودم بودم و خودم، پس باید با خودم صادقانه برخورد می کردم، دستی به دماغم کشیدم و در کمال صداقت جواب خودم رو دادم

- خب واقعا تا حالا کسی بهم نگفته دوست دارم! واقعا ندیدم این مورد رو... والا اگر من یکی رو داشتم بهم می گفت دوست دارم و فلان زود آویرونش می شدم منو بگیره بلکه از اون فلاکت نجات پیدا می کردم، و حالا تو خونه شوهرم به فکر این بودم شام شب رو چی بذارم نه اینکه خودم رو توی این دردسر ها بندازم و خودم رو توی یه چهار دیواری حبس کنم ادای مریضا رو در بیارم...هییی غریبیبی بییبی کسبیبی

دوباره گوشی رو دستم گرفتم و برای بارها و بارها پیام داریان رو خوندم و هر بار احساس می کردم قلبم تند تر از قبل می زنه... واقعا چه مرگم شده بود؟! لپم رو باد و خالی کردم و از خودم پرسیدم:

- واقعا داریان من رو دوست داره؟

نفسم رو به بیرون فوت کردم و تمام حوادث اخیر از زمان آشناییم با داریان و شایان رو مرور کردم و بعد سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و بی حال روی تخت به پشت دراز کشیدم و گوشی رو روی شکمم گذاشتم و یک دستم رو زیر سرم بردم و به سقف اتاق خیره شدم و با حرف هام سعی کردم خودم رو قانع کنم و از این اشتباه در بیارم

- چرا چرت و پرت به هم می بافی خل و چل؟! تازه پری و حامد فقط دو روزه فهمیدن که تو دختری، اونا که نمیدونن تو دختری، بعد چطوری تو رو دوست داشته باشه؟!

حالا اون مردک اجنبی یه چیزی پرونده تو چرا جدی گرفتی؟! اون این چیزا واسش عادیه تو چرا لپ قرمز می کنی ضربان قلبت رو می بری بالا؟! خلی دیگه آرامش خانم خیال پردازی... خودت فردا روزی قراره به یکی مشاوره بدی بگی خیال خام نکنید



اون وقت خودت غرقی توی این خیالات؟! آخه فکر نمی کنی اون یه مرده چطور عاشق یه مرد دیگه بشه؟! به نظرت واقعا اصلا مرد از مرد خوشش میاد؟!

با این سوال لب به دندون گرفتم و دستی به صورتم کوبیدم

- خاک به سرم جدی جدی بهم چشم نداشته باشه خیال کنه من پسر، بالاخره اون یه اجنبیه این چیزا واسش عادیه... وای خاک به سرم، پسر مردم اشتباهی نزده باشه؟!

با فکر اینکه ممکن بود داریان یه گی باشه صورتم جمع شد، تصور داریان توی اون فضا واقعا برام غیر قابل تحمل بود... بینی بالا کشیدم و نفسم رو مثل آه بیرون فرستادم

- هی گند بزنی تو شانست آرامش که تو هیچ چیزی شانسی نیوردی... هر کی به تورت می خوره یا خله یا چله یا یه مشکلی داره خلاصه... یه آدم سالم بی دردسر به تور تو نمی خوره... والا تو اگر شانسی داشتی اسمت شمسی بود.

برو فکر غلط نکن جواب پسر مردم بده، یه پیام بده نگه بی معرفتی...

برای خودم سری تکون دادم و گوشی رو دست گرفتم و براش تایپ کردم

- سلام داریان خان، چطوری داداش؟

پیام رو فرستادم و گوشی رو کنار خودم گذاشتم، به خیال اینکه دیر جواب می ده چشم هام رو بستم اما صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد، لبخندی روی لبم نقش بست و دست سمت گوشیم بردم

- آفرین پسرک اجنبی، حقا که اونجا بزرگ شدی، یک خانم محترم رو معطل نمی ذاری.... خاک تو مخت آرام آدم نمی شی دیگه، اون که نمی دونه تو دختری پس لطفا کم چرت و پرت به هم بباف و پیامت رو باز کن.

صفحه قفل گوشی رو باز کردم و پیام رو باز کردم و با دیدن متن پیام پوکر فیس شدم



- مشترک گرامی اعتبار شما کمتر از 4000 ریال می باشد. با شماره گیری

بقیه پیام رو نخوندم و گوشی رو کنار بالشتم گذاشتم و چشم هام رو روی هم گذاشتم

- گفتم تو شانس نداری در آن یکی جوابت رو بده... والا این اوپراتور ها هم طعنه بی پولی میزنن، خب کمتر از چهارصد تومنه می گی چیکار کنم؟! خب همیشه مرام به خرج بدی خود به خود یه چی بریزی رو حساب که کمتر از چهارصد نشه؟! چیزی ازت کم میشه؟! فقط بلدن بگن نداری، خب ندارم که نمیزنم دیگه، حالا وقتی داریم چرا پیام نمیدین بگین دمت گرم که داری!؟

همین طور داشتم به جون اوپراتورها غر می زدم که باز صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد

- چیه؟ حالا می خوای بگی من چی کار کنم نداری؟ می خواین خط رو هم بردارین ببرین راحت شم...

به پهلو چرخیدم و همین طور با خودم باز به جون اوپراتور بدبخت غر می زدم، که صدای زنگ پیام باز بلند شد، نوچ کلافه ای کشیدم و گوشی رو دستم گرفتم

- حالا ول کنم نیست ها... آقا من نخوام شارژ کنم ماشین برنده بشم باید وی رو ببینم!؟

از روی ناچاری پیام ها رو باز کردم و با کمال تعجب این بار اوپراتور نبود و پیام از طرف داریان بود، پیام اول رو خوندم

- به به سلام، آریا خان، از این طرفا!؟

لبخندی به پیامش زدم و پیام بعدیش رو باز کردم

- چی شدی؟ چرا جواب نمی دی؟ اومدی دالی کردی رفتی؟

خواستم براش تایپ کنم که در آن یک پیام دیگه از طرفش روی صفحه گوشیم پیدا شد



- الوووو آریا رفتی؟! نیستی!؟

پوفی کشیدم و خودم رو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم و براش تند تایم کردم

- هستم بابا، محلت بده، مگه شیش ماهه به دنیا اومدی!؟

پیام رو فرستادم و منتظر موندم که جواب بده و زود برام نوشت

- از بس نبودى خیال کردم باز رفتی که بری... دیگه از ما بریدی با از ما بهترى می

گردی، داریان کیه دیگه!

لبم رو دندون گرفتم، خنده ام گرفته بود، احساس می کردم خیلی از دستم شاکیه،

باید رفع ابهام می کردم و می فهمید که بی معرفت نیستم پس نوشتم

- این چه حرفیه داریان خان؟! اگر نبودم مشغول کارها بودم که خودت بیشتر در

جریانی، خب اینجام قوانین خودش رو داره منم که مثلا بادیگارد بودم نمی شد

گوشی دستم بگیرم، حالا امروز فرصت شده یه گوشی دستم بگیرم. نیما خوبه؟

پیام بلندی شد ولی فرستادم، می ترسیدم موجودی حسابم برای رفتن پیام های

بعدی کم بیاد و پس از اپلیکشنی که داشتم اعتبار حسابم رو افزایش دادم تا با خیال

راحت تری پیام بفرستم، تو همین بین داریان هم جوابم رو داد

- باشه تو راست می گی... نیما هم خوبه، بهونه ات رو می گیره، نمی خوای برگردی؟

باید چی جوابش رو می دادم، حسی بهم می گفت حرف هام رو باور نداره ولی خب

نباید خودم روی اون نقطه دست می داشتم... حالا که گذشته بود منم باید می

گذشتم پس براش نوشتم

- الهی قربون گل پسر، دل منم براش یک ذره شده... دلم می خواد وقتی دیدمش

حسابی بب*و*سمش... نیما که دیگه ترنم رو دیده دیگه به من احتیاجی نداره...

پیام رو فرستادم و منتظر شدم تا جواب بیاد، که بعد از چند لحظه پیامش رسید،

واقعا سرعتش تو جواب دادن عالی بود



- یعنی نمی خوام برگردی؟!

مونده بودم این چطور این قدر فارسی رو خوب و سریع تایپ می کنه؟ من بودم که به کل فارسی حرف زدن یادم می رفت، باز دمش گرم! سرمو تند تکون دادم و حواسمو به گوشی دادم.

-دلم می خواد برگردم، اما این جا یه سری کار دارم که باید انجامش بدم. نمی تونم به همین راحتی ولشون کنم و برگردم، چون ممکنه شک کنن و سرم به باد بره.

گوشیو کنار گذاشتم و به در چشم دوختم. خدا ازت نگذره حامد، به خاطر ظلمایی که تو در حق این خانواده کردی منم روم همیشه نزدیکشون بشم. اگه بفهمن یه جورایی قوم و خویش همیم، ممکنه برام گرون تموم بشه. نه که خیلی رابطه شون باهام خوبه، اونموقع دیگه گل گلی تر میشه! پوفی کشیدم و به گوشیم که داشت توی دستم می لرزید نگاه کردم. لبخند تلخ و کوتاهی زدم و پیام داریان رو باز کردم.

-تا کی اونجایی؟ اون دختره ولت نمی کنه؟ هر چند، منم ب جای تو بودم به هیچ وجه خیال برگشتن نمی کردم. دختر به اون خوشگلی عاشقته، به خاطرت حتی به خانواده ش هم خ*ی*انت می کنه، دیگه چی می خوام؟ ولی آریا مراقب باش، اگه حامد بفهمه برادرزاده ش از بادیگاردش حامله ست ممکنه سرت رو با گیوتن بزنه!

لبمو محکم گاز می گرفتم تا صدای خنده م بلند نشه و از طرفی حرص می خوردم که چرا داره چنین فکر چرت و پرتی درباره من و پری می کنه! خب... منم تا قبل دونستن حقیقت فکر می کردم امروز و فرداست که پری بی عفتم می کنه! لامصب خوب بلد بود نقش بازی کنه و برای شخص آریا، عشوه خرکی بیاد!

-نه نه نگران نباش، من کاری به کار اون دختره ندارم، الانم اگه هستم منتظرم یه آتو بدم دست حامد و پری تا خودشون اخراجم کنن، ولی حواسم هست بهونه ای که به دستشون میدم طوری نباشه که سرم به باد بده. باز ممنون که سراغمو گرفتی، دلم واسه چرت و پرت گفتن باهات تنگ شده بود!



این یعنی این که بس کن، دیگه حوصله شعر شنیدن ندارم داداش، برو گمشو سرتو بذار عین بچه آدم بکپ! مسلما نمی تونستم بی جواب بذارمش و از طرفی هم وقتی درباره خواهرم اونطوری حرف می زد، به رگ غیرتم بر می خورد و خونم به جوش می اومد! آروم با خودم زمزمه کردم:

- غیرتی کی بودی تو؟! -

با خنده نفسمو بیرون فرستادم که گوشیم دوباره لرزید و توجهمو به خودش جلب کرد. خب انگار پیام آخرش بود و دیگه، خبری از سوال پیچ کردن هاش نبود!

- خب خوبه... چون اصلا دوست ندارم تو با اون دختر ارتباطی داشته باشی! می دونی، تو برام نزدیک تر از یه دوستی، حتی اعضای خانواده هم چنین ریسکی نمی کرد تا خانواده خودش رو نجات بده ولی تو به خاطر ما جونت رو تو خطر انداختی. ازت ممنونم پسر، هروقت سرت خلوت شد خبرم کن، هم پیام سراغ بقیه دخترها و هم تو رو ببینم و رو در رو باهم حرف بزنیم. مراقب خودت و اطرافت باش، دورت گرگ زیاده... فعلا!

گوشی رو قفل کردم و روی میز گذاشتمش. اینم از مکالمه پر بارم با داریان. واقعا باید بر می گشتم به اون خونه؟ اما... خواهر من این جا بود، خانواده من ... خانواده من توی این خونه زندگی می کردن! خوشم می اومد یا نه، حامد هم یکی از اعضای خانواده کوچیک و نوپام محسوب می شد! کاش می تونستم دنبال یه راهی باشم که نه سیخ بسوزه و نه کباب...

با صدای در اتاق، از خواب پریدم و کش و قوسی به بدنم دادم. چه روزای مزخرف و بی معنی ای رو داشتم پشت سر میذاشتم! بدون این که جواب در زدن های طرف مقابلمو بدم، از روی تخت پایین اومدم و به سمت در رفتم. درو باز کردم و بی حوصله، به حامد که پشت در منتظر بود چشم دوختم.

- تو اول صبحی خواب نداری؟ -



شونه ای بالا انداخت.

-سخرخیزم، مگه تو تا لنگ ظهر می خوابی؟!

نیم نگاهی به ساعت انداختم و با افسوس نگاهش کردم.

-کدوم آدم...

-آدم چی؟!

چپ چپ نگاهم کرد که سریع جمله م رو عوض کردم:

-آدمی! کدوم آدمِ آدمی صبح پنج و نیم بیدار میشه و اعلام می کنه سخرخیزه؟

آب دهنمو قورت دادم و منتظر عکس العملش موندم که با دیدن سینی صبحونه دستش، جفت ابرو هام بالا پرید.

-تو واسم صبحونه آوردی؟! واوا!

با حالت پشت چشم نازک کردنی سرشو چرخوند و بی توجه به من، به سمت داخلِ اتاق اومد و مجبور شدم عقب بکشم تا با سینی برخورد نداشته باشم.

-صبحونه تو آوردم، بخورش تا من داروهاتم از اتاقم بیارم. حالت خوب نبود، گفتم شاید بهتره داروهارو بخوری تا یکم رو به راه بشی.

-خیلی ممنون. خودت صبحونه رو آماده کردی؟ انتظار زحمت کشیدنتو نداشتم!

این چه زور احساس پسرخاله بودن کرد و بهم از هم خانواده بودن ابراز خرسندی کرد! با حرفی که زد، تموم فکر و خیالم پر زد:

-یکی از داروهات رو برداشته بودم و داشتم می اومدم که خدمتکار رو پشت در اتاقت دیدم. سینی رو ازش گرفتم تا خودم هم داروت رو بدم بهت. ساعت شیش باید قرصات رو بخوری و ساعت داروهاتو تنظیم کنی...



ای بر پدر پدرصلواتیت لعنت حامد... حتما باید لهم می کردی؟ نمیشد مثلا می گفتی خودم با عشق و محبت و علاقه، این کوفتی رو درست کردم بدم کوفت کنی؟ دِ آخه احمق اگه تو شانس داشتی که الان جات این جا نبود، بود؟!

برای خودم خیلی نامحسوس سری از روی تاسف تکون دادم و مشغول خوردن صبحونه م شدم. چشمم تا به امپول افتاد، لقمه تو دهنمو خیلی سنگین قورت دادم و همونطور که با چشمای ورقلمبیده بهش خیره شده بودم، لب زدم:

-این... اینم باید بخورم؟!

خیلی بی خیال جوابمو داد:

-خب معلومه... اما نه به عنوان صبحونه. می تونی روش بعنوان دسر حساب باز کنی!

-من... من کلا اشتها کور عزیزم، میگم نظرت درباره جمع کردن این بند و بساط چیه؟ نه من دردرس می کشم نه تو!

روی صندلی میز توالت نشسته بود و پاشو روی پای دیگش انداخته بود. یه دستشو پایین و دست دیگشو درحالی که آرنجش روی رون پاش بود، بالا آورده بود و داشت به ناخناش نگاه می کرد.

-من که هیچ دردسری نمی کشم، درواقع اینا برای من هیچ کاری ندارن!

دستشو پایین آورد و با خبثت نگاهم کرد.

-اتفاقا کمک کردن به تو، باعث خرسندییم هم هست!

خدایا... این بنده ی بی شعورت تاوان کدوم گناه بود؟ چی؟ اون گناه؟ خب باشه حله، دمت گرم بابت پاسخگویی!

پوفی کشیدم و به چهره بی شعورش چشم دوختم. آرامش نبودم اگه تورو نچزونم!

-خب فقط خرسندی تو در میونه؟ اگه من نخوام باعث خرسندی کسی بشم، چی؟



از روی صندلی توالت بلند شد و به طرفم اومد. بالای سرم، پیش تختم ایستاد و در حالی که دستاشو داخل جیبش فرو می کرد، گفت:

-بخور!

یا ابلفض... حرفش یکم دو پهلو بود، حالا... حالا منظورش دقیقا چی بود؟ با تته پته گفتم:

-خب... چیزه، من نمی خورم!

-بهت میگم بخور دختر، لجبازی نکن!

خدایا خودت کمکم کن، فکر کنم منظورش همون بود. خدایا می دونی اهلش نیستم، می دونی بنده ی نسبتا خوبی هستم، خودت این شیطان رجیم رو از من دور کن! آب دهنمو قورت دادم و بریده بریده گفتم:

-راستش... چیزه... من اشتها کور شده، اصلا حالشو ندارم!

ابروهاشو بالا انداخت و با خنده نگاهم کرد.

-مگه قراره برای خوردنش حس و حالشو داشته باشی؟

این ناکس خیلی زشت و مزخرف، ژست گرفته بود و هرچقدر می خواستم فکر کنم منظورش اون نیست، با حرفاش بیشتر به نتیجه می رسیدم که منظورش اونه! با لحن شوخی گفت:

-بخور وگرنه میدمت دست جلیل، تا جا داری بزنت!

خیلی محترمانه و با شوخی و خنده میگفت اون غلطی که میخواد رو نکنم سرمو به باد میده. یعنی... یعنی اگه اون غلطی که میخواد بکنم رو نکنم منو به غلط کردن می انداخت! آب دهنمو قورت دادم و روی تخت جا به جا شدم. نفس عمیقی گرفتم و خیلی مستقیم زل زدم به محل مورد نظر که توی یه لحظه، با چشمایی که می خواستن از حدقه در بیان نگاهم کرد و بلند گفت:



-هی آرام، بی خیال! نه! نه! نه! منظره این نبود!

بهت زده نگاهم می کرد و من بدتر از اون، متعجب بهش زل زده بودم. خب... یعنی من کج گرفته بودم؟! سوالی زل زدم تو صورتش که لبشو گاز گرفت و سرشو پایین انداخت. خیلی سعی می کرد خنده شو کنترل کنه و بروز نده، لامصب مشخص بود خیلی خوشگل می خنده آخه یکم چالش بیرون زده بود. دستشو بالا آورد و سر و ته خنده شو با یه تک سرفه جمع و جور کرد. یکم اونورتر از من، روی تخت نشست و با نیشخند بزرگی که سعی می کرد جمع و جورش کنه نگاهم کرد. با چشم و ابرو به سینی اشاره کرد و با لبخند گل و گشادی گفت:

-منظورم این بود... دختره احمق!

مرتیکه مسخره بوق! تا جا داشت، سرمو کرده بودم تو یقه م و به هیچ وجه نمی خواستم سرمو بالا بیارم و با چشمای رنگی مسخره ی نحسش، چشم تو چشم بشم! احتمال می دادم صورتم از خجالت سرخ شده باشه، چون این همه گرما توی گونه هام و یقه م بی سابقه بود! سعی کردم خودمو بزنم به اون راه، انگار نه انگار که من کاری کردم یا حرفی زدم! بدون این که به روی خودم بیارم، به سینی صبحونه نگاه کردم و گفتم:

-خب دقیقا منظور منم همون بود، که اشتها ندارم...

خیلی یهویی از دهنم در رفت:

-آخه اون یکی مورد رو که همیشه قورت داد تا اشتهایی هم براش باشه!

سریع جفت دستامو کوبیدم روی دهنم و با چشمایی که تا حد امکان درشت شده بود بهش زل زدم. حال اونم دست کمی از من نداشت، اونم تا جایی که جا داشت تعجب کرده بود! لبمو محکم گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم و دستمو پایین اوردم و محکم رون پامو نیشگون گرفتم. خدا خفت نکنه آرام، کاش خفه می شدی و دیگه زر نمی زدی! محکم لبمو گاز می گرفتم که آروم گفت:



-خیلی خب حالا، خجالت نکش، اون لبتم اونطور گاز بگیر، زخم شد.

لبمو آروم از اسارت دندونام ازاد کردم که آروم تر زمزمه کرد:

-دختره ی تخسِ خنگ!

منم مثل خودش زیر لب گفتم:

-هرچی که گفتمی خودتی، مرتیکه بز!

سریع زبونمو گاز گرفتم و از زیر چشم نگاهش کردم. آرامش تو آدم نمیشی، من بهت امیدی ندارم، همین امروز سر تو به باد میدی... حالا میبینی!

همین طوری داشتم واسه خودم خیالبافی می کردم و چرت و پرت می گفتم که متوجه دست حامد که جلوی صورتم بود شدم. لقمه کوچیکی از کره و عسل گرفته بود و جلوی دهنم نگه داشته بود. زیرچشمی نگاهش کردم و دوباره نگاهمو به سمت لقمه سوق دادم. این... این دیگه کی بود! حالا دیگه داشت واسم لقمه می گرفت؟! بابا ایول، دمت گرم! قبل از این که من چیزی بگم، خودش شروع کرد به حرف زدن:

-پری وقتی خیلی کوچیک بود، مادرش ترکش کرد و رفت. دلیل رفتنش رو می فهمیدم، هیچ زنی حاضر نبود تو خونه ای که من توش زندگی می کنم، زندگی کنه. داداشم خیلی بابت رفتن زنش ناراحت بود. اونم زیاد حرف نمیزد و همه چیز رو میریخت تو خودش و آخرسر هم یه روز... یه روز خودکشی کرد... پری منزوی تر و گوشه گیر تر از قبل شد، دیگه نه حرف می زد و نه دوستی داشت که از پیله ی تنهائیش دربیاد. خیلی بابتش نگران بودم ولی خب... کاری هم از دستم بر نمی اومد. بزرگتر شد و ساکت تر از قبل شد. نمی تونستم کاری بکنم و احساس گناه زیادی داشتم، همه ی این اتفاقات تقصیر من بود!

تلخ خندید و لقمه رو نزدیک تر آورد. تحت تاثیر حرفاش قرار گرفته بودم، سرمو نزدیک بردم و لقمه رو از دستش خوردم که لبام لمس کوچیکی با سر انگشتاش پیدا کرد. سریع سرمو عقب کشیدم و نگاهمو به روتختی دوختم، و لقمه رو آروم جویدم.



-همون موقع بود که دشمنیم با یه خانواده شروع شد. نفرت از خودم، احساس سرخوردگی و پشیمونی ای که داشتم، روز به روز زیادتر می شد. برخلاف حرفای عاقل، تموم حرصمو سر اون خانواده ی از هم پاشیده خالی کردم و... بدترین بلا رو سر دختر خانواده آوردم... من زندگیشو نابود کردم تا بلکه بتونم آروم بگیرم، بلکه این دل و فکرم آروم بشه و بتونم با خیال راحت به زندگیم ادامه بدم اما زهی خیال باطل! این درد هم به بقیه دردم اضافه شد، اینم اومد و شد قوز بالا قوز. دیگه امیدی به ادامه زندگی نداشتم، منم می خواستم خودمو سرنوشت تلخی که سراغ برادرم اومده بود، بکنم که یه زمزمه هایی از پری شنیدم. اون دنبال مادرش می گشت، منم نمی تونستم منعش کنم. دلیل این کمبود محبت هاش فقط من بودم، پس خودمم باید جبران مافات می کردم. کمکش کردم تا مادرشو پیدا کنه و چند نفر رو مامور کردم تا اطلاعات مورد نیازشو در اختیارش بذاره و براش خبر جمع کنن. از اون به بعد وقتی امید به زندگی پری رو دیدم، منم امیدوار شدم. از کارهایش بی خبر بودم تا اون شب که تو رو دیدم... راستش کم شباهتی به پری نداری، جدا از رنگ اون چشمهات... و سرشو بالا آورد و زل زد تو چشم هام. نگاهمون به هم گره خورده بود که زودتر سرمو پایین انداختم و نگاهمو دزدیدم. لعنتی چشماش سگ داشتن، پاچه ملتو می گرفتن!

لقمه دیگه ای به سمتم گرفت و ازش گرفتم، نیمچه لبخندی زد و گفت:

-پری هروقت از دستم ناراحت یا عصبی می شد، سعی می کردم سر میز سر به سرش بذارم، براش لقمه بگیرم و از دلش در بیارم. می دونم تو واقعا مریض نیستی، داشتی از من فرار می کردی و این احساساتو درک می کنم. راستش خودمم دل خوشی از خودم ندارم! ولی تو... عضو جدید این خانواده ای، فعلا زوده اینقدر سریع از من متنفر بشی. بهم یکم فرصت بده آرام، که بتونم خودمو نشون بدم، نشون بدم اونقدرم هم که فکر می کنید، بد نیستم. من توی منجلاب فرو رفتم، زندگیم پره از کثافت



کاری و نجاست، می دونم. اما کارم جدا، و زندگی شخصیم جدا. نمی تونم این کار رو رها کنم و همچنین، نمی تونم بی خیال خانواده م بشم. امیدوارم درکم کنی... حرفاش منو تحت تاثیر قرار داده بود. یکمم گیج شده بودم، یعنی حامد... حامد اون آدم بده ی داستان نبود؟! اونی نبود که شایان می گفت؟! اونم... اونم یجورایی قربانی شده بود؟ اما قربانی چی؟ قربانی کی؟ اعمال خودش؟ داستانش منو گیج تر از قبل کرده بود؛ هضم حرفاش به این راحتی نبود و نمی تونستم با یه دیالوگ ساده ای که گفته و شاید ساختگی باشه، نظرمو درباره ش عوض کنم. باید بیشتر می شناختمش و درباره ش تحقیق می کردم، شاید می تونستم به یه جواب درست برسم. وقتی سکوتمو دید، لقمه دیگه ای به سمتم آورد که این بار لقمه رو از دستش گرفتم و خوردمش. چیزی نگفت، به لبخند کوتاهی بسنده کرد و سرشو پایین انداخت. خب منم حرفی باهاش نداشتم، هیچی برای گفتن نبود! اون حرفاشو زده بود و منم چیزایی که می خواست بشنوم رو شنیدم. تا چشمم به سرنگ افتاد، لقمه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. سریع لیوان آب پر تقال رو به طرفم گرفت و درحالی که یک نفس محتوای داخل لیوانو سر می کشیدم، با مشت و آروم به کمرم می کوبید. دستمو به نشونه ایستادن بالا اوردم و درحالی که صدام از شدت ضرباتش می لرزید، گفتم:

- خب بسه دیگه؛ کافیه، کمرم شکست، بسه!

دست از کتک زدن من برداشت و مثل بچه های تخیسی که یه خطایی کردن و ننه شون به غلطی که کردن بو برده، یه گوشه تو خودش جمع شد و مظلوم نگاهم کرد. تا خواست چیزی بگه، در اتاق باز شد و پری با قیافه ای هراسون وارد شد. نگاهش بین من و حامد چرخید و لبشو گاز گرفت. سلام آرومی داد و خواست بیرون بره که حامد از پشت صداش زد.

- پری؟ چی شده عموجان؟

- سلام، راستش... شما این جا...



-سلام عزیزم... اومده بودم صبحونه و داروهای خواهر تو بدم، صبح زود اومدم ساعت داروهاش تنظیم بشه.

-آخه... اون صداها...

لب گزیدم و سرمو پایین انداختم. شک نداشتم گونه هام گل انداختن! حامد که انگار متوجه وخامت اوضاع نشده بود، متعجب پرسید:

-کدوم صداها؟ بیا این جا، واضح حرف بزن ببینم!

تک سرفه ای کرد و درو بست، و چند قدم به جلو برداشت.

-خب... اول که یه چیزایی تو مایه های "بخور" و "نمیخورم" و "باید بخوری" شنیدم... بعدشم صداها خوابیدن و حالام... آرام داشت از کمردرد و اینا گلایه می کرد و یه سری اصوات ناموزون میومد...

و با شیطنت به من و حامد نگاه کرد و ابرو بالا انداخت. حامد هم سرخ شد و سرشو پایین انداخت. دستشو بالا آورد و پشت دستشو جلوی دهنش گرفت تا خنده ش مشخص نباشه. سر منم بیشتر از قبل توی یقه م فرو می رفت و عملا لال شده بودم. خدا ازت نگذره حامد، نصف شبی همه رو نسبت به من بدبین کردی. این که خودیه همچین فکری می کنه، وای به حال بقیه! صداشو شنیدم که پری رو مخاطب قرار داد:

-نگهبانا بیدار بودن؟

پری با شیطنت جواب داد:

-آره، اتفاقا وقتی اومدم بیرون دیدم دارن تو راهرو قدم می زنن، انگاری گوش وایستاده بودن!

هول کردم و سریع گفتم:

-بخدا چیزی نبود، داشت بهم صبحونه می خوروند، همین! خب...



به حامد نگاه کردم و با نیشخند گل و گشاد و لرزونی گفتم:

-دستت درد نکنه، میل کردم دیگه میتونی تشریف ببری!

خنده شون گرفته بود اما سعی می کردن بروز ندن. خدا لعنتت کنه حامد، مرتیکه گوسفند فقط بلد بود آبروی منو ببره!

حامد آرام و ریز خندید و از روی تخت بلند شد. سینی رو هم برداشت و خواست از اتاق بیرون بره که چشمش به سرنگ دست نخورده داخل سینی افتاد. متعجب پرسید:

-آرام؟ آمپولتو نزدی؟ مگه... عمو به خاطر همون نیومده بود؟!

شونه ای بالا انداختم و به حامد نگاه کردم. من دیگه هیچ جوابی برای عرضه کردن نداشتم! می ترسیدم باز سوتی بدم و کار به جاهای باریکی بکشه! پوفی کشیدم و بدون توجه به بقیه اعضای موجود در اتاق، از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا آبی به دست و روم بزنم. جواب پری رو هم سپردم تا حامد بده، دیگه گنجایش این یکی رو نداشتم! وارد سرویس بهداشتی شدم و چند دقیقه ای رو اونجا معطل کردم تا آب ها از آسیاب بیوفتن. آبی به دست و روم زدم و بعد از این که مطمئن شدم حامد رفته؛ خودمو از اتاق بیرون پرت کردم و با دیدن اتاق خالی، نفس عمیقی گرفتم. در وهله اول، در اتاقو قفل کردم که باز کسی مثل یه حیوون محترم(!) سرشو پایین نندازه و نیاد داخل. لباسامو عوض کردم. دستی به صورتم و موهام کشیدم و قبل از این که از اتاق بیرون برم، به این فکر کردم که چرا شال و روسری سرم نندازم؟! اصلا داشتم که بندازم؟! ولی خدایی اگه شال میانداختم سرم، خودم می ترکیدم، بقیه که جای خودشون! با این ابروهای پاچه بزیم و پشم پشت لبم... همون بهتر که بدون شال و روسری می رفتم! به سمت سالن پذیرایی رفتم و متوجه شدم هیچ کسی اونجا نیست. سر و صداها از سالن غذاخوری می اومد. شونه ای بالا انداختم و با خودم گفتم "ای حامد که دوتا لقمه کوچیک بهت داد، انگار داره به بچه



غذا می‌ده یا مثلاً من معدم، معده‌ی جوجه‌ست! لامصب اون که نمی‌دونست صبحونه خوردنی یه بربری رو نصف می‌کنم...!"

داخل شدم که اول از همه نگاهم تو نگاه حامد گره خورد. خب... واسه شروع امروز زیاد خوب نبود، امروز زیادی دیده بودمش، شاید بهتر بود بقیه روز خودمو به کل از دیدش محروم می‌کردم! پری صدام زد تا برم و کنارش روی صندلی بشینم. این دفعه صندلیامون نزدیک به صندلی سر میز، یعنی صندلی حامد بود. تا پشت میز جا گرفتم، خدمتکارها شروع کردن به چیدن میز سمت من و همونطور که داشتم دیدشون می‌زدم، صدای حامد به گوشم رسید.

-این داروها رو بگیر، بعد از صبحونه ات باید بخوری.

نگاهم به سمت ظروف کوچیک یک بار مصرفی که چندتا قرص رنگارنگ داخلش ریخته شده بود کشیده شد. نگاه متعجبمو به سمت صورت حامد چرخوندم و گنگ نگاهش کردم. مگه نگفته بود دیگه لازم نیست قرص و دارو مصرف کنم و می‌دونست برای چی پایین نیومدم و مریض نیستم؟! نگاه پرسشگرانه ام رو که دید، سرشو نزدیک تر آورد و زمزمه کرد:

-چندتا قرص ویتامینه، نگران نباش!

خب انگاری این جا ذهنش کار کرده بود و قرار نبود لجبازی هاش به کشتنم بده! صبحونه مون رو خوردیم و بدون در نظر گرفتن نگاه متعجب حامد و خنده‌های ریز و نخودی پری، همون یدونه نون بربری رو درسته خوردم! آخرسر تاب اون نگاهای مزخرف حامد رو نیاوردم و عصبی نگاهش کردم و با دهن پر غریدم:

-چی؟ دخترا نمی‌تونن پرخوری کنن و عین یه مرررد غذا بخورن؟! یا طرفای شما مریضا غذا نمی‌خورن که علاوه بر بیماریشون، یه زخم معده هم اضافه بشه؟ فکر کردی با اون سه تا لقمه کوچیک سیر میشم!؟



نگاهمو ازش گرفتم و قرصامو بالا انداختم. لیوان آبو پر کردم و یه نفس سر کشیدم. احساس می کردم قرصا چسبیدن به ته گلوم! داشتم لیوان دوم آبو می خوردم که حامد گفت:

-امروز می برمتون شهر بازی!

ناخودآگاه به طرفش چرخیدم و تموم آب موجود توی لپام رو "پوووووف" کردم تو صورتش!

همه ساکت بودن، خدمه ها خشکشون زده بود و جیک نگهبانا در نمی اومد. تنها صدایی که شنیده می شد، صدای خنده های ریز و خیلی آروم پری بود که احساس می کردم داره به ریش من می خنده! دیگه این دفعه هیچ شکی نداشتم سرم روی چوبه داره، اصلا هیچ شکی نداشتم من به همین زودی جان به جانافرین تسلیم میشم! "خب آرامش جان، زندگی نه چندان پرافتخاری داشتی؛ از زندگی در این زندگی مشعوف گشتم، به امید دیدار در دنیای بعدی!"

همینطوری داشتم برای خودم چرت و پرت می بافتم و وداع می کردم که متوجه لرزش شونه های حامد شدم. دستمالی از روی میز برداشت و آروم روی صورتش کشید. سرش پایین بود و قیافه شو نمی دیدم اما شونه هاش می لرزیدن و این یعنی... از شدت خشم داشت ویبره می رفت؟! شاید بهتر بود خودم زحمت کشتن خودمو می کشیدم و دیگه به اینا زحمت نمی دادم! سرشو بالا آورد و متوجه چین های کنار چشمش که به خاطر خنده به وجود اومده بودن شدم. آخـــــی چه گوگولی می خنده! سریع نگاهمو دزدیدم و سرمو پایین انداختم، و تند تند جمله مو گفتم:

-من متاسفم، اصلا حواسم نبود، یهو گفتمی شهر بازی معدم تعجب کرد آبو پس زد، باورکن از عمد نبود!



صدای خنده ی پری بلند شد که با "بخشید" و تک سرفه ای، سر و تهشو جمع کرد و مشغول خوردن صبحونه ش شد. خب حق داشتیم اونطوری عکس العمل نشون بدم، تو این سن و سال شهر بازی یکم نامعقول بود!

حامد دستمالو کنار دستش گذاشت و هردو دستاشو توی هم قفل کرد و روی میز گذاشت. متوجه نگاهش روی خودم می شدم ولی به روم نمی آوردم.

-حداقل وقتی می خوای چیزی رو از دک و دهنهت پس بزنی، رو به سر و صورت دیگران هدف نگیر!

این جمله ش کافی بود تا منم منهدم بشم. لب و دهنمو گاز می گرفتم تا نخندم و پری هم بدتر از من، متوجهش شدم که رون پاشو نیشگون میگیره که صدای خنده ش بلند نشه. نفس عمیقی گرفتم و خندمو قورت دادم. به حامد نگاه کردم و با لبخند لرزونی که هی می خواست به قهقهه تبدیل بشه و ب زور جلوشو می گرفتم، به حامد زل زدم.

-آخه حرفت یکم یجوری بود، احساس کردم داری سرِ دو تا بچه زیر پنج سال رو شیریه می مالی تا دختر خوبی باشن و ببریشون شهربازی! حداقل مرکز خریدی، کوهی، ویلای شمالی!

شونه هاشو بالا انداخت و به سندلیش تکیه زد.

-نهایت لطفم همین شهربازیه. که به خاطر دسته گل جنابعالی...

زل زد تو چشم هام که خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم.

-باید به پشمک خوردن میون جمع راضی باشید چون بعد از اون، نه هزینه ای تقبل می کنم و نه مسئولیتتون به عهده منه!

نمیری آرامش، بعد از عمری قرار بود ببرنت شهر بازی که گند زدی! نمی شد حالا یکم بالاتر یا پایین تر و هدف می گرفتی؟ خب... بالاتر که هیچ، ولی پایین تر می ریخت رو



پر و پاچه طرف، اونم نمی تونست بگه که آب دهن منه! فکر می کردن کار خرابی کرده! هر چند، به نظرم همون کار خرابی شرافتمندانه تر از این بود که بگه آب از دهن من ریخت رو پر و پاچش، چون جمله واقعا معنا و مفهوم کریهه داشت! تک سرفه ای کردم و سرمو بالا آوردم، و نگاهش کردم.

-باشه، پس موقع ناهار بریم، ناهارتون هم صرفا جهت جبران مافات با من!

موافقت کردن و بدون این که حرف خاصی سر میز صبحونه زده بشه، پاشدیم و رفتیم اتاقمون. پری رفت از حالا آماده بشه و حامد هم یکم کارهاشو سبک کنه تا بتونه وقت زیادی باهامون بگذرونه. واقعا شانس آوردم که حرفی بهم نزد یا عکس العمل خاصی نشون نداد، چون هم داشتم از خجالت آب می شدم و هم از جونم شدید می ترسیدم. واقعا آقایی به خرج داد! از اتاق بیرون اومدم و طبقه پایینی منتظرشون موندم. همون طور که از سر انتظار نوک کفشمو به زمین می کوبیدم، بالاخره حامد پایین اومد و واسه اولین بار تو لباس اسپرت دیدمش. پیرهن دکمه دار سفید و یه سویشرت خاکستری و جین آبی تنش بود. زیرچشمی به خودم نگاه کردم، منم تیپ پسرونه زده بودم و با این که لباس های منم تقریبا اسپرت بودن اما به شیکی و مرتبی لباس های اون نمی رسیدن. حامد بهم پیشنهاد داد بریم و داخل ماشین منتظر اومدن پری بمونیم و تا ماشین داغ بشه و راه بیوفته، اونم خودشو می رسونه. موافقت کردم و خواستیم به سمت ماشین بریم که یکی از نگهبان های نسبتا قوی هیکل جلومون رو گرفت و با تحکم گفت:

-قربان می خواید همراهتون بیام؟

-نه نه، لازم نیست، داریم خانوادگی بیرون میریم نمی خوام کسی جز خودمون همراهمون باشه.

چه حس خوبی این این لفظ کلمه ی "خانوادگی"! انگار که تا به حال توی این محدوده دایره خانواده قرار نگرفته باشم، ذوق کرده بودم از به زبون آوردن این لفظ.



به طرف بیرون رفتیم و ایستادم تا حامد سوار ماشین بشه و ماشینشو روشن کنه تا سوار بشم. وقتی خواست سوار ماشین بشه، راننده گفت:

-آقا می‌خواید برسونمتون؟

-نه خیلی ممنون، نمی‌خوام همراهمون کسی بیاد، بذار امروز رو خودم زانندگی کنم حسن!

حسن چیزی نگفت و تا دور زدن و اومدن حامد؛ دست به سینه منتظر موندم.

پری هم با کلی شوق و ذوق پایین اومد و خودشو بهم رسوند و از بازوم آویزون شد.

-سلام عشق من چطوری؟

روی پنجه‌های پاش بلند شد و گونه مو ب*و*سید، نگاهم به حامد افتاد که قیافه ش تو هم رفت و دماغشو چین داد. اه مرتیکه لوس، از خداتم باشه پری ب*و*ستت یا همچین باهات حرف بزنه! هرچند، خودمم اوایل از دست این کارها لوس بازی هاش عاصی بودم ولی خب کم کم کنار اومدم! سوار ماشین شدیم، من به خطر سن زیادم (!) جلو نشستم و پری رفت عقب. حامد ماشینو به خیابون زد. همون طور که خیلی آروم رانندگی می‌کرد، از داخل آینه به پری نگاه کرد و با لبخندی مودی نگاهش کرد.

-برای نهار کجا بریم؟ تو پیشنهاد بده. فقط یه جا باشه که به معده ی منم بسازه!

برگشتم و به پرق چشم دوختم که با چشمای زیر شده نگاهمون می‌کرد و در آخر، لبخند گل و گشادی زد و به حامد گفت:

-برو خیابون امام، تو منطقه گل‌ها، اون جا یه مکان خوب سراغ دارم برای نهار!

چشمامو ریز کردم و بهش نگاه کردم. کم کم داشت یه چیزایی یادم می‌اومد... منطقه گل‌ها و خیابون امام... منطقه ای که گلش پر بود از تعمیرگاه و اصلا شبیه اسمش نبود، و تنها محل غذا خوردنش فست فود کثیف اما خوشمزه ای بود که تقریبا سر



خیابون امام و نزدیک دانشگاهمون بود و احتمال می دادم یکی دوسال پیش، پری رو همون جا دیده باشم!

وای که اگر حامد می فهمید داریم کدوم فست فود تر تمیز و شیک می بریمش، سر از تنمون جدا می کرد!

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و پیاده شد. با انزجار به اطراف نگاه می کرد و من و پری به زور جلوی خودمونمو گرفته بودیم که نزنیم زیر خنده. یه نگاه به تعمیرگاه ها می کرد و دوباره یه نگاه به ما می انداخت. دهنش بدون این که صدایی ازش خارج بشه باز و بسته می شد و در کل لال شده بود! سرشو پایین انداخت و به سمت فست فود رفت که من و پری هم دنبالش راه افتادیم. داشتم از خنده ریسه می رفتم اما به روی خودم نمی آوردم و خیلی بی صدا می خندیدم. پری هم دست کمی از من نداشت و بدون این که صداش در بیاد، نخودی می خندید. سلقمه آرومی به بازوی پری زد و پچ پچ وار دم گوشش گفتم:

-ببین صداشو درنیار، بذار اول خودش بره داخل، برای دادن سفارشات هم خودشو بفرستیم، وقتی عمو سلیم رو دید سخته کنه!

لباشو محکم روی هم فشار داد تا صدای خنده ش بلند نشده و به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

حامد داخل فست فود شد و به طرف پیشخوان رفت. نگاهش خیلی ضایع بود، به حدی که حتی یه شخص غریبه هم می تونست حدس بزنه چقدر از حضور تو این مکان، منزجره! ماهم روی صندلی نشستیم و منتظر عکس العمل حامد موندیم. با اومدن عمو سلیم، حامد خیلی در تلاش بود تا دهنشو بسته نگه داره ولی چندان هم موفق نبود! به عمو سلیم نگاه کردم، قربونش برم از قبل هم خوشتیپ تر شده بود! موهای بلند فرفری و سیاه که با یه کش بالای سرش جمع کرده بود اما شدت پفش چنان زیاد بود که انگار دوتا کله به هم چسبیده بودن! ابروهای پرپشت به هم گره خورده و صورت پر مو، قد بلند و هیکل چاق که حدس می زدم خیلی راحت صد و



پنجاه کیلو باشه! از موهای دستشم که نگم بهتره... اونقدر زیبا فر خورده بودن که اصلا قابل توصیف نبود! حامد بدون این که صدایی از ته گلوش خارج بشه، لباسو تکون می داد اما حرفی نمی زد. آخر سر تاب نیازم و خندمو قورت دادم، و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- آقا حامد سفارشات رو بگو دیگه، عمو سلیم منتظره!

حامد که انگار تازه به خودش اومده باشه، تکون کوچیکی خورد و سرشو به نشونه مثبت تکون داد. تک سرفه ای کرد و لبخند متواضعی رو به عمو سلیم زد.

-خب... میشه منو رو ببینم!؟

عمو با ابروهای پرپشت و در هم گره خوردش به سمت راستش که یه تابلوی نسبتا کوچیک زده بود، اشاره کرد و با صدای بم و کلفتش جواب حامدو داد:

-منو اون جاست، هرچی می خوای بگو ثبت کنم واست!

حامد فرصت رو غنیمت شمرد و به طرف منو رفت و چشم هاشو روی کلمات چرخوند. به سی ثانیه نکشیده جوابشو داد:

-سه تا پیتزا تابه ای، دو تا همبرگر و یه فلافل، یه مرغ سوخاری، سه تا سیب زمینی سوخاری و پنیر و سالاد فصل، نوشابه سیاه و دوغ نعنائی، با سس اضافه.

به عمو سلیم نگاه کرد و لبخندی از سر اجبار زد.

-لطفا!

دهنم از سفارشات پر و پیمونش باز موند. سرمو به طرف پری خم کردم و آروم دم گوشش زمزمه کردم:

-ببینم... این عموت همیشه اندازه گاو غذا می خوره؟! مثلا آدرس فست فود دادی که کم خرج بذاری دستم!؟



خندش گرفته بود اما بخاطر من لپشو گاز می گرفت که نخنده. حامد با قیافه پیروزمندانه ای به سمتمون اومد و پشت میز، روی صندلی جا گرفت. دستاشو به هم قفل کرد و روی میز گذاشت، و با نگاه پیروزمندانه ای زل زد تو چشمامون.

-خب خب خب... شما دو تا خواهرها می خواستین منو بیارین این جا که مثلاً اشتها کور بشه؟! خوب علیه من دست به یکی کردین!

پری زودتر از من به حرف اومد و گفت:

-نه عمو، می دونستم شما به اینجور جاها علاقه دارین برای همین این جا رو پیشنهاد دادم. وگرنه مگه قبل از راه افتادن گفته بودین من قراره محل خوردن ناهار رو انتخاب کنم که برم و با آرام هماهنگ کنم؟!

منم به تایید حرف پری براومدم و دنباله حرفشو گرفتم.

-آره والا راست میگی، مگه ما می دونستیم که بخوایم نقشه هم بکشیم؟! بعد مگه این جا چشه؟ خیلی هم خوشگل و خوشمزه و تمیز و...

-مطمئنی؟!

خب نه... راستش اصلاً نه تمیز بود نه خوشگل، فقط خوشمزگیش زیاد بود! گوشه پری زنگ خورد و اونم تلفنشو برداشت و مشغول چک کردن پیامش شد. نگاهم بین پری و حامد چرخید، و یهو پروندم:

-درباره مورد وسطی آره، اما موارد دیگه... فکر نکنم!

پری همونطور که سرش تو گوشه بود بدون دقت پرسید:

-وسطی دیگه چه کوفتیه؟

بدون این که حواسم به جنبه دیگه ی حرفم باشه، بی خیال گفتم:

_همون مورد خوشمزه که گفتم دیگه...



پری سرشو از گوشیش بیرون آورد و با چشمای گشاد شده از فرط تعجب نگاهم کرد. نگاهمو به سمت حامد چرخوندم که دیدم سرشو پایین اندخته و پشت دستشو روی دهنش گذاشته تا لبخند گل و گشادش مشخص نشه، اما لرزش شونه هاش چنان مشهود بود که خیلی راحت می تونستم حدس بزنم ولش کنم غش می خنده. من که انگار تازه به عمق فاجعه پی برده بودم، سریع رو کردم به طرف پری و گفتم:

-ای بابا چرا نمی گیری؟! این جا رو گفتم، هم خوشگله، هم خوشمزه ست، هم تمیزه...

پری چند لحظه گنگ نگاهم کرد و چندباری پشت هم پلک زد و سرشو یکم روی شونه ش متمایل کرد.

-آرام دقیقا کجا مد نظرته؟! -

با این حرفش نه تنها حامد، بلکه منم به خنده افتادم و بدون توجه به خنده های مردونه و جذاب حامد که هیچ سعی در مهار کردنش نداشت، پشت دستمو روی لبام گذاشتم و سعی کردم با سرفه های متعدد سر و ته خندمو هم بیارم اما زیادم موفق نبودم! پری که انگار تازه فهمیده بود قضیه از چه قراره، بدون حرف سرشو توی گوشیش فرو کرد و مشغول پاسخ دادن به پیامکی شد که بهش فرستاده بودن و تا آوردن سفارشات، دیگه هیچ حرفی نزد و ترجیح داد ساکت بمونه! خب مسلما منم همین سکوت اختیار کردن رو انتخاب کردم و بدون این که چیزی بگم، به در و دیوار زل زدم و هرنوشته ای که جلو دیدم بود رو می خوندم تا وقت بگذره!

بالاخره سفارشات رو آوردن و مشغول شدیم. حامد اول با انزجار اما بعدش با لذت فراوونی مشغول لمبوندن شدن. لامصب چنان می خورد که انگار چندروزه هیچی نخورده! خوبه دیگه، قرار بود پول آرام خاکبرسر بره پای اینا. به قول بچه ها مفت باشه، کوفت باشه! حتی کوفتِ مفت هم خوردن داشت، چه برسه به ساندویچ های لذیذ عمو سلیم.



من و پری از نفس افتاده بودیم و عملاً هیچ جایی برای حتی یه لقمه بیشتر نداشتیم. نگاهم به سمت سیب زمینی سرخ کرده ها کشیده شد. دستمو دراز کردم و یدونه ازش برداشتم، گاز اول رو زدم اما توی گاز دوم گیر کردم و یجورایی زدم رو ترمز! نفس عمیقی گرفتم و خودمو روی صندلی تکون دادم، و با لبخند حرصی ای به حامد نگاه کردم.

-مجبور بودی این همه سفارش بدی که توی خوردنش هم بمونیم؟!

همونطور که دهنش پر بود؛ شونه بالا انداخت و سیب زمینی ای از بشقابم برداشت.

-تو که گفתי خوشمزه ست، حالا بخور! اگر جا نداری هم مشکلی نیست، خودم جور تو رو می کشم!

و سالاد رو با پشت دست به طرفم هل داد و ادامه داد:

-اینم بخور، به هضم غذات کمک میکنه!

آخ حامد، حیف که دست و بالم بسته بود وگرنه به عمو سلیم می سپردم به جای اون فلافلا، کله ی تورو بندازه تو دیگ روغن. حیف که نمی تونستم همچین غلطی کنم! همچین با غیض نگاهش کردم که لحظه ای دست از جویدن لقمه تو دهنش برداشت و ساکت نگاهم کرد. خب حق هم داشتم، خدایی خیلی بد ظلم کرد بهم! همچنان داشتم نگاهش می کردم که لقمه تو دهنشو آروم قورت داد. لقمه ی نه چندان کوچیکش آروم آروم پایین رفت و به طرز بدی از گلوش رد شد، طوری که احساس کردم لقمه ته گلوش زد رو ترمز و گیر کرد. عصبی یه لیوان نوشابه براش ریختم و به دستش دادم و غر زدم:

-بگیر کوفت کن تا خفه نشدی نمردی نموندی رو دستم!

نوشابه رو از دستم گرفت و چند قلوپ گنده ازش خورد که لقمه اش پایین رفت. سری از روی تاسف تکون دادم و همونطور که به سیب زمینی ها خیره بودم آروم لب زدم:



-انگار مجبوره عین خر سفارش بده و عین گاو بخوره...!

با به سرفه افتادن حامد، نفسم تو سینه م حبس شد و زیرچشمی نگاهش کردم. یا خدا... حرفامو شنیده بود؟! لعنتی... آرامش خاکبرسر، نمی تونی دو دقیقه جلوی زبونتو بگیری؟ این مردک بهت رو داده تو چرا پررو میشی؟ خوبه سرت بره زیر گیوتن یا بندازنت تو اتاق گاز؟! خب... اتاق گاز و گیوتن یکم اغراق بود، فوقش یه گلوله تو مخم خالی می کردن! سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و لال وار، نشستم روی صندلی و ترجیح دادم سکوت اختیار کنم. حامد خواست عقب بکشه و دیگه اونم دثت از خوردن بکشه که پری سریع گفت:

-نه عمو، نه! اینا حیفن، باید تا لقمه آخرش خورده بشن، خدایی بخوریدشون!

نیم نگاهی به سر و وضع حامد انداختم، یه ذره شیکم زده بود بیرون که اصلا به هیکل ورزیده و درشتش نمی اومد. فکر کنم به صلاحش بود کلا مهمونی نره و خودشو مهمون کسی نکنه، حتی اگه دوبار در هفته هم می رفت و در حد گاو می خورد، سر ماه تبدیل می شد به بشکه نفت! انگار که باز با صدای نسبتا بلندی فکر کرده بودم، چون پری آروم سمتم خم شد پرسید:

-میگم... حالا چرا بکشه نفت؟ چرا بکشه آب نه؟!!

زیرچشمی به حامد هم نگاه کردم و متوجه شدم با اخم زل زده بهم. البته چشماش می خندیدن و این خیالمو راحت می کرد که جونم در امانه! نفس عمیقی گرفتم و همون طور که با آسودگی خاطر نفسمو بیرون می دادم، تو چشمای حامد زل زدم و گفتم:

-چون یکم سنش بالاست و چندسال دیگه فسیل میشه و اگه بره زیر آب، ازش نفت ساطع میشه!

پری با صدای بلندی زد زیر خنده و تا جا داشت، محکم و بلند خندید. حامد هم نمی خواست به روم بیاره اما به زور لباسو به هم می فشرد تا نخنده و تا می تونست



اخماشو بیشتر تو هم کشید که خب تناقض چشمای خندون و اخمای درهمش خیلی تابلو بود! آخرسر طاقت نیاورد و گره ابروهاشو باز کرد، و پشت دستشو جلوی دهنش گذاشت تا کش او مدن لبخندش مشخص نباشه!

-خب... گفتم که فقط حرفی زده باشم، وگرنه همچین هم پیر نیستی!

دستشو زیر چونش گذاشت و تاج ابروهاشو یکمی بالا داد و قیافه بدبخت بیچاره هارو به خودش گرفت.

-حالا واقعا اونقدر پیر میزنم؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

چنان لحنی داشت که دلم به حالش کباب شد! آهی به حالش کشیدم و خواستم لپشو بکشم که حیا و عفتم مانعش شد! نیشخند بزرگی به روش زدم و گفتم:

-خیلی خب، راستش نه، اصن تو دوازده سالته!

و آروم طوری که فقط خودم و پری بشنویم گفتم:

-موش بخوردت گوگولی!

با هزار جور بدبختی و حرف شنیدن و گرم و سرد شدن و رنگ باختن و رنگ گرفتن (نفسم گرفت) ناهارمون تموم شد. تا بلند شدم برم و حساب کنم، حامد خیلی متواضع و متشخص دستاشو روی شونه هام گذاشت و گفت بشینم سر جام، خودش میره حساب کنه. کور از خدا چی می خواست؟ منم با کمال میل روی صندلی نشستم و پا روی پا انداختم، با لبخند ژکوند نگاهش کردم و بعد از دو پلک متوالی، درخواستش رو قبول کردم! اول کمی از این تغییر موضعم تعجب کرد و بعد لباسو روی هم فشرد تا نخنده، چرخید و درحالی که از پشت نظاره گر شونه های لرزون حاکی از خندهش بودم، ازمون دور شد و به سمت کارتخوان رفت. از فست فود بیرون



اومدیم و سوار ماشین شدیم. تا سوار شدیم، حامد پاشو روی پدال گاز گذاشت و تا جا داشت، گاز داد و از اون محل دور شد. درحالی که ماشینشو می روند، آینه رو روی صورت پری تنظیم کرد و با حالتی متفکر گفت:

-ببینم، تو این جا درس می خوندی؟ توی همین محله؟

پری نیم نگاهی به من انداخت و آرام گفت:

-آره، به خاطر آرام اومدم دانشگاه همین اطراف، این فست فود هم... خب خیلی می اومدیم این جا، آرام رو این جا دیدم و...

حامد چیزی نگفت و به تکون دادن سرش بسنده کرد. لاینش رو عوض کرد و تا خواست دوباره گاز بده، یه موتوری به چراغ و بدنه ماشین و خورد. جیغ خفیفی کشیدیم و حامد سریع سرعتشو کم کرد و آرام آرام ماشینو داد کنار خیابون. موتوری هم اومد و جلوی ماشینش ایستاد. حامد از ماشین پیاده شد و منم به دلایل نامعلومی همراهش پایین اومدم! موتوری کلاهشو از روی سرش برداشت و تا به سمتمون چرخید، خشکم زد. احساس مختلفی داشتم؛ ترس، سردرگمی، بهت زدگی...

محسن بدون این که اهمیتی به حامد و موتورش بده، به طرف من اومد و رو به روم ایستاد. اخماشو تا جا داشت کشیده بود توی هم و با نگاه وحشتناکش زل زده بود بهم. خدایا اینو دیگه کجای دلم میذاشتم! با صدایی که از شدت عصبانیت بم شده بود، از لای دندوناش غرید:

-تو این جا... این جا چی کار می کنی؟

چه جوابی بهش می دادم؟ خودمم دقیقاً نمی دونستم. واقعا من این جا چی کار می کردم؟!

نگاهشو به طرف حامد سوق داد و با خشم و عصبانیت نگاهش کرد.



-خوبه دیگه، دست رد به سینه پسرداییت زدی، به بهونه کار از خونه زدی بیرون، تموم آبرو و اعتماد مام کردی تو...

همون لحظه پری هم از ماشین پیاده شد و جلو اومد رو به روی محسن ایستاد.

-شما مشکلی با ایشون دارید؟ فکر کنم یه تصادف کوچیک با ماشین داشتید و مسلما راننده ی ماشین این خانوم نبوده!

نگاه متعجب محسن میوم ما چرخید. لای چشم تنگ کرد و درحالی که نگاهش بین من و پری می چرخید، گفت:

-خودتو شکل پسر کردی، با این آقا ریختی رو هم که دختر بلند کنیدی؟!

خواستم صدامو بذارم پس کلمه م که نفهمیدم چطور دست پری بلند شد و روی صورت محسن فرود اومد.

-حرف دهننتو بفهم آشغال، آرام خواهر منه!

اوه اوه... این جا یه دعوای خانوادگی بدون اطلاع از رابطه خونی اعضا داشت شکل می گرفت و من چنان تو بهت اون سیلی پری به محسن بودم که زبونم بند اومده بود!

محسن تموم خشم و عصبانیتشو توی چشماش ریخته بود و زل زده بود تو چشمای سیاه و عصبی پری. حس می کردم دارن با همون چشم هاشون همدیگه رو تیکه پاره میکنند! به طرف پری رفتم و از بازوش گرفتم، و به طرف خودم کشیدمش.

-عشقم آروم باش، عصبی نشو.

با حالت داد مانندی گفت:

-عصبی نشم؟ هر زر مفتی به زبونش بیاره و بمونم عین ماست نگاهش کنم؟



-وایسا، تو الان داغی نمیفهمی، این پسر فامیلته، خب؟ هرچی گفت خودم خوب حقشو میذارم کف دستش چون تقریبا هم سن و سالیم ولی یه جورایی بزرگتر از توئه، باید احترامشو نگه داری!

اون خشم و عصبانیت جاشو داده بود به تعجب و گنگ نگاهم می کرد. حامد جلو اومده و یقه ی محسن رو گرفته بود. اونو کوبید به کاپوت ماشین و توی صورتش غرید:

-به چه حقی همچین حرفی به آرام میزنی؟ هان؟ مرتیکه(...)

چرا یکی رو می گرفتیم، اون یکی زنجیر پاره می کرد؟ ای بابا... خودمم دلم می خواست بگیرم اون موتور فکستنیشو بکنم توی آستینش اما خب... اگه این دونفر امون می دادن! جلوتر رفتم و یه دستمو روی شونه حامد گذاشتم و دست دیگمو از پهلوش رد کردم و یه جورایی از لبه کتش گرفتم. به عقب کشیدمش و با صدایی گرفته گفتم:

-حامد؟ آروم باش توروخدا، بابا بذارید تکلیفمو باهش روشن کنم باز اگر چرت و پرت گفت اگروز ماشینتو بکن تو حلقش! فعلا دو دقیقه آروم باشید بینم چه غلطی میکنم!

حامد سرشو به طرفم چرخوند و بدون هیچ حرفی نگاهم کرد. چندثانیه، خیلی کم و کوتاه نگاهمون توی هم قفل شد و سریع ازش چشم گرفتم و سرمو پایین انداختم. سرشو به نشونه موافقت تکون داد، نفسشو با تموم توان به بیرون فرستاد و عقب کشید. محسن درحالی که داشت خودشو روی کاپوت ماشین جمع و جور می کرد، با غضب بهم زل زده بود و داشت تو همون نگاهش منو دار می زد! پوزخندی زدم و دست به سینه، نگاهش کردم.



- دیدی؟ شنیدی؟ خشم توی نگاهشونو دیدی؟ اون عصبانیتشون موقع حرف زدن رو احساس کردی؟ می دونی اینا کی هستن؟ چی هستن؟ بهشون میگن خانواده، دوست، آشنا، هرچیزی که تو نبودی!

با چونه م به سمت پری اشاره کردم و تای ابرومو بالا انداختم تا قشنگ عکس العملشو ببینم.

- همین دختری که هرزه خطابش کردی... خواهرمه، همخون نیستیم اما خواهرمه، دخترعمته! دیدی به خاطر م چیکار کرد؟ چطور خوابوند زیر گوشت؟ خانواده واسه خانواده اینکارو میکنه...

با پوزخند تلخی ادامه دادم:

- نه این که خودشم روی خانواده ش نظر داشته باشه و حتی به زور بخواد بخاطر خواسته های خودش پا روی اخلاق بذاره!

جا خوردنشو احساس می کردم، چشمای پری پر شده بود و چشمای من... یه پرده بی احساسی جلوی دیدم رو گرفته بود. من از این مرد دل خوشی نداشتم، از مردی که از همون بچگی آزارم میداد، ازم سوء

استفاده می کرد، و چندباری هم سعی کرده بود بهم دست درازی کنه... من از این مرد متنفر بودم!

- تو... منظورت چیه؟ دخترعمه؟ واقعا؟!

بعد جواری نگاهم کرد که انگار یه سر بار دیگه هم بهشون اضافه شده. نیم نگاهی به حامد انداخت و ادامه داد:

- حالا بر فرض مثال باور کردم که اون، خواهرته. این مرتیکه چی؟ چیکارته؟ لابد اینم باباته، آره؟



نه دیگه خدایی حامد اونقدرام پیر نبود که به بابا بودنم بخوره! سرمو کوتاه و تند تکون دادم تا از فکر کردن به سن و سال حامد بیرون بیام. ابروهامو توی هم کشیدمو انگشت اشاره مو به سینه ش کوبیدم و گفتم:

-این که این مرد چیکاره منه، چیزی نیست که تو بتونی توی اون دخالت کنی. نه نمی، نه بابام، پس زر اضافه موقوف!

پری هم چند قدمی به سمت حامد نزدیک شد و با ترس نگاهم کرد. آرام همیشه خندون و صبور داشت عصبی می شد، این مرد باعثش بود اما حالا من بچه نبودم، من یه دختر ضعیف نبودم، بیست و چهارساله بود و اونقدری عرضه داشتیم که بتونم از خودم دفاع کنم و حقمو بگیرم! انگشتمو گرفت و پایین انداخت، با طعنه نگاهی بهم انداخت و برام سری از روی تاسف تکون داد.

-خوبه دیگه، با خواهرت اومدین ج...-

سرم داغ شد، گیجگاهم تیر کشید. الان از همون مواقعی بود که دیگه دوست و آشنا و فامیل حالیم نمیشد! حامد خواست جلو بیاد که پری، همونطور که تو چشمام زل زده بود دستشو به نشونه ایستادن جلوی حامد دراز کرد و بهش گفت صبر کنه. از یقه محسن گرفتم و محکم کوبیدمش به کاپوت ماشین که احساس کردم کاپوتش یکم داخل رفت. برام مهم نبود، الان فقط گذاشتن حق این مرد کف دستش مهم بود! تقریبا هم قد و قواره و همسن هم بودیم، بهش بی احترامی نکرده بودم و هرچقدر هم خواسته بود بهم بی حرمتی کنی، جوابشو با در رفتن و خیلی آروم و دخترونه کتک زدنش داده بودم، اما حالا دیگه وقت در رفتن و دست نوازش روی سرش کشیدن نبود! همچنان توی بهت بود، باورش نمیشد اینهمه قدرت داشته باشم. خودمم زیاد باورم نمی شد اما خب... آدرنالین کار خودشو کرد! مشت محکمی توی صورتش خوابوندم و با عصبانیت غریدم:

-اون مرد، عموی خواهرمه احمق! یبار دیگه... فقط یبار دیگه بخوای همچین اشتباهی کنی، می گذرم از تموم پدری هایی که دایی در حقم کرده، خونتو می



ریزم محسن! می دونی که با جماعت درستی بزرگ نشدم، همه لات و دزد و چاقوکش! اگه باز به اشتباه یه زری زدی، منتظر حرکت بعدیت نمی مونم. اون موقع دیگه با مشت نمیام تو صورتت و تهدیدت نمی کنم، یسره می فرستمت اون دنیا! خرفهم شد؟

دوباره از یقه ش گرفتم و به سمت مخالف، و به طرف موتورش پرتش کردم و با حالت داد مانندی گفتم:

- حالا گورتو گم کن تا خسارت ماشین رو هم ازت نگرفتم، هری!

از روی زمین بلند شد، خودشو تکوند و سوار موتورش شد. برای یه پسر، قد و هیکلش کوچیک بود و تقریبا با هم برابری می کردیم. نگاهی به حامد انداخت که عین یه شیر زخمی منتظر حمله بود و خب... اون در برابر حامد یه موش محسوب می شد! بدون حرف، به سمت موتورش رفت، سوارش شد و ازمون دور شد. به سمت اون دو نفر برگشتم و با همون اخمی که روی صورتم بود، گفتم:

- تموم شد، بیاید بریم.

جیکشون در نمی اومد، جفتشون مثل دوتا بچه ی حرف گوش کن سوار ماشید شدن که خندم گرفت. خودمم از این حجم آدرنالین ترسیده بودم! ولی خب... روی خانواده ای که تازه پیدا کرده بودم حساس بودم و تحمل هیچ توهینی از طرف کسی رو نداشتم. پری تبدیل شده بود به تموم امید و مشوقم توی زندگی و حاضر بودم به خاطرش با کل دنیا بجنگم...

سوار ماشین شدیم و چنددقیقه ای رو به سکوت گذروندیم. حامد نه ماشینو روشن می کرد و نه حرفی می زد. دیگه کم کم داشتم براشون نگران می شدم. به طرفش چرخیدم و دست به سینه نگاهش کردم. می دونستم این حالتشون نمایشی بیش نیست! همونطور که نگاهش می کردم، چندباری پلک زدم و با لحن محکم و سرزنش واری گفتم:



- نمی خوام ماشین رو روشن کنی؟ قراره تو همین ماشین، بازی کنیم؟! خیر سرت می خواستی ما رو ببری شهر بازی!

سریع بدون هیچ حرفی دست به کار شد و ماشینشو روشن کرد. کل مسیر رو همگی ساکت بودیم و به اتفاقات پیش اومده فکر می کردیم. حدس می زدم پری می دونست که من پیش دایی اینا زندگی می کنم اما از نزدیک ندیده بودشون. خب تقصیری هم نداشت اگر یکی خوابونده بود زیر گوش محسن، که اونم حق محسن بود... و آهان، مشتم منم حقش بود! حامد سرعتو کم کرده بود و منم غرق تو افکار خودم، مشتمو ماساژ می دادم که نیم نگاهی به مشتم انداخت و پاشو روی پدال گاز فشرد. لبخند کوچیکی روی لبام اومد و از داخل لپمو گاز گرفتم که صدای خندم بلند نشه. خوب شد یه هنرنمایی از هنرم که بی خبر از وجودش بودم، کردم! اونم شصتتس خبردار شد نباید جلو من پاهاشو دراز کنه! به خودم طعنه زدم "آرام حالت خوشه؟ این اگه اراده کنه می تونه بفرسدت قاتی باقالیا، متوجهی که؟! سعی نکن پاتو از گلیمت درازتر کنی، ببین یادت نره این کاراش همه تظاهره و شاید اعتماد به نفس گرفتن تو، پس دیگه حتی توی دلت هم زرزر نکن!"

حدود سه ربع بعد شهر بازی رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و تا حامد جایی برای پارک پیداکنه، دست پری رو گرفتم و داخل شدیم. صدای جیغ و شادی بچه ها منم به وجد می آورد. دست پری رو کشیدم و رو به روی ترن ایستادیم. با ذوق نگاهش کردم و محکم چنگی به بازوش زدم.

-وای پری اینو... بریم سوار بشیم!؟

نگاهش کردم که دیدم رنگ به روش نمونده. اوه اوه، خواهر کوچولوم می ترسید؟ گونشو ب*و*سیدم و دستمو توی دستش حلقه کردم و پشتمو به ترن کردم.

-فدای سرت، بری تاب بازی، بی خیال ترن، نترس عشقم!



در حالی که دور می شدیم، آخرین نگاهمو به ترن انداختم و با آه حسرت باری ازش رو گرفتم. حامد هم بهمون اضافه شد و با همراهی حامد، همه بازی های نسبتا کم خطر و نه چندان پرهیجان رو امتحان کردیم. اما هنوزم تموم فکر و ذکرم همون ترن بود و هر از چند گاهی بر می گشتم و نگاهش می کردم. خب دروغ چرا، دلم می خواست سوارش بشم و به خاطر پری قیدشو زده بودم! وقتی پری وارد آخرین و چنجدش آور ترین بازی موجود شد، من دیگع عقب کشیدم و روی نیمکت نشستم و نگاهش کردم. آخه تیراندازی و خرس گرفتن هم شد هیجان؟ اه اه...

همینطور داشتم غر می زدم که متوجه حامد شدم. به سمتم اومد و کنارم روی نیمکت نشست. تکیه داد و دست به سینه، به پری چشم دوخت و منو مخاطب قرار داد:

- چرا احساس می کنم حوصله ت سر رفته؟

- نه بابا، سر نرفته، خوبم.

- آخه... اون نگاهتو می شناسم!

سرمو به طرفش چرخوندم که دیدم با یه لبخند موذی، با چونه ش به ترن اشاره می کنه. خندم گرفت، خوب زبونمو می فهمید!

- تا رفتیم طرفش، رنگ پری پرید! منم بی خیالش شدم، اومدیم شادی کنیم نه این که بچه مردمو سکنه بدم!

خندید و از روی نیمکت بلند شد. رو به روم ایستاد و دستشو به طرفم دراز کرد.

- به پری گفتم می برمت سوار ترن می کنمت... میای بریم؟

مردد که دستش نگاه کردم. یه نگاه هم به ترن انداختم. با اون می رفتم؟ یه وقت... یه وقت منو به کشتن نمی داد؟ یا مثلا منو از اون بالا به پایین پرت نمی کرد؟! سعی



کردم افکاز مزخرفمو پس بزخم و دستمو توی دستش گذاشتم، و از روی نیمکت بلند شدم.

به سمت باجه بلیط فروشی رفتیم و بعد از گرفتن بلیط ها، منتظر شدیم تا نوبتمون برسه. بالاخره بعد از چند دقیقه معطلی سوار شدیم و ترن آروم آروم به حرکت دراومد. حامد هم کنارم نشسته بود و پری از همون پایین داشت تشویقمون می کرد! حامد دستاشو محکم به میله محافظ جلو پامون می فشرد طوری که انگشتای دستش سفید شده بودن. حدس می زدم اونم می ترسید و به خاطر من اومده بود. یکی نبود بگه آخه مگه مجبوری؟ ولی نه نه، اومده بود مثلاً بهم محبت کنه دیگه، چرا طلبکار بازی در می آوردم؟! سرمو تند تکون دادم و نگاهمو از پری گرفتم و به نیمرخ حامد چشم دوختم.

-آقای حامد آقا؟ تو می ترسی؟!

زیرچشمی بدون این که سرشو به طرفم برگردونه، نگاهم کرد.

-نه، چطور؟!

-آخه... خیلی بد میله رو چسبیدی!

تا خواست چیزی بگه، ترن سرعت گرفت و به سمت نقطه اوج رفت. انگار که زبونش بند اومده باشه، نه می تونست حرفمو انکار کنه و دستشو از میله ها برداره، نه غرورش اجازه می داد حرفمو تایید کنه! تا به نوک نقطه اوج رسیدیم، دستی که طرف من بود رو گرفتم و بالا بردم، و با حالت داد ماندی گفتم:

-خودتو رها کن بیشتر لذت ببری!

و جیغ بلند و پر سر و صدایی کشیدم و صدای جیغ بقیه هم پشت بند صدای من بلند شد. حامد ساکت مونده بود و با چشمای از حدقه دراومده به رو به رو نگاه می کرد. صندلی دوم نشسته بودیم و توی اوج ترس و هیجان بودیم. من به جای خودم و حامد و پری و سایر دوستان و آشنایان چنان جیغ می زدم که هر آن احساس می کردم



امکان داره جیغ دونم پاره بشه. حامد چشماشو بست که خندم گرفت، با صدای داد ماندی گفتم:

-چشماتو باز کن، تازه به اوج هیجان رسیدیم!

ناچار چشماشو باز کرد و با حالتی بیچارگی نگاهم کرد. دلم واسه بی رحمی خودم و ناچاری اون سوخت، گیر چه ازدهایی افتاده بود و خبر نداشت! بلند خندیم و دوباره دستشو بالا بردم. سراشیبی آخر بود، با صدای بلندی گفتم:

-داد بزن، بلند داد بزن همه صداتو بشنون!

و همزمان با پایین اومدن، اونم بلند داد زد و انگار تازه تازه داشت یخش باز می شد! بالاخره ترن ایستاد و خواستم پیاده بشم که حامد از میچ دستم گرفت و با صورتی خندون و چشمایی که از هیجان می درخشیدن نگاهم کرد.

-بیا یدور هم بریم، من پایه ام!

ابروهام از تعجب بالا پریدن. چی می شنیدم! خندم گرفته بود، با تکون داد سرم حرفشو تایید کردم و بعد از هماهنگی با متصدی ترن، دور دوممون شروع شد.

این دور دیگه اون حس و حال سابق رو نداشتم، به جاش به داد زدن های حامد نگاه می کردم و آروم می خندیدم. تو سراشیبی آخری، نگاهم کرد و با خنده و صدای بلندی گفت:

-چیه؟ چرا دیگه داد نمی زنی؟ سراشیبی آخره، همراهیم کن!

با سر حرفشو تایید کردم و به قول خودش، همراهیش کردم! حالم یه جور بود، انگار دیگه حال و حوصله ترن رو نداشتم. نمیدونم... شاید به قول حامد چشماش منو گرفته بود! ولی نه، این کار چشماش نبود، شاید کار صداش بود! ترن نگه داشت و پیاده شدیم. رو به روی هم ایستادیم و با خنده نگاهم کرد که متوجه سکوتتم شد. آروم پرسید:



-چی شده؟ حالت خوبه؟

حالم خوب بود؟ نه... نمی دونم چم شده بود! قلبم می تپید، خیلی محکم و دیوونه وار! توی دلم آشوب بود. به چشماش خیره نگاه می کردم و پلک نمی زدم، یعنی جرئت نگاه گرفتن و پلک زدنو نداشتم! اون چشمای مخمور جذابش...

لبخند از روی لباش کنار رفت، قدمی نزدیکم شد و سینه به سینه م ایستاد. واسه این که بینمش، سرمو بالاتر گرفتم. دیگه تحمل نداشتم، سرم داشت گیج می رفت. دستمو به یقه هاش گرفتم که انگار بد برداشت کرد و نزدیکتر اومد، به حدی که تقریبا هیچ فاصله ای بینمون نبود. یهو جوشش دلم زد بالا و هرچی خورده و نخورده بودم، اعم از پیتزا و ساندویچ و سالاد و سیب زمینی به صورت کاملا مخلوط بیرون جهید و تموم لباسا و به خصوص شلوار و کفشای حامدو به گند کشیدم...

تا حد امکان چشماشو درشت کرده بود و بهت زده به وضعیتمون نگاه می کرد. یاد حرف پری افتادم، که گفته بود حامد یکمی وسواسیه! اوه اوه... گاوم زاییده بود، اونم از نوع دو قلوش! من و من می کردم تا بالاخره زبون باز کنم و یه زری بزوم اما فقط اصوات نامفهوم بودن که از دهنم خارج می شدن! حامد دوقدمی از من فاصله گرفت و با انزجار و حالت بیچارگی، نگاهی به سر تا پاش انداخت. چشماشو بست و چندثانیه مکث کرد، نفس عمیقی گرفت و چشماشو باز کرد. هی می خواست چیزی بگه اما نمیتونست و همچنان دهنشو بی هدف باز و بسته می کرد. با نوک انگشت اشاره و شصتم، از لبه کتش گرفتم و بدون این که لام تا کام حرفی بزوم، به سمت ساختمونی که حدس می زدم داخلش سرویس بهداشتی هم باشه، کشوندمش. میون دو راهی زنونه و مردونه گیر کرده بودم. خب اون که نمی تونست بیاد زنونه چون آبرو و شرف براش نمی داشتن، اما من که می تونستم برم سمت مردونه! بی خیال هرچی زشت بودن و بیشعور بازیه، شدم و داخل سرویس بهداشتی شدیم. خدا رو شکر کسی اون جا نبود. به سر تا پای حامد یه نگاه اجمالی انداختم و با خجالت گفتم:

-لباساتو دربیار



متوجه نگاه خیرش روش خودم شدم. زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

-خب... نمی تونی بذاریه همون لباسا تنت بمونن! درشون بیار، باید عوض بشه.

همون طور که خیره بهم بود؛ کتش رو درآورد و دستشو به طرف دکمه های پیرهنش برد. سرمو پایین انداختم و نگاهمو دزدیدم. نفسمو محکم به بیرون فرستادم و برگشتم تا بیرون برم.

-کجا میری؟

مگه قراربود بمونم لخت شدنشو تماشا کنم؟! با لبخند کجی نگاهش کردم و گفتم:

-خب... می تونی یه ربع این جا بمونی؟ من باید گندم رو جمع و جور کنم. می دونی که، اون لباسا و لکه های خوشگل روش...! البته منم همچین مقصر نیستم، خواستم توی همون دور اول تمومش کنم!

لای چشمه‌هاشو ریز کرده بود و همونطور که با حالت عصبی بهم زل زده بود، پیرهنشو از تنش بیرون کشید. چشمم روی عضلات بدنش ثابت مونده بود و اون لحظه، به هیچی فکر نمی کردم جز لمس اون پک‌هاش! نرم بودن؟ یا مثلا مثل سنگ سفت بودن؟! وسوسه ی لمسشون عین خوره افتاده بود به جونم که با صدای حامد، نگاهمو از بدنش گرفتم و سرمو بالا آوردم، و گنگ نگاهش کردم.

-هان!؟

-میگم اگر نگاه کردنت تموم شد؛ بی زحمت، زحمت لباسام بکش!

و با شیطنت به جمله اش اضافه کرد:

-بعد برگشتن به خونه می تونیم هرچقدر که خواستی بمونم و خیره نگاهم کنی، مکان عمومی جای این کارا نیست!

لپمو از داخل گاز گرفتم و نگاهمو ازش دزدیدم. گند زدی آرامش، گند زدی! بازم آبروریزی شد... حالا پیش خودش چه فکری می کرد؟ چرا داشتم اونطوری نگاهش



می کردم؟ وای گفت بعد برگشتن به خونه... چقدر این بشر پررو بود! حالا ضرب شصتمو دیدا باز پشت دستشو داغ نکرد! اصلا کار خوبی کردم روش بالا می آوردم، مردک بیشعور لیاقتش همونه! همونطور که قدم بر می داشتیم، به این فکر می کردم که برم و توی همین دستشویی تنهانش بذارم تا خفه بشه و با همون بدن لخت و پکای وسوسه انگیزش اونجا بیوسه و بمیره! سرمو تند تند تکون دادم و سعی کردم زودتر خودمو از شهربازی بیرون ببرم که به نزدیک ترین فروشگاه برم و یه دست لباس برای اون مردک خوش پک بگیرم!

توی راه، به پری زنگ زدم و بهش گفتم که چه بلایی به سر حامد آوردم و بره به حامد سر بزنه! وارد اولین فروشگاه لباس فروشی که توی مسیرم بود شدم. به سمت سویشرت و شلوارهای ورزشی رفتم، دستمو زیر چونه زدم و نگاهش کردم. خب... حامد رو تابحال با لباس اسپرت و راحتی ندیده بودم. الا سوء استفاده کردن جایز بود؟ یا ممکن بود دیگه ایندفعه منو به مرگ محکوم کنه؟! پوفی کشیدم و خواستم از جلوی مانکن رد شم که دوباره برگشتم و نگاهم قفل لباس شد. نه... از این نمی شد گذشت! سویشرت خاکستری و با طرح های قرمز که بدن نما بود و یه شلوار خوش دوخت خاکستری هم روش بود. اگه می گرفتمش امکان کشته شدنم و دفن شدنم توی همون دستشویی شهربازی بالا بود، ولی از خیرشم نمی تونستم بگذرم! بی خیال شونه ای بالا انداختم و وارد بوتیک شدم. خوش و خرم بیرون اومدم و به سمت یه بوتیک دیگه رفتم و سرسری، یه پیرهن دکمه دار آبی و یه شلوار مشکی گرفتم. به جفت این لباسا کتونی می اومد، پس با یه کتونی قرمز-مشکی گرفتم و بیرون اومدم. به به، توی این بیست دقیقه عجب سلیقه ای به خرج داده بودم! مسیر فروشگاه تا شهربازی رو ماشین گرفتم تا زودتر برسم. ده دقیقه بعد جلوی در سرویس بهداشتی مونده بودم و درحالی که نفس نفس می زدم، با چشمم دنبال پری می گشتم. انگاری عموشو ول کرده بود و رفته بود پی بازیش! کار خوبی کرده بود، منم به جای اون بودم همچین کاری با این بوزینه بیشعور می کردم!



وارد سرویس بهداشتی مردونه شدم و با چشم دنبال حامد گشتم. با همون شلوار کتیفش، بدون پیرهن، درحالی که کتشو روی زمین پهن کرده و با جوراب روش ایستاده بود مشاهده اش کردم. به به، عجب تیب آرام کشی زده! به طرفش رفتم و بسته های خرید رو به سمتش گرفتم، و با لبخند گل و گشادی گفتم:

-بیا، اینم جبران مافات من، امیدوارم اندازهت بشن، حالا خوشت اومد یا نیومد هم چندان مهم نیست!

بسته ها رو از دستم گرفت پشت چشمی نازک کرد که خندم گرفت. خب به من چه؟ می خواست منو رو دور دوم نمی برد، اصلا خودش سر شوخیو باز کرد! پیرهن و شلوار رو از داخل بسته در آورد. پیرهنو برداشت و قبل از این که به تن کنه، یه نگاه به من کرد و یه نگاه به پیرهن، و یه نگاهم به خودش. پوفی کرد و بی حوصله گفت:

-به نظرت سایز من چنده؟!

-خب... من چه بدونم؟! چشمی گرفتمش!

پیرهنو داخل بسته انداخت و با طعنه گفت:

-چشمت از بس اینور و اونور می چرخید که معلوم نیست کجا رو نشونی گرفته و به سایزش برام پیرهن سایز اسمال گرفتی! یه نگاهم به بالاتنم می انداختی بد نبود، خانوم خریدارِ چشمی!

اه اه اه، چه طلبکار هم بود. حقشم بود دوباره هرچی خورده و نخورده بودمو بالا بیارم روی تن و بدنش و ایندفعه از سر ناچاری توی همین سرویس بهداشتی رگشو بزنه و جان به جانافرین تسلیم بشه! مرتیکه وسواسی بیشعور، فقط ایراد گرفتن رو بهش یاد داده بودن! سویشرت رو از داخل بسته در آورد و بدون پیرهن، به تنش کرد و زیپشو بالا کشید، طوری که نصف قفسه سینه ش بیرون بود. با چشم و ابرو به در اشاره کرد



که منم مثل خودش با اشاره فهموندم "چیشده؟! " دوباره اشاره کرد و متوجه نشدم که بلند گفت:

-گفتم اگر زحمتی نیست بیرون تشریف داشته باش تا من شلوارم رو عوض کنم. البته اگر زحمتی نیست!

لبمو گاز گرفتم و چرخیدم. درحالی که به سمت بیرون می رفتم، به این فکر کردم که حامد چقدر خجالتیه! یه مرد خجالتی، وسواسی، لوس، چندش و سایر خصایص اخلاقی دیگه که باهمون دو مورد اول، خوب آتو داده بود دستم. دارم برات حامدخان، می دونم چطور بچزونمت، فقط وایسا و تماشا کن آرام چطور لهت می کنه! از فکری که توی سرم بود خنده ای شیطانی سر دادم که خودمم از صدای خنده هام ترسیدم. ساکت شدم و دستمو روی قلبم گذاشتم. خدا لعنتت کنه حامد، طوری شیطانی می خندم که خودمم از صدای خنده های خودم می ترسم! بازدمم رو محکم به بیرون فرستادم و درحالی که به نقطه نامعلومی خیره بودم، لبخندی شیطانی روی لبام نشوندم و به نقشه ی شومم فکر کردم...

حامد لباساشو عوض کرد و تو فاصله زمانی عوض کردن لباس هاش و اومدنش، پری رو پیدا کردم و باهم مشغول حرف زدن شدیم. بهشم توضیح دادم که چطور روی عموجانش گند بالا آوردم و اونم ریز ریز خندید. عاشق این نخودی خندیدنش بودم، خیلی بامزه و دوست داشتنی می خندید. بی هوا لپشو کشیدم و خواست اعتراض کنه که حامد اومد. پری با ابرو به پشت سرم اشاره کرد و سعی کرد با دهن بسته حرف بزنه:

-اوه اوه، آرامش اونو!

به سمت مخالفم برگشتم و با دیدن حامد، ابرو هام تا جا داشت ، بالا پرید! لامصب چه بهش می اومد. دمم گرم با این سلیقه م! بهمون رسید و درحالی که سعی می کرد با دستاش به طور نامحسوس خشتک شلوارشو جا به جا کنه، لبخند کجی به رومون زد. پری سوت کشداری کشید و درحالی که صداش از خنده می لرزید گفت:



-عمو چه دخترکش شدی!

حامد با اخم نگاهش کرد که پری سریع سرشو پایین انداخت و لبشو گزید که صدای خنده ش بلند نشه. منم همچنان با ابروهای بالا رفته نگاهش می کردم و از بالا به پایین و از پایین به بالا آنالایزش می کردم! ساق و رون عضلانی پاش باعث شده بودن شلوار یکم براش تنگ بشه و اون سینه ی ستبر عضلانیش... لعنتی! خدا ازت نگذره حامد، داری دختر مردمو هوایی می کنی! اصلا خاک بر سرت، اه!

-خب... تفریحتون تموم شد؟ داره شب میشه، منم کار دارم، برگردیم خونه.

از دهنم پرید:

-شب دیگه چه کاری داری؟ بذار با پری خوشمونو بگذرونیم!

خوشمونو بگذرونیم؟ این دیگه چه جمله ایه؟ آرام گند زدی با جمله سازیت! پوفی کشیدم و نگاهش کردم که متوجه شدم خصمانه بهم زل زده. اوه اوه، کارم ساخته بود، شک نداشتم که یا توی همین شهر بازی کارم رو می ساخت و منو همینجا دفن می کرد، یا می برد خونه و اونموقع مجبور می شدم به جای پری، با خودش خوشمو بگذرونم! صدام زد که نگاه بیشعورمو از تن و بدنش گرفتم و تو چشماش زل زدم.

-هی، حواست کجاست؟

-هان؟ هیچی، داشتم به این فکر می کردم که چقدر این لباسا بهت میان! البته سلیقه من خوبه ها، نه که تن و بدن تو خوب باشه!

-مطمئنی فقط به خاطر سلیقه توئه؟ نه قد و بالای من؟!

خندم گرفت اما موضعم رو حفظ کردم. شاید با کش دادن این بحث می شد بیشتر بمونیم. اما از طرفی هم نمیتونستم زیاد تو شهر بازی کش بدم، به خاطر اجرای نقشه م مجبور بودم شب زودتر برم سراغش، چون نصفه شب ممکن بود برای خودمم بد بشه! سرمو تند تکون دادمو حواسمو به حرفاش دادم.



-آره آره، خب لباسا جوری دوخته شدن که به تن خوب بشینن دیگه، الکی که خداتومن ندادم پاشون!

حالا داشتم زر میزدما، از یه فروشگاه که آف زده بود خرید کردم، ولی ولش کن بذار فکر کنه جنس خارجیه! سری از روی تاسف تکون داد و راه خروج رو در پیش گرفت که از پشت سرش با صدای بلندی گفتم:

-ای بابا، خوبه گفتیما حالا زوده بریم! حداقل بذار برم بستنی بگیرم بیارم، هرچی خورده و نخورده بودمو ریختم بیرون!

مشت شدن دستشو که دیدم لبخندی موذی روی لبام جا خوش کرد. حقته، حرص بخور، مرتیکه بوق! بدون این که نگاهمون کنه، جوابمو داد:

-تو برو با پری هرچی می خوای بخر، من میرم ماشین رو روشن کنم.

-می خوای دوتا دختر و تنها بفرستی؟ تو دیگه چه عمویی هستی!

نفسشو با شدت به بیرون فرستاد و برگشت، تا خواست چیزی بگه پری زود به سمتش رفت و سوئیچ ماشینو از دستش گرفت.

-عمو بده من برم ماشینو روشن کنم و از پارک بیرون بیارم، تو و آرام برید بستنی بگیریم بیاید.

حامد به قیافه ای تو هم رفته حرف پری رو تایید کرد و من با لبخندی موذی، به نقشه م فکر می کردم...

از پری فاصله گرفتیم و سلانه سلانه، راه افتادیم. درحالی که با چشم دنبال یه بستنی فروشی می گشتم، به حامد گفتم:

-میگم که... من زیاد با علایق پری آشنایی ندارم، چه بستنی ای دوست داره؟

بی حوصله گفت:



-شکلاتی، از وانیلی متنفره توصیه میکنم اصلا نگیری، توت فرنگی هم دوست نداره، اما اگر شکلاتی نبود می تونی زعفرانی رو امتحان کنی.

پاسخ کامل و جامعی بود، دقت که می کردم می دیدم خودم هم خودمو انقد خوب نمی شناسم! من به چی علاقه داشتیم؟ آروم زمزمه کردم:

-هرچی دم دستت میاد کوفت میکنی، می تونی به چیزی نه بگی و دست رد به سینه ش بزنی؟!

سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و تا حامد خواست چیزی بگه، سریع با انگشتم به بستنی فروشی اشاره کردم و ذوق زده گفتم:

-پیداش کردم، بیا بریم.

سری از روی تاسف تکون داد و پشت سرم به راه افتاد. بستنی ها رو سفارش دادیم و منتظر موندیم تا بیارن. حامد دستاشو داخل جیبش فرو برده بود و بی حوصله، به جمعیت توی شهربازی نگاه می کرد. دوقدمی نزدیکش شدم و تک سرفه ای کردم تا نگاهم کنه. تا نگاهم کرد، سریع با صدایی که ازش آرامش و عشوه خرکی می بارید گفتم:

-میگم... یه وقت زشت نباشه یقته تا خشتکت بازه؟!

فکر کنم جمله م ناجور بود. یا مثلا جمله م تناسبی با اون عشوه خرکیم نداشت که اونطوری با تعجب و بهت زدگی نگاهم می کرد! خیره نگاهش کردم و چندباری پشت هم پلک زدم. نیشمو شل کردم و منتظر عکس العمل شدم، که متوجه شدم داره لپشو از داخل گاز می گیره. ای بابا... اینم از عشوه ریزی ما. آرامش خاک بر سرت که بلد نیستی یه عشوه ساده بیای! پکر شدم و با شونه هایی افتاده به طرف بستنی فروش چرخیدم تا بستنی ها رو ازش بگیرم. دستش سه تا بستنی بود و متاسفانه من فقط دو تا دست داشتم! دوتاشونو برداشتم و تا به طرف حامد چرخیدم تا بگم اون یکیم خودش برداره، یکی از بستنی ها توی یقه لختش فرو رفت.



لعنتی... گندت بز، گندت بززن! امروز داشت از زمین و آسمون برای من می بارید، چرا همه بلاها باید توسط من به سر این بدبخت می اومد؟ آب دهنمو قورت دادم و با ترس نگاهش کردم. به سر سینه لختش بستنی شکلاتی مالیده شده بود و... آرامش صدای ذهنتو خفه کن! وسوسه لمس اون بدن شکلاتی مثل کنه به جونم افتاده بود و... به خودم تشر زدم "خفه شو، گمشو گندتو تمیز کن که امروز واقعا هیکل حامدو گل گلی کردی!" بستنی رو روی میز گذاشتم و دستمالی از روی پیشخوان برداشتم، و افتادم به جون سویشرتش. بعد از این که بستنی رو پاکش کردم، دستمال دیگه ای رو با پارچ و لیوان آب روی پیشخوان نم کردم و روی سویشرتش کشیدم تا چسبندگیش از بین بره. نگاهم به طرف بدنش کشیده شد. چیزی که به شدت وسوسه م کرده بود و من ازش فرار می کردم! آب دهنمو قورت دادم و دستمال نم رو روی بالای قفسه سینه ش کشیدم. موهای کمرنگ و بور بالای سینه ش تر شده بودن و جون می دادن واسه کشیدن شدن و جیغ حامدو در آوردن! آب دهنمو قورت دادم و دستمال دیگه ای برداشتم تا خشکش کنم که میچ دستمو گرفت و تو چشمم زل زد. دستش گرم بود، نگاهشو نمی تونستم بخونم، لعنتی گند زدی! داشتم بستنی پاک می کردم و این طوری نگاهم می کرد، اگه می خواستم برم سر نقشه م که... پوفی کشیدم و با خودم گفتم "آرامش کارت زاره، حالا قید نقشه رو زدن که هیچ، این جام باید خودتو گم و گور کنی و جلو دیدش نباشی که امکانش هست توی همین مکان عمومی و جلوی دید عموم بی عفتت کنه!"

دستمالو از دستم گرفت تا نم بدنشو بگیره، یه بستنی دیگه به فروشنده سفارش دادم. اونیکی دستمال رو هم از روی پیشخوان برداشت و باهم انداختشون داخل سطل زباله. بستنی ها رو برداشتم و کنار کشیدم تا اونم بیاد سهم خودشو برداره و پولشونو حساب کنه! خب مسلما در حضور یه مرد متشخص، یه خانوم دست توی جیبش نمی برد! به طرف ماشین به راه افتادیم و قبل از این که به ماشین برسیم، بهش گفتم:



-بخشید، بابت اون اتفاق. ولی تقصیر خودتم بود، می خواستی یقه تو تا سر نافت باز
نمیذاشتی!

برگشت و چپ چپ نگاهم کرد که نیشخندی به روش زدم.

-چه می دونستم قراره با بستنی بری تو یقه م؟

-منم نمی دونستم تو پشت سرمی و از اون زاویه هم ندیده بودمت. بعدشم نمی
دونستم دومتر قدته!

-دومتر نه، یک و نود... درضمن، از کدوم زاویه منو ندیده بودی؟

درحالی که به بستنی خودم لیس گنده ای می زدم، از دهنم پرید:

-با همین سک و سینه نیمه لخت جذاب اونم از این نزدیکی!

زبونمو گاز گرفتمو زیرچشمی نگاهش کردم. گره ابروهایش باز شده بود و لباش داشتن
به سمت بالا کش می اومدن. گندت بزبن دختر، نمی تونی دو دقیقه خفه خون
بگیری؟ اه... الان چه فکری پیش خودش می کرد؟ سعی کردم به خودم امید بدم
"اشکال نداره بابا، فوقش این جملاتت به درد نقشه ت میخورن، باعث میشه نقشه ت
طبیعی تر جلوه کنه، اصلا ناراحت نباش!"

ساکت موندم و تا رسیدن به ماشین حتی یه کلمه هم حرف نزد. بستنی پری رو
بهش دادم که تشکر کرد و مشغول شد. منم نشستم و با قیافه ای پکر و درهم،
دستمو لبه ی پنجره گذاشتم و به بیرون خیره شدم. البته هر از چندگاهی هم مسیر
نگاهمو عوض می کردم و به لبخند مسخره و مزخرف حامد نگاه می کردم و احساس
می کردم داره با همون نگاه مسخره ش تنبیهم می کنه! رسیدیم و پری از ماشین
بیرون پرید تا بره داخل خونه. منم سلانه سلانه قدم می زدم و مطمئن بودم حال
دیدن داشت! حامد هم بعد از پارک کردن ماشین، با قدمایی بلند به طرف ساختمون
رفت و جلوتر از من داخل شد. خوبه دیگه، غرور کاذب برداشدتش، الان جو گیر شده
به پشت مبارکش میگه پیف پیف دنبالم نیا بو میدی! اه اه...



همونطور که بالا می رفتم؛ به نقشه م فکر می کردم و بیشتر از قبل کفری می شدم. اخه اصلا جور در نمی اومد، با این غرور کاذبش امکان نداشت وا بده! البته بهش حق می دادم، منم دختری نبودم که بشه جلوش وا داد. اگر وا می داد هم باید به تمایلاتش شک می کردم! هیچیم شبیه دخترا نبود، جز دوتا پستی و بلندی مسخره! برای چزوندنش چیکار می کردم؟ خودمو دخترتر می کردم؟ به قول پری، خودمو هات می کردم؟! ولی چطور؟ و اگه اون جنبه ی شوخیامو نداشت و زد به سیم آخر، چی؟ سعی کردم خودمو دلداری بدم "نه بابا نگران نباش، تو خواهر برادرزادشی مسلما کاری به کارت نداره، بخواد کاری کنه هم مسلما به خاطر پری از عذاب وجدان خفه میشه و تهش هیچکاری نمی کنه!"

با همین حرفا به خودم دلداری می دادم و سعی داشتم خودمو قانع کنم که هیچ اتفاقی نمی افته!

وارد اتاقم شدم و لباسامو از تنم کندم. به طرف حموم رفتم و رو به روی آینه ی حموم ایستادم. نگاهم به کمد پشت آینه افتاد. پری بهم گفته بود تموم وسایل بهداشتی دخترونه که شاید نیاز داشته باشم همینجا گذاشته. داشتم وسوسه می شدم که بازش کنم! چندباری نفس عمیق گرفتم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. در کمد رو باز کردم که چشمم به ژیلت و موجین افتاد. لعنتی... نمی تونستم ازش بگذرم! من باید می چزوندمش، باید بهش ثابت می کردم که غرور کاذبش، احساس پوچی بیش نیست! آب دهنمو قورت دادم و چنگی به موجین و ژیلت زدم. در کمدو بستم و موهامو با هدبند نازکی که دور مچم بسته بودم بالا دادم. ابرو هام پر بودن اما شلخته؟ نمی خواست زیاد دست توشون ببرم، به همین یکی دوتا تار مو هم اکتفا می کردم کافی بود! با ترس و لرز بالا آوردمش و چندتا تار مو کشیدم. صدای آخم بالا رفت و بر پدر شایان، داریان، حامد، و تمامی دوستان و دست اندر کارانی که مارا در این... اه، چی می گفتم؟ با حالت زاری وسط ابرو هامو ماساژ دادم. چشمام پر شده بودن و هرآن امکان داشت بزنم زیر گریه!



-برید همتون بمیرید، مسخره های مزخرف، به خاطر شماها مجبور به تحمل چنین خفتی شدم، بیشعورای احمق!

همون لحظه صدای در و پشت سرش، صدای داد مانند پری اومد.

-آرام جونم خوبی؟ حالت خوبه؟

جیغ خفیفی کشیدم و پریدم که موچین از دستم ول شد و توی سینک دست شویی افتاد که صدای بدی داد. دوباره به خاطر صدایی که بر اثر برخورد موچین با سینک سرامیکی ایجاد شده بود، جیغ کوتاهی کشیدم و بالا پریدم. ایندفعه دیگه در باز شد و پری داخل اومد. تا چشمش به تن و بدن لختم افتاد، دوباره جیغ کشیدم که نگاهشو دزدید و سریع برگشت.

-اه بسه دیگه آرام، جیغ دونت پاره شد!

ساکت موندم و تا خواستم چیزی بگم، در اتاقم باز شد و صدای حامد اومد.

-چه خبره؟ حالتون خوبه؟

دوباره من جیغ کشیدم و پری بر اثر شوکی که بهش وارد شده بود و استرس و ترس از این که در سرویس بهداشتی رو باز گذاشته و امکان دیده شدن من توسط حامد بالاست، چنان جیغی زد که حامد هم یه داد کشید و سریع در اتاقو بست! همه ی این جیغ کشیدن ها و وحشی بازی ها فقط توی دو دقیقه اتفاق افتاده بود و اونقدری توی شوک و بهت بودم که نمی دونستم بخندم یا گریه کنم! یکی از پیرهنای شسته شده و نموری که از رخت اویز پشت در آویزون کرده بودم به تنم کردم و از سرویس رفتم بیرون. با دیدن پری، چندلحظه ای مات به هم نگاه کردیم و همزمان با هم زدیم زیر خنده. از بس خندیدم اشکم دراومد! نفس عمیقی گرفتم و به زور گفتم:

-خدا نکشدت، پاچیدم دختر!

خودشو جمع و جور کرد و درحالی که سعی می کرد نخنده، گفت:



-داشتی اون تو چی کار می کردی؟

-می خواستم برم حموم، که خب مسلما با چادر چارقد نمیرن! بعد خواستم یه صفایی به قیافه پشمیم بدم که شما زحمت کشیدین اومدین و صدای جیغ من و متعاقبا، سایر دوستان بلند شد!

ریز خندید و بهم گفت روی تخت بشینم تا بره از اتاقش لوازم مورد نیاز پشم ریزون رو بیاره! به تبعیت از حرفش، مثل یه بچه خوب روی تخت نشستم و تا از اتاق بیرون رفت، چنگی به پیرهنم زدم تا عوضش کنم. پیرهن خیسو روی میز توالت انداختم و مثل یه بچه خوب رو صندلی نشستم تا پری بیاد...

پری با کیف بزرگی داخل اتاق شد و رو به روم نشست. آستین هاش رو بالا و دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و با لبخند کشاری گفت:

-خب خب، بذار ببینم این جا چی داریم. دو تا چشم تیله ای و ... اوه اوه، یه کُپه پشم به جا ابرو!

خندیدم و یکی آروم زدم تو سرش. درحالی که سرشو آروم ماساژ میداد، خندید و گفت:

-چرا میزنی؟ مگه بچه زدن داره؟ تازه حرف حقه، می خواستی قبلا یه دست به این ابروهای پاچه بزیت میکشیدی!

آه حسرت باری کشیدم و لب برچیده نگاهش کردم.

-اولش که خوشم نمی اومد به ابرو هام دست بزنم. با خودم می گفتم دختره و پشم سر و صورتش، حرفای زندایی رو واو به واو تکرار می کردم! البته تقصیری هم نداشتم، با همون بزرگ شده بودم و عقاید اونو برداشته بودم. بعد یه مدت هم که رفتم میون دو تا آدم و چشمم به جمال گل گلی این و اون باز شد، به این پی بردم که طبق افکارم دارم توی عهد فجر زندگی می کنم! اول خواستم یه دستی بهشون بکشم و سر و سامونشون بدم که خب... دیدم نمیشه. یعنی شرایط نمیداره. من میون



یه عده گرگ داشتیم بزرگ می شدم، برای این که نگاهای درنده شون بهم جلب نشه باید با همون پشم و پیلی سر می کردم! گذشت تا این که رفتم دانشگاه. خودت که دانشگاهمونو دیدی؟ چقدر بی در و پیکره! اونا کاری به کارم نداشتن، هیچ انتظامات و ازین چرتو پرتایی هم نبود که بخوان احضارم کنن، منم با همون تیپ و قیافه م دانشگاه رفتم.

پری داشت با دقت به حرفام گوش می داد که یاد یه موضوعی افتادم و خندم گرفت.

- یاد خاطرات شیرینت افتادی؟

با نیش کش داری گفتم:

- یکی دو تا از استادها صدام کردن پیش خودشون تا توی خلوت باهام حرف بزنی، ازم چندتا سوال و جواب کردن، فکر می کردن ممکنه ترنس باشم و سعی داشتن بهم قوت قلب بدن و راهنمایی کنن تا چطور برگردم به قالب واقعیم! بعد که بهشون گفتم من کلا همین ریختی می کردم و هیچ علاقه ای به قالب جنس مخالفم ندارن، ازم تعهد لفظی گرفتن که تا وقتی تصمیم درستی درباره قالبم نگرفتم رابطه ای رو شروع نکنم و هر وقت خواستم تغییر جنسیت بدم، باهاشون مشورت کنم!

پری پرصدا خندید و نخعی رو از کیفش درآورد. متعجب به نخ نگاه می کردم که با سوالش، حواسمو از نخ پرت کرد.

- بعدش به خاطر کارت تصمیم گرفتی توی همین قالب مردونه باقی بمونی؟

- آره، وقتی دیدم برای جنس دختر دندون تیز کردن و دختری با شکل و شمایل من رو هم قبول ندارن... تصمیم گرفتم با همون قالب مردونه م برم سر کار! اینطوری بهتر منو پذیرفتن، دیگه دردسرایی که یه خانوم داره رو نداشتیم، و یه پوئم مثبتی که داشت این بود... توی این قالب، دوستای خوبی پیدا کردم. دوستایی که همه جوهره هوامو داشتن.

چشمکی زدم و ادامه دادم:



-البته پیامدهایی هم به دنبال داشت، مثلاً این که یه دختر یهو توی اتاق پرو خفتم کرد و منو ب*و*سید، به زور مجبورم کرد بیام تولدش، باز منو ب*و*سید، و در آخر...

نذاشت حرفم تموم بشه که پرید میون حرفام.

-اِ خب به من چه؟ من اون کارارو کردم که توجه تو! مثلاً پسر رو به خودم جلب کنم! درضمن، تو که خواهرمی، پس گناهییم نداشت که هیچ، خیلی هم روا و حلال بود! خندیدیم و مشغول بند انداختن به صورتم شده بود. قبل نشستنش، در اتاق رو قفل کرده بود که مبادا یهویی حامد در رو باز کنه و پیره داخل، که آبرو حیثیت من برای بار هزارم به باد نره! تا بند روی صورتم حرکت کرد، صدای آخ و اوخم بلند شد و تا جون داشتم، جیغ و داد کردم!

مشغول جیغ و دادم بودم که متوجه شدیم صدای در میاد. پری دست از کار کشید و منم صدامو قطع کردم تا ببینم کیه. با بلند شدن صدای پشت در، نفسم تو سینه م حبس شد.

-آرام؟ اون جا چه خبر؟ حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

اوه اوه، صدای حامد بود! دستگیره چندباری بالا و پایین شد. آب دهنمو قورت دادم و دستمو روی دست پری گذاشتم تا یهو وسط حرف زدندم کرم نریزه و میون حرفام گند نزنه! صدامو صاف کردم اما انگار هنوزم داشت از ته چاه در می اومد.

-نه نه، هیچی نیست، اتفاقی نیوفتاده، من خوبم نگران نباش، تو به چرت و پرتات برس!

دستم روی دهنم کوبیدم که صدای خنده ریز پری بلند شد. ای بابا... کاش همون با بند میزد تو صورتم که لال می شدم! انگار که حامد صدامو نشنیده باشه، آرام پرسید:



-چی؟ متوجه نشدم... تو خلی؟

در دهنم در رفت:

-خل عمته، مرتیکه... آآخ!

این بار پری به دادم رسیده بود، دیگه این دفعه رو گند نزدم. باید سر وقت، روی ماهشو می ماچیدم!

-نه گفتم هیچی نشده شما برو به کارت برس.

-مطمئنی؟ آرام درو باز کن ببینم، کسی اون داخله؟

و دستگیره محکمتر بالا و پایین شد. ای بابا... باید حتما می دید دارم چه غلطی می کنم؟ اگه می گفتم پری داخل اتاقه... فکر ناجوری نمی کرد؟ با خودم گفتم "نه بابا، خواهرمه خب. هر غلطی هم قبلا کردم از سر نادانی بوده، وگرنه من رو چه به چشم داشتن روی ناموس؟! " صدامو صاف کردم و بلند گفتم:

-چیزه... من با پری این توام، کار داریم.

-شماها کار دارید؟ پری هم اونجاست؟ خب... اون جیغ و داد واسه چیه؟ در چرا قفله؟

یکی نبود بهش بگه آخه مرتیکه به تو چه؟ داشتیم کارهای خواهرانه می کردیم، ای بابا! پوفی کشیدم و خواستم از روی تخت بلند بشم که پری دستمو کشید و گفت بشینم. به حرفش گوش دادم و عین یه بچه خوب و مودب نشستم روی تخت. آروم گفتم:

-خودم درستش می کنم، تو حرص نخور!

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و چهارزانو و دست به سینه، نگاهش کردم.



-عمو چیز خاصی نیست. یه سوسک توی اتاق آرام بود، زیاد ورجه وورجه می کرد آرام فرار کرد حموم من رفتم بزنمش که شما دفعه اول پریدی داخل. الانم اومدم سوسک رو بگیرم!

لب گزیدم تا صدای خندم بلند نشه. الحق که خواهر خودم بود، خوب بلد بود لاپوشونی کنه! لپشو کشیدم که ناخودآگاه صدای دادش بلند شد. حامد سریع پرسید:

-باز چی شد؟

من به جای پری گفتم:

-هیچی هیچی، سوسکه بود، از زیر پاش رد شد!

-خب درو چرا قفل کردین؟ باز کنین پیام سوسکش کنم!

-نه نه، همیشه، ما بالای تختیم، نمی تونیم بیایم!

رفتم بالای تخت و خواستم صدای جیر جیر تختو دربیارم که پام رفت روی کیف لوازم آرایش و یه شیء نوک تیز رفت تو کف پام. دوباره جیغ بلندی کشیدم که اینبار حامد کلافه پرسید:

-ایندفعه باز چی شد؟

-خب... چیزه، هیچی! سوسکه داره افتابه بالانس میزنه!

اون وضعیت وخیم اسفناک رو یه جووری جمع و جورش کردم و رو به روی پری نشستم، تا دستی به ابرو هام بکشه. با حالتی تهدید وار گفتم:

-وای به حالت اگه باز اون نخ رو نزدیک صورتت کنی، چنان دادی می زنم که کل عمارت بریزن این جا!

لب برچید و بال لب هایی که سعی می کرد نذاره کش بیان، نگاهم کرد.



-خیلی خب بابا، لوس بازی در نیار! حالا خودتو سفت نگه دار که این یکی هم عجیب درد داره! امیدوارم بتونی تحملش کنی!

نفسمو تو سینه م حبس کردم و چشمامو محکم روی هم فشردم تا کارش رو انجام بده. با هر یدونه مو کشیدنش، بدون این که دهنمو باز کنم یه آخی می گفتم و دوباره همون آش و همون کاسه. آخرین تار مو رو که برداشت، دیگه اشکم از چشمام سرازیر شده بود. حتی حال نداشتم تکون بخورم!

-آرام؟ وسط ابروها تو تمیزش کردم، یه دستی هم به زیرش بکشم؟

سریع شق و رق نشستم و براق نگاهش کردم.

-دست به زیر ابروهای من زدی، نزدیا! من روی تار تارشون حساسم، اینا آبرو و عزت من هستن!

سری از روی تاسف تکون داد و صورتمو با دستمال تمیز کرد.

-خیلی خب بابا، حالا اونو ولش کن بیا خودتو نگاه کن، چقدر رنگ و روت باز شد آرام!

از روی تخت بلند شدم و با دیدن قیافه م داخل آینه، نیشم ناخودآگاه شل شد. چه کردی پری، دستت طلا! نوک انگشتامو روی پوست صاف و سیقل داده شده کشیدم. لامصب چه صاف و براق شده!

-مرسی عشقم، گل کاشتی، عالی شده!

-خواهش می کنم. من برم اتاقم استراحت کنم، توام برو دوش رو بگیر!

چشمکی زد و وسایلمو از روی تخت جمع کرد و به طرف در خروجی رفت. منم بعد از قفل کردم در، به سمت حموم رفتم. یه دوش طولای گرم گرفتم و بیرون پریدم. تموم خستگیم در رفته بود و از طرفی هم تشنه ی خواب بودم! لعنتی این چه تضاد شیرینی بود! خودمو روی تخت انداختم و تا چشمام گرم خواب شده بود، متوجه



لرزش گوشیم شدم. چنگی بهش زدم و با نگاهی که ازش خواب می بارید، به صفحه
گوشی زل زدم. آروم اسمشو زیر لب زمزمه کردم... "داریان"

-سلام، عصر بخیر. خوبی آریا؟ خوش می گذره نامرد؟ یه خبری از ما نگیری ها،
معلومه حسابی داره بهت خوش می گذره! امشب میام اونجا، آخرین دختر رو هم با
خودم ببرم. بعد از اون، تو هم آزادی. اگر بخوای، میتونم تو رو هم از حامد بخرم!

و یه ایموجی خنده زده بود ته پیامش. ته دلم یه جوری شد... من آزاد بودم؟ می
تونستم برگردم پیش نیما؟ اما... پری چی؟ چطور خواهر خودمو میون یه عده گرگ
ول می کردم؟ حامد همیشه بالای سرش نبود، زندگی توی این خونه هم برای پری
خطرناک بود. نمی دونستم چی جواب داریان رو بدم. یه جورایی درمونده بودم! باید
پری رو هم با خودم می بردم؟ اما... حامد اجازه اش رو می داد؟ اگه جلوم رو می
گرفت چی؟ کدومشون رو انتخاب می کردم؟ خانواده ام... یا دوستام؟ دستمو آروم
روی کیبرد حرکت دادم و نوشتم:

-سلام، تو چطوری؟ نیما، ترنم، شایان... خوبن؟ امشب رو منتظرتم، حتما بیای یه گپ
کوچیک هم باهم بزنیم. و آهان، برای خریدن من بلید قیمت بالایی پردازی، فکر
نکنم پری بذاره منو به همین راحتی از چنگش دربیاری!

مطمئن بودم اگر پری این پیام رو می خوند، سر از تنم جدا می کرد! باید یه چند
مدتی رو تحمل می کردم و غیبتش رو می کردم، تا وقتی که همه چیز به روال
سابقش برگرده...

بدون این که پیام بعدیشو چک کنم، از پیام های داریان بیرون اومدم و سریع رفتم تو
پیام های عسل. دستمو روی کیبرد حرکت دادم و تند تند نوشتم:

-عسل؟ خواهر هستی؟ قربون دستت، خودتو حتما برسون اینجا که شدید نیازت
دارم. صاحب کارم داره میاد این جا، منم زدم پشماي صورتمو ریختم، شدم عینهو این
دخترای مامانی! سریع پشم و چسباتو جمع کن بیا اینجا که نیاز دارم، منتظرتم!



کارم دراومد، اینم وقت پیدا کرده بود برای اومدن؟ نمی شد زودتر می گفت؟ یا مثلا دو هفته بعد می اومد؟ یا یکی رو می فرستاد دنبال دخترا؟ پوفی کشیدم و از روب تخت پایین پریدم. در کمد رو باز کردم و توی کمد دنبال بانداژهام گشتم. دلم برای وجود لعنتیشون تنگ شده بود! برداشتمشون و با تموم توانم، محکم دور بدنم پیچوندمش. برگشتم و از داخل آینه به خودم نگاه کردم. باید موهامو طوری می ریختم توی صورتم که ابروهای تر تمیزم معلوم نشه! موهامو مرتب کردم و منتظر اومدن عسل موندم. به پری هم اس زدم تا عسل رو به اتاقم راهنمایی کنه. یاد لباسام افتادم، از روی صندلی پریدم و صاف و ایستادم. گندش بزنی، لباسای مردونه م کنج کمد بود و تا افتاده بود.

-گور بابای چروکا، بیوش بابا، وقت نیست.

یه پیرهن مردونه سفید و شلوار جین به تنم کردم. نیم ساعت بعد، عسل اومد و یه سیبیل مستی با سایه و یکم پرز گذاشت پشت لبام. بهش گفتم تا میتونه کمرنگ و کم پشتش کنه، داریان شک نکنه و نگه چه زود پشت لبم سبز شد! فقط خدا خدا می کردم حامد چیزی نگه، اگه لو می داد و سه می کرد، آبروی داشته و نداشته ام از بین می رفت! اما بهش توضیح داده بودم دیگه، گفته بودم نمی خوام بقیه فکر کنن همجنسگرا بودم که اونطور دختر برده اش رو ب*و*سیدم و اگه خریدارشم می دید، فکر می کرد دخترای خریده شده رو بهش انداختن و دختراشم خاکبر سرن! عسل رو فرستادم بره و خودمم تو اتاقم موندم تا وقتی که داریان پیام بده. استرس گرفته بودم، نمی دونم چرا دلشوره داشتم! صورتم از استرس داغ شده بود و سر درگم بودم. یهو بلند شدم و از اتاقم بیرون رفتم. گور بابای همشون، از تشنگی داشتم تلف میشدم!

تا پامو داخل آشپزخونه گذاشتم، صدای گفتگوی داریان و حامد اومد. لیوان آبم رو پر کردم و بیرون رفتم که به بهونه رفتن به اتاقم، اون دو نفرم دید بزنی.

-آریا؟ یه لحظه...



برگشتم و به حامد نگاه کردم. آب دهنمو قورت دادمو نگاهمو تا جا داشت گشادش کردم. آب رو تا ته سر کشیدم و روی میز کوبیدمش. نزدیکش شدم و رو به روش ایستادم، و سوالی نگاهش کردم.

-بله؟ چیزی شده؟

نگاهش به پشت لبم که سبزتر شده بود افتاد ولی چیزی نگفت. چشماشو به سمت چشمام هدایت کرد و مستقیم زل زد تو چشمام.

-آقا رو راهنمایی کن به اتاق کارم، من کمی کار دارم. تا ده دقیقه دیگه تو اتاقم...
-بله، حتما.

به طرف داریان رفتم و بدون این که مستقیم نگاهش کنم گفتم:
-بفرمایید، دنبالم بیاید.

تا پامونو روی آخرین پله گذاشتم، از بازوم گرفت و منو محکم توی بغلش کشید.
-دلم واست تنگ شده بود، نامرد!

دستامو به زور از زیر دستاش بالا کشیدم و پشت کمرش گذاشتم. آروم گفتم:

-منم دلم واست تنگ شده بود. فقط بی زحمت ول کن، این جا دوربین داره اگه چک کنن به باد میریم.

خندید و ولم کرد. با دقت توی صورتم خیره شد و چندباری پلک زد.
-چقدر تغییر کردی!

رو گرفتم و از بازوش چسبیدم، و به سمت اتاق حامد کشیدمش.

-بیا بریم داخل اتاق، الان وقت این حرفا نیست، حامد میاد خفتمون میکنه سرمون به باد میره!



پشت سرم به راه افتاد. داخل اتاق شدیم و بدون این که نگاهش کنم، روی صندلی نشوندمش و خودم هم گوشه ای از اتاق ایستادم. درحالی که یه لبخند بزرگ زده بود تنگ لباش، آروم و با کمترین تکون خوردن لباش گفت:

-میگم قرار بود بقیه دخترارو بگیرم برم، چرا منو آوردن این جا؟

-چه بدونم، آداب مهمون داری و از این چرت و پرت ها. تو چاییتو بخور دست دختراتو بگیر از این جا برو!

خندید و سرشو پایین انداخت. دست هاشو توی هم گره زده بود و به حرکت انگشت های شصتش دور هم، خیره شده بود. در باز شد و حامد داخل اومد که داریان بلند شد و به احترامش ایستاد.

-بشین، لازم نیست بلند شی.

جلوی میزش ایستاد و تکیه زد. دست به سینه، کف پای چپش رو به میز تکیه داد و به داریان نگاه کرد. نگران بهش زل زدم. این نگاه جدی و صورت تقریبا بی حالتش... منو عجیب می ترسوندا! خب... بهتر بود من می رفتم، موندنم جایز نبود!

-من می تونم برم بیرون؟

تک سرفه ای کرد و بدون این که تکیه اش رو از میز بگیره، رو به من چرخید و تای ابرویی بالا انداخت.

-اگر کاری نداری بمون...

این طرز حرف زدنش منو می ترسوندا! آب دهنمو قورت دادم و آروم روی صندلی نشستم. دستاشو داخل جیبش فرو برد و به داریان نگاه کرد.

-خب... آقای...

-محسن هستم، محسن نیک سرشت.



- آهان، آقای نیک سرشت... راستش... با عرض پوزش، چندتا از نگهبان هام رو فرستادم تا دنبال شما باشن. البته معذرت میخوام، اما لازم بود که جوانب احتیاط رو رعایت کنم... اون ها بعد از یه تحقیق کوچیک، فهمیدن شما دخترها رو نه توی خونه تون، بلکه تو یه طبقه از یه آپارتمان که مخفی هست نگه می دارید. بعد از مدتی دخترها رو با سر و رویی نو و تازه راهی می کنید و... بهم اطلاع دادن که اسمتون هم محسن نیست!

رنگ داریان عملا پریده بود. منم دست کمی از اون نداشتم. زبونم بند اومده بود و نمی تونستم لام تا کام حرفی بزنم. آب دهنمو قورت دادم تا گلوم تر بشه و از شر این خشکی گلو راحت بشم. لعنتی خیلی موقعیت بدی بود. فضا سنگین بود و صدای هیچ کدوممون در نمی اومد. نفس عمیقی گرفتم و پاهامو جا به جا کردم تا حس بهشون برگرده.

-خب... هرکسی کار مختص خودش رو داره. شما همه ی دخترها رو به من فروختید، منم نمی تونم همه شون رو نگه دارم. برای همین چندتاشون رو به عنوان هدیه دادم به چندتا از دوست هام، و چندتاشون رو بعنوان برده فروختم. فکر نکنم تا این جاش مشکلی باشه. اما درباره اسمم... هرکسی یه جور بازی می کنه. بعضیا اسم و رسم به ام میزنن و بعضی ها هم ترجیح میدن توی خفا بمونن و از دور نظاره گر بازی باشن. منم از دسته دوم هستم، که دوست ندارم اسم واقعیم توی کارم باشه.

تازه داشتم نفس راحت می کشیدم که به جمله بعدی حامد، نفسم قطع شد.

-همه برده ها رو فروختی و هدیه دادی... جز ترنم! اونو چرا ندادیش بره!؟

به داریان مجالی برای حرف زدن نداد و میزش رو دور زد. پشت میزش ایستاد و کشو رو باز کرد، و داخل کشو دنبال چیزی گشت.

-چرا حقیقت رو نمیگی؟ هوم؟ راستش رو بگو، خجالت نکش!



داریان خشکش زده بود، من بدتر از اون عرق سردی پشتم نشسته بود و جرئت تکون خوردن نداشتم. اگه فهمیده بود داریان کیه، پس مسلما می دونست من با چه هدفی اومدم تو خونه و باهاش چیکار کردم. قطره های عرق سرد از پشتم سر می خورد و پایین می رفت. وضعیت خیلی بدی بود، خیلی خیلی بد...

کلت مشکی و براقی بیرون آورد و روی میزش گذاشت. دستمالی هم بیرون کشید و روی صندلی نشست. پاهاشو روی میز گذاشت و اسلحه اش رو به دستش گرفت. درحالی که با دستمال مشغول تمیزکردنش بود، گفت:

-حرف بزن، چرا ساکتی؟ چرا نمیگی تو و ترنم... باهم خواهر و برادرید؟ چرا نمیگی به بهونه گرفتن خواهرت، نقش بازی کردی و همه برده ها رو خریدی تا از اسارت آزادشون کنی؟ هان؟

پاهاشو پایین آورد و صاف روی صندلی نشست. اخماشو توی هم کشید و درحالی که با ترسناکترین حالت ممکن به داریان زل زده بود، اسلحه ش رو آماده شلیک کرد.

-د حرف بزن لعنتی، بگو تو کی هستی!

از روی صندلی بلند شد و رو به روی داریان ایستاد. دایان هم بلند شد و به محض سرپا شدنش، کلت نقره ای کوچیکی از پشتش بیرون کشید و آماده شلیک کرد، و رو به روی حامد گرفت. چنان با سرعت این کار رو کرد که اصلا متوجه سرعتش نشدم.

-اسلحه تو بیار پایین حامد، وگرنه برات گرون تموم میشه!

حامد هیستیریکی خندید و انگشت شصت و اشاره ش رو روی پیشونیش کشید.

-جالبه، برای من گرون تموم میشه؟ تو منطقه حکمرانی حامد، توی عمارتش یه اسباب بازی به دست گرفتی و فکر کردی می تونی منو بترسونی؟ و خودت سالم و سرحال از این جا بری بیرون؟ هوم؟



نگاه داریان به من افتاد. با چشماش، بهم اشاره کرد به سمتش برم. نکنه میخواست از من بعنوان طعمه استفاده کنه؟ ادم قحط بود؟ واقعا چرا من باید همیشه قربانی می شدم؟ اینم شانس بود که داشتیم؟ وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم، خودشو با دوتا قدم بلند بهم رسوند و منو از پشت توی بغلش گرفت. با یکی از دستاش شونه هامو گرفت و با دست دیگه اش، اسلحه رو کنار شقیقه ام گذاشت. بهش اعتماد داشتیم اما این سردی اسلحه... بهم حس مرگ می داد! آب دهنمو قورت دادم و با ترس به حامد نگاه کردم. ترسیده بودم، عجیب هم ترسیده بودم. از این دوئل دونفره ای این ها که انگار منم قاتیش شده بودم، وحشت داشتیم! اخمای حامد با دیدن عکس العمل داریان، جاشو به نگاهی آروم و عجیب داد. اونم نگران شده بود؟ برای چی؟ مگه جون من براش مهم بود؟

"آرام چرت و پرت نگو، اینجا اگه خون تو ریخته بشه، پری میزنه خون همه رو می ریزه!"

-اونو ولش کن، فقط یه نگهبان ساده ست.

داریان با پوزخند گفت:

-فقط یه نگهبان ساده؟ پس چرا این قدر نگرانشی؟ نکنه...

وای... نکنه داریان فهمیده بود من کی ام؟ و برای همون داشت بعنوان طعمه ازم استفاده می کرد؟ باورم نمی شد.. داریان نمی تونست همچین کاری باهام بکنه، اون حق خ*ی*ا*نت به اعتمادم رو نداشت!

-چرت نگو، ولش کن بره، گفتم اون فقط یه نگهبانه.

-و چرا جون نگهبانت برات مهمه؟

صداش طعنه داشت، لحنش ترسناک بود، اما گرمی دستش و شونه های محکمش... نمیداشت بترسم، تموم دلهره و ترسم رو می پوشوند و نمی تونستم نگران باشم. اسلحه کنار شقیقه ام بود اما اون احساس ترس و مرگی که داشتیم...



"همش به خاطر یه اعتماد مسخره؟ آرام حواستو جمع کن، الان تو وضعیت خیلی بدی گیر افتادی، امکانش هست که همین الان جان به جانافرین تسلیم بشی! اونوقت تو به خاطر یه اعتماد مسخره داری به خودت دلگرمی میدی؟"

جوابم معلوم بود. آره، همه ش به خاطر همون اعتماد کذایی! همون لحظه در باز و یکی از نگهبان ها داخل اومد. با دیدن وضعیت پیش اومده، بدون این که بدون از چه قراره، با صدای غرش ماندی گفت

-اسلحه تو بیار پایین!

حامد با داد رو بهش کرد و گفت:

-برو بیرون رضا چیزی نیست

رضا اسلحه شو آماده شلیک کرد و تو یک آن، داریان منو از بغلش بیرون پرت کرد. با آرنج روی میز افتادم و پیشونیم به سطح شیشه ای برخورد کرد و صدای شلیک بلند شد. حرکت مایع گرمی روی پیشونیم رو حس می کردم. سرم گیج می رفت. صدای داد بلند داریان اومد و بعد، صدا قطع شد. حامد داشت سر یکی داد می زد. صداها گنگ بودن و متوجه حرف هاشون نمی شدم. به زور خودمو از میز جدا کردم و سر پا ایستادم. برگشتم و به چشم هایی خمار از درد، به داریان نگاه کردم که شونه شو گرفته بود و اخماش شدید تو هم بود. روی صندلی نشسته بود و خون عین فواره از بازوش بیرون می زد. به طرفش رفتم، جلوی پاش زانو زدم و کرواتش رو از دور گردنش باز کردم. کروات رو محکم دور بازوش گره زدم تا خونریزش کمتر بشه و از جلوی پاش بلند شدم. چشماشو باز کرد و نگاهشو بهم دوخت. نگاهش گنگ بود، انگار هنوز متوجه وخامت اوضاع نشده بود و خودشو نمی فهمید. حامد خواست جلو بیاد که بلند شدم و رو به روش ایستادم. سر و صورتم به هم ریخته بود و مطمئن بودم قیافه م به شدت خونین و داغونه.

-تو به چه حقی بهش شلیک کردی؟ اگر می مرد چی؟ هان؟



-من شلیک نکردم، کار رضا بود. تو چرا نگرانشی؟ اون که می خواست تو رو بکشه، چرا...

لحظه ای مات نگاهم کرد. انگار زبونش بند اومده بود و نمی تونست جمله شو ادامه بده. هیستیریکی خندید و جفت دست هاشو میون موهاش کشید. یه دور، دور خودش چرخید و قدمی به عقب برداشت.

-باید می فهمیدم چطور یهویی سر و کله ت پیدا شد، اونم درست قبل از مزایده برده ها! تو و اون... با هم همدستید، نه؟ تو اونو می شناسی؟ و یهو یکی از اعضای خانواده از آب دراومدی و گفتی تا تنور داغه، نون رو بچسبونم، آره؟

برخلاف سرم که از شدت گرما و داغی داشت می ترکید، بدنم یخ زده بود. با صدایی لرزون گفتم:

-تو کاری به کارش نداشته باش، من بهت توضیح میدم.

قطره های خون از پیشونیم سر خوردن و از روی لبم رد شدن. دستمو محکم پشت لبم کشیدم تا خون رو از روی صورتم پاک کنم و توی دهنم نره. برام مهم نبود که سرم خونریزی داشت، مهم نبود که حامد قرار بود جونمو بگیره، الان مهم فقط نجات جون داریان بود...

همون لحظه جلیل اومد، به طرف داریان رفتم و بلندش کردم. به در رسوندمش و وقتی به جلیل دادمش، رو بهش گفتم:

-سوار ماشینش کن، ببرش بیمارستان. فقط سریع.

-چشم خانوم.

لب گزیدم و نگاهمو از داریان دزدیدم. سرشو بالا آورده بود و گنگ، نگاهم می کرد. آروم لب زد:

-حامد... اون چی می گفت؟ تو... از اعضای خانوادهش هستی؟



نزدیکش شدم و دستمو روی بازوی سالمش گذاشتم، و نگاه لرزونمو دوختم تو نگاهش. با صدایی آروم و لرزون گفتم:

-امیدوارم حالت خوب بشه، مراقب خودت باشی...

-صدات چرا این قدر... آریا؟ تو کی هستی؟

چشمامو بستم که قطره اشکی از چشمم پایین چکید. رو گرفتم و به جلیل گفتم داریان رو ببره، و خودم به داخل اتاق برگشتم. وقت تنبیه من رسیده بود. خطایی کرده بودم که باید تاوانش رو به این مرد خشمگینی که رو به روم ایستاده بود و با بدترین حالت ممکن نگاهم می کرد، پس می دادم...

سرمو پایین انداختم و چشمهامو بستم. منتظر هر عکس العملی از سوی حامد بودم. انتظار داشتم بخوابونه زیر گوشم یا یه تیر توی سرم خالی کنه. با قرار گرفتن دستش زیر چونه م، سرمو بالا آوردم و عین برق گرفته ها نگاهش کردم. دستمالی از جیب کتش بیرون کشیده بود. تا حد امکان اخم کرده بود و مستقیم تو چشم هام نگاه نمی کرد. دستی که دستمال دستش بود رو بالا آورد و خیلی آروم، روز زخم پیشونیم کشید. چشمامو از درد بستم و آخ آرومی گفتم. تازه داشتم به عمق فاجعه پی می بردم! لعنتی، پیشونیم زخم نسبتا عمیقی برداشته بود و شدیداً می سوخت. چرا زودتر متوجه دردش نشدم؟ پوفی کشیدم و چشم هامو محکم روی هم فشردم. درحالی که با دست دیگه اش موهامو از جلوی صورتم کنار می زد، دستمال رو روی پیشونیم حرکت داد و آروم لب زد:

-چرا این کارو کردی آرام؟ برای چی اینطور بهم ظلم کردی؟

همونطور که چشم هام بسته بودن، قطره اشکی آروم روی گونه م سرازیر شد. چشمامو آروم باز کردم و زل زدم تو چشمای رنگی براقش. نگاهش روی زخمم بود اما بعد چشماشو قفل چشمم کرد و دستش از حرکت ایستاد. نگاهم بین چشماش می



چرخید. چرا حس می کردم یه چیزی تو چشماش شکسته؟ لعنت بهت آرام، لعنت به تو و تصمیمات احمقانه ت. لعنت به تو و ندونم کاری هات!

تا خواستم چیزی بگم، مچ دستمو گرفت و بالا آورد. دستمال رو داخل دستم گذاشت و به طرف میزش رفت. درحالی که دستمالو روی پیشونیم می فشردم، زل زدم بهش. کلتشو داخل کشو گذاشت و زیر میزش رو لمس کرد. با صدایی گرفته و عصبی گفت: -بیاید اتاق رو تمیز کنید، رضا کند زد به اتاق کارم.

به طرفم اومد و بدون این که نگاهم کنه، از بازوم گرفت و منو به سمتی کشوند. جلوی در یکی از اتاقها ایستاد و درش رو باز کرد. منو به داخل اتاق پرت کرد و با لحن تندی گفت:

-همینجا می مونی تا وقتی که من بگم. حق نداری پاتو از این چهاردیواری بیرون بذاری وگرنه بلایی به سرت میارم که...

ادامه حرفش رو برید و من، بهت زده نگاهش می کردم. اون نمی تونست... حق نداشت منو این جا زندانیم کنه!

دستمال خونی رو مچاله کردم و وسط اتاق پرت کردم. مثل خودش اخمامو تو هم کشیدم و نگاهش کردم.

-تو نمی تونی منو این جا زندونی کنی، حق اینو نداری! مگه چیکارمی؟ هان؟!

جلو اومد و در اتاقو محکم به هم کوبید و قفل کرد. دستاشو روی بازو هام گذاشت و زل زد تو چشم هام. این نگاه وحشتناکش مو به تنم سیخ می کرد. این حامد، همون حامد صبح نبود. این مرد، زمین تا آسمون با اون مرد فرق داشت. چرا همچین بلایی به سرش اومد؟ به خودم تشر زدم:

"تقصیر خودت بود آرامش... می دونستی چقدر به خانواده اش وابست ست و تو باز گند زدی... " میدونستم؟ چطور می دونستم؟ بعد این که حامد فهمید من خواهر پری



ام، روی مهربونشو نشونم داد. اما آره، بعد فهمیدم هم گند زده بودم. با گرفتن طرف داریان و دفاع از اون. واقعا گند زده بودم! درحالی که تقلا می کردم، گفتم:
-چی کار می کنی حامد؟ ولم... ولم کن احمق.

صدای پری از اون سر سالن می اومد.

-آرام؟ عمو؟ کجایی؟ آرام حالت خوبه؟ صدای تیراندازی شنیدم... آرااا؟؟

صدای حامدو از کنار گوشم شنیدم:

-واقعا فکر کردی امشب ولت می کنم؟ اونم بعد از کاری که باهام کردی؟

آب دهنم رو آروم قورت دادم، لحن صدایش تهدید داشت و این باعث می شد ترس به جونم بشینه، و چیزی که بیشتر من رو می ترسوند واژه " شب " توی حرف هاش بود... بعد از اون همه خراب کاری های که امروز انجام داده بودم و اتفاق اخیری که رخ داد، ترسم لحظه به لحظه بیشتر می شد... یعنی حامد اونقدر می تونست بد باشه که من رو از خودم بگیره؟!

با چشم هایی ترسیده نگاهش کردم، نگاهش یخ زده بود و سردیش به جونم نشست، این حامد اون حامد صبح و ظهر نبود که مرتب سر به سرم می گذاشت و از تمامی اشتباهاتم چشم پوشی می کرد، این حامد برام تبدیل به همون حامدی شد که روز اول می شناختم و می ترسیدم ازش... سرش رو جلو تر آورد و کنار گردنم توقف کرد، نفس کشیدن رو از یاد برده بودم ولی نفس های داغ اون به گردنم می خورد و باعث می شد حس سرما تموم وجودم رو بگیره، دست هام شل و شل تر شد و دستمالی که دستم بود از دستم افتاد... دوست داشتم همین لحظه دنیا به پایانش می رسید و من هم به پایان می رسیدم.... با صدای در زدن اتاق چشم هام روی هم افتاد و از ته دل آرزو کردم ای کاش پری برای نجاتم کاری انجام بده، چند بار محکم در زد نفس گرم و کلافه ی حامد به گردنم خورد و حس کردم که سرش رو ازم فاصله داد، آروم چشم باز



کردم و دیدم حامد سمت در چرخیده، دوباره مشتت به در خورد و صدای خش دار و ترسیده پری به گوشم رسید

- عمو تو رو خدا باز کن، حالتون خوبه؟ عمو، عمو جونم... باز کن مردم از نگرانی...
خواهرم خوبه؟ عمو؛ عمو حامد...

لب هام از بغض می لرزید صدای نگران پری و خواهرمی که گفت بغض به گلوم انداخت، شاید اصلا جاش نبود ولی اینکه کسی نگرانم می شد باعث شد دلم گرم بشه، دلم می خواست اون در کوفتی باز می شد و پری رو محکم بغل می کردم و توی آغوشش حسابی گریه می کردم... آب دهنم رو قورت دادم و به قامت حامد نگاه کردم و تموم التماسم رو توی صدام ریختم و با صدایی که از بعض می لرزید و آروم به گوش می رسید گفتم:

- حامد تو رو خدا...

سریع سمتم چرخید و با نگاه اخم آلودش نگاهم کرد و حرفم رو قطع کرد

- تو رو خدا چی؟! هااا چی!؟

پر شدن چشم هام رو حس کردم ولی نگذاشتم اشکی از چشمم پایین بیاد، اب دهنم رو بار دیگه قورت دادم و نگاه ملتسمم رو به چشم هاش دوختم

- تو رو خدا جوابش رو بده... آرومش کن... ترسیده...

چند لحظه نگاهم کرد، یه نگاه دقیق که تا عمق وجودم نفوذ می کرد، قدم کوچیکی سمتم برداشت و گفت:

- واقعا دوستش داری یا اینم جزئی از نقشه هات بود؟!؟

دیگه مقاومت فایده ای نداشت و سد چشمم شکست و چند قطره اشک از چشم هام پایین چکید، چی باید جواب حامد رو می دادم، می دونستم یه روز حقیقت روشن میشه اما نه برای حامد و توی این موقعیت، روشن شدن حقیقت و باز شدن مچم رو



برای داریان و شایان و نیما و پری حدس می زدم، نه برای حامد... نه توی این موقعیت... لب هام می لرزید تکون خوردن لب هام رو میدیدم و حرفی نمی تونستم بزنم، حامد پوزخندی زد و نگاهی به سر تا پام انداخت و بعد داخل چشم هام زل زد

- چیه، چرا لالمونی گرفتی؟ تو که تا همین چند دقیقه قبل دو سه متری زبون داشتی! حالا چرا لال شدی لعنتی؟! "لعنتی" رو فریاد کشید و چشم های من بسته شد... صدای مشت های پیاپی که به در می خورد و صدای پری بلند تر از قبل شد

- اونجا چه خبره؟ چرا یکی جواب نمیده؟! آرامم خوبی؟ عمو...

چشم هام رو باز کردم و به حامد نگاهی انداختم و دیدم که از گوشه چشم به در بسته اتاق نگاهی انداخت و بعد نگاهش رو به من داد همون نگاهی که نفوذ داشت همون نگاهی که تو رو می سوزوند و حس گناهکار بودن رو بهت منتقل می کرد... وقتی اون طور نگاهم می کرد و نگاهش می کردم یاد یه متن کوتاه افتادم که چند وقت قبل خونده بودم

"این همه دوستت دارم را

کجای دهانت پنهان کرده ای

که اینطور از چشمانت بیرون می زند"

وقتی اون متن از ذهنم گذشت برای یک لحظه پوکر فیس شدم قطعاً در این شرایط ذهنم از کار افتاده بود چون داشت اشتباهی متن می داد، آخه الان جای عاشقانه تحویل دادن بود؟! حامد می خواست دخلم رو بیاره دوست داشتن واقعا چند من بود؟!

شاید واقعا ذهن من مشکلی نداشت و مشکل از چشم های حامد بود، لعنتی خودش می دونست چشم هاش جادوگره که از روز اول بهم هشدار داد حوالی چشم هاش نگرادم... چشم هاش شاید قادر بود آدم عاقل رو دیونه کنه...



سرم رو به طرفین تکون دادم تا کمتر ذهنم چرت و پرت به هم ببافه، حامد نگاهی به سر تا پام انداخت و با دست به در اتاق اشاره زد و گفت:

- می بینی چطور نگرانته؟! می بینی چطور برات بال بال می زنه؟! به اونم گفتمی که با نقشه وارد این خونه شدی؟ میدونه که اینی که اینجاست اونی نیست که میدونه؟! میدونه سر و سرت با اون خونواده چیه؟! میدونه گولش زدی!؟

جواب سوال های حامد چی بود؟ من کسی رو گول زده بودم؟ چشم هام رو بستم که ذهن به هم ریخته ام آرام بگیره و مرتب بشه... من کسی رو گول نزده بودم من فقط تمام حقیقت رو بهشون نگفته بودم پری از کل ماجرای من خبر نداشت فقط حامد بود که بخشی از ماجرا رو نمیدونست... من لایق شنیدن این همه حرف از جانب حامد نبودم... باید کاری می کردم....

چونه ام از بغض می لرزید، تا حالا حامد رو این طوری ندیده بودم. آب دهنم رو قورت دادم و به حامد چشم دوختم، اون نمی دونست حقیقت ماجرا چیه و فقط داشت من رو محکوم می کرد... اون نمی دونست پری از همه چیز خبر داره وگرنه نه این طور با من حرف نمی زد، با فکر این که اگر حامد می فهمید پری از همه ماجرا خبر داره چه واکنشی نشون می داد لرز به جونم نشست... وای که اگر حامد می فهمید پری از ماجرای من خبر داره و خودش هم دستی بر آتش داره... وای که تصورش از پری به هم می خورد و همه چیز حسابی به هم می ریخت... پس اگر دفاعی از خودم نمی کردم و حرفی نمی زدم بهترین راه بود... چون با حرف زدنم ممکن بود موقعیت پری به خطر بی افته، پس اگر حرفی نمی زدم و دفاعی از خودم نمی کردم به جایی بر نمی خورد من تا حالا محکوم بودم اگر به خاطر خواهرم سکوت می کردم کار شاقی نکرده بودم.

به حامد خیره موندم و حرفی نزدم، حرف های زیادی برای گفتن داشتم اما نمی شد حرفی زد، اخم هاش بد توی هم گره خورد و منتظر جواب من شد، وقتی دید حرفی



نمیزنم دوباره پاش رو روی پنجه ی پام گذاشت و فشار داد اما فشارش زیاد نبود، چشم هام رو روی هم گذاشتم و آروم آخ گفتم و ادامه دادم
- وای حامد، نکن با من این کار رو...

- بیشتر از اینا باید بکشی، به جهنم حامد خوش اومدی...
پاش رو محکم فشار داد که صدای آیم به هوا رفت و صدای کوبیده شدن مشت ها به در شدت گرفت

- باز کن حامد، باز کن لعنتی داری چیکارش می کنی؟!
نگاهی به در انداختم و نگاهی به حامد کردم، آبی از حامد گرم نمی شد نمی خواست جوابی به پری بده، سرم رو سمت در چرخوندم و به در نگاه کردم و صدام رو بلند کردم

- پری جان نگران نباش، من خو...
با ضربه ی محکمی که به شکمم زد بلند آخ گفتم و دستم رو جلوی شکمم گرفتم...
لبم رو از درد گاز گرفتم و روی شکمم خم شدم
- لعنتی نکن، نکن...

صدای جیغ مانند پری باعث شد نیم نگاهی به در بندازم
- لعنتی باز کن داری باهات چیکار می کنی؟ باز کن تا نگفتم جلیل این وا مونده رو بشکونه...

حامد بی توجه به حرف های پری سمت من اومد و از یقه ام گرفت و بلندم کرد و با چشم های شرر بارش نگاهم کرد
- حرف بزن، بگو... کی هستی اصلا، چرا با نقشه اومدی...



بهش خیره شدم و ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد، انگار خنده ام می اومد به این همه بال بال زدن های حامد، حامد تا جواب سوالش رو نمی گرفت بی خیال نمی شد... باید دهنش رو دور می کردم که مبادا به پری شک کنه

- چیه، می سوزی از این که با این همه اهن و تلوپ یکی به دستگاہت نفوذ کرده؟

تا این حرف رو زدم دستش بالا رفت و محکم توی صورتم فرود اومد، این بار چیزی نگفتم بس بود این همه ضعف دادن دست حامد... پوزخندی زدم و زل زدم توی چشم هاش

- پس معلومه سوختی، چون داری ضعیف کشی می کنی... اصلا ضعیف کشی کارته...

- خفه شو، خفه شو...

و ضربه ی بعدی دو باره تو شکمم فرود اومد و باز ای و آخ گفتن هام به هوا رفت... دردش اونقدر زیاد بود که روی زمین نشستم و با دو دستم دلم رو گرفتم، خون روی پیشونیم دوباره راه افتاد و به خاطر اینکه داخل چشمم نره با دست پاکش کردم، زیر دلم تیر کشید و مجبور شدم با همون دستم دلم رو بگیرم؛ لعنت بهت حامد که آش و لاشم کردی، حامد علاوه بر ریاست به درد سقط جنین هم می خورد... ضربه هایی که داخل شکم آدم وارد می کرد شدت و قدرتش اونقدر زیاد بود که به راحتی بچه ی آدم سقط می شد... خوب شد حامله نبودم وگرنه بچه بیچاره ام حتما با دست های حامد به قتل می رسید... اگر بچه ام می مرد قطعا شکست بزرگی توی زندگیم می خوردم؛ خدا رو شکر که حامله نبودم...

کمی که فکر کردم دوباره پوکر فیس شدم، اخه من مجرد رو چه به حامله شدن؟! ذهنم از شدت ضربه های حامد ارور داده بود و داشت چرندیات می بافت... داشتم خودم رو ملامت می کردم که کمتر چرندیات ببافم که با صدای "شترق" نگاهم رو سمت صدا چرخوندم، در اتاق با شدت باز شده بود، پری هراسون داخل اتاق شد و



جلیل هم پشت بندش داخل اتاق شد و نگاه سرگردونش رو داخل اتاق چرخوند،
نگاهم رو سمت پری چرخوندم نگران کنارم نشست و جز به جزام رو از نظر گذروند
- خوبی قربونت برم؟

دستش روی پیشونیم نشست و قطرات اشکش پایین اومد
- وای تو چی شدی؟ کی این بلا رو سرت آورده!!!

وقتی پری رو دیدم انگار که یه پناهگاه امن پیدا کردم، ناخودآگاه بی اونکه بخوام
اشک هام خود به خود پایین می اومدن و همین پری رو نگران تر می کرد و با
وسواسی بیشتری من رو از نظر می گذروند و با ترس نگاهی به من انداخت و سریع
نگاهش رو به حامد داد و با حالت پرخاشگرانه ای پرسید
- آرام چشمه؟! چرا این طوری شده؟! کی این بلا رو سرش آورده ها!!!

منتظر جواب حامد نمود و نگاهش رو دور تا دور اتاق چرخوند وقتی کسی رو پیدا
نکرد، دوباره به حامد نگاه کرد

- حامد کی این کار رو با آرامش کرده؟!

حامد دستی به کمرش گذاشت و با اخم هایی در هم رفته به من و پری نگاه کرد و
گفت:

- این قدر براش دل نسوزون، مار تو آستینمون پرورش دادیم

- چی می گی عمو؟!

- هیچ می دونی به اصطلاح این خواهرت با نقشه وارد این خونه شده واسه آدمای
دیگه کار می کنه؟!



پری چند لحظه به حامد خیره شد فهمیدم توی شوک فرو رفته، از این که حامد همه چیز رو فهمیده... بعد نگاهی به من انداخت و موشکافانه نگاهم کرد که حامد گفت:
- تو هم باورت نمی شه همچین مار خوش خط و خالی باشه؟! باید بلایی سرش بیارم که مرغای آسمون به حالش گریه کنن....

پری دستی به صورتم کشید، و زود از جاش بلند شد و با خشم زیاد گفت:

- نگو که تو این بلاها رو سر آرامش آوردی! نگو که دست روش بلند کردی...

حامد پوزخندی زد و نگاهی به من انداخت، انگار از این که من رو این قدر ضعیف و من رو تو چنگال خودش می دید احساس قدرت می کرد

- باید بیشتر از این ها سرش بیاد تازه اول ماجراست... تو که می دونی با امثال این ها چه می کنم...

با این حرف های حامد انگار کبریت تو انبار باروت انداختن و پری خشمگین تر از قبل فریاد کشید

- تو دست روی خواهر من بلند کردی؟! به چه حقی این کار رو کردی هااا... به چه حقی اون رو توی این وضعیت انداختی؟!

- اون یه نفوذیه

- اون خواهر منه...

- اون...

داشتم مکالماتشون رو گوش می داد که به یک باره زیر دلم تیر کشید و دستم رو زیر دلم گذاشتم و آخ بلندی گفتم که حامد حرفش رو خورد و پری هم زود سمتم چرخید و کنارم اومد

- چت شده دردت به جونم؟!!



چشم هام رو از درد روی هم فشردم و با درد گفتم:

- زیر دلم بد تیر می کشه... دارم میمیرم پری...

با دل نازکی که از پری سراغ داشتم منتظر بودم که بزنه زیر گریه و باز قربون صدقه ام بره و من خرس گنده هم خودم رو براش لوس کنم، اما هرچی منتظر شدم که پری چیزی بگه نگفت و آروم چشم هام رو باز کردم و دیدم که نگاه پری مدام در حال رد و بدل شدن و گوشه پیراهن من رو گرفت و به خون پایین لباسم نگاه کرد و بعد به حامد خیره موند، دوباره نگاهش رو از حامد گرفت و مبهوت دستمال خونی که سرم رو باهاش گرفته بودم کمی اونطرف تر افتاده بود رو دستش گرفت و چند لحظه با شوک تمام بهش خیره موند، طوری که انگار تا حالا خون ندیده... قربون خواهرم برم که انگار تازه فهمیده من چه بلایی سرم اومده، خون خشک شده رو پیشونیم رو یعنی ندید؟!

نگاه مبهوتش رو به حامد داد و تو همون حالت گفت:

- تو چیکار کردی حامد؟!

- کار خاصی نکردم، فقط کمی بهش نشون دادم که جهنم حامد کجاست...

پری گیج از جاش بلند شد نگاهی به من و بعد به دستمال انداخت و مقابل حامد ایستاد و بریده بریده گفت:

- نکنه... نکنه... اون کار رو... با خواهرم کرده باشی؟!

با این حرف پری ابروهای حامد بالا پرید و کمی خود به خود عقب رفت و منم بی توجه به وضعیتم کنجکاوانه به ماجرا نگاه می کردم....

حامد سرش رو به طرفین تکون داد و یک دستش رو بالا آورد و مقابلش گرفت و انگشت اشاره اش رو تکون داد

- نه، نه فکر اشتباه نکن...



- نمی دونستم راجع به چه موضوعی حرف می زنی، یعنی پری چه فکری کرده بود؟! پری دستمال دستش رو بالا آورد و مقابل حامد تکون داد
- پس این چی می گه لعنتی؟! -
- اشتباه نکن پری من اونی که تو ذهنته رو انجام ندادم... -
- اشک های پری با سرعت بیشتری پایین اومدن و گفت:
- تو قبلا یه بار دیگه همچین کاری کردی، چطور باورت کنم، تو قول دادی که تکرارش نکنی... -
- حامد قدمی جلو برداشت و سمت پری اومد و با دست هاش بازوهای پری رو گرفت
- روی قولم موندم، من کاری نکردم پری
- پری دست زیر دست های حامد زد و اون ها رو کنار زد و بعد فریاد کشید
- دروغ می گی لعنتی دروغ می گی... -
- بعد دست داخل موهاش کشید و کمی صدای لرزانش رو پایین تر آورد
- دیگه چی رو انکار می کنی حامد؟! خودم شنیدم که آرامش آه و ناله می کرد، و می گفت با من نکن این کار رو، دستمال خونی که هست از دراز بودن می گفتی... -
- با این حرف پری برق از سرم پرید و لبم رو محکم به دندون گرفتم، خاک به سرم که خواهرم همچین ذهن منحرفی داره... حامد به اعتراض و با تاکید اسم پری رو صدا زد و عصبی گفت:
- پری بفهم داری چی می گی! چند بار بهت گفتم من بلایی سرش نیاوردم -
- پس این دستمال چی می گه؟! -
- بابا سرش خورد به گوشه میز، خونس اومد با دستمال براش تمییز کردم! -
- آه و ناله هاش برای چی بود پس؟! -



حامد چینی به بینیش انداخت و یک دستش رو به کمرش زد و با دست دیگه اش
کلافه داخل موهاش کشید

- انتظار نداری با پر قو نازش رو بکشم و بگم دمت گرم که نفوذی شدی تو دستگاه
من؟! اصلا من چرا دارم برای تو توضیح میدم؛ از خودش پیرس

پری سمتم چرخید و کنارم نشست و دستی روی بازوم گذاشت و به چشم هام خیره
شد و اروم پرسید

- حالت خوبه؟

با دستم فشاری به شکمم آوردم، حقیقتا درد داشتم و نمی تونستم منکرش بشم،
پس سرم رو به طرفین تکون دادم و نه خفه ای گفتم، پری فشار آرومی به بازوم وارد
کرد، پر شدن چشم هاش رو می دیدم می دونستم متاثر شده چون پری دختر
احساسی بود، سعی کرد به خودش مسلط باشه تا بتونه راحت حرف بزنه
- بلا... بلایی سرت آورد؟

بلایی سرم آورده بود؟! مسلما آورده بود اون همه با اون پاهای همچون غولش روی پام
فشار آورد زیر گوشم خوابوند و دو سه تایی مشت هم نثار شکم بی نوام کرد، از بلا
بیشتر بود بلایا سرم آورده بود(!) پس سرم رو به نشونه ی جواب مثبت پایین و بالا
کردم...

پری ابروهاش بالا پرید و بازوم رو فشاری داد و زود نگاهش رو سمت حامد چرخوند و
تقریبا جیغ کشید

- تو که گفתי بلایی سرش نیاوردم؟!

حامد دست هاش رو از هم باز کرد و طلبکارانه با صدای بلندی گفت:

- خب سرش نیاوردم!

- پس آرامش چی می گه؟!



- چی می گه؟! -

پری هر کاری می کرد نمی تونست چیزی بگه دستش رو جلوی دهنش گذاشت، حامد قدمی سمت من برداشت و بالای سرم ایستاد، من هم چون از قیافه کریهش خوشم نمی اومد نگاهم رو گرفتم و به کف اتاق چشم دوختم تا اون پک مک های دلک وارانہ اش رو نبینم، ندای درونم در لحظه نگاه عاقل اند سفیه ای بهم انداخت و ازم پرسید

" خدایی پک هاش دلک وارانہ است؟! " نگاهم رو از ندای درونم دزدیدم و با خودم خلوت کردم خدایی پک هاش دلکی نبود و خیلی شیک می نشستن، ولی خب چون مختص حامد بود نباید بهش اقرار می کردم، مردک بزغاله برام لگد پروند، جوری لگد پروند که معده بی نوام چسپید به پشتم... حالا من می اومدم می گفتم پک هاش خلیم خوبن؟! ای بی پک بشی، ای از سیکس پک تبدیل به وان پک بشی، نه اصلا بی پک بشی؛ همه پک هات جرو واجر بشن، مردک بزغاله لگد پران... اه اه حالم ازش به هم خورد، همین طوری با خودم و ندای درونم و هرچی نامعلوم تو عالم بود درگیر بودم که صدای داد حامد من رو از جا پروند

- مگه با تو نیستم؟

از جا پریدم و نگاهش کردم و عین خودش طلبکارانه گفتم:

- چته، چرا داد میزنی؟

- وقتی دو ساعته دارم باهات حرف میزنم جواب نمیدی مجبورم داد بزنم که هنجرم جر نخوره

با غیظ بهش نگاه کردم و چینی به بینی ام انداختم و ناخوداگاه گفتم:

- ای بی هنجره بشی که یه ملت از دستت خلاص شن...



دستش بالا رفت که داخل صورتم فرود بیاد و من هم زود چشم هام رو بستم و تو خودم جمع شدم و منتظر موندم که از ضربه شستش صورتم منحرف بشه و احتمالاً بینی بیچاره ام از جهت شمالی به جهت شمال غربی تغییر مسیر بده، اما تغییر مسیر نداد و در عوض صدای هشدار دهنده ی پری به گوشم رسید

- دستت رو روش بلند کردی نکردی هااا...

از این حرف گل پری جونم خوشم اومد، می تونست مثل سرعت گیر عمل کنه و کمی سرعت بر خورد دست حامد رو کم کنه، ولی خب از اونجا که حامد سرتق تر از این حرف ها بود ممکن نبود که سرعتش رو کم کنه، بلکه سرعتش رو به خاطر جانب داری پری بالاتر می برد و پر سرعت تر جفتک وارانته توی صورت من بی نوا فرود می اومد، پس بینی بیچاره ام ممکن بود از شمال غربی کمی اونور تر می رفت و کلا به غرب می چسپید... منتظر شدم که به غرب برم و همون جا گم و گور بشم، اما خبری نشد، یعنی ممکن بود حامد دور خیز کرده باشه تا ضربه محکم تری وارد کنه؟! آروم لای پلکم رو باز کردم تا ماجرا رو با چشم باز ببینم که چه خبره، آروم چشمم رو باز کردم و از چیزی که دیدم ابرو هام بالا پرید...

دست حامد میونه راه توسط هسداری که پری داده بود؛ متوقف شده بود، و جا داشت بگم " جون به این همه ابهتت " دم خواهرم گرم که اگر می خواست توی جذبه داشتن یک پا حامد بود...

ولی نه، حامد نمی شد... چون حامد وقتی حامد می شد ترسناک به نظر می رسید... خلاف کار می شد و کسی جرات نزدیک شدن بهش رو نداشت... من همون حامدی رو می خواستم که مهربون به نظر می رسید و می شد راحت تو چشم هاش غرق شد...
آخ از چشم هاش وای از چشم هاش...

" رویای من هر صبح

از پلک هایت می شود آغاز



در چشم هایم هیچ حرفی نیست

جز انعکاس

دوستت دارم "

به تیکه آخر شعری که از ذهنم گذشت فکر کردم " دوستت دارم " و سریع چند علامت سوال و علامت تعجب به تعداد فراوان روی سرم نقش بست، چی دوستت دارم؟! ذهنم انگاری واقعا یه مشکلی پیدا کرده بود که داشت شعر های اشتباه تحویل می داد، آخه مگه می شه این حامد بی رحم رو دوست داشت؟! نه واقعا ذهن جان به نظر خودت می شه اون موجود رو دوست داشت؟! حالا این رو هم بگذریم ذهن جانم، تو بگو من اصلا کشته مرده ی این حامد ولی این وقت از شب شعر صبح تحویل می دن، نه آخه می گن " رویای من هر صبح " خب ذهن جان تو که جدیدا خلاق شدی و فرت فرت شعر تحویل می دی دست و پنجه ات طلا خب یه چند تا شعر درست و درمون تحویل بده... پوف کلافه ای کشیدم این روزها جدل های ذهنم زیاد شده بود و پای حامد هم یکی از پاهای ثابت قضیه بود؛ باید ذهن جانم رو از حامد دور می کردم.... ذهن جان قربون قد و بالات اطراف این حامد نگردد....

" حواسم را هرکجا پرت می کنم باز می افتد کنار تو... "

ای بابا، بیخیال ما نمی شد این ذهن، بابا بیخیال من کوتاه اومدم چون آرام تو هم کوتاه بیا، دعوا به اون خوشگلی بین عمو و برادر زاده رو ول کردی چسپیدی به چندتا شعر که چی بشه!؟

سعی کردم جلوم رو صاف کنم و به پری و حامد نگاه کنم، حامد دستش رو پایین آورد و عقب کشید و انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید مقابل من تکون داد - شانس آوردی که پری جلوم رو گرفت، و گرنه تیکه بزرگت گوشت بود..



اونقدر جدی حرف می زد که ترسیدم و آب دهنم رو قورت دادم و یک دور کامل خودم رو گرد پری گردوندم که وجودش باعث شد حامد کاری نکنه، پری اخم هاش رو تو هم فرو برد و کنارم اومد حامد رو مخاطب قرار داد

- بس کن حامد، داری کم کم حوصله ام رو سر می بری... حق نداری با آرامش این طوری بر خورد کنی!

- واسه چی ازش دفاع می کنی؟! تو که نمی دونی چه ها کرده... چرا دفاع می کنی؟! " چرا دفاع می کنی " رو تقریبا فریاد کشید و پری بلند تر از اون جوابش رو داد - چون خواهرمه...

به یک باره اتاق تو سکوت فرو رفت، هردو به هم خیره شده بودن، پری داشت ازخشم می لرزید و حامد هم دست هاش رو مشت کرده بود، اخم هاش تو هم رفت و چنگی داخل موهاش زد... با حس دل درد " آی " آرومی گفتم و شکمم رو فشار دادم و اون وقت بود که نگاه هردو سمت من چرخید... پری نشست و دست روی بازوم گذاشت و با دست دیگه اش سعی می کرد چونه ام رو بگیره و سرم رو بلند کنه و با نگرانی پرسید:

- خوبی خواهرم؟! خوب نیستی قربونت برم؟!!

- خوبم، فقط یه کم درد دارم؛ زیر شکمم تیر می کشه...

تا اون حرف رو زدم پری اخم هاش توی هم رفت و اول نگاه تیزی به حامد انداخت و بعد به من نگاه کرد و با نگرانی تمام گفت:

- یعنی حامد دروغ می گه؛ بلایی سرت آورده؟!!

یه خورده گیج می زدم و همون طور نگاهش کردم، نگاهش سمت دستمال خونی چرخید که حالا جلوی من روی زمین افتاده بود، تازه دو هزاریم افتاد که پری باز ماجرا رو کج گرفته و خیلی هم کج گرفته، حالا حامد هر چقدر هم بد می شد و باهام



بد می کرد گمون نمی کردم در اون حد که دخترانگیم رو بگیره بد کنه.... یعنی حامد در این حد می تونست بد بشه؟! سریع حرف هایی که پری به حامد زد توی ذهنم تکرار شد

" تو قبلا همچین کاری کردی، قول دادی که تکرارش نکنی "

تا یاد این حرف پری افتادم سریع لبم رو به دندون گرفتم و ناخودآگاه به حامد نگاهی انداختم، یعنی حامد در این حد می تونست بد باشه... ناخودآگاه دلم از حامد گرفت و دلیلش رو نمی دونستم، برام قابل هضم نبود که حامد هم بتونه همچین کاری رو انجام بده... اما نه، داریان قبلا برام تعریف کرده بود که حامد به خاطر خصومت شخصی که با پدر ترنم داشته اون بلا رو سرش آورده... اما من این رو از یاد برده بودم... هنوز هم برام سخت بود حامدی که توی این مدت من شناخته بودم همون دیویی باشه که دیگران تعریف می کردن...

حواسم نبود که مثل بز دارم به حامد نگاه مب کنم، اخم هاش تو هم رفت و دستی به کمرش گذاشت و با دست دیگه اش طلبکارانه بهم اشاره زد

- چته، چرا عین بز به من نگاه می کنی؟!

جا داشت بگم بز خودتی مرتیکه بزغاله لگد پران، اما خب خانمی به خرج دادم و نگفتم اما نمی دونستم از درد دل و تنمه یا چیز دیگه که کاسه ی چشمم پر شد و عین این دخترای توی فیلم کره ایا یک خط اشک از چشم هام پایین چکید... لامصب نمی دونستم چرا توی هر فیلم کره ای یا کلا این فیلما که این کشورای چشم تنگ می ساختن هر کی گریه می کرد یه خط اشک از چشماش می چکید، ولی توی این فیلمای خودمون ساخت وطنی دیگه یه خط اشکی پایین نمی اومد قشنگ عین آبشار از چشماشون شره می کرده می اومد پایین... در آن یک لحظه نگران شدم مبادا که منم یه رگ هاییم به این چشم کره ایا بخوره، ولی با اومدن قطره اشک بعدی از چشم دیگه ام این فرضیه منحل شد و فهمیدم که من یک ایرانی اصیلم... وقتی از ایرانی بودنم مطمئن شدم نگاه پر دردم رو از حامد گرفتم، دلم اونقدر درد می کرد که



می خواستم داد بزخم اما نگاهم به دستمال خونی افتاد و باز یاد اون مسئله منحرفانه ای که ذهن پری رو گرفته بود فکر کردم، قبل از اینکه از درد غش کنم باید برای پری روشن می کردم اونچه که توی ذهنش نقش بسته اشتباهه، با صدای نسبتا بلند حامد مجبور شدم بهش نگاه کنم

- هی با توام، حرف بزنی

خدایی اگر سالم بودم باید جفت پا توی صورتش پیاده می شدم، چه گیری بود این... اگر نگاهش می کردم می شدم بز اگر نگاهش نمی کردم خودش درخواست نگاه می داد، واقعا جا داشت بگم وات د فاز حامد؟! فایده نداشت باید کمی دردم رو فراموش می کردم، آب دهنم رو قورت دادم و من هم مثل خودش عصبی و طلبکارانه گفتم:

- چته، چرا داد میزنی همش؟! چی رو می خوای بشنویی!؟

- به پری بگو که من بلایی سرت نیاوردم!

پوزخندی زدم و به کل بدنم اشاره زدم

- بلا رو تو چی می بینی؟! ببین آش و لاشم کردی بلا از این بیشتر؟! نا ندارم تکون بخورم... تو فرهنگ لغت بلا یعنی چی؟! تیکه تیکه کردن آدما؟! تو که تا اینجا رفتی بقیه اشم بیا یه چاقو بیار بذار بیخ گلوم سر از تنم جدا کن بدنم تیکه تیکه کن... یا هر روشی که خودت بلدی، تو که توی این چیزا واردی ها!؟

اخم هاش از روی صورتش کنار رفت و رنگ چشم هاش از اون یخ زدگی کم کم بیرون اومد و چیزی شد که نمی توانستم اون رو تفسیر کنم، بیخیال تفسیر نگاهش شدم و بغض گلوم رو قورت دادم اما...

حامد سمتم اومد و با چشم هاش صورتم رو سانت زد و چند لحظه تو چشم هام خیره موند و بعد اخم هاش رو تو هم کشید و نگاهش رو از چشم هام گرفت و گفت:



- به تو ربطی نداره من چیکار می کنم و چیکار نمی کنم، بیشتر از این ها باید سرت بیاد، هر کس بخواد مقابل حامد زنگی کنه سزاش همینه...

پوزخندی زدم و سرم رو از روی تاسف تکون دادم

- متاسفم برات... متاسفم برات که دست بلند کردن رو ضعیف تر از خودت رو افتخار می دونی و دلت می خواد بلاهای بیشتری سرش بیاری...

سرش رو بالا کرد و چند لحظه تو چشم هام خیره موند؛ من هم تو این فرصت نگاهم رو تو چشم هاش چرخوندم دیگه خبری از اون حامد یخ زده ی چند دقیقه قبل نبود... حالا یخ نگاهش آب شده بود ولی خودش هنوز سعی داشت که نگاهش رو یخ زده جلوه بده، اخم هاش رو تو هم کرد و بعد پوزخندی زد و جواب من رو داد

- تو، تو ضعیفی؟ تو یه مار خوش خط و خالی... لطفا معنی ضعیف رو تغییر نده!

با تاسف نگاهی به سر تا پاش انداختم، انگار امیدی به این مرد نبود...! با یک دستم به کل هیکل خودم اشاره زدم و بعد به حامد نگاهم رو دوختم

- تو قوی بودنی توی من می بینی؟! قوی بودن تو فرهنگ لغت چیه هوم؟! واسه هر مسابقه ای قبلش یه وزن کشی می کنن ببینن هم قدو قواره وزن هم می شن بعد می فرستنشون تو میدون تو چی چند برابر منی اون وقت میای زور بازو نشون می دی تهش به خودتم افتخار می کنی و بهم میگی که سزام بیشتر از این حرف هاست؟! افتخاره اینا برات؟!!

لبش رو از داخل مدام گاز می گرفت و دستی داخل موهاش کشید و بعد طلبکارانه دستش رو مقابلم گرفت و گفت:

- چیه نشستنی به مغلطه کردن؟! خودت بودی با یه خائن نفوذی چیکار می کردی، مگه میدون مسابقه است که بفرستمت وزن کشی بعد یکی رو برای ادم کردنت بفرستم!



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

به نظرم راست می گفت و حق با حامد بود دیگه خیلی داشتم چرت و پرت می بافتم ولی خب باید این حامد اندکی متنبه می شد... و منم نباید از زبون کم می آوردم - من خلاف کار نبودم که بدونم سیستم مجازاتتون چیه ولی همین رو میدونم که نباید این قدر به جنس ضعیف تر ظلم کرد...

- باشه تو راست می گی...

- نه تو راست می گی...

تا این حرف رو زدم چپ چپ نگاهی بهم انداخت و به صورت جدی اخم هاش رو دوباره توی هم کشید

- از زبونم که کم نمیاری، نمی خواد بلبل زبونی کنی وگرنه خودم زبونت رو از حلقومت می کشم بیرون، فقط به پری بگو که من اون کار و بلا رو سرت نیاوردم... کمی از اخم هاش ترسیدم و آب دهنم رو قورت دادم و اروم گفتم:

- چه بلایی؟!

سرش رو پایین انداخت و دستش رو بالا آورد انگار که خجالت می کشید

- همین...همین دیگه... پری خیال می کنه... اینکه من ... دست درازی بهت کردم...

تا این حرف رو زد شروع کردم به سرفه کردن که پری دست پشتم کشید تا کمی اروم بشم، نگاهم رو به پری دادم که با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- بلایی که سرت نیاورده؟!

لبم رو به دندان گرفتم، خدای من آخه این خواهر من چرا اینقدر خجسته تشریف داشت آخه توی اتاقی که مدام صدای داد و فریاد میاد و خون از پیشونی طرف شره می کنه پایین کی وقت اون کارا میشه؟! البته خب شاید هم می شد از این خلافاکارها



هرچی می گفتمی و فکر می کردی بر می اومد... مخصوصا از یکی مثل حامد که همه رقم خلاف رو داشت... فقط دلیل اون خجالت کشیدنش چی بود رو نمی دونستم! اون رو باید کجای دلم می گذاشتم؟!

- نه نه، پری نه! این عموی بزت... یعنی... همون! از اون نظر هیچ غلطی نکرده! دستمو روی دهنم کوبیدم و با چشمای درشت شده به حامد نگاه کردم که تموم اون خجالت و شرمشو کنار گذاشته بود و با اخم و تعجب نگاهم می کرد. خوب بود دیگه، یه چیزی هم طلبکار شدم، به به!

- تو... من به حسابت می رسم!

همین که خواست نزدیکم بشه پری پرید جلومون و با حالت داد مانندی گفت:

- بس کن عمو، آرام با نقشه نیومد این جا، من با نقشه آوردمش اینجا!

توی همون حالت یورتمه وارش ایستاد، به طرف پری چرخید و بهت زده پرسید:

- چی؟ تو... تو چی کار کردی؟

پری انگار که شیرتر شده باشه، سینه سپر کرد و ادامه داد:

- آره درست شنیدی، کار من بود، همه اش نقشه خودم بود. آرام رو توی بوتیک دیدم، توی ظاهر پسرونه... باهش دوست شدم، بعدم ازش خواستم بیاد باهام زندگی کنه. با جلیل هم هماهنگ کردم که بهت معرفی کنه و به عنوان بادیگارد پیش من توی همین خونه بمونه. اما یه شب که حسابی گند بالا آورده بودم... اعتراف کردم که خواهر منه و همه کارام نقشه بوده. و می دونی... حاضرم قسم بخورم که آرام روحشم از این قضایا خبر نداشته.

اخم های حامد همچنان توی هم بود. ضربه خیلی سنگینی از پری خورده بود، ضربه ای که منم دردشو حس می کردم! نفس عمیقی گرفت و از بازوی پری چسبید. نیم نگاهی به من که کف زمین پخش شده بودم انداخت و از لای دندوناش غرید:



- تو همین اتاق کوفتی می مونی تا برگردم، فهمیدی؟ حق تکون خوردن نداری که اگه
یه وجب جا به جا بشی خونتو حلال میکنم!

آب دهنمو قورت دادم و بی حرف فقط نگاهش کردم. پری رو محکم به بیرون از اتاق
کشوند. معلوم بود تنبیه سختی در انتظاری پری بود. اما از مادر زاده نشده بود کسی
که می خواست خواهر من رو اذیت کنه!

"پس از چی زاده شده بود؟ لابد باباش؟! مگه اونموقع ها از این امکانات بود؟!"

سرمو تند تند تکون دادم تا از شر افکار مزخرفم خلاص بشم. کشون کشون خودمو
به در رسوندم و با کمک دستگیره و بدنه ی در بلند شدم. خیسی خونی که ازم جاری
شده بود، باعث شده بود بینیم چین بیوفته. واقعا وضعیت منجر کننده ای بود! هن
هن کنان به در تکیه زدم و با تموم توانم صداس زدم:

- پری...

حامد از حرکت ایستاد و به طرفم چرخید. پری هم دست از تقلا و جیغ و داد برداشت
و نگاهم کرد، با دیدنم توی اون وضعیت به زور خودشو از شر حامد خلاص کرد و به
طرفم دوید. پلک هام روی هم افتادن و سرم سنگین شد. صداهای اطرافم گنگ و
گنگ تر شدن و توی سیاهی عظیمی فرو رفتم...

با صداهای تو هم و عجیب و غریبی از خواب پاشدم. یکی گوشه اتاق انگار داشت پیچ
پیچ می کرد. تا خواستم لای چشم باز کنم، نور باعث شد چشم هامو بسته نگه دارم و
سرمو محکم به بالشت کوبیدم. اه ای گفتم و نفسمو با حرص به بیرون فرستادم.
داختم فکر می کردم چطور جلوی نور رو بگیرم که صدای پیچ پیچ مردونه ی آشنایی،
توجهمو به خودش جلب کرد:

- نه، فعلا بیهوشه. نه نه، تا به هوش اومدنش نمی تونم کاری بکنم. دیشب اون مرتیکه
زد دختر معصوم رو تیکه تیکه کرد و آوردمش بیمارستان... باشه چشم، حتما تا



فرصت شد میشینم و باهاش حرف می زنم. فعلا می خوام توی همین نقش بمونم،
فرصت توضیح نیست چون الان برمیگردن... خداحافظ...

تماسش رو قطع کرد و به طرف تختم قدم برداشت. از سر و صداها و بوی الکل می
تونستم حدس بزنم الان توی بیمارستانم اما... این حرف ها و صاحب صدا... مکالمه
شون خیلی عجیب بود، نبود؟!!

آروم، طوری که انگار تازه دارم از خواب بیدار میشم، کش و قوسی به بدنم دادم که
زیر دلم تیر کشید. لعنت به درد بی موقع! اخ بلندی گفتم که صداشو از کنار تختم
شنیدم

-خوبه به هوش اومدی. حالت خوبه؟

آروم لای چشمامو باز کردم و نگاهش کردم. کنار تختم مونده بود و داشت گل های
صورتی رنگی که اسمشونم نمی دونستم، داخل گلدون میداشت. نگاه خیرمو روی گل
ها حس کرد و گفت:

-خوشت میاد؟ برای تو گرفتمش...

بی توجه، باز عین بز زل زدم به گل و با همون قیافه پوکر فیس نیم نگاهی بهش
انداختم و دوباره به گل های صورتی چشم دوختم. مشغول مرتب کردن گل ها شد و
در همون حال گفت:

-می دونی قبل این شغلم، چی کار می کردم؟ حدس بزن؟!!

با همون قیافه پوکر فیسم گفتم:

-گل فروشی سر چهار راه؟!!

چندثانیه ای خیره نگاهم کرد و پشت هم پلک زد. انگار زده بودم توی خال! سری از
روی افسوس تکون داد و به گل ها چشم دوخت.

-نخیر، آشپزی می کردم!



-لابد این هیکل گنده ت هم حاصل همون ناخنک های موقع پختنه؟!

با حرص گفت:

-هیکلم گنده ست؟

-آره ناموسا شیکمت خیلی تو چشمه!

هیچی نگفت و به تکون دادن سرش اکتفا کرد. گوشه ای از اتاق، دست به سینه ایستاد و چیزی نگفت. طاقت نیاوردم، حرصم گرفت و با همون حرص گفتم:

-اما بیشتر بهت گلفروشی سر چهار راه می خوره!

همون طور که سرش رو صاف نگه داشته بود، از گوشه چشم نیم نگاهی بهم انداخت که قشنگ احساس می کردم شلوار قهوه ای لازم! آخه یکی نبود بهم بگه دخترک بوق، مگه از جونت سیر شدی؟ کم کتک خوردی که دوتا چک هم از دست این غول تشن بخوری؟ نه خدایی کم کتک خوردی؟ بازم تنت میخاره؟ خب گمشو برو حموم، اه!

چند دقیقه ای بی حرف روی تخت دراز کشیده بودم که یاد داریان افتادم. بدون این که چشمامو باز کنم، آروم پرسیدم:

-حال داریان چطوره؟

-خوبه، توی همین بیمارستان بستریه...

لای یکی از چشمامو باز کردم و پرسشگرانه نگاهش کردم.

-واقعا؟ می دونی کدوم اتاقه؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد که پاشدم و نشستم. زیر دلم تیر کشید و آخی از سر درد گفتم که قدمی به جلو برداشت و با حرص گفت:



-دراز بکش، چرا یهو بلند میشی؟ واقعا متوجه وخامت اوضاع و احوال خودت نیستی؟! خب نیستی هم به جهنم، حداقل به فکر خودت باش!

-آخ آخ... ول کنا، حوصله تو یکی رو ندارم!

با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند و دستشو روی شونه م گذاشت و منو به سمت عقب هل داد و کاری کرد که روی تخت دراز بکشم.

-دراز بکش؛ حرف هم نباشه. تا وقتی که خواهرت برگرده باید همین جا روی همین تخت بخوابی حق تکون خوردن رو هم نداری، فهمیدی؟!

-تو واسه من تعیین تکلیف می کنی؟ به چه حقی...

همون لحظه صدای در اومد و بحث ما همونجا قطع شد. خصمانه نگاهش می کردم و اگه جونشو داشتم، شک نداشتم یه مشت خوشگل نثار صورت زشت و کج و معوجش می کردم! هرچند... به نظرم یکمی غیر طبیعی می زد. باید به عسل می گفتم یه نگاهی بهش می انداخت، اون تو این چیزها واردتر بود! پری داخل اتاق شد و خودشو روی تخت انداخت. محکم بغلم کرد و های های شروع کرد به گریه کردن و در همون حالت گفت:

-الهی بمیرم برات، همه ش تقصیر من بود، بشکنه دست حامد که اینطور زده داغونت کرده...

متوجه شدم مونده و با اون چشمای زشتش داره بر و بر نگاهم می کنه. توی اوج احساساتم و تا خواست بغض منو بگیره و شایدم من بغض رو بگیرم، با این قیافه گل گلش گند زد! آروم لب زدم:

-اه، مردشو قیافه نحستو بیره، گمصو برو اونور دیگه!

پری ازم جدا شد و با چشمای اشکیش نگاهم کرد.

-من برم گم شم؟ اونقدر ازم بدت اومده؟!



آخ، گند زده بودم که! سریع با سر، به شخص رو به روم اشاره زدم و گفتم:

- نه نه، با ایشون بودم!

با شک به پشت سرش نگاهی انداخت و بعد به من نگاهش رو داد

- مگه بلایی سرت آورده!؟

اخم هام تو هم رفت و نگاهی به مرد مقابلم که عین چی داشت نگاهم می کرد
انداختم

- این خودش کلا واژه ی بلاست...

ابروهای پهن و تقریبا پاچه بزی مردونه اش بالا پرید، خدایی اگه دختر از آب در می
اومد و شب عروسیش ابروهاش رو بر می داشت یه جفت ابرو شیک و خوش فرم ازش
در می اومد، لعنتی این همه ابرو رو از کجا آورده بود؟! نه به این نه به دوتا شوید من...
با پشت چشم نازک کردنی نگاه ازش گرفتم و به پری نگاه کردم که داشت با ابروهایی
گره خورده به مرد مقابلمون نگاه می کرد و زود گفت:

- ببینم تو با خواهرم چیکار کردی؟

چشم هاش رو گرد کرد و دست هاش رو جلو آورد

- خانم به خدا هیچی؛ من اصلا کاری باهاش نداشتم

با غیظ به دفاعیاتش نگاه کردم، انگیزه عجیبی داشتم که خرخره اش رو بجوم و اون
یه اپیلاسیون کامل از بدنش انجام بدم تا طعم بلا رو بفهمه، مردک پشمالوی بزغاله
می گه کاری نکردم...

پری بهم نگاه کرد و دست روی دستم گذاشت و کمی اون رو فشار داد تا توجه ام
بهش جلب بشه، نگاهم رو از اون مردک ابرو پاچه بزی گرفتم و به پری مهربونم نگاه
کردم که پرسید:



- راست میگه آرام؟ کاری باهات نکرده؟!

خب باید دو دو تا چهارتا می کردم و جواب پری رو می دادم، حقیقتش این بود که بلایی سرم نیاورده بود، حتی انگشت کوچیکه اش هم بهم بر نخورده بود، اما همین که کاری برام نکرده بود از صد تا بلا بدتر بود و دلم بدجور از دستش گرفته بود؛ بالاخره مثلا دوست بودیم و انتظار داشتم یه پا در میونی یه کمکی به من بکنه، اما هیچی به هیچی... با یاد آوری غربتم توی اون اتاق و ظلمی که حامد در حقم کرد بغض گلوم رو گرفته و غم باد زده با لب هایی آویزون به پری نگاه کردم و حقیقت رو گفتم:

- نه کاری نکرده؛ ولی خب به نظرت نباید کاری می کرد؟! مثلا دوستش بودم! نیومد یه کمکی بکنه، لااقل دست حامد رو بگیره یه چیزی بگه؛ نکرد یه کلمه بگه که حامد خان نکن، بگذر یا هر چی... فقط عین بز یه گوشه ایستاد و تماشا کرد... انگار نه انگار اون وسط یه نفر داره میمیره... انگار تموم آدم های اون خونه به مرگ دیگران عادت کردن... ای خراب شه اون خونه رو سر تمومشون اول از همه هم روی سر اون حامد بعدم این ابرو پاچه بزی...

پری با حالت خاصی نگاهم کرد، می دونستم شاید بعضی از حرف هام به مذاقش خوش نیاد، حامد هر چقدر هم بد بود و به من ظلم می کرد بالاخره عموش بود و حق پدری به گردنش داشت این که من نفرینش می کردم نمی تونست به راحتی بخنده و بگه چیزی نیست... پری بین دو عزیزش گیر افتاده بود از یک طرف عموش بود و از یک طرف هم من... قرار گرفتن بین دو عزیز جانب داری از هر کدوم سختی های خودش رو داشت... با این حال لبخندی روی لبش آورد از من پرسید:

- کی با هم دوست شدین که من خبر ندارم؟!

می دونستم پری می خواد حالم رو خوب کنه که این طور با لحن شیطون داره سوال می کنه، الان حالم مساعد شوخی کردن نبود، ای بسوزه پدر بی کسی... چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:



- الان اصلا حال شوخی ندارم، خیلی جدی حرف زدم...
- خب آرامش جان منم خیلی جدی پرسیدم، کی دوست شدین؟! شما که سایه هم رو با تیر می زدین؟!
- خیلی جدی حرف می زد، پس شوخی نکرده بود که حالم خوب شه اونم جدی بود! گلوم رو صاف کردم و کمی خودم رو بالا کشیدم و در جواب پری گفتم:
- خب شاید خیلی جور نبودیم ولی خب یه دست دوستی ظاهری دادیم...
- با یاد اوری اون زمان اخم هام توی هم رفت و نگاهی به مردک کردم و ادامه ی حرفم رو زدم
- مردک نکرد یه کمک کوچولو به من بده... عین بز تو اتاق فقط بر و بر نگاه می کرد!
- ابروهای پاچه بزیش رو تو هم کشید و قدمی جلو اومد
- حالا من هیچی نمی گم هی حرف بارم کن...
- چون یک قدم جلو اومد ترسیدم، اما می دونستم چون پری اینجاست کاری نمی کنه، منم به پشتوانه پری حسابی شیر شده بودم، بدون در نظر گرفتن وضعیتم صاف نشستم و یک دستم رو به کمرم گذاشتم
- هااا چیه؟! مگه دروغ می گم؟! تعارف نکن تو هم بیا یه دور تو هم من رو بزن...
- بیمارستانم که هستیم راحت تر بهم رسیدگی می شه، بیا بزن مردک بزغاله
- ابروهاش رو در هم کشید و نیم قدم دیگه جلو اومد و عصبی گفت:
- فکر خوبیه، می خوام شروع کنیم؟!
- اونقدر جدی حرف زد که آب دهنم رو قورت دادم و به پری نگاه کردم
- بیا پری خانم تحویل بگیر، بادیگاردتم می خواد من رو بکشه، من هیچ جا امنیت جانی ندارم... به محض مرخص شدنم اون خراب شده رو ترک می کنم..



پری دستم رو دوباره توی دستش گرفت و اخم کرده نگاهش رو به مردک داد و با جدیت هر چه تمام تر رو به ابرو پاچه بزی محترم گفت:

- جلیل بس کن؛ انگار موقعیتت رو فراموش کردی! دلت می خواد کاری کنم تو جای آرامش باشی؟!

گوشه ی لبش رو جوید و سرش رو پایین انداخت، عصبی بودنش رو می دیدم و می دونستم اگر زیر دست نبود قطعا اول من رو نصف می کرد و بعد پری رو هم سرش رو به باد می داد ولی خب حرفی نزد بالاخره پری رئیس بود و اون زیر دست... همون جا خدا رو شکر کردم که فامیل رئیسم، فامیل رئیس بودم حال می داد... جلیل سرش رو پایین انداخته بود و با یک دستش مچ دست دیگه اش رو گرفت و گفت:

- ببخشید خانم قصد جسارت نداشتم... تکرار نمی شه... چون دوست بودیم کمی شوخی کردیم...

نگاهی به هیکل غول وارانہ اش کردم، حدس می زدم جلیل آدم مغروریه و هر وقت یک زن این طور باهاش حرف می زنه چقدر به رگ مردونگیش بر می خوره و غرورش در حال شکستنه و وقتی این طوری می شد نمی دونستم چه حسیه که دلم به حال این بشر می سوخت، با این که دلم سوخته بود به حالش ولی هنوز یادم نمی رفت که کمکی به من نکرد پس گفتم:

- من هیچ دوستی با تو ندارم؛ اگر دوست بودیم یه کمک می دادی...

سرش رو بالا کرد و نگاهی به من انداخت و خواست حرفی بزنه که پری زودتر گفت:

- جلیل برو بیرون، داری حالش رو بد می کنی....

جلیل نگاه از من گرفت و چشمی به پری گفت و از اتاق بیرون رفت، پری هم دست روی بازوی من گذاشتو لبخندی زد

- حالت بهتره؟



سرم رو به نشونه ی آره بالا و پایین کردم، حالم بهتر بود ولی با یاد آوری حرف جلیل که گفته بود داریان هم توی همین بیمارستانه حال خوب و بد خودم رو فراموش کردم ولی باید جانب احتیاطم رعایت می کردم، خشی به گلوم انداختم و از پری پرسیدم:

- پس اون عموت کجاست؟

- خونه

- واقعا؟!

- آره، نداشتم بیاد اینجا، چطور؟!

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم و بعد گفتم:

- شنیدم داریانم اینجاست، راسته؟!

- آره منم شنیدم

- می خوام ببینمش، من رو ببر پیشش

- بخشش رو نمی دونم، شماره اتاقشم نمی دونم...

خودم رو مظلوم کردم و لب هام رو به جلو دادم و سیستم خر کنی رو سعی کردم اجرا کنم، ای بی ادب دور از جون خواهرم... آدم بشو نبودم....

- خواهری؟!

- جونم؟

- من باید داریان رو ببینم، می شه بری بررسی بینی کجاست؟

- وقتی تو چیزی بخوای حتما می شه، بمون برم از پذیرش سوال کنم

ذوق زده صورتش رو ب*و*سیدم و تشکر کردم که خندید و از اتاق بیرون رفت، من هم لباسام رو مرتب کردم از تخت پایین اومدم و سرمم رو برداشتم وقتی پری برگشت همراهش سمت بخش مردان رفتیم، پری در اتاق داریان رو نشون داد و گفت



که این اتاقه، دو تا از بادیگارد های حامد هم روی صندلی ها نشسته بودن که پری اون ها رو مرخص کرد، به در اتاق داریان چشم دوختم و جلو رفتم و دستگیره رو پایین کشیدم...

وارد اتاق شدم و با چشم، دنبال داریان گشتم. روی تخت افتاده بود و رنگ به رو نداشت. زیر چشماش گود رفته بود و کتفشو بسته بودن. تو وضعیت بدی بود، تا به حال به این اندازه بی حال و رنجور ندیده بودمش. قلبم تیر کشید، چی به سرش اومده بود؟ خدا ازت نگذره حامده، چه بلایی سر این طفل معصوم آوردی؟! تند تند سرمو تکون دادم. چی داشتیم می گفتیم؟ طفل معصوم؟! پوفی کشیدم و سرمو تند تند تکون دادم. نزدیکش شدم، کنار تختش ایستادم و نگاهش کردم. چرا کسی همراهش نبود؟ شایدم اومده بودن، و الان رفته بودن استراحت. نمی دونم... مهم این بود که تونست از عمارت جون سالم به در ببره. زنده موندن و فرار کردن از دست حامد دیو صفت، خیلییم آسون نبود.

نفسمو محکم و عمیق به بیرون فرستادم و پلکامو محکم به هم فشردم تا از سوزش چشمم کم بشه. زیر دلم همچنان تیر می کشید و وحشتناک درد می کرد. یکی نبود بهم بگه آخه نونت کم، آبت کم، این اومدن به عیادت بیمارارت برای چیت بود؟ تو که خودت از هر بیماری، بیمارتری! کنار تختش روی صندلی نشستیم و زل زدم به صورتش. دلم نمی اومد بیدارش کنم اما لمس مژه های برگشته و بلندش، عجیب روی مغزم رژه می رفت! دستمو آروم جلو بردم و همین که خواستم مژه هاشو لمس کنم، پشیمون شدم و به طرف گونه ش تغییر مسیر دادم. گونه شو خیلی آروم با پشت انگشت اشاره م لمس کردم و نوازش گونه، روی صورتش به حرکت درآوردم. از زیر چونه ش تا شقیقه هاش کشیدم و دوباره انگشتمو پایین آوردم. همون جا دستمو ساکن نگه داشتم و بازش کردم. انگشت شصتم به لبش برخورد کرد که تنم مور مور شد. نمی تونستم... من واقعا داشتم کار احمقانه ای می کردم! دستمو سریع مشت کردم و تا خواستم دستمو عقب بکشم، میچ دستم میون انگشتای قوی و مردونه داریان حبس شد و صدای گرفته و خش دارش به گوشم رسید:



-منتظر اومدنت بودم، اما خیلی دیر کردی...

یا خدا... شک نداشتم همون یذره رنگ و رویی که تو صورتت بود هم پریده بود! آب دهنمو قورت دادم و چندباری پلک زدم تا مطمئن بشم واقعا به هوشه! گره انگشتاشو از دور مچم شل کرد و خیلی آروم، لای چشماشو باز کرد.

-کجا بودی؟ توام لباس بیمارستان تنته... اتفاقی واست افتاده بود؟

چرا این قدر عادی رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده؟ چرا دیگه اونطوری نگاهم نمی کرد. کاش می تونستم داد بزوم و بگم لعنتی نقش بازی نکن، بسه، کافیه! خواستم از کنارش بلند بشم که اسمو صدا زد:

-آریا؟ بگیر بشین، کارت دارم...

لامصب من دیگه کاری به کارت ندارم، همین که دیدم زنده ای برام کافیه! پوفی کشیدم و با التماس نگاهش کردم که اخمی کرد و با چشم و حرکت چونه اش، به صندلی اشاره کرد. به ناچار نشستم و سرمو پایین انداختم و منتظر حرفاش موندم.

-از همون اولم می دونستم یه جای کار می لنگه. می دونستم این جنس صدا، این نرمش و آرامش، این رفتار و شیطنت ها نمی تونه برای همجنس خودم باشه. شک کردم، که شاید ترنسی و با شایان درمیون گذاشتم اما بعد متوجه شدم که اشتباه می کردم. از همون اول شک داشتم که تو، نمی تونی یه مرد باشی. توی رفتارت، هرچقدر هم می خواستی پسرونه باشی اما عشوه ها و حرکات دخترونه تو کارهات مشهود بود. چیزی نگفتم، منتظر بودم خودت بهم بگی اما تو... انگار از نقش بازی کردن و بازی دادن خوشت می اومد! تا این که دیروز... دیروز دیدمت، چهره ای که چندماه از من پنهون می کردی رو دیدم! چرا؟ چرا از مخفی کردی؟ اونقدر برات غریبه بودم؟! اصلا تو کی هستی؟ چرا چنین بازی احمقانه ای رو شروع کردی؟ چرا باهام...

نفسم بالا نمی اومد، اونقدر شوکه شده بودم که حتی نمی تونستم نفس بکشم. جرئت نفس کشیدنم داشتم؟ داریان با کمک آرنج سمت سالمش، به تخت تکیه داد و دوباره



نگاهشو بهم دوخت. از شدت شرم، سرمو پایین انداخته بودم و جرئت نداشتم نگاهش کنم. دست سمت زخمیش رو به طرفم آورد و انگشت اشاره شو تا کرد و زیر چونم گذاشت. بدون هیچ ممانعتی سرمو بالا آوردم تا نگاهش کنم و فشاری به دستش وارد نشه. لعنتی... نگاه آبی رنگش تیره شده بود و حالت نگاهش... نمی تونستم تو اون چشم ها خیره بمونم و هیچ عکس العملی نشون ندم!

-واسه چی بهمون دروغ گفتی آریا؟ دلیلت چی بود؟ فکر کردی اگر می فهمیدیم دختری، ممکن بود اخراجت کنیم؟ یا ما رو اونقدر غریبه و هول می دونستی که فکر می کردی اگر بفهمیم ممکنه برات گرون تموم بشه؟

حرفاشو با صراحت میزد. گونه هام گر گرفته بودن و جرئت حرف زدن نداشتم. حرف ها داشتن خفه م می کردن اما... نمی تونستم به زبون بیارمشون. پر بودم از حرف، پر بودم از ناگفته هایی که نمی تونستم به زبون بیارم. کی گوش شنوا می شد برا حرفام؟ کی می نشست پای حرفام بدون این که گله ای ازم بکنه؟ آروم و با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفتم:

-حرفی برای گفتن ندارم، بذار برم...

صداش خش داشت، درد داشت...

-تو تن موقعی که جواب منو ندی حق جایی رفتن نداری!

لعنت بهت داریان، لعنت بهت... نفسمو حبس کردم، سرمو بالا آوردم و با چشمای نم دارم نگاهش کردم.

-دوست داری باهات صاف و صادق باشم؟ باشه... میدونی واسه چی نگفتم؟ چون امثال تو به یه دختر کاری به چشم یه کالا و اسباب بازی نگاه می کنن. فکر می کنن هر دختری که بخواد روی پای خودش وایسته و برای اون شخص کار کنه، مجبوره همه جور خدماتی به شخصی که خدمتگزارشه بده! اما من... من نه حوصله این جفنگیاتو داشتم نه از اون تیپ دخترایی بودم که به دلشون بشینم بخوان استخدام کنن!



هر دفعه هر جا که می رفتم به یه چیز گیر می دادن. یه بار می گفتن لباسات مناسب محل کارت نیست، یه بار می گفتن به ظاهرتم نمیرسی...

با حالت داد مانندی ادامه دادم:

- اینا دنبال کارمند نبودن، دنبال عروسک جنسی بودن که منم نمی تونستم چنین ظلمی در حق خودم بکنم! تو بودی چی کار می کردی؟ وقتی عالم و آدم روی جنسیت تو زوم کردن و منتظرن یه تار موت دیده بشه تا سریع بپرن روت...

ساکت مونده بود و چیزی نمی گفت. شاید درک کرده بود که چرا نمی خواستم بگم من دخترم. نگاهشو از من گرفت و به میچ دست هاش دوخت.

- فکر کنم بعد از اومدن به خونه ی شایان و یه مدت زندگی کردن باهاش می فهمیدی که ما، کسی نیستیم که تو فکر می کنی. مسلما ما رو شناخته بودی، ازت انتظار داشتیم حداقل به من بگی... یعنی اونقار باهم صمیمی نبودیم؟ منو قابل نمی دونستی؟ حرفی برای گفتن نداشتیم... نمی خواستم وضعیت رو از اینی که هست، خرابترش کنم. خواستم از کنارش بلند بشم که این بار منو محکم تر کشید و بی اختیار، با کف دستام روی قفسه سینه ش افتادم و آخش بلند شد...

ترسیده به چشم های بسته از دردش نگاه کردم، لبش رو هم به دندون گرفت، وای خاک به سرم که جفتک پرانی کرده بودم، مثلا مریض بود و کتفش آسیب دیده بود... ترسیدم مبادا اتفاق بدی براش افتاده باشه و زود گفتم:

- خوبی داریان؟

چشم هاش رو بیشتر روی هم فشار داد، انگار که درد داشت عذابش می داد... ترسیدم دیگه قطعا بلایی سرش آورده بودم

- هی پسر با توام خوبی؟



مشترک مورد نظر پاسخ نمی داد، پس دستم رو جلو بردم و سعی کردم به زور لای یک چشمش رو باز کنم، که مردمک رنگی چشمش رو دیدم و باز گفتم:

- داریان زنده ای؟! خب چرا حرف نمی زنی!؟

داشتم هر لحظه نگران تر می شدم، سرش رو چند باری به طرفین تکون داد و من دستم رو محکم به چشمش گرفته بودم، تا این کار رو کرد هین بلندی کشیدم و ترسیده گفتم:

- خاک به سرم تشنج کرد...

حالا راه متوقف کردن تشنج چی بود؟! باید چیکار می کردم؟! وای من که دکتر نبودم اصلا چیزی از پزشکی سر در نمی آوردم... سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم، باید چیکار میکردم؟! خب من راهی به ذهن معیوبم نمی رسید باید دکتر رو خبر می کردم، پس دستم رو از روی چشمش برداشتم و بلند گفتم:

- پرستار..

و خودم هم فشاری به سینه اش وارد کردم و خواستم بلند بشم تا پرستار رو صدا کنم، صدای آخش دوباره بلند شد، ترسیدم و سیخ ایستادم و خواستم سمت در برم که میچ دستم گرفته شد، نگاهی به داریان انداختم در حالیکه لبخندی روی لبش بود و داشت می خندید لبش رو از درد گاز گرفته بود رو آزاد کرد

- واسه چی داد میزنی!؟

- داریان خوبی؟ ولم کن برم پرستار رو بیارم تشنج کردی
تک خنده ای کرد و از درد آی گفت و بعد ادامه داد

- تو شاهکاری آریا، شاهکار...



نمی دونستم چرا هنوزم من رو آریا صدا می زنه اون که دیگه حقیقت رو می دونست؟! و اینکه کدوم آدم عاقلی از درد می خندید؟! پس قطعاً داریان مخش تاب برداشته بود

- خل و چل نبودی که اونم....

زود زبونم رو گاز گرفتم و نگاهی بهش انداختم من خودم نوبر عالم بودم داشتم پرو بازی رو به حد نهایتش می رسوندم. داریان این بار کمی بلند تر خندید و بین خنده هاش چند باری آی گفت، یکی نبود بهش بگه تو که درد داری چرا خوشمزه بازی در میاری؟!

همین طور داشتم نگاهش می کردم که خنده اش رو کنترل کرد و گفت:

- واقعا چطور فکر کردی من تشنج کردم؟!

دوباره خندید، پس این مردک اجنبی داشت به من می خندید! بهم بر خورد من نگرانش بودم و اون به من می خندید... چپ چپ نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- خب نگران شدم، هر چی صدات کردم جواب ندادی، این دیگه خندیدن نداره...

خودش رو جمع و جور کرد و پشیمون نگاهم کرد

- قصد ناراحت کردنت رو نداشتم

- اهمیتی نداره...

عقب گرد کردم که از اتاق بیرون برم، دلم گرفته بود و به شدت دلم گریه می

خواست، قدم اول رو سمت در اتاق برداشتم که صدام زد

- آریا...

پوزخندی زدم، اون هنوزم من رو آریا می دونست، شاید این بارم داشت مسخره ام

می کرد... حالا انگار اون بود که من رو به بازی گرفته بود...



آب دهنم رو قورت دادم تا بلکه بغضم پایین بره، قدم های بعدی رو بی توجه به صدا زدن های داریان برداشتم همینم مونده بود جلوی داریان زار بزنم...

سرم رو پایین انداختم و از اتاق بیرون رفتم و به محض خروجم به جسمی برخورد کردم، زود سرم رو بالا آوردم و با دیدن شخص رو به روم دهنم باز موند... حالا این رو کجای دلم می گذاشتم...

نمی دونستم باید چیکار کنم، دهنم واقعا قفل شده بود... اون هم چند لحظه به من نگاه کرد یک نگاه عمیق، نمی دونستم من رو شناخته یا نه؟! حالا که قیافه دخترونه ای به هم زده بودم یعنی من رو شناخته بود؟! باید چیکار می کردم، همین طور عین بز بهش خیره می موندم و بعد عین گوسفند از کنارش رد می شدم یا عین یه آدم متشخص سلام می دادم و حال و احوال پرس می کردم؟! خب اگر مورد دوم رو انتخاب می کردم ممکن بود من رو شناسه و بگه تو دیگه کی هستی؟! منم که اینطوری از بیخ ضایع می شدم اگر من رو نمی شناخت قطعا خودم راحت تر بودم، با اون همه گند و دروغی که تحویلشون دادم همون بهتر که من رو نمی شناخت... پس گزینه اول بهتر بود باید عین گوسفند از کنارش رد می شدم... آب دهنم رو قورت دادم و به نگاه عمیقش لبخندی زدم و از کنارش خواستم رد بشم که بازوم توسط دستش گرفته شد و من میخ سر جام موندم و چشم هام رو بستم، گاوم داشت زایش می کرد... گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم توان هیچ کاری رو نداشتم که خودش مقابلم قرار گرفت و لبخندی بهم زد

- آریا تویی؟! -

وای خدا اینم من رو هنوز آریا صدا می زد چرا نمی خواستن این بازی رو تموم کنن... بغضی که از داخل اتاق داریان با خودم آورده بودم هنوز پا بر جا بود، بغضم رو قورت دادم و با چشم هایی که حس می کردم غم دارن نگاهی بهش انداختم

- من آریا نیستم...



خواستم از کنارش رد بشم که محکم تر بازوم رو گرفت و چشم های من هم روی هم افتاد، چرا همه داشتن امروز من رو آزار می دادن؟! خواستم بگم ولم کن که صداس به گوشم رسید

- خوبی؟ خیلی حالت رو از داریان پرسیدم... اصلا تو اینجا چیکار می کنی؟! چه بلایی سرت اومده؟!

چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم، حالش انگار خیلی خوب بود... نسبت به آخرین باری که اونقدر نحیف و تکیده دیده بودمش حسابی تغییر کرده بود و به اصطلاح رنگ و روش باز شده بود... همین که حالش خوب بود خودش نعمتی حساب می شد... واقعا نمی دونستم چی بگم که مثل این چند وقت پری راه نجاتم شد

- آرامش اتفاقی افتاده؟!

لبخند تلخی روی لبم نشوندم و به پری که نگاهش بین من و دستی که روی بازوم نشسته بود رو دوختم، بغضم مانع از حرف زدنم می شد، سرم رو به طرفین تکون دادم و دیدم که دستش دور بازوم شل شد و نگاهش رو به پری داد، می دونستم شاید کمی ترسیده باشه با اینکه پری تو هیچ یک از کارهای حامد دخالت نمی کرد ولی ساکن اون خونه بود و بالاخره شاید اون رو دیده باشه و خاطرات تلخی براش مرور بشه... نگاه پری هم سمت اون چرخید و عمیق نگاهش کرد و ابروهاش بالا پرید و سوالی گفت:

- ترنم؟!

دیگه صبر رو جایز ندونستم و از کنار هردو گذشتم و سمت اتاق خودم رفتم و خودم رو به تخت رسوندم و ملحفه رو روی سرم کشیدم و به اشک هام اجازه ی باریدن دادم... نمی دونستم چقدر و چه زمانی با خودم خلوت کردم و اتفاقات این چند مدت رو با خودم مرور کردم، نمی دونستم گناهکارم یا بی گناه ولی به نظرم شاید کفه ی ترازوی بی گناهییم سنگین تر بود چون برای نجات یک انسان تلاش کرده بودم، هر



چند که پای منافع خودم هم در میون بود... همین طور با خودم دو دو تا چها تا می کردم که چند تقه به در خورد و پشت بندش در اتاق باز شد.

نمی دونستم کیه که وارد اتاق شده، شاید پرستار بود که برای سر کشی به من اومده بود و شاید هم جلیل یا پری بودن، بوی عطر خنکی داخل اتاق پیچید، این بو بوی یک عطر زنانه بود، پری هم از این نوع عطر نمی زد، پس ترنم بود که من از دستش فراری بودم و حالا خودش به اتاقم اومده بود... سعی کردم تکون نخورم تا نفهمه که بیدارم، صدای تق تق کفش هاش داخل اتاق پیچید و حدش راحت بود که داره سمت تخت من میاد، کاش چهار تا مریض دیگه هم داخل این اتاق بودن که من این طور با ترنم تنها نمی شدم... بیمارستان خصوصی و پولداری این دردرسرها رو هم داشت، نمی شد حالا من رو به یه بیمارستان دولتی می بردن که کنار چهارتا از هم وطن های بیمارم می بودم؟! فایده نداشت انگار قسمتم تنها شدن با ترنم بود، حالا باید چی می گفتم، همون باید سانتی از زیر ملحفه ام تکون نمی خوردم که فکر کنه خوابم، قطعاً شعورش می رسید که یک بیمار رو نباید بیدار کنه... اگر من هم تکون نمی خوردم همه چیز حل می شد، بعد هم وقتی از این بیمارستان خلاص می شدم می رفتم خودم رو گم و گور می کردم که دیگه چشمم به هیچکس نیافته... از مشت ملحفه سایه ای از ترنم رو دیدم که بالای سرم ایستاده، به صورت عجیبی نفس کشیدن رو از یاد برده بودم، زود چشم هام رو بستم که مبادا اون تصویری از من داشته باشه...

- آریا؟ بیداری؟

نه انگار شعورش نمی رسید که نباید بیمار رو موقع استراحت بیدار کنه، انگار این بیمارستان در و پیکر نداشت که این طور هر کسی سرش رو پایین می انداخت و داخل اتاق می شد...

- آریا...

ای بابا بیخیال نمی شد، حالا چرا دیگه اسم خودم رو صدا نمی زد، اصلاً از ماجرا خبر داشت؟! اصلاً اسم واقعیتم رو می دونست؟! ترنم فقط حالا چهره ی دخترانه ای از من



دیده بود، داریان هم که تا فهمید این طور ذلیل شد و گوشه بیمارستان افتاد، پس می شد امید کمی داشت که ترنم چیزی ندونه، ولی این قیافه تابلو دخترانه ام رو چیکار می کردم؟! خب می تونستم بگم من خواهر دو قلوی آریام، نه نمیشه که باز من بشینم دروغ بگم... وای خدا چیکار می کردم من... همون خودم رو به خواب می زدم بهتر بود بعدم نی رفتم خودم رو همون جایی که عرب نی انداخت پرت می کردم - میدونم بیداری، میشه نگاهم کنی!؟

جا داشت که بگم زرشک، این همه نفسم رو حبس کردم و نقش بازی کردم اما هیجی به هیجی اصلا بازیگر خوبی از آب در نمی اومدم... حالا چه نوع خاکی رو توی سرم می ریختم!؟

- خب باشه هر طور راحتی، زیر همون ملحفه بمون، خیلی باهات حرف دارم شاید این طوری برای هر دو مون راحت تر باشه... نمی دونم از کجا شروع کنم... اول بگم که خیلی ازت ممنونم تو باعث شدی که من آزاد بشم و دوباره پیش خونواده ام برگردم، بازم ازت ممنونم که نه تنها من رو نجات دادی بلکه کنار پسر مم موندی، کنار عزیزام موندی تا نبودم رو کمتر احساس کنن، نیما تقریبا هر روز حالت رو می پرسه و ما هر بار یک حرف بهش می زنیم... دل خیلی ها برات تنگ شده آری... نه بهتره بگم آرامش... اسمت آرامشه دیگه!؟

سکوت کرد و من هم اشک هام پایین اومده بود و هم بینیم از آب کیپ شده بود اینکه ملحفه هم روی سرم بود تقریبا راه نفس کشیدنم بسته شده بود، نیاز شدید داشتم که یه فین حسابی بکنم، ترنم هم که می دونست من دارم نقش بازی می کنم و خواب نیستم پس بهتر بود دستی دستی خودم رو به دست خفگی نمی دادم، ملحفه رو کنار زدم و نگاهم به ترنم افتاد که داشت با لبخند کم رنگی به من نگاه می کرد، نگاهم رو از ترنم گرفتم و به میز کنار تختم نگاه کردم که بسته دستمال اونجا قرار داشت، دستم رو جلو بردم ولی دستم نرسید و ترنم به کمکم اومد و برگه دستمالی رو دستم داد، برگه دستمال رو گرفتم و یه فین جانانه کردم و حدس میزدم صورت ترنم



از غیظ جمع شده ولی خب چه کنم دست خودم نبود، بدون اینکه به روی خودم بیارم
دماغم رو پاک کردم و تشکر زیر لبی به ترنم گفتم و سعی کردم که به تخت تکیه بدم
و بشینم، باز ترنم به کمکم اومد و تو نشستن کمکم کرد، سرم رو پایین انداخته بودم
و به انگشت های دستم فقط نگاه می کردم و صدای ترنم هم باعث نشد که نگاه از
انگشت هام بگیرم

- نمی خوای به من نگاه کنی؟

سرم رو به نشونه ی نه بالا انداختم

- چرا؟

واقعا این سوال پرسیدن داشت؟ خب مشخص نبود که خجالت می کشم؟!

- خواهش می کنم سرت رو بالا کن ببینمت...

حالا مثلا من رو نگاه می کرد چه اتفاقی می افتاد؟! چه معنی داشت که دختر به دختر
بگه ببینمت؟!

- آرامش... خواهش می کنم...

- نمی خوام، من خجالت می کشم

- نامزدت که نیستم از من خجالت می کشی!

جا داشت بگم هر هر خندبدم نمکدون، انگار بعد از خونه حامد تو آب نمک خوابیده
بود... نامزدت نیستم... دخترک مسخره کننده حقا که خواهر همون داریانی... باید
اصلا کمکت نمی کردم که حامد می فروختت به یه مرد عرب که ابن طوری من رو
ریشخند نکنی...

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم، خنده اش رو کنترل کرد و مهربون نگاهی بهم
انداخت



- شوخی کردم، گفتم فضا عوض شه از در صمیمیت در اومدم مثلا... ببخشید نمی
دونم برات گفتن یا نه ولی من چندان بلد نیستم با کسی ارتباط بگیرم و به قول
معروف شیطنتی داشته باشم... کلا همیشه آدم آرومی بودم...
- عخه جوجو نازی، همون خوب شد نجاتش دادم حیف بود دست عربا بی افته، سعی
کردم لبخندی بزnm و کمی بیشتر نگاهش کنم
- اشکال نداره...
- لبخند مهربون دیگه زد، و چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد، شاید حالا نوبت من بود که
حرفی بزnm
- از کجا فهمیدی؟! -
- می دونستم من همه چیز رو...
- چطوری؟! -
- نفس عمیقی کشید و نگاهش رو دور اتاق چرخوند و صندلی از گوشه اتاق برداشت و
نزدیک من گذاشت و روش نشست و لبخندی زد
- من و تو حرف های زیادی داریم با هم، خسته میشم سر پا
- چیزی نگفتم و به زدن لبخند کم رنگی اکتفا کردم که خودش شروع به حرف زدن کرد
- همون موقع که دیدمت فهمیدم یه جای کار میلنگه، اون همه ظرافت نمی تونست
برای یک پسر باشه، فهمیدم که یه دختری و به همین خاطر باهات راه اومدم و بهت
اعتماد کردم... وقتی از اونجا نجات پیدا کردم همه از پسری به اسم آریا می گفتن،
اینکه آریا باعث نجاتم شده... نیما رو که نگو یه بند از تو می گفت... ولی خب داریان
و شایان به یه چیزایی شک کرده بودن



سراسر وجودم گوش شده بود و داشتم حرف های ترنم رو گوش می کردم و با شنیدن اسم شایان آه از نهادم بلند شد این مرد رو به کل از یاد برده بودم... میون حرف ترنم پریدم و پرسیدم

- شایان هم میدونه؟! -

شونه ای بالا انداخت و چشماشو تو کاسه شون چرخوند.

- راستش... نه! البته فهمیده بودا، خان داداشم زحمت گفتنش رو کشیده بود. و خب... با خودم گفتم شاید دلیلی داشتی که نخواستی کسی جنسیتت رو بفهمه، برای همین نهی کردم، به شایان هم یه جوری فهموندم که تو دختر نیستی و اونم... راستش یه کوچولو عصبی شد از دستت! می دونی، آخه دروغم یه کوچولو دور از ذهنت بود! ترنم هم مثل من کاری جز گند زدن بلد نبود. انگار ناف اونم با گند بالا آوردن بریده بودن! نفس پر حرصی کشیدم و درحالی که لبخند پر حرصی روی صورتم نشونده بودم از لای دندونای کلید شده م گفتم:

-نگو چیزی که تو ذهنمه رو گفتی... یعنی باورم شه همونو گفتی؟! -

غم و غصه مو بیخیال شدم و بهت زده زل زدم بهش. خاک تو سر بی حیات ترنم، اون یه ذره آبروی منم بردی، همون بهتر برنگشتم که به دست شایان کشته نشم!

- خب... البته من نمیدونم چی دقیقا تو ذهنته ولی... به شایان گفتم یکی از شیخ ها مجبورت کرد من رو ببری اتاق خواب و جلوش یکم... عشق بازی کنیم! وقتی پیرهنتو درآوری و داشتی لباسای منم در می آوردی... شیخ رو صدا زدن و سریع رفتیم بیرون! من... من گفتم که بالاتنه مردونه تو رو دیدم و مطمئنم پسری تا شایان دیگه شکی نداشته باشه. حالا علاوه بر این که ازت خیلی متشکره و میخواد روی ماهتو بب*و*سه، دلش می خواد یه مشت محکم هم تو فکت بزنه!

آب دهنمو قورت دادم و با چشمای گرد شده به ترنم نگاه کردم. به به، دیگه بدت—
گند زدی آرام، از همون اول گند زدی که اون آگهی رو از روی تیر برق کندی و



انداختی تو جیبت. خاک تو سرت با این شانس گل گلایت، من به جای تو بودم خودمو
با وایتکس و ساقه طلایی خفه می‌کردم!

-ببینم... داریان چیزی نگفت؟

-نه، شایان درباره این چیزا با داریان حرفی نزده، منم بهش گفتم که چیزی نپرسه.

ساکت موندم و خیره شده بودم به گوشه تختم که یه دفعه یاد مسئله ای افتادم.

-ببینم، اونا واقعا... واقعا ترمیمت کردن؟! خوشبحال شایان شده که!

دستم روی دهنم کوبیدم و زیرچشمی نگاهش کردم که سرخ شده بود و با خنده و
عصبی لب می‌گزید. آرام خودتو جمع کن و گرنه ترنم میگذره از جونش و میره حامدو
صدا میکنه بیاد خلاصت کنه!

مشتی با بازوم کوبید و با خنده گفت:

-خوب داری تلافی می‌کنیا!

-نه نه تلافی نبود، سوالی بود که برام پیش اومده بود. از قدیم گفتن پرسیدن عیب
نیست، ندانستن عیب است!

خندیدیم و لحظه ای خیره به هم نگاه کردیم، که لبخند روی لبم رفته رفته محو شد
و آرام پرسیدم:

-اونقدر تابلو بودم که دخترم؟

-خب... نه راستش... وقتی برای بار اول اومدی و تو گوشم زمزمه کردی، صدات خیلی
ظریف و نازک بود. وقتی بغلم کردی و موقع رقص منو به خودت فشردی احساس
برجستگی بالاتنه ت شدم. قدت بلندتر از منه اما راحت تونستم برجستگی رو
احساس کنم. یه زن هرچقدرم بخواد خودشو بیوشونه و مرد جلوه بده اما بازم اندام
زن نرم تر از اندام عضلانی آقایونه! و... اون ب*و*سه ت! اصولا دخترا توی ب*و*سه
پیش قدم نمیشن، اگر هم بشن عمرا با بی شرمی طرف مقابلشونو ب*و*سن. تو



همون شرم و خجالت رو داشتی و متاسفانه.. جز ظاهرِ مثلا گول زنده ت هیچ چیزت شبیه به آقایون نیست!

پوفی کشیدم و پکر نگاهش کردم. دستامو با صورت تم پوشوندم و زمزمه کردم:

-نمیدونم چیکار کنم ترنم، مطمئنم داریان از دستم دلخور و ناراحت شده. دوست نداشتم بفهمه ولی متاسفانه بو برد. من... می ترسم، که شایان بفهمه و به نیما هم بگه، اونوقت نیما از من بدش میاد، ازم متنفر میشه!

-نگران نباش، میرم با داریان حرف میزنم و میگم که چیزی به نیما نگه. با شایان هم اصلا حرفشو نمیزنم. فقط، آرامش... نمی خوام برگردی؟ اون خونه جهنمه، یه جهنم بزرگ. موندنت ممکنه برای تو گرون تموم بشه؛ بهتره بیرون بیای قبل از این که...

-برگردم؟ کجا برگردم؟ نکنه خونه شما؟!

پوزخند تلخی زدم و ادامه دادم:

-انگار خبر نداری حالا خانواده حامد، خانواده منم میشه!

از دهنم پریده بود و مثل همیشه به خودم لعنت فرستادم و گفتم لعنت بر دهانی که بی موقع زر بزند، اما مگه این حرفام دردی رو دوا می کرد؟! زیرچشمی به ترنم نگاه کردم که ناباور و بهت زده نگاهم می کرد. آرام و متحیر پرسید:

-حامد... خانواده ی تو محسوب میشه؟ نکنه اون با توام... وای خدا من، نه!

سریع ابرو هام رو بالا دادم و دست هام رو مقابلم گرفتم، نمی دونم چرا همه فکر می کنن حامد با منم بله... دستم رو مقابلم تند تند تکون دادم و سریع گفتم:

- نه نه اشتباه نکن، اصلا... درسته تو دل خوشی از حامد نداری ولی اون واقعا با من هیچ رفتار بدی نداشته...

حرفم رو خود به خود قطع کردم، اگر رفتار بدی نداشته من اینجا تو بیمارستان چه می کردم؟! با این فکر چرخی به چشم هام زدم و سری تکون دادم و اصلاح کردم



- البته اگر این مورد آخر رو فاکتور بگیریم...

- حامد یه دیو به تمام معناست آرامش، بیا از اون خونه بیرون، حالا خونه ما نمیای می تونی یه جای دیگه زندگی کنی، فقط بیا بیرون اونجا جای تو نیست...

سرم رو به طرفین تکون دادم و چشم هام رو چند لحظه روی هم گذاشتم

- من نمی تونم... همیشه از اونجا پیام بیرون، فعلا نمی تونم پیام...

چند لحظه عمیق نگاهم کرد و دستش رو روی دستم گذاشت و فشرد

- چرا نمی تونی؟! اگر اون مسئله پیش نیومده پس چی مانع از بیرون اومدن از اون خونه می شه؟!؟

باید جواب ترنم رو می دادم؟! باید حقیقت ماجرا رو می گفتم یا نه؟! سرم رو پایین انداختم و آب دهنم رو قورت دادم

- نمی دونم باید جوابت رو بدم یا نه، حتی نمی دونم باید بهت بگم این مسئله پیش خودمون بمونه یا نه؟! خب دلیل اینکه من نمی تونم از اون خونه پیام بیرون وجود یه نسبت خونیه...

بین حرفم پرید و با تعجب زود گفت:

- نسبت خونی؟!؟

سرم رو به نشونه ی بله بالا و پایین کردم که دوباره گفت:

- نسبت خونی با حامد؟!؟

- نه، حامد نه...

- پس با کی؟!؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و جوابش رو دادم

- پری، پری خواهر منه...



- خواهر ته؟! -

سرم رو به نشونه ی بله بالا و پایین کردم و براش از ماجرای خودم و پری گفتم که متاثر شد ولی اونم دیگه حرفی برای گفتن نداشت... دیگه نگفت از اون خونه بزن بیرون، شاید هر کس جای من بود نمی دونست باید چه تصمیمی بگیره...

پری هم بعد از چند دقیقه حرف زدن از من خداحافظی کرد و اتاق بیرون رفت. پری بعدش داخل اتاق شد و خدا رو شکر حرفی از ترنم نزد، و بقیه وقت ملاقات رو با حرف های عادی به سر برد و بعد اون هم به خواست من از بیمارستان رفت خداحافظی کرد، دلم یک تنهایی می خواست یک تنهایی که بشه خودم رو راحت توش غرق کنم...

آخر شب ها همیشه همین شکلی است

تاریک ، تنگ

انگاری وادارت میکند یاد بیاوری

دستهایش را

آغوشش را

نگاهش

آخر شب ها همیشه همینطور بوده!! اینقدر تنگ که ممکن است خفه ات کند!

میدانم ، بالاخره همین آخر شب ها دستش به خون من آلوده خواهد شد...

زهرام

با صدای پرستار دل از خواب کندم و بیدار شدم، پرستار داشت توی سرمم آمپولی رو تزریق می کرد، سعی کردم خودم رو بالا بکشم و نگاهش کنم، وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد، لبخند نمکینی روی لب هاش نقش بست و نگاهم کرد

- از خواب بیدار شدی؟ -



- نه هنوز خوابم، الانم توهمه...
- سریع لبم رو به دندون گرفتم و سریع عذر خواهی کردم که خندید و گفت:
- پرستار شیفت قبل دوستمه، بهم گفت که یه بیمار خوش سر و زبون داریم
- خوش سر زبون منظورش خل وضعه؟!
- خندید و سری تکون داد و سرم رو چک کرد
- نه خوشگلم، دور از جون. می دونی اکثر بیماری که میان اینجا همه اش آه و ناله می کنن و نا امیدن، خب ما هم دلمون می پوسه، وقتی یکی مثل شما میاد که روحیه اش خوبه انرژی مثبتش به ما هم منتقل میشه
- لبخندی زدم و بعد گفتم :
- خب محیط بیمارستان اینجوریه، خیلی ساکنه و غمگین، آدم خود به خود دلش می گیره، خودم اینقدر دوست دارم از اینجا برم
- چیه، تو هم حوصله ات سر رفته؟!
- لب هام رو جلو دادم و سرم رو به نشونه ی بله بالا و پایین کردم و بعد با تاراحتی گفتم:
- هیچ کس هم که امروز ملاقات من نیومد... هییی غریبی بی کسی...
- اره خیلی بده بی کسی، مخصوصا اگر تو بیمارستان باشی و کسی عیادت نیاد خیلی حال بدیه... خیلیا هستن حتی یه دونه هم ملاقاتی ندارن
- مگه زندانه؟
- وقتی هر جلی دنیا تنها باشی و دلتم گرفته باشه و کسی نباشه خود به خود زندان میشه، به قول تو غریبی بی کسی، واقعا امان از بی کسی...



سرم رو بالا و پایین کردم و دسته ای از موهای نداشته ام رو پشت گوشم فرستادم و نگاهی به پرستار خانم مهربون کردم

- خب من حالا اینو گفتم خیلیم بی کس و کار نیستم، خواهرم قرار بود بیاد ولی نیومده نگران شدم... گفتم که من بی کس و کار نیستم

چشم هاش رو ریز و چینی به بینیش انداخت و لب هاش رو با لبخند جمع کرد، انگار ناف این دختر رو با لبخند بریده بودن، و انگار لبخند جز جدایی ناپذیر صورتش بود، چه خوب می شد همه ی دنیا و آداماش این قدر خوش اخلاق از آب در می اومدن...

- می دونم خدایی نکرده بی کس و کار نیستی، کلی حرف زدم عزیزم، و گرنه می دونم شما قوم و خویش شیک و پیک دارین که الان پشت در ایستادن، کس و کارت از اون تیکه هاست هااا، حالا چه نسبتی باهات داره؟

این پرستار خوشگل خانم الان با من بود؟!

- با من بودین الان؟

_ په نه په با دیوار بودم گفتم ملاقاتی داره، اومدن عیادتش، حالا چه نسبتی باهات داره؟

- کی رو می گین؟

- همون آقا خوشتیپه که پشت دره؟

- آقا خوشتیپه؟!

دهن باز کرد که چیزی بگه که چند تقه به در اتاق خورد و پرستار مهربون وسایلش رو جمع کرد و چشمکی حواله من کرد

- آقا من برم، انگار که دیگه بیشتر از این تحمل نداره پشت در باشه



دستی برام تکون داد و سمت در اتاق رفت و من به این فکر کردم که اون آقا خوشتیپه ای که به ملاقات من اومده بود کی می تونست باشه....

منتظر به درگاه در زل زده بودم که با بیرون رفتن پرستار، حامد داخل شد و آه از نهاد من بلند شد. لعنت بهت که همیشه وقتایی که انتظارت رو ندارم سر می رسی. اما خیلی خوب شد که الان اومد و وقتی ترنم این جا بود سر نرسید. وگرنه اون موقع باید منتظر یه درگیری دیگه می شدم. باید به فکر تشییع جنازه هم می بودم، چون اگه حامد می فهمید من کاملا عمدا ترنم رو فراری دادم و تازه باهم دوست هم هستیم، قطعه قطعه م می کرد...

سرشو پایین انداخته بود و نگاهم نمی کرد. شاید داشت حرفاشو برای خودش حلاجی می کرد و به این فکر می کرد که دقیقا باید چه زری بزنه. نفس عمیقی گرفت و منم همزمان باهاش نفس عمیق گرفتم. تا نگاهم کرد، رو گرفتم و چشم به پنجره دوختم، که یعنی بفهمه اصلا آدم حسابش نمی کنم! جلوتر اومد و کنار تخت ایستاد. حضورشو بالای سرم احساس می کردم و کافی بود سر برگردونم تا با سر برم تو شکمش. اما نه، قدش بلندتر بود، شایدم با سر می رفتم به جایی که نباید برم! صدای بم و خش دارشو از پشت سرم شنیدم:

-آرام؟ حالت بهتره؟

با شنیدن اسمم از زبونش یه جوری شدم، اما این دلیلی نمی شد که تندی نکنم:
-بتر بودن و نبودنم چه فرقی به حال تو داره؟ اگه بفهمی خوبم دوباره کتکم میزنی تا خون بپاچم به در و دیوار؟ یا مثلا این بار مثل شخصیت بد فیلم پیچ اشتباه، با اره برقی میوفتی به جونم تیکه تیکه می کنی خونم فواره بزنه بپاچه رو در و دیوار و اون ریخت و قیافه نحست خونی بشه و توام از سادیسمی که داری لذت ببری!؟

یک نفس حرف می زدم و مجالی برای زر زدن های حامد نمی دادم. حق هم داشتتم، دلم گرفته بود، از دستش خیلی ناراحت شده بودم و اگه می تونستم، همینجا یه



امپول هوا تو گردنش خالی می کردم و خلاص! دم از خانواده و خانواده دوستی می زد، بعد خانواده شو زیر مشت و لگد خودش له می کرد...

دستشو روی شونه م حس کردم و با پر خاشگری به طرفش چرخیدم که از چونه م گرفت و صورتمو سمت خودش نگه داشت.

-چموش بازی در نیار، فکر نکن با این حرفات خام میشم و فراموش میکنم تو چیکار کردی. بهم خ**ی**انت کردی آرامش، یه خ**ی**انت نابخشودنی. من نمی تونم به هیچ وجه از این گناهت بگذرم، خودتم خوب می دونی حامد وقتی عصبی بشه، خانواده و دوست و آشنا نمی شناسه!

چونه مو از میون فشار انگشتاش بیرون کشیدم و آب دهنمو جمع کردم و تف کردم روی زمین.

-تف به اون غیرت و مردونگیت که تا اسم خانواده میاد رگ غیرتت باد میکنه اما تا حرف کثافت کاری هات پیش میاد حتی خانوادتم قربانی می کنی. تو یه حیوونی حامد، یه حیوون کثیف که به خاطر منافعش حاضره هر کاری بکنه، حتی خانواده شم بفروشه!

با سیلی که تو دهنم خورد، سرم به سمت شونه م متمایل شد. لعنت بهت حامد، لعنت به تو و اعتمادی که بهت داشتم... پوزخندی زدم و بدون این که نگاهش کنم با همون زهر خند تلخ روی لبام مخاطب قرارش دادم:

-فقط کافیه یه بار دیگه دستت بهم بخوره، اونوقته که منم ضرب شستمو نشونت میدم... خودت دیدی که چه دست سنگینی دارم دیگه، مگه نه؟

خون گوشه لبمو با انگشت شستم پاک کردم و به قرمزی خون خیره شدم.

-تو حق نداری بهم دست بزنی، چون هیچ نسبت خونی باهام نداری. تو هیچ حقی در قبال من نداری، آقا! یادت باشه، یه بار دیگه دستت بهم بخوره، اونوقت ببین چیکارت می کنم...



دستشو روی شونه م گذاشت و منو روی تخت هل داد. اخماش به طرز وحشتناکی
توی هم بود و از چشماش خشم می بارید.

-می خوای ضرب شستت رو نشون بدی؟ میگی من نمیتونم کاری کنم چون نسبتی
باهات ندارم؟

روی صورتم خم شد و از لای دندونای کلید شده ش، درحالی که به لبام زل زده بود
زمزمه کرد:

-می خوای نشونت بدم حامد تا چه حد می تونه واسه دیگرون پست باشه؟ می خوای
کاری کنم که هیچ مانعی واسه کار داشتن من نمونه؟ هوم؟!

آب دهنمو قورت دادم و وحشت زده نگاهش کردم. اون... اون داشت چه غلطی می
کرد؟ دستشو بالای تختم روی تکیه گاه قفل کرد و بیشتر روم متمایل شد...

با صدایی مرتعش و لرزون پرسیدم:

-تو... تو داری چیکار می کنی؟ برو عقب حامد...

صداش آرام و خشدار شده بود.

-من برم عقب؟ واسه چی؟ تازه داریم به جاهای خوب خوبش می رسیم...

تموم توانمو تو وجودم جمع کردم و سعی کردم به عقب هلش بدم اما ظاهرا موفق
نبودم. با عجز نگاهش کردم و آرام لب زدم:

-ولم کن، گمشو عقب تا نزدمت...

تره ای از موهام که روی صورتم افتاده بود رو از پیشونیم کنار داد و چشماش روی
جزء به جزء صورتم حرکت کرد.

-این که الان توی این حال و وضعیت هستیم تقصیر خودته. تو حرصم دادی، تو این
بازی شروع کردی آرامش!



موندم و خیره نگاهش کردم، چندباری پلک ممتد زدم و با چهره ای پوکر فیس نگاهش کردم.

-میگم... الان خودتو خیلی سبک فرض کردی؟ من دو ساعت پیش خونریزی نداشتم؟ زدی دل و رودمو ریختی بیرون بعد الانم عین بختک افتادی روم که چی؟ قدرت نمایی می کنی؟

تموم حس و حال اون موقعش رو فراموش کرده بود و با ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد.

-ها؟

-ها و زهرمار، گمشو اونورا!

تو یه لحظه نگاهش شیطون شد و رنگ نگاهش عوض شد. سرشو نزدیک تر آورد و با پشت انگشت اشاره ش، خیلی آروم روی گونه م کشید.

-چرا فکر می کنی من به حرفت گوش میدم و عقب می کشم؟ مگه به خواست تو جلو اومدم که به خواست تو هم عقب بکشم؟

زبونم از پررویی این بشر بند اومده بود. می خواستم دوباره هلش بدم که احساس کردم زیر دلم تیر کشید و لباس زیریم خیس شد. آخی گفتم و از لای دندونام نفس کشیدم. تو چشمم زل زده بود و بی حرف نگاهم می کرد که با دیدن عکس العملم، نگاهش رنگ نگرانی گرفت.

-حالت خوبه؟ چیزیت شد؟

درحالی که اخم کرده بودم، چشمامو محکم بستم و پلکامو روی هم فشردم و از لای دندونای کلید شده م گفتم:

-بهت گفتم تن لشتو بردار از روم، گوریل!

دستاشو با حالت تسلیم بالا برد و خودشو یکم جمع کرد و سبک تر شد.



-باشه، باشه، جیغ نزن.

خیال می کردم دیگه داره میره گم بشه که جفت دستاشو دو طرفم گذاشت و یکی از زانوهایم گذاشت اون سمتم که چشم هام تا جا داشتن گشاد شدن. داشت چه غلطی می کرد؟ خدای من... اگه یکی ما رو توی این وضعیت می دید، چه فکری با خودش می کرد؟ با صدای بلندی گفتم:

-این بیمارستان کوفتی در و پیکر نداره که توئه یالغوز اومدی سوارم شدی؟

-شایدم سپردم که برای یه تایم کوتاهی هیچ در و پیکری نداشته باشه تا من به کارام برسم!

بی هوا پرسیدم:

-دقیقا کدوم کارت!!؟

سرشو توی گودی گردنم فرو برد و نفس عمیقی گرفت. هرم نفسای گرمش به پوستم می خورد و مور مورم می کرد. نوک دماغشو روی پوست گردنم به حرکت درآورد و ، زیر گوشم زمزمه کرد:

-این کارا..

نفسم بند اومده بود و اونقدر هول کرده بودم که حتی تنفس هم فراموشم شده بود. زبونم تو دهنم نمی چرخید تا حرفی بارش کنم و چیزی بهش بگم که دست از این بازی احمقانه ش برداره. شاید بازی نبود، شاید نمی خواست سر به سرم بذاره و واقعا داشت... واقعا داشت کارمون به جاهای باریک می کشیدا!

خواستم چیزی بگم اما... لعنت بهت آرام، نگو که خورش اومده! اه، گمشو تورو خدا، فقط جلوی چشمم نباشی که تیکه تیکه ت می کنم، زده دل و رود تو از خشتکت ریخته بیرون اون وقت تو... ای خاک بر سرت با این احساسات ناقصت که البته هیچ چیزت به آدمیزاد نرفت، اینم روش!



روی چونه م مکث کرد و با لب ها و دندوناس فشار آرومی بهش داد که صدای آخم دراومد. لعنتی... این الان داشت احساسی کار می کرد؟ تو احساس و منطق اینا، هرچقدر محکم تر گاز بگیری مثلا خوشگلتره و بهتر جلوه میکنه؟ لابد اگر می خواستن ثابت کنن عاشق کسی هستن که گوشت طرف رو با دندوناشون می کنندن! با خوردن نفسای گرمش به لبام، حواسمو جمع کردم و چشمامو باز کردم. زل زدم تو چشماش و منتظر موندم سرش بالا بیاد. اگه من آرامش بودم، خوب می دونستم چی کارت کنم که درس عبرتی بشه برات و دیگه جرئت نکنی نزدیک من یکی بشی! فقط خدا خدا می کردم نقشه ام عملی بشه و چیز دیگه ای که از خدا می خواستم، این بود که اون چیز مورد نظر رو از قبل تخلیه کرده باشه تا من راحت تر بتونم... در یک حرکت کاملا غافلگیرانه، دستمو توی موهای فرو بردم و چشمامو خمار کردم و زل زدم تو چشمای آبی رنگی که حالا درخشان تر از قبل شده بودن. چشماش آدمو جادو می کردن، اما نباید میذاشتم این دوتا گوی جادو کار دستم بدن!

آروم انگشتمو بین موهای می چرخوندم و حامد مسخ شده، به صورتم خیره مونده بود و هیچ حرکتی نمی کرد. انگار باورش نمی شد که بالاخره منم یه حرکتی زدم! توی دلم پوزخندی بهش بدم و موهایشو سفت چسبیدم. اول خواستم سرشو عقب بکشم و یهو جلو بیارمش و چندتا کله ی مشتی بهش بزنم، که به سر خودم رحمم اومد. لعنتی من ظریف بودم، این غول بود، حتی واسه یه خون اومدن ساده از پیشونیش هم نیاز به یه لبه ی تیز و چندتا پاره سنگ داشت! همون طور که دستم توی موهایش بود سرشو جلو آوردم و آروم آروم به سمت پایین هدایتش کردم. نگاهش از نگاهم گرفته شد و لب هاش از نوک بینیم تا روی لبام کشیده شد و پایین تر رفت. وقتش بود...

دهنمو باز کردم و بینی شو بین دندونام گرفتم. خیال کرد می خوام مثل خودش ازون گازای خاکبرسری بگیرم که با فشاری که با دندونام به دماغش آوردم، صدای دادش بلند شد و تو یه حرکت خودشو ازم جدا کرد و از روم بلند شد. سریع دستمالو از میز



کنار تختم برداشتم و مشغول تمیز کردن دندونا و زبونم شدم. همونطور که تو دستمال تف می کردم با انزجار گفتم:

-حتما باید هار بشم که گمش اونور؟

دماغشو بین دستش گرفت و فشرد. همونطور که چشمامو بسته بود و پلکاشو محکم روی هم می فشرد گفت:

-مگه سگی گاز که اینطوری می گیری؟ گندت بززن...

-خودتو گندت بززن، اگه هاری گرفتم تقصیر تو بود که اول گازم گرفتی، مرتیکه هارا!

حدود نیم ساعتی به بحث و دعوی لفظی گذشت و نه من کم می آوردم و نه اون آروم می شد. آخر سر، سری از روی تاسف تکون داد و از اتاق بیرون رفت. همون بهتر که بره گمشه، مرتیکه الاغ، به من میگه سگ هارا! سگ هار خودشه با اون خوی وحشی گریش، الاغ هار بدبخت! خودم روی تختم تنظیم کردم و با حرص، بالشتمو جا به جا کردم تا کپه مرگمو بذارم. این یالغوزا نداشتن دو دقیقه راحت بگیرم بمیرم. آروم زمزمه کردم:

-آرامش آروم باش، این که وضعیت تو خونینه هیچ ربطی به اونا نداره، کنترلت رو حفظ کن فرزندم!

چندبار نفس عمیق گرفتم تا آروم بشم. دلم می خواست سر یکی رو بشکونم، یا مثلا یکی رو با همین دستام خفه کنم. چندباری نفس عمیق گرفتم که در اتاق زده شد. لعنتی... اصلا حوصله اعصاب خوردی و کلنچار رفتن با نفر بعدی رو نداشتم. پتو رو تا سرم کشیدم و پشتمو به در کردم تا بکپم.

در اتاق باز شد و صدای قدم های سنگین کسی از پشت سرم اومد. نه... کاش می گفتن این صدا، صدای قدم های مردونه نیست! هنورم مزه دماغ اون مردک زیر دندونمه! لعنتی اونقدر به پوستش کرم می زد که گازش گرفتم دهنم مزه کرم گرفت.



چی استفاده می کرد؟ کرم ضد چروک برای افراد بالای چهل سال؟ با صدای شخص پشت سرم، گوشامو تیز کردم و با دقت به گفتگوی صاحب صدا گوش دادم:

-سلام... نه، بیدار نیست. فرصت رو مناسب دیدم تا پیام و باهش صحبت کنم ولی انگار خوابه. دستو چیه؟

صدای طرف مقابلو نمی شنیدم اما خیلی کنجکاو بودم بدونم چه زری میزنن. ولی ادب حکم می کرد دراز بکشم و صدامو درنیارم تا مبادا سرم به باد بره! از صداش حدس زدم جلیله. اما اون... چی می خواست بهم بگه؟ با کی داشت حرف می زد و چرا... چرا خلوتمون فرصت مناسبی برای حرف زدنمون بود؟ مگه جلوی بقیه چه اشکالی داشت؟ شونه ای بالا انداختم و همچنان گوش هام رو تیز نگه داشتم تا ببینم چی میگه.

-بیدارش کنم؟ اما... اما اگه بیهوش باشه چی؟ بمونم وقتی مرخص شد ماجرا رو براش تعریف کنم؟... چشم، ولی می ترسم این دختر گند بزنه... اگه لو بده چی؟ ماموریتمون خراب میشه قربان، منم تو همین ماموریت به باد میرم! دختر قابل اعتمادیه، دل پری از حامد داره و مطمئنم میتونه کمکمون کنه اما زیادی دست و پا چلفتیه. شما مطمئنید که...

با صدای جیغ جیغوی پشت گوش، منم خیلی محسوس پریدم ولی به روی خودم نیاوردم. حرفاشو متوجه نمیشدم اما می فهمیدم داره جیغ جیغ میکنه. خدا ازت نگذره، پرده گوش بدبخت پاره شد چه خبرته؟ یاد حرفای جلیل افتادم. خطابه به من چی گفت؟ دست و پا چلفتی؟ اونم به من؟ یه لحظه خونم به جوش اومد. قبل از این که تماسشو قطع کنه، طی یک حرکت انتحاری پریدم و انگشت اشاره مو تهدید وارانه به طرفش گرفتم و با حالت داد مانندی گفتم:

-یه بار دیگه منو چنین خطاب کردی کاری می کنم کفترای کاکل به سر به حالت زار بزنن!



با دهنی نیمه باز نگاهم می کرد و پلک نمی زد. خب... انگاری گند زده بودم! زده بودم؟ ولی نه، واقعا زده بودم! آرامش جان، دلبندم، خواب بودی فرزندم، الان باید یه کش و قوس به بدنت میدادی و بعد لای چشم باز می کردی و خمار نگاهش می کردی. انگاری مزه کرم حامد رفته زیر دندونت و اون گاز شدید بهت چسبیده که این طور پر و پاچه ملتو میگیری! ولی وایسا ببینم... انگاری قضیه جدی بود! این جلیل و صدای بمی که قبلا ازش استخراج میشد، با جلیل قبلی فرق داشت! آب دهنمو قورت دادم و دستمو آروم جمع کردم.

-خب... من گوشام خیلی تیزه و یه جورایی...

نفس عمیقی گرفتم و زل زدم تو چشم هاش.

-تو کی هستی؟

هیچی نمی گفت و بی حرف فقط نگاهم می کرد. منم صاف روی تخت نشسته بودم و زل زده بودم تو چشماش و منتظر یه عکس العمل خفن یا حداقل خاص و متفاوت ازش بودم. که مثلا نقاب برداره و بگه من افسر ارشد فلان جا هستم یا مثلا بگه مامور مخفی سازمان سیا هستم! هر چند این مورد دومی یکم زیادی بود، مامور سیا چرا باید می اومد و از من طلب کمک می کرد؟ بر خلاف انتظارم، با قیافه ای خیلی پوکرفیس واران زل زد تو چشمام و بعد از چند پلک متوالی گفت:

-مگه مشخص نیست من کی ام؟ یعنی تو من جلیل رو نمی شناسی؟

نوچی گفتم و ابروهامو با تخسی بالا انداختم.

-جلیل رو که می شناسم، اما تو رو نه! زود باش، بگو کی هستی، وگرنه چنان داد و بیدادی راه می اندازم که کل بیمارستان بریزن داخل اتاق!

انگار که تهدیدم کاملا پوچ و الکی باشه، باز هم بز واران بهم زل زد که تموم حرصمو توی نگاهم ریختم و لای چشم تند کردم. نفس عمیقی به منظور دادی بلند کشیدم و تا خواستم جیکمو در بیارم، سریع دستاشو به حالت تسلیم رو به روم گرفت و گفت:



-وایسا وایسا، خیلی خب، کولی بازی درنیا!

سری از روی تاسف تکون داد و با انگشت شصت و اشاره ش ، چشماشو خیلی آروم ماساژ داد. دستی به ریشش کشید و صندلی ای آورد و کنار تختم گذاشت. روی صندلی نشست و دست به سینه، نگاهم کرد.

-همراهت تلفن همراه یا ساعت داری؟

پشت چشم نازک کردم و با غیض گفتم:

-دنبال چی هستی؟ میکروفون؟ نگران نباش جفتشون جا موندن خونه. نه که خیلی بیهویی و سرزده اومدم بیمارستان، برای همین فراموشم شد وسایل شخصیم رو بردارم!

خوب می دونست از دستش شکارم و به خاطر این که کمکم نکرد و حاضر نشد تا یه قدم جلو بیاد و منو از زیر لگدای حامد نجات بده، شدیدا از دستش عصبی و ناراحت بودم. ولی خب... الان موقعیت فرق داشت. این جلیل انگار همون جلیل اسبق نبود که داشتم این طوری سر به سرش میذاشتم. شاید کسی از نگهبان ها و بادیگارد ها دقت نمی کرد که همکاریش چه شکلیه و کدوم ابروش شکسته و کدوم سمت صورتش رد چاقو هست. اما من یه دختر بودم به جزء به جزء چهره تک تکشون واقف بودم! طلبکار نگاهش می کردم که دستی به صورتش کشید و با لحنی آروم و با طمانینه گفت:

-خب موقعیت جلو اومدن نبود که اگر می اومدم حامد تموم تیرهای داخل خشاب رو توی سرم خالی می کرد.

سرشو بالا آورد و با نگاهی ترسناک بهم زل زد.

-خودت که دیدی وقتی عصبی میشه چطور هار میشه...



کاش می تونستم حداقل پیش این یالغوز بشینم و یکی دو جمله از محسنات حامد بگم، این این یالغوز، اون سگ هار رو بهتر از من می شناخت و ناسلامتی در محضر حامد دو-سه تا شلوار بیشتر از من خیس کرده بود!

-خب آره، در این باره کاملا قانع شدم و حرفی درباره اش ندارم. بیا راجع به چیزهای خوب خوب حرف بزنیم... مثلا این دوتا تماس تلفنی اخیرت که باعث شد من از خواب بیدار بشم و ناخواسته حرف هات رو بشنوم!

من و من کرد که ضربه آرومی روی شونه ش زدم و سعی کردم ابراز همدردی کنم.
-نگران نباش جوون، میتونی بهم اعتماد کنی، من عاقل تر از چیزی هستم که فکر می کنی. بعد اگر خدایی نکرده یهو چیز نامربوطی پروندم، اصلا جای هیچ نگرانی نیست. ما همه یه روز به این دنیا اومدیم و باید یه روز هم بریم. مهم آخرتته رفیق، دلتو به این دنیا خوش نکن!

مطمئن بودم الان حس شخص مجنونی رو داشت که دلش می خواست سرش رو بکوبه به دیوار! اما متاسفانه کار ناتمومی که داشت، مانعش می شد!
با حرص و از لای دندونای کلید شده ش غرید:

-میشه یکم کمتر حرف بزنی تا من حرفم رو تموم کنم؟
میون حرفش پریدم:

-تو که اصلا شروع نکردی که بخوای تمومشم کنی!
با حالت داد مانندی گفت:

-اگه تو بذارى شروع میکنم!

ترجیح دادم تا اطلاع ثانوی لال بمونم و هیچ عکس العملی از خودم نشون ندم تا مبدا سرم توی همین بحث و گفتگوی دوستانه ی اولیه به باد نره! آب دهنمو قورت دادم و با دهنی بسته نگاهش کردم. سرمو به نشونه موافقت تکون دادم که یعنی



چشم، من لال، شما بفرمایید! سرشو میون دستاش گرفت و درحالی که نفسای عمیق و پی در پی می گرفت، به این فکر می کرد که از کجا شروع کنه. خواستم راهنماییش کنم اما میترسیدم راهنمایی بندی منتهی به مرگم بشه، پس لال موندنم بهتر بود! منم مثل حالت قبلش، دست به سینه و منتظر نگاهش می کردم. سرشو از بین دستاش بیرون آورد و به تکیه گاه صندلی تکیه داد. دستاشو قفل هم کرد و روی پاهاش گذاشت. نفس عمیقی گرفت و شروع کرد به حرف زدن:

-سرگرد محمدی هستم، از دایره جنایی، دنبال حل کردن یه پرونده مهمم و توهم... حالا که داستان رو برات تعریف می کنم باید بهم کمک کنی... حامد یکی از بزرگترین خلافکار تو زمینه قاچاق انسانه. می تونم به جرئت بگم یه کاب*و*سه برای دخترای بی پناهی که از خونه بیرون میزنن یا به شخص اشتباهی اعتماد میکنن. اون قدر حرفه ای و تمیز کار می کنه که هیچ سرنخی از خودش به جا نمی ذاره. تا به حال حتی یه پرونده کوچیک هم نتونستیم ازش جمع کنیم و به خاطر همین من... مجبور شدم خودم وارد این پرونده بشم. مجبور شدم خودم رو به یکی از بادیگارد هایی که ظاهرا ناراضی هم به نظر می رسید نزدیک کنم و ازش درخواست همکاری کردم. اونم قبول کرد و بردمش سازمان. کلی روی قیافه اش و گریم من کار کردیم تا بالاخره تونستیم خودمون رو جای همدیگه جا بزنیم. اون بعد از یه مدت استعفا داد و من بعنوان یه بادیگارد کاربلد و قدیمی، موندم توی دم و دستگاه حامد.

دهنم بدون هیچ حرفی باز و بسته می شد. جریان پلیسی شد... انتظار این یه موردو نداشتم! فکر می کردم لابد یه گروه حریفی، چیزی باشه! اما انگار وضعیت خیلی خطری تر از این حرفا بود. این ماجرا... خیلی ترسناک تر از اون چه که تو ذهنم بود به نظر می رسید!

-تو... تو یه پلیسی و پرونده ی حامد به تو سپرده شده؟ بعد از من... از من میخوای کمکت کنم؟ که چی؟ من چطور می تونم بهت کمک کنم؟ خودم امروز کمک لازم بودم!



شقیقه هاشو با انگشتاش ماساژ داد و چشماشو محکم روی هم فشرد. انگاری داشتم رو مخش اسکی می رفتم و این عکس العملش، حرفمو تایید می کرد!

- تو باید به حامد نزدیک بشی، اعتمادش رو جلب کنی و برامون مدرک جور کنی. خواسته م ممکنه یکم نامعقول بنظر برسه اما ازت میخوام کمک کنی. ترنم رو دیدی، دیدی چطور از خانواده ش دور شده بود، بقیه دخترهارم دیدی. فکرش رو بکن هرماه همین تعداد دختر و با شرایط مشابه توسط همون آدم جا به جا میشن. به خاطر همون دخترا هم که شده، باید کمک کنی.

گیج بودم، چی کار می کردم؟ به حرفش گوش می دادم؟ ممکن بود جونم به خطر بیوفته. اما اون دخترا... یاد نیما و چشمای مظلومش افتادم. چطور می تونستم به صاحب اون چشم ها کمک نکنم؟

کمک کردن به هم نوع قطعاً کاری بس خوب و انسان دوستانه بود، اما از طرفی خودم چی می شدم؟! سر محترمم آیا بر باد می رفت یا نه؟! چشم هام رو ریز کردم و نگاهش کردم

- کمکت کنم، چی گیر من میاد!؟

با این حرفم اول پوکر فیس شد و بعد اخم هاش تو هم رفت، خودم احساس کردم که لحنم کاسب و ارانه بوده و هیچ ربطی به انسان دوستی نداشت و بسی فکر های قبلم زری بیش نبود...

- یک کمکت کنم نه، تنها به من کمک نمی کنی پس مفرد استفاده نکن، دوم اینکه نمی دارم هیچ اتهامی بهت بخوره و سابقه دار نشی...

با این حرفش ابرو هام بالا پرید و چشم هام گرد شد

- چی؟! مگه من چیکار کردم که تو نداری بهم اتهامی بخوره!؟



پوزخندی زد و نگاهی به سر تا پام انداخت

- مشخصه کاملاً سنت کمه و بی فکر همیشه عمل می کنی و گرنه این حرف رو نمی زدی

اخم هام رو تو هم کشیدم می دونستم احتمالاً کمی سن و بی تجربه بودنم رو تو سرم میزنه، یا اینکه به خاطر فرم صورتم سنم رو کمتر تخمین زده، اما خب بالاخره یه قد و قواره داشتم به چه بلندی و ماشالله ماشالله سروی بودم برای خودم، یا به قول زن دایی جانم دیلاقی تشریف داشتم... آخه دلم براشون تنگ شده بود حتی برای اون دیلاق گفتنش... فکرم رو متمرکز کردم و یاد کردن فک و فامیل رو به بعد موکول کردم و مثل خود جلیل مرموز نگاهی به سر تا پاش انداختم تا این توهین بزرگ رو به من نکنه و گفتم:

- با من درست حرف بزن، اصلاً هم بچه و کم تجربه نیستم خیلی هم خانم تشریف دارم، حالا شاید به خاطر لاغری و بی بی فیس بودنم کمی تو تخمین سن اشتباه کرده باشی اما قد رشیدم رو نمی بینی!؟

پوزخند دیگه ای زد و کلافه دستی داخل موهاش کشید و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم، خواستم چیزی بگم که صداش رو کمی بالا آورد و گفت:

- نه سنت رو اشتباه تخمین نزدم رشیده خانم

چی؟! به من می گفت رشیده؟! داشت من رو مسخره می کرد؟! اخم هام رو تو هم فرستادم و اون بی توجه به من دستش رو بالا آورد و به شقیقه اش اشاره زد و ادامه حرفش رو از سر گرفت و گفت:

- رفتاری عرض کردم

وسط پیشونیم تا اون جایی که جا داشت و چروک می شد بهش چروک انداختم، مردک بوفالو علناً داشت به من می گفت بی عقل، فقط نوع گفتارش رو شیک و پیک



- کرد، و گرنه با اون حرکت انگشتش و چرخوندش کنار شقیقه اش و پوزخند مسخره ای که داشت، چیزی غیر از دیونه ی بی عقل نمی تونست بهم بگه
- هر، هر خندیدم، مثلا الان تو خیلی باهوشی؟!
- چیزی نگفتم که بخندی، ادعای در خصوص باهوش بودنم ندارم، مسکوت کار خودم رو انجام می دم
- بابا مسکوت؛ خوش به حال تو که ادعایی نداری، ما هم هیچ ادعایی نداریم، کلا البته من بر همه روشنه که چه انیشتینی هستم
- همیشه همین قدر فروتنی؟!
- سرم رو بالا و پایین کردم و لبخند ملیحی زدم و پشت چشمی نازک کردم
- خب آنچه عیان است چه حاجت به بیان است؟!
- دست هاش رو داخل جیب شلوارش فرو کرد و سرش رو ریز تکون داد
- مشخصه...
- چشم هام رو باریک کردم و نگاه مو شکافانه ای بهش انداختم
- داری مسخره ام می کنی؟!
- اخم هاش رو دوباره تو هم کشید و کمی نزدیک تر من اومد، آب دهنم رو قورت دادم، این بار واقعا ترسناک شده بود. انگار که از دستم کفری کفری بود
- تو با خودت چی فکر کردی بچه جون، که هر چیزی خاله بازیه و من میرم و کار هام رو انجام میدم و د برو که رفتیم؟! انگار حالیت نیست کجایی و خونه کی قدم گذاشتی و پات تو چه جهنمی گیره
- من خلافی نکردم
- قانون این طور فکر نمی کنه



- مگه قانون چطوری فکر می کنه

پوزخندی زد و سری از روی تاسف تکون داد و نگاه کلی بهم انداخت
 - واقعا مشخصه خیلی بی فکری، خیال کردی همین طوری آسونه پا توی لونه زنبور
 بذاری و کسی کاری باهات نداشته باشه؟! با خودت تو خونه نشستی و فکر کردی
 چطور اوقات فراقت رو پر کنم، چی بهتر از هیجان ها؟! خب دیگه خونه حامدم که
 هست برم خودم رو جای یه پسر جا بزنم و به دخترشون نزدیک بشم و بعدم بادیگارد
 شم، یه کم تفریح می کنیم و می خندیم و چی بهتر از این که دختره خواهرم از آب در
 اومد، خونه هم به اون بزرگی و شیکی بشینم ریاست کنم و دنیا هم همیشه همینقدر
 گل و بلبله، واقعا که دختر جون نوبرش هستی...

اخم هام حسابی تو هم رفته بود، داشت بی شنیدن دفاعی ازم مجازات می کرد،
 مردک مثلا مرد قانون بود ولی هیچ انصافی اطرافش پیدا نمی شد... چهارتا مثل ما رو
 باش که رو دیوار این مامور قانون داشتیم یادگاری می نوشتیم... خواستم دهنم رو باز
 کنم و هر چی از دک و هنم خارج می شد رو بار اون هیکل غول وارانہ اش می کردم
 که راجع به من این همه بی انصافی نکنه، ولی زیر دلم تیر کشید که صدای جیغم رو
 به هوا برد، دستم رو روی شکمم گذاشتم و احساس خیسی زیر دست هام رو نا دیده
 گرفتم و لبم رو به دندان کشیدم و بی توجه به چشم های گرد شده ی جلیل با درد
 حرف زدم

- اینطور نیست، من خوشی زیر دلم نزده بود که خودم رو انداختم تو اون جهنم، تو...
 نزدیک اومد و با نگرانی نگاهم کرد

- چه بلایی سرت اومده دختر؟!!

آب دهنم رو با درد قورت دادم و بی توجه به جلیل ادامه دادم

- تو... هیچی نمی دونی... فقط ادعات شد که چیزی ... که چیزی...



دست هاش رو بالا آورد و با نگرانی گفت:

- باشه، باشه هر چی تو بگی... فقط حرف نزن برم دکتر رو خبر کنم

می خواستم باکلاس بازی در بیارم و بگم مرا به خیر تو امیدی نیست شر مرسان ولی تن نامرد پر دردم همراهی نکرد و به جاش درد کل بدنم رو گرفت و صدای جیغم رو به هوا برد، جلیل هول شد و از جاش پرید و سمت در اتاق رفت و تو همون حال گفت:

- میرم دکتر بیارم

چشم هام تار می دبد، نمی خواستم دکتری رو که این جلیل نا مرد بیاره، نفسم داشت رو به تنگی می رفت، احساس می کردم نفس های آخرمه باید تو همین دم آخر خودم رو مدیون این نامرد نمی کردم و با درد و بی حال گفتم:

- ن... نم.. نمی خوام ...

و چشم هام روی هم افتاد احساس خلا سراسر وجودم رو گرفت.

نقی زدم و خواستم تکون بخورم که احساس کردم صدای بم مردونه ای به گوشم خورد

- زیاد وول نخور دختر چموش

این کی بود با این صدای قشنگش به من می گفت چموش؟ یکی از چشم هام رو آرام باز کردم که به صورت تار صورت یه پرستار خانم خوشگل رو دیدم که اگر خودم مرد بودم می گرفتمش، ولی نه نمی گرفتمش اگر حرف می زد سکت می کردم صداش بم مردونه بود، یعنی به این صورت زیبا می اومد صاحب اون صدا باشه؟! چشم دیگه ام رو باز کردم و نگاه دقیق تری بهش انداختم، لبخندی روی صورت خوشگلش آورد که منم نا خودآگاه نیشم شل شد و با خوش رویی گفتم:

- سلام



لبخندش عریض تر شد و چند تار از موهایش که از مقنعه اش بیرون زده بود رو داخل فرستاد و گفت:

- سلام به روی ماهت خوشگلم، چه بیمار خوش اخلاقی هستی تو...

با ذوق ابروهایم رو بالا دادم و دهنم هر لحظه بیشتر کش پیدا می کرد، اینکه صدایش خیلی ناز بود و آدم فقط دلش می خواست این رو گوش کنه

- خانم پرستار؟

- جونم؟

- میشه بگید من رو مرخص کنن؟

نمکین خندید و دستی به سرم زد و با همون خنده گفت:

- همین طوری از خواب بیدار شدی، که مرخص بشی. خواب دیدی عزیزم؟

ابرویی بالا انداختم و نوچی گعتم و در ادامه اضافه کردم

- آخه چشم باز کردم یه حوری دیدم، دیگه همه دردام خوب خوب شد

- حوری رو که با من نیستی؟

- اتفاقا، تو که خوشگل تری از پریا

این بار بلند تر از حد معمول خندید و سرش رو نزدیک صورتم آورد و آروم گونه ام رو

ب*و*سید

- عزیز دلم، تو چقدر به من لطف داری

خواستم دهنم باز کنم و جواب تعارفش رو بدم که دوباره اون صدای مردونه ازش

پخش شد

- مراقب باش، این مخ زدنش عالیه



نگاهی به خانم پرستار خوشگله انداختم و که داشت با لبخند چپ چپ رو به روش رو نگاه می کرد، مسیر نگاهش رو گرفتم و با دیدن اونچه که دیدم اخم هام تو هم رفت و اون هم نگاهی به من انداخت، با غیظ نگاه ازش گرفتم و به خوشگل خودم نگاه کردم

- خانم پرستار

- جونم

- این جلیل غوله اینجا چیکار می کنه؟!

خندید و با ابروهایی بالا رفته گفت:

- جلیل غوله؟!

- من رو میگه بابا...

با جوابی که جلیل داد ایشی گفتم، که خانم پرستار آهانی گفت و نگاه مهربونی به من انداخت

- همراهته دیگه عزیزم

- این نکشه من رو همراهی پیشکش

- کی این تو رو بکشه؟

- آفرین این رو خوب اومدی، این رو به میز مبگن، خوشم اومد خانم پرستار، ولی خب

این میز نیست جلیل غوله است، حیف حیف خانم پرستار پسر نیستم و گرنه می

گرفتمت ننه خدا بیامرزم پسرش نموند که بگیرمت براش

بلند خندید که جلیل اخم کرد و خانم پرستار دستش رو مقابله دهندش گذاشت که

صدای خنده هاش بالا نره، اخم های جلیل بیشتر تو هم رفت و به خوشگل من گفت:

- شما بیمارای دیگه نداری که همش اینجایی؟!



پرستار سرش رو تکون داد و سعی کرد خنده اش رو کنترل کنه، این داشت تو کار بیمارستان هم دخالت می کرد که من طلبکارانه بهش گفتم:

- تو چیکارش داری؟ دوست داره میمونه

-خوشت اومده ازش؟ چشمت رو گرفته!؟

چشمم رو که گرفته بود از بس ناز می زد، ولی خب به نگاه خواهری اینا من چشم و

دل پاک بودم این حلیله چی راجع به من فکر کرده بود؟! نکنه اینم راجع به من

فکرای خاک بر سری داشت؟! لبم رو به دندون گرفتم و رها کردم

- هووو تو راجع به من چی فکر کردی!؟

تا خواست حرفی بزنه که پرستار خوشگلم زود دست هاش رو تکون داد و گفت:

- بحث نکنید، بحث نکنید... من الان میرم بیرون

- شما کجا بری خوشگلم، این جلیل غوله بره

- نه عزیزم من باید برم به بقیه بیمارا سر بزنم

- آها باشه، برید به سلامت به منم تند تند سر بزن

لبخندی زد و از لبم آروم کشید، نگاهی به جلیل انداخت و راه افتاد و دستی براش

تکون داد

- فعلا بهنام جان

چی؟! با کی بود بهنام؟! با جلیل غوله خودمون؟! حالا بهنامش هیچی اون حانم چه

صیغه ای بود؟! نکنه زن منش بود؟! نگاهی به جلیل انداختم که ریز سرش رو تکون

داد و قبل از اینکه پرستار جون بیرون بره با ابروهایی گره خورده تو هم گفت:

- مینا موهات رو بکن تو مقعنه ات



چشمی خانم پرستار گفت و ابروهای من تا جا داشت بالا پرید، جانم مینا؟ موهاشم بکنه تو؟! این الان واسه چی غیرتی شد؟! نکنه زنش بود؟! واقعا اینجا چه خبر بود...

نگاهم رو سمت جلیل چرخوندم و با دهن باز بهش خیره شدم، و دوباره نگاهی به مینا خانمشون انداختم، که ب*و*سی روی دستش کاشت و بعد سمت جلیل فوتش کرد، جلال خالق ب*و*س هوایی فرستاد برای جلیل! جلیل لبخند محویی روی لبش نقش بست و سری از روی تاسف تکون داد و پرستار جان هم از اتاق خارج شد، آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو روی جلیل قفل کردم، سنگینی نگاهم رو احساس کرد و بهم نگاهی انداخت

- چته؟! -

خودم رو جمع و جور کردم و کمی خودم رو بالا کشیدم، با ابرو به جای خالی خانم پرستار اشاره زدم و گفتم:

- زنته؟! -

- فضولیش به تو نیومده

پوکر فیس شدم و بعد اخم هام رو تو هم کردم، خب چه سوالایی میپرسم من معلومه که زنش، خوش اخلاقیاش و غیرتی بازیاش برای اونه، معلومه زنش... و قضیه زن و شوهری به من مربوط نمی شه... با یاد آوری " بهنام " گفتن پرستار جون که فهمیدم اسمش میناست، اخم هام رو باز کردم و لبخند عریض و طویلی زدم که تموم دندونام ریخت بیرون، جلیل این بار پوکر فیس شد و پرسید:

- الحمدالله خل بودی، خل تر شدی. به چی می خندی؟! -

چشم و ابرویی برایش اومدم و گفتم:

- بهنام اسمته؟ -

چشم هاش روی هم افتاد و دستی داخل موهاش کشید و زیر لب زمزمه کرد



- خدایا بلا بهتر از این نبود سر من نازل کنی؟!

- شنیدم چی گفتی ها...

- گفتم که بشنویی

- ایش، من رو باش اصلا با تو حرف میزنم...

خودم رو سر دادم و کاملا دراز کشیدم که جلیل زود گفت:

- هی یواش تر دختر، الان باز خون ریزی می کنی، بیکار که نیستم همش بالای سر تو بشینم

چپ چپ نگاهی بهش انداختم، ای حامد اول دستت بشکنه که همچین بلایی سرم آوردی دوم ایشالله منقرض بشی که این جلیل رو تو دامن من گذاشتی، حوصله کل کل کردن باهش رو نداشتم، ملحفه رو روی سرم کشیدم و صدام رو بلند کردم

- برو بیرون از اتاقم، می خوام استراحت کنم

- استراحت بی استراحت، الان چند ساعته که خوابیدی

این دیگه کی بود؟! چیکار من و خواب و کار و بار من داشت، بچه پرو، جوابش رو ندادم و فقط گفتم:

- بیرون لطفا

از ملحفه ام گرفت و از روی صورتم پایین کشید، ای آدم بشو نبود، اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

- او چی چته؟ چیکار می کنی؟

- باید با هم حرف بزنیم

- نمی خوام

- دست تو نیست؟



- پس دست عمه ی توئه؟!

چشم هاش روی هم افتادم و نفسش رو از راه بینی به بیرون فوت کرد و یک دستش رو به کمرش گذاشت و گفت:

- مودب باش

- من مودبم، کاری به کارت نداشتم خودتی داری اذیت می کنی

- خب با زبون خوش دارم میگم باید حرف بزنی

- ولم کن بابا، تو اصلا کار و زندگی نداری که یک بند تو اتاق منی؟!

- فعلا کار و زندگی من شدی شما، دستور حامده که از کنارت جم نخورم

- بره بمیره مردک بزغاله، هر چی می کشم از دست اوئه

جلیل قدمی جلو گذاشت و جدی به صورتم نگاه کرد و بعد گفت:

- ببین دختر جون وقت تنگه، الان ناز کردن و بچه بازی رو کنار بذار و خوب به حرف های من گوش کن، داخل عمارت حامد خودتم میدونی همیشه به راحتی حرف زد

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم که گفت:

- آفرین دختر خوب، پس قشنگ گوش هات رو باز کن و هر چی که میگم رو توی ذهنت نگه دار

- خودت احتمالا تا حالا فهمیدی حامد چه موجودیه و چقدر می تونه خطرناک باشه، برات گفتم که چیکارا می کنه و هیچ ردی از خودش باقی نمیداره، ولی حامد هم تنها یک مهره هستش ما می تونیم حامد رو با کمی تلاش دستگیر کنیم اما مسئله ی ما حامد نیست، ما از طریق حامد می خوایم به سر کرده ی باندها یعنی ناخدا برسیم

- نا خدا؟!

- سرش رو ریز تکون داد و کمی جلو تر اومد



- آره، سر کرده باند که به ناخدا معروفه، خیلی آدم پست و خطرناکيه، چندین و چند برابر حامد قدرت داره، حامد تنها یکی از زیر شاخه هاشه، یه شیخ عرب که کارش قاچاق انسان و مواد و هر گند کاری که فکرش رو می کنی هست، پلیس اینترپل هم دنبالشه، اما اونقدر تمییز کار کردن توی طول این همه سال که تا حالا ردی از خودشون به جا نگذاشتن، حالا ما یه ردی از طریق همین حامد ازش پیدا کردیم، یه کور سوی امیده و امیدواریم به سر انجام برسه، خیلی ها دارن برای رسیدن به هدف تلاش می کنن، می خوام بدونم تو هم کمکی می کنی یا نه؟!

داشتم برای اولین بار به صورت جدی به موضوعی گوش می کردم، و حتما هم باید روش فکر می شد، از لابه لای حرف های جلیل می شد فهمید که چه کار خطرناکی پیش رومه، و حامد اگر می فهمید باز می خوام نفوذی بشم قطعا این بار سرم زیر گیوتین بود... باید مسخره بازی رو کنار می گذاشتم و جدی با جلیل حرف می زدم - کار پر خطریه...

- اصلا انکارش نمی کنم، از اول هم گفتم که پر خطره خودتم الان تو بطن ماجرای و می دونی

سرم رو ریز تکون دادم و زبونم رو به لپم چسپوندم و رها کردم

- پس جونم به خطر می افته

- اینم انکار نمی کنم، ولی خب یه تیم بزرگ پشت ماست و منم هستم

با این حرف آخرش نتونستم جدیتم رو حفظ کنم و خندم گرفت و خندیدم و از لا به لای خنده هام گفتم:

- اگر به امید تو بمونم که حامد من رو می خوره دیگه به شیخ اینا نمی کشم

اخم کرد و دستش رو داخل جیب شلوارش فرو کرد



- چند دفعه بهت بگم نمی تونستم بهت کمکی کنم هم حامد شک می کرد هم چون عصبی بود ممکن بود هر دو مون رو بفرسته اون دنیا، تو تازه یه مدته با حامد آشنایی من الان چندین ساله که براش کار می کنم

- چندین سال؟

سرش رو ریز تکون و من بهت زده گفتم:

- خب اینطوری که داداشم خودت اند خلاقی بعد چرا می گی پلیسی؟

سری از روی تاسف تکون داد و با نا امیدی نگاهم کرد حس کردم توی ذهنش گفت "ما رو باش رو دیوار کی یادگاری نوشتیم" ولی چیز دیگه به زبون آورد

- به نظرت میشه یه مدت کم وارد یک باند بزرگ شد و در جا سر نخ گیر آورد و همه رو دستگیر کرد؟! انگار زیادی فیلم پلیسی دیدی، دختر جون این یه فیلم نیست واقعیته، باید آرام آرام پیش رفت... باید اعتماد جلب کرد، می دونی تا حالا چند نفر سر همین نفوذی بودن شهید شدن؟! فعلا تنها کسی که مونده و لو نرفته منم...

- نمی ترسی که ماجرات رو به من گفتی؟ من برم به حامد بگم تو هم شهید بشی؟

به عمق چشم هام زل زد و کمی جلو تر اومد و بعد گفت:

- می گی؟

- نه...

میدونم

- چرا اینقدر مطمئنی؟

- چون ما خیلی چیز ها رو میدونیم، نجات ترنم و کارایی که کردی... شیطون و دست و پا چلفتی هستی ولی میشه روت حساب کرد



اخمی به تعاریفی که از من یاد برد کردم، حالا خوب بود می دونست واسه چی وارد خونه حامد شدم و اون حرف ها رو تحویلم داد، نگاه دلخوری بهش انداختم و گفتم:

- اگر میدونی من چیم، چرا اون حرفا رو بهم زدی که من خوشی زده زیر دلم وارد خونه حامد شدم؟ چرا گفتی خلافی

- ببین خود سر عمل کردین، پس خودش یه نوع خلافه حالا به کنار این موضوع تو دیگه موندگار شدی اونجا؟ داری تو جلساتشون شرکت می کنی خب چیزی که از بیرون مشخصه اینه، قانون مدرک می شناسه حرف رو قبول نداره

- پس اومدیم ثواب کنیم داریم کباب می شیم، راه چاره ای جز کمک نیست

- نمی تونم اجبارت کنم، می تونم ترتیبی بدم که همین الان هم بی دردسر از این ماجرا خارج بشی بسته به خودته بخوای بمونی و کمک کنی یا راهت رو بکشی و بری...

لب زیرینم رو به داخل دهانم کشیدم، باید چی کار می کردم میرفتم یا می موندم؟! موندنم شاید به قیمت جونم تموم می شد و رفتن هم خب کار من نبود و یک حور نا مردی به حساب می اومد، من آدم نا مردی بودم؟ لبم رو رها کردم و به جلیل خیره شدم

- منم هستم

- مطمئنی

- خب آدم بی معرفتی نیستم دلم می سوزه واسه اون دخترایی که به فروش میرن یا اونایی که قطعه قطعه می شه بدنشون و اون جونایی که با مواد مخدر هایی که اینا می فروشن بدبخت میشن، منم دلم می خواد کمکی بکنم

- جونت ممکنه تو خطر بی افته!

چینی به بینیم انداختم و نگاهی به سر تا پاش کردم



- حالا نمی خواد عین فیلما برای من دیالوگ بگی، من بگم می دونم تو هم بگی پس
بزن بریم و فلان، خب مید نم دیگه ممکنه بمیرم یا منم قطعه قطعه بشم ولی چه کنم
که خر سرم رو گاز گرفته و دلم درد سر می خواد

دستی دور لبش کشید تا لبخندش رو پنهون کنه و بعد گفت:

- تو نوبری

- میدونم

- منم دیگه احساس خطر می کنم با تو ممکنه سرم به باد بره

- حالا زیاد اذیتم نکنی سعی می کنم مراقب سرت باشم

دوباره لبخند کم رنگی زد و سری از روی تاسف تکون داد که من پرسیدم:

- خب حالا بگو من باید چیکار بکنم؟

اول نگاهی به من انداخت و بعد دستی داخل موهاش کشید، انگار در گفتن اونچه که
می خواست بگه مردد بود، نکنه در خواست های نا معقولی از من داشت؟! مثلا می
خواست به خودم نارنجک ببندم و خودم رو منفجر کنم و عامل انتحاری بشم، درسته
دختر فدا کار و از جان گذشته ای بودم ولی نه در این حد که خودم رو بپوکونم. چشم
هام رو ریز کردم و مو شکافانه نگاهش کردم

- ببینم چیزی هست که مشکلی تو گفتنش داری؟!!

زبون روی لبش کشید و دوباره دستی داخل موهاش برد و گفت:

- خب نمیدونم اونچه که می خوام بگم خوشت میاد یا نه! می ترسم جبهه بگیرم...

- از کی تا حالا تو به دلخواه های من توجه می کنی؟!!

- نمی کنم؟!!

- چرا خیلی، اونقدر که دلت می خواد سر به تنم نباشه



- همش اون کمک نکردن من رو بکوب تو سرم باشه؟! هر وقت منم گیر افتادم خب تو کاری نکن باشه!؟

- نوچ من بی معرفت نیستم؛ حالا بی خیال این حرف ها بگو ببینم من باید چیکار کنم؛ زود بگو خوابم میاد

پوفی کشید و کمی جلو اومد و کاملا بالای سرم ایستاد و یک دستش رو لبه ی تختم قرار داد

- ببین تو یا ما هر طوری بخوایم به حامد نزدیک بشیم و اطلاعاتی جمع آوری کنیم حامد می فهمه، خب دم و دستگاه بزرگی داره و کشف یک نفوذی براش راحت، همون طور که قبلا بقیه نفوذی ها رو دستگیر کرد، این بار نمی خوایم به روش های قبلی جلو بریم، می خوایم کاری کنیم یعنی تو بکنی که حامد خودش اطلاعات رو بهت بگه و لازم به مخفی بازی نباشه، که هم امنیت تو تامین بشه هم صحت اطلاعاتی که پیدا می کنیم بالا تره

- اون وقت چطوری من این کار رو بکنم؟! جادو گری کنم؟ نیست خیلی از من خوشش میاد منم میرم میگم داش حامد چه خبر اونم میگه آرام جون امروز سه نفر سلاخی کردیم کلیه هاش فرستادم مرز فلان قلب یکیشون فاسد شد، مواد پوادم رد کردیم اونور منورا...

چشم هاش رو بست و کلافه دستی داخل موهاش کشید و میون حرفم پرید

- وای بسه سرم رفت، چقدر تو حرف میزنی ترمز کن ببین چی میگم بعد خوشمزه بازی در بیار

با غیظ نگاهی بهش انداختم و پشت و چشمی نازک کردم

- تو این همه حرف زدی من چیزی گفتم؟! خب میگم برو سر اصل مطلب همش می پیچونی



دست هاش رو بالا آورد و سری تکون داد

- باشه تو راست می گی

- نه تو راست میگی

اخمی کرد و انگشت اشاره اش رو روی بینیش گذاشت

- هیس، کم حرف بزن وسط حرفم نپر و گوش کن

- باشه، سعی می کنم

با حالت زاری نگاهی بهم انداخت که خودم دلم سوخت، دستم رو روی لب هام گذاشتم تا دیگه حرف نزنم و گوش کنم، نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد و شروع به حرف زدن کرد

- صاف و پوست کنده بگم، باید به حامد نزدیک بشی، این نزدیک شدن یک نزدیک شدن معمولی نیست، باید تو اتاقش راه پیدا کنی، مفهوم شد؟!

چشم هام گرد شد، این واقعا راجع به من چی فکر کرده بود یعنی چی تو اتاقش راه پیدا کنی؟! اخم هام رو تو هم کشیدم و سعی کردم سر جام بشینم و با عصبانیت گفتم:

- این حرف هات یعنی چی، تو چی راجع به من فکر کردی؟ خیال کردی من یه دختر هر جاییم به این سر و زبونم نگاه نکن من اگر بد بودم واسه خاطر دو لقمه نون کوفتی الان اینجا نبودم! خیلی ...

خواستم همچنان مورد ترورش قرار بدم که دست هاش رو بالا آورد و بین حرفم پرید

- هی هی دختر صبر کن تخت گاز جلو می ری برای خودت، من کی همچین حرفی زدم؟!

- ذهنتم که ناقصه همین الان گفتی راه پیدا کن تو اتاقش



- چقدر تو منحرفی دختر

- خودتی

سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

- ببین دختر خوب من هیچ فکر اشتباهی راجع به تو نکردم، حرف منم بد برداشت نکن، اینکه بهت میگویم راه پیدا کن تو اتاقش استعاره از اینه که وارد حریم خصوصیش بشو یه جورایی محرمش

مخم شنیدن این حرفش سوت کشید مردک بوق چی فکر کرده راجع به من با خشم بهش توپیدم

- دیگه بدتر همینم مونده صیغه حامد شم

عصبی و خشمگین نگاهم کرد و این بار اون بهم توپید

- دو دقیقه اون فک لامصبت رو ببند ببین من چه زری میزنم بعد تند تند اعتراض کن و بپر تو حرف من

آب دهنم رو قورت دادم و کز کرده مظلوم نگاهش کردم که نفسش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

- آقا ختم کلام اینو بگم کاری کن به قلبش نفوذ کنی و عاشقت بشه که اونطوری می تونی به همه چیزش پی ببری مفهومه

ای بترکی تو جلیل خب این رو از اول می گفتی...

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-می مردی از اول عین آدمیزاد همین رو بگی!؟



- خیر سرم میخواستم مقدمه چینی کنم، تو هم که الا ماشالله فرصت نمی دی این دهن مبارک یک سره کار می کنه

- هی مراقب حرف زدنت باش!

- غلط می گم؟!؟

خب از حق نگذیریم حق با جلیل بود، می دونستم یه خورده ی کوچولو پر حرفم ولی خب آدمی نباید عیبش رو بزرگ نمایی کنه تو روحیه اش تاثیر می گذاشت

- حالا هر چی، من دلم می خواد این طوری باشم مشکلیه؟!؟

سری از روی تاسف تکون داد و با نا امیدی نگاهی بهم انداخت و اما در عوض گفت:

- بگذریم... خب همه چیز الان واضحه؟! حله؟! مشکلی نیست؟!؟

- هست...

- دیگه چیه؟!؟

کمی خودم رو بالا کشیدم و این بار من با نا امیدی نگاهش کردم

- واقعا کی مسئول استخدام گزینش تو بوده؟!؟

اخمی کرد و اما حرفی نزد، من هم فرصت رو غنیمت شمردم و از سکوتش استفاده کردم و ادامه حرفم رو زدم

- خب راست می گم دیگه، این طوری اخم نکن... تو خودت داری می بینی عین جسد

افتادم گوشه بیمارستان کی من رو راهی اینجا کرد؟ حامد جون... بعد به نظرت من

می تونم به قلب همچین آدمی که به خون من تشنه است نفوذ کنم؟! تازه اونقدر هم

باید خوب باشم و اعتمادش رو جلب کنم که خودش از کارهایش برام بگه؟! واقعا به

نظرت این عاقلانه است؟!؟

- فاصله نفرت تا عشق یک تار موه



با این حرف بلند خندیدم که یه کوچولو احساس درد کردم و آخی گفتم، جلیل هم با اخم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- به چی می خندی؟

- داری شعر می گی؟! حامد تار مو حالیشه به نظرت؟ اون به خاطر دست گلی که به آب دادم به خونم تشنه است می خواد هفت جد و آبادم رو از مقابل چشم هام رد کنه، چی داری می گی تو... حامد عاشق من بشه وای خدا مردم از خنده... بعد نیست منم خیلی دلبری بدم دیگه حتما حامد رو شیدای خودم می کنم...

هر چقدر بهش فکر م می کردم و راجع به این موضوع حرف می زدم بیشتر خنده ام می گرفت، و همین موضوع باعث شد که اخم های جلیل تو هم بره و تقریبا بهم بتوپه

- الان داری به چی می خندی دقیقا؟!

- اینکه حامد عاشق من بشه و از من خوشش بیاد

- از تو که خوشش اومد... فقط مونده عاشقی

- چرت... نه یعنی شعر بی خودی نگو حامد از من خوشش بیاد

سرش رو به معنی تایید تکون داد و بعد اضافه کرد

- بله از تو خوشش میاد، تو یه خورده دو هزاریت کج می افته و گرنه بهت بی میل نیست

- برو بابا چی می گی!

- من خیلی وقته کنار حامدم و میشناسمش، رفتارهای قبلیش رو دیدم الان رو هم می بینم، حامد حتی قبلا تو رابطه های عاشقانه اش هیچ نرمشی نداشته، ولی حالا با تو داره کنار میاد به شوخی هات می خنده به حرف های تندی هم که میزنی لبخند میزنه و گاهی هم شیطنت می کنه، حامد کنار تو داره عوض میشه، انگار که نمی تونه



با تو مثل بقیه رفتار کنه، و ما فکر می کنیم گلوی حامد پیش تو گیره که اومدیم و از تو کمک خواستیم

با شنیدن حرف هاش مغزم سوتی به بلندی سوت قطار کشید، انگار تمام اعضای بدنم به خصوص مغز نداشته ام فلج شده بودن، با دست به خودم اشاره زدم و لب هام رو مثل ماهی فقط بتز و بسته کردم، جلیل وقتی حالم رو دید لبخند کمرنگی زد و گفت:

- چیه باورت نمیشه؟!

- نه

- چرا؟!

آب دهنم رو قورت دادم و زبون روی لبم کشیدم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم

- نه اینکه بگم فقط حامد، هر مرد دیگه ای هم بود راستش من باز همین حالت می شدم، سخته باور کنم مردی از من خوشش بیاد

- چرا؟

- خب آخه لابد تو هم متوجه شدی من چندان مثل بقیه دخترا نیستم نه عشوه بلدم نه ناز و ادایی، به قول پسر داییم من خودم یه پا مردم

- شاید بابت همین تفاوتته که ازت خوشش اومده

- این حرف توئه عمرا حامد از من خوشش بیاد

- خب پس کاری کن که خوشش بیاد

چینی به بینی ام انداختم و با غیظ گفتم

- عشوه بریزم؟!

- پیشنهادش نمی کنم، فکر نکنم بلد باشی همون خودت باش، آرام آزاد و رها



- یه دفعه بگو دیونه

- خب به نظر من خندیدنت بهترین دلبریه...

ابروهام بالا پرید، به به آقا جلیلیم که بله وقتی فهمید چه سوتی داده سریع حرفش رو درز گرفت

- اه من چه میدونم دیگه لابد خوبی که خوشش اومده یه کاری کن که عاشقت بشه، نزدیکی تو با حامد رو می خوایم. ۸.

من برم ببینیم کی مرخصت می کنن پوکیدم تو این بیمارستان کوفتی...

حرفش که تموم شد سریع از اتاقش خارج شد اما اون حرفش تو ذهن من موند

" خندیدنت بهترین دلبریه "

یعنی امکان داشت حامد از من خوشش بیاد؟! وای که اگر می شد، حامد جون دارم برات...

چندروزی گذشت و کارهای ترخیصم رو انجام دادن و منو برداشتن ببرن خونه. این دم آخری می خواستم برم به داریان سر بزنم که خب... روم نشد برم پیشش. یه جورایی ازش خجالت می کشیدم. کم کارهای مردونه ی خاکبرسری جلو روش نکرده بودم و حالا که میدونست من چی هستم و کی هستم... وای خدا حتی از فکر کردن به افکارش هم موهای تنم سیخ می شد! پری من رو سوار ماشینش کرد و به سمت خونه رفتیم، که میون راه خودمو از رو صندلی پشتی جمع و جور کردم و با حال زاری گفتم:

- پری؟ من... من نمی خوام برگردم اون خونه. اگه میشه، بی زحمت... برو یه هتل...

از آینه نگاهم کرد و ناراحت پرسید:

- آرامش؟ اونقدر از ما بدت اومده که حتی نمی خوای پیشمون زندگی کنی؟



می خواستم بگم نه، عاشق چشم و ابروی عموی یالغوزت شدم، دوست دوست دارم دائم جلو چشمش باشم و خودمو به کام مرگ بکشونم، اما جلوی زبونمو گرفتم و خصمانه نگاهش کردم. جلیل گفته بود یه خونه غیر از عمارت حامد هماهنگی هارو انجام بدیم و بعد وارد عمل بشیم. این دوری موقتیم از خونه ی حامد می تونست یه جور ناز کردن هم به حساب بیادا! سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و در جواب پری گفتم:

-نه عشقم، دوست دارم چندروزی رو خلوت کنم، اون عموت هم یکم آروم بشه، بعد برگردم خونه...

-پس... منم میام باهات می مونم. تو حالت خوب نیست، نمی تونی از خودت مراقبت کنی، نیاز به یکی داری که کنارت باشه و کمکت کنه.

چطور می تونستم دست به سرش کنم؟ دیگه مغز نداشته ام واقعا داشت ارور میدادا! پوفی کشیدم و لبخندی زورکی روی لبام نشوندم.

-نه عشقم، میخوام چند روزی رو خلوت کنم، حالمم اونقدر بد نیست که نتونم سرپا بایستم، قول میدم زود برگردم پیشتون، توهم هروقت خواستی میتونی بیای پیشم، اما می خوام چندروز اول رو کاملا تنها باشم.

چیزی نگفت و به تکون دادن سرش اکتفا کرد. خوشبختانه کیف مدارکم همراهش بود و کارت بانکیم هم داخل کیف مونده بود. آخرین اس ام اس بانکیم رو چک کردم و با دیدن مبلغ موجود توی کارت، مخم سوت کشید. این چندتا صفر داشت؟ هشت تا؟ نه تا؟ یا خدا... نکنه اختلاس کردم و خودم بی خبرم؟ آب دهنمو قورت دادم و دوباره به مبلغ نگاه کردم. پشت بندش اس ام اسی از شایان داشتم که نوشته بود:

-این هم مبلغی که قولش رو داده بودم، ممنونم پسر، گل کاشتی...

اوه اوه، همون پول هنگفتی بود که قولش رو داده بود؟ از داخل آینه نیم نگاهی به پری انداختم. خیلی دلم می خواست بگم مسیرو به بنگاه تغییر بده می خوام برم



خونه بخرم، ولی خب خیلی ندید بازی می شد! ترجیح دادم ساکت باشم و از حس خجسته ی پولدار شدنم نهایت استفاده رو ببرم!

سوئیت نسبتا بزرگی رو برای یه ماه گرفتیم و وقتی پری خواست حساب کنه، اجازه ندادم و با افتخار کارت در آوردم و با غرور کاذبی که بهم دست داده بود، کارت کشیدم. لعنتی، خودشه، این همون احساسی لاکچریانه ایه که دنبالش بودم!

پری برگشت خونه تا لباس هام رو بیاره و منم بعد از استقرار داخل خونه ی جدیدم، تلفنمو از کیفم در آوردم و به برادر سرگرد جلیل زنگ زدم. دومین بوق نخورده بود که تلفن رو جواب داد:

-دنبالتون بودم، دارم میام.

صداش چرا عوض شده بود؟ شاید سرما خورده بود، اصلا به من چه؟ ولی آخه... الان که فصل سرما خوردن نبود! گیج شده بودم. بدون حرف تلفن رو قطع کردم و خودمو روی تخت انداختم و منتظر اومدنشون موندم...

از تخت خوشم اومده بود خیلی نرم بود، لعنتی پول داری حال می داد والا مسافر خونه های طرفای ما تختاش صدای جیر جیر می داد و از سفتی تموم جونت به درد می نشست... لعنتی قدیمیا درست می گفتن هر چقدر پول بگیری تخت بهتری نصیب میشه... تخت بهتری؟! نه گمونم آش ماش بود... بیخیال قدیم جدید رو بچسپ اصلا تو قدیم و جدید هر چقدر پولدار تر زندگی راحت تر... چشم هام روی هم افتاد و کم کم خواب مهمون چشم هام شد...

با صدای زنگ چینی به بینی ام انداختم و غلتی سر جام زدم و بالشت رو روی گوشم گذاشتم، لعنتی دست بردار نبود و انگشت مبارک رو از روی زنگ بر نمی داشت... یعنی کسی توی این خراب شده نبود که این در رو باز کنه؟! کمی فکر کردم، خب نبود من الان توی خونه ی حامد نبودم، پوفی کشیدم و بالشت رو از روی گوشم برداشتم و نا راضی از تخت پایین اومدم و با غیظ گفتم:



- ای بر مردم آزار لعنت اون انگشت بی صاحب رو وردار از روی زنگ...
به در نرسیده صدای زنگ قطع شد ، انگار که صدای غر زدنم رو شنیده باشه... در رو باز کردم و با اخم به هیکل درشت جلیل نگاه کردم
- چیه، اون انگشتت رو ور نمیداری، زر زر زر، مثلا خونه است ها... مریض اینجا خوابیده...
- دو ساعته دارم زنگ می زنم خب باز نمی کنی، فیلم بود بیدار می شد روی اونم کم کردی
- اخم هام رو توی هم کشیدم و چپ چپ نگاهی بهش انداختم
- باز شروع کردی، همش توهین کن، فیل منم تو دیگه غولی
اخم هاش رو تو هم کشید انگشت اشاره اش رو بالا آورد
- جرات داری یک بار دیگه بهم غول تا بهت نشون بدم
- میگم، خب غولی دیگه، جلیل غوله جلیل...
- غول دوم رو نگفته احساس کردم می خواد دنبالم بدوه که من جیغی کشیدم و پا به فرار گذاشتم و کمی که دور شدم سمتش چرخیدم و دیدم با ابروهایی بالا رفته و چشم های گرد شده در حالی که هنوز مقابل در ایستاده بود من رو نگاه کرد و با بهت گفت:
- تو دیونه ای
- خودتی...
- نه واقعا، دیونه ای... برق گرفت تو رو؟
وقتی فهمیدم سوتی دادم، لب هام رو جمع کردم کمی خودم رو کج و کوله کردم
- خب می خواستی بیای من رو بزنی؟



- چرا باید بزخم؟!

- نمی دونم... خب چون تو به خون من تشنه ای

پوکر فیس شد و نگاهی بهم انداخت و بعد سری تکون داد

- نه واقعا دیوانه ای خود در گیری داری... چرا باید به خونت تشنه باشم

خب خودم هم دلیلش رو نمی دونستم و کمی خودم رو پیچ و تاب دادم

- حالا چرا دم در ایستادی؟

- اگر تو اجازه می دادی منم داخل می شدم

آب دهنم رو قورت دادم و گلویی صاف کردم

- خونه خودته بفرما داخل

سری از روی تاسف تکون داد و داخل شد و در رو بست تازه به بسته های دستش نگاه کردم، بلا تکلیف وسط حال کوچیک ایستاده بود و من هم عین بز نگاهش می کردم.

- خب چیشده؟ نمیخوای حرکتی بزنی؟ راستی اون... بسته ها چیه؟

شونه بالا انداخت و سری چرخوند و اطراف رو با دقت دید زد.

-یه چندتا چیز آوردم نشونت بدم برای آموزش و مسلح شدنت در برابر بقیه که صلاح دیدیم حتما بهت بشناسونیم.

به طرف مبل رفت و روش نشست. وسط پذیرایی یه دست مبل نسبتا نو و شیک گذاشته بودن که شکل و شمایلش هم جون میداد واسه پیر پیر کردن روش!

بهم اشاره کرد بشینم کنارش و منم مثل یه بچه حرف گوش کن کنارش روی مبل نشستم. جعبه ها روی میز رو به روی مبل گذاشته بود و با نشستن من، یکی شون رو برداشت و بازش کرد. شیء کوچیکی رو از داخلش درآورد و رو به روم گرفت.



-این میکروفون رو برای ضبط باید داخل بدنت تزریقش کنیم. اونقدری پیشرفته هست که بتونه از زیر سنسورهای هوشمند حامد قسر در بره.

نیم نگاهی بهش انداختم ، دوباره به سرگرد جون نگاه کردم، دوباره به میکروفون... ناموسا اینو چطور و کجام تزریق می کردن؟ هرچقدر که فکر می کردم چیزی به ذهنم نمی رسید. طاقت نیاوردم و نفس عمیقی گرفتم. سوالی نگاهش کردم و متعجب پرسیدم:

-میگم که، اینارو دقیقا چطور قراره تزریقش کنید؟ حس نمی کنید یکم... بزرگه واسه تزریق؟ یا مثلا کاربرد شیاف وار داره؟!

لب و دهن گزید تا صدای خنده ش بالا نره. چیز خنده داری گفته بودم؟ خب برام سوال پیش اومده بود! نفس عمیقی گرفت تا خنده ش رو قورت بده. نگاهم کرد، لباش نمی خندیدن اما از چشماش خنده می چکید. دوباره نفس گرفت و تک سرفه ای کرد تا خنده ش بپره.

-این ظرف میکروفون اصلیه، میکروفون داخل قابه، اندازه یه عدسه که قراره تو میچ دستت تزریق بشه بازش کنم نشونت بدم؟ اوه اوه... گند زدی آرامش، این دفع واقعا بطور خیلی جدی باید بگم ری... اهم!

-نه نه قربون دستت متوجه شدم چی به چیه، خب توی جعبه بعدی چی هست؟ میکروفون رو داخل جعبه ش گذاشت و جعبه بعدی رو برداشت و بازش کرد. این یکی هم اندازه یه نخود بود و یه چیزایی وصلش بود.

-این رو قراره کجام تزریق کنید؟ امیدوارم تو سر و صورتتم نباشه، اندازه یه زگیله لعنتی!

آروم خندید و با ابروهایش به گوشم اشاره کرد.



-قراره به گوشت وصل بشه. با چندتا سیم نامرئی... راستی، بهت توصیه میکنم یه دستی هم به سر و روت بگردونی.

اخم کردم و با جدیت پرسیدم:

-مگه قیافه من چشه که دستی با سر و روم بگردونم؟

-خب... اگر بخوام باهات راحت باشم... در وهله قراره یه مرد رو جذب خودت کنی. مسلما اگر تمایلات اون مرد سالم باشه عاشق یه دختر پسرنا نمیشه! توصیه میکنم حداقلش موهات رو یکم...

و با دستش اشاره کرد که موهامو بلند کنم. پشت چشمی نازک کردم و با حرص گفتم:

-صد سال سیاه میخوام که خوشش نیاد. درضمن، مگه میتونم خودم موهامو بلند کنم؟

-نه خب ببین، اسمش چی بود؟ ای بابا...بعد از چندثانیه تفکر گفت:

-آهان آهان، اکستنشن؟! آره همین. گریمورمون میاد روت کار می کنه. اول کلاه گیس رو توصیه کرد که گفتم نه، یکم دست و پا چلفتی هستی و ممکنه بند به آب بدی!

دلم می خواست یکی با پشت دست بزنم تو دهنش که دیگه از من جلو روی خودم بد نگه! اما متاسفانه کاری از دستم بر نمی اومد و از اون جایی که شانسم خیلی گل گلی بود، می ترسیدم هم یکی بزنم و دوتا بخورم، هم چدن به مامور قانون ضربه جسمی وارد کردم، برام یه پرونده قطور بزنن و بفرستنم حبس ابد و تا چند وقتی آب خنک نوش جان کنم! پس ترجیح دادم به لبخند ژکوندی روی لب هام بسنده کنم و کمتر زر بزنم!

-خیلی مچکرم بابت لطفت، اصلا من محو در اندیشه های نوی تو درباره خودم میشم وقتی این قدر بهم لطف داری. خب ادامه بده، شنوای سخنان گهربارت هستم!



آروم خندید و زر زدناشو از نو گرفت:

-موهات فقط جنبه تزئینی روی سرت ندارن. این ها قراره پوشاننده اون سیم ها روی صورتت هم باشن. اگر یادت باشه بهت گفتم که گوشی رو داخ...

-بله یادمه، فراموشی که ندارم!

نفسشو پر حرص داد بیرون و چپ چپ نگاهم کرد که واسش پشت چشمی نازک کردم و رو برگردوندم. چه فیس و افاده ای میاد برام، پلیس مملکت انقدر لوس؟!

-خیلی خب، آقای جناب سرگرد محمدی! کی قراره بریم خونه حامد؟ نگو که قراره کل یه ماه رو همین جا بمونم.

-درسته... قراره یه ماه رو همین جا بمونی و طبق حرف هام، یه آموزش مختصر و کوتاه هم ببینی. درواقع... من قراره باهات کار کنم.

ترجیح دادم خودمو بزنم به اون راه و حرفشو جدی نگیرم. اصلا کی اینو جدی می گرفت که منم دومیش باشم؟ فقط زر مفت میزد! احساس کردم صدای ذهنمو می خونه، خودمو روی مبل جمع و جور کردم که حس کردم نگاه متعجبش روم نشسته. خب... به من چه؟ خیلی ترستاک و عجیب به نظر می رسید. با معرفی این دم و دستگاه حبوباتیش، دیگه شک داشتم وسیله ای برای خوندن ذهن سراغ نداشته باشه! قبل از این که نگاهش عجیب تر از قبل بشه و با سکوتش بیشتر منو آزار بده، گفتم:

-وقتی تو قراره کل یه ماه رو این جا باشی... اونوقت چه جوابی به حامد میدی؟ میگی بلا به دور، ننه بابات چیزیشون شده؟ یا مثلا پهلو درد گرفتی می خوای یه مدتی خونه نشین بشی؟ یا مثلا...

-وایسا آرام، چرا یه بند حرف می زنی؟

پوکر فیس نگاهش کردم که با حالتی عصبی و انگار که دیگه کم آورده، ادامه داد:



-امون بده جواب سوال اولت رو بدم، بعد با بقیه سوالاتت مستفیضم کن. چرا امون نمیدی جوابتو بدم و یک بند سوال می پرسی؟

دهنمو بستم و بی حرف، دست زیر چونه م زدم و زل زدم بهش.

-تو مدتی که من اون جا نیستم، قراره یکی از همکارهامون رو به جای خودم بفرستیم خونه حامد. موقع گریم هیچ سختی ای نداریم و خوشبختانه از لحاظ ظاهری... کم شباهتی به هم نداریم. برای همین گریممون خیلی شبیه و دقیق هست. و چون کسی دقتی به گریم و کلاقیافه ما نمی کنه، برای همین من می تونم این یک ماه رو در کمال آرامش و البته با قیافه خودم، همین جا بمونم. فقط...

نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

-امیدوارم توی خونه جدیدت اتاق اضافه برای من داشته باشی که مجبور نباشم روی کاناپه بخوابم!

یا جد سادات... این می خواست همین یک ماه رو این جا بمونه؟ اما این امکان نداشت... اون پایگاه لعنتی شون چطور اجازه می داد یک ماه رو همین طوری و جاست فور فان پیش یه دختر بمونه؟

ندای درونم پا در میونی کرد:

-ناموسا تو خودتو دختر حساب می کنی؟

خودم رو فرستادم به جنگ با وجدانم و طوری با سر رفتم تو شکمش که سفره ش کردم. خب اینم از این، بعدی کی بود؟

تند تند سرمو تکون دادم تا از شر این افکار مزخرف خلاص بشم. با جفت ابروهایی بالا پریده نگاهش کردم و با تته پته گفتم:

-خ... خب یعنی چی؟ یه م... اه این جا؟ همین طوری این قدر راحت؟ اون وقت اگه دختر مردمو با عشقش تو خیابون ببینید سریع می اندازیدش تو ماشین گشت یا این



قدر کتکش می زنید که نفله بشه، اون وقت خودتون خیلی راحت با دختر ملت میرید تو خونه هاشون و یه ماه یه ماه زندگی می کنید و هیچی به هیچی؟! حاجی ناموسا خیلی عجیبین به خدا!

کمی این پا و اون پا کرد. حرف نمی زد و این حرف نزدنش منو نگران تر از قبل می کرد. چرا زر نمی زد؟ داشتم تلف می شدم دیگه، ای بابا... پوفی کشیدم و خواستم با جیغ و داد باهاش برخورد جدی! کنم که خودش پیش قدم شد. دستاشو به حالت ایستادن جلوم گرفت و تند تند گفت:

-باشه باشه، آروم باش. من واست توضیح میدم چی به چیه، نمی خواد تو نگران و عصبی بشی و بیخود داد و بیداد راه بندازی.

نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد و آروم جوری که منم بشنوم زیر لب زمزمه کرد:

-خدای من، چطور قراره یه ماه اینو تحملش کنم؟

دست به کمر زدم و طلبکار گفتم:

-شنیدم چی گفتی!

-منم از عمد طوری گفتم که تو بفهمی!

باز خواستم غر بزوم که خودش سریع فهمید و گفت:

-باشه بابا باشه، نخور منو! الان حرف میزنم...

-به گوشت تلخ علاقه ای ندارم! حالا حرفتو بزن!

سری از روی تاسف تکون داد و کمی ازم فاصله گرفت. تک سرفه ای کرد و جدی نگاهم کرد. دستاشو به هم گره زد و به طرف جلو خم شد. آرنجاشو روی رون پاش گذاشت و آروم و شمرده شمرده، شروع کرد به حرف زدن:



-طبق قراری که توی سازمان گذاشتیم، قرار بر این شد مامور این پرونده به صورت موقت تو رو به محرمیت خودش دربیاره صرفا جهت این که این همخونه بودن با تو برات دردسر نشه یا مثلا... چه میدونم... معذب نباشید و راحت بتونید لباس بپوشید و مبارزه کنید و... که خب... این پرونده افتاد به عهده من و... قراره من و تو... یعنی... نفس عمیقی گرفت و زیرچشمی نگاهم کرد. خب... الان انتظار داشت متوجه من و من هاش بشم؟ یه لحظه ترمز کن آرام... این گفت مامور این پرونده تو رو به عقد خودش دربیاره؟ یعنی این سرگرد نشد، یه سرگرد دیگه؟ اصلا مگه من سیب زمینی پیاز بودم که اینطوری به هم دیگه شوتم میدادن؟ تازه تازه انگار داشتم لود می شدم... ابروهامو شدید کشیدم توی هم و زل زدم تو چشماش که نگاهشو ازم گرفت و به در و دیوار نگاه کرد. نفس عمیقی گرفتم و خودمو برای ترور شخصیتش آماده کردم...

-یعنی چی؟ مگه من توپ فوتبالم، به این نشد یکی دیگه؟ این مامور نشد یه مامور دیگه؟ درضمن نمیتونید یه مربی خانوم برام بگیرید؟ این مملکت خراب شده صاحب نداره؟ قانون نداره؟ چرا توئه آقا باید به من خانوم آموزش بدی؟ اصلا کی بهت گفته حق موندن تو این خونه رو داری؟ چرا فکر کردی من بهت جواب مثبت میدم؟ نه خیرم آقا؛ شاه بیاد با لشکرش، شاهزاده ها دور و برش، واسه پسر کوچیکترش، نه نمیام!

چشماش تا حد ممکن درشت شده بود و بی حرف نگاهم می کرد. یعنی زیادی چرت و پرت به هم بافته بودم؟ شونه بالا انداختم و به افکارم یه چشم غره درشت رفتم که حساب کار دستش بیاد. یعنی چی هی من هیچی نمیگم هی اون بلبل درازی می کنه؟ همین بود دیگه؟! اه، چی داری میگی آرام، خفه شو بین این یالغوز چی میگه؟! سرمو به طرفش چرخوندم و با حرص گفتم:

-هان؟ چی میگی؟

-هیچی والا، من که چیزی نگفتم، منتظر ادامه فرمایشات شما بودم! خب، می شنیدم...



- الان داری منو مسخره می کنی؟

- نه نه، باور کن!

خنده ش گرفته بود اما به زور جلوی خودشو گرفته بود که نخنده. منو دست
مینداخت؟ میدونستم چطور حالیش کنم...

لبخند ملیحی زدم و از جام بلند شدم، نگاهم کرد و بعد پرسید:

- کجا؟

نگاهی به سر تا پاش انداختم و راه افتادم و دستی برآش تکون دادم

- برو یکی دیگه رو پیدا کن بهت کمک کنه، یکی که خیال نکنی کم داره و بهش
نخندی. با اجازه آقا

ابروهاش بالا پرید و من هم بی توجه بهش سمت اتاق رفتم تا لباس های مناسبی
پوشم و از خونه بزنم بیرون، به در اتاق نرسیده صدای بم و مردونه اش در نزدیک
ترین فاصله به گوشم خورد

- هی، هی چی داری می گی...

کمی ترسیدم و از جا پریدم و زود سمتش چرخیدم و اخم هام رو تو هم کشیدم

- چه خبرته ترسوندی من رو...

دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و لبخند نیم بندی زد

- ببخشید عذر می خوام

با لبخندی که زد و عذرخواهی که کرد ابرو هام بالا پرید، از اون جلیل غوله بد اخلاق
این طور خوش اخلاقی ها بعید بود! وقتی دید که همین طور هاج و واج نگاهش می
کنم لبخند دیگه ای زد و شونه ای بالا انداخت و گفت:

- چیه؟!



لب هام رو جلو و سرم رو ریز تکون دادم ولی گفتم:

- هیچی...

خواستم عقب گرد کنم و داخل اتاق بشم که دوباره گفت:

- پس کجا می خواهی بری؟

نگاهی به سر تا پاش انداختم و بعد بی خیال به چارچوب در اتاق تکیه زدم

- هیچی جناب، خدمتتون عرض کردم می خوام برم

- کجا

- هر جا، خونه خودم

- پیش حامد؟

با نا امیدی نگاهش کردم و چینی به بینی ام انداختم

- اونجا آخه خونه منه؟ آخه خونه ی حامد خونه ی منه

- نیست؟

- نه...

- پس خونه ی تو کدوم وره؟

لبخند کم رنگ کنج لبش نشون از این می داد که باز سر شوخی رو باز کرده و من رو

ایستگاه فرمودن، لب هام رو کش دادم و با غیظ گفتم:

- از این وره و از اون وره

با این حرفم تک خنده ی بلند و مردونه ای کرد، که تا حالا از جلیل سراغ نداشتم و

اعتراف می کنم که خیلی خوشگل می خندید، یه شادی خاص یه حس خوب توی



خنده هاش آدم رو جذب می کرد... نگاهش رو به چشم هام دوخت و سرش رو به طرفین تکون داد و با همون صدایی که خنده توش موج می زد گفت:

- تو چه شیطونی دختر

بیشتر از این دیگه امکان نداشت که جلیل غوله تغییر کرده باشه، این حرف ها و رفتار ها واقعا ازش بعید بود، با چشم های گرد شده از بهت فقط خیره اش موندم، که لبخندی زد و پرسید:

- چیه چرا این طوری نگاهم می کنی؟!

- چه نمکدون شدی تو...

دوباره خندید و لبش رو به دندون گرفت و دستی به صورتش کشید و گفت:

- چیه خوش اخلاقی بهم نمیاد؟

- میاد، ولی بعیده ازت

- چطور؟

لب هام رو جلو دادم و صاف ایستادم و شونه ای بالا انداختم

- از جلیل غوله بعیده این خنده ها

تا این حرف رو زدم دوباره خندید و من هر لحظه بیشتر راهی افق می شدم، خنده اش رو کنترل کرد و گفت:

- باز گفت جلیل غوله...

- مشکلی داری؟!

- من نه، ولی خدایی زیاد نیست برام



دستم رو بالا آوردم و انگشت شست و انگشت کوچیکه ام رو به هم چسپوندم و چند بار باز و بسته کردم با فاصله زیاد از عرض شونه هاش و بعد به قامت بلندش اشاره زدم

- دو در چهاری، می خوای نگم غوله؟!

- دو در چهار چیه دقیقا

- دو متر پهنا، چهار متر طولته

این بار بلند تر از دفاعات قبل خندید؛ نه انگار این مرد سرش به جایی خورده بود، درسته خوشگل می خندید اما ازش بعید بود که گفتم:

- سرت به جایی خورده انگار؟!

این حرف رو که زدم نگاهی بهم انداخت و گلوش رو صاف کرد و زیر لبی گفت:

- خیلی وا دادم؛ انگار باید جدی بشم... سرم رو خواهد زد

حرفش رو شنیدم ولی بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و دیگه حرف هاش برام اهمیتی نداشت که چرا مبهگه وا دادم و یا اونکه سرش رو خواهد زد کی می تونست باشه، لابد تو مسیر سرش به جایی خورده بود؛ از جلیل این رفتار ها بعید بود... پس گفتم:

- بیخیال، من که می رم شما هم به فکر یکی دیگه باش

در آن صورتش جدی شد و جدی تر نگاهم کرد

- باز رفتیم سر خونه ی اول؟

- اصلا خونه ای وجود نداشته که اول و دومش مشخص بشه...

- بیا بشین باید حرف بزنینم

- من حرفی با تو ندارم!



اخم وحشتناکی کرد که در لحظه پشیمون شدم که سرش به جایی خورده باشه، این همون جلیل غوله بود...

- بیا بشین، باید حرف بزنیم

و خودش راه افتاد و من هم از روی اجبار مثل جوجه اردک پشت سرش راه افتادم تا باز از بیانات این جلیل متفاوت فیض ببرم...

جلیل نشست و من بلا تکلیف سر پا ایستادم و نگاهش کردم که با دست به مبل رو به روش اشاره زد

- بشین ببینم

اونقدر جدی گفت، که آب دهنم رو قورت دادم و بی معطلی نشستم و مثل یک بچه مودب و حرف گوش کن عین بز نگاهش کردم، زبون روی لب پایینش کشید و بعد دستی به گوشه های لبش زد و گفت:

- ببینم مگه تو نگفتی می خوام همکاری کنی؟

سرم رو فقط به نشونه ی بله بالا و پایین کردم و اونم سریع گفت:

- خب پس این بازی چیه در میاری؟!

- کدوم بازی؟!

- همین برم، برم هات دیگه، خب قول دادی ما هم رو قولت حساب کردیم حالا این کنار کشیدنت چیه؟!

دست هام که روی رون پام مشت شده بود رو باز و بسته کردم و دم عمیقی گرفتم و بعد گفتم:

- خب حرف هاتون به آدم بر می خوره، یعنی چی که صیغه سازمان بشی و...

چشم هاش گرد شد و سریع میون حرفم پرید



- من کی گفتم صیغه سازمان؟!

- نگفتی؟!

- نه که نگفتم...

دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گذاشتم و هین کشیدم و بعد اضافه کردم

- وای وای بلا به دور، تو روز روشن دروغ میگه! حیف در و دیوار اینجام سخن گو

نیست که به حرف بیان شاهد شن... واقعا که...

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و اخم ریزی کرد و بعد گفت:

- خودم میدونم چی گفتم؛ نیازی به شاهد نیست... من نگفتم صیغه سازمان شو گفتم

صیغه مامور این پرونده و کسی که باهاته

دستی روی رون پام کوبیدم و بعد به خودش اشاره زد و طلبکارانه گفتم:

- بیا خودشم داره میگه؛ چه فرقی داره اون وقت؟

نگاهی بهم انداخت و برای یک لحظه احساس کردم برق شیطنت تو چشم هاش

نشست و سپس گفت:

- خب سازمان تشکیل شده از عده ی زیادی که قاعدتا همیشه به عقد همه در اومد

ولی مامور پرونده تنها یک نفره که...

لب زیرینم رو زود به دندون گرفتم و سری از روی تاسف تکون دادم، یعنی این چنین

آدم کند ذهنی قرار بود امنیت ما رو تامین کنه؟!

- واقعا که، انگار من نمی دونستم چی به چیه!

بی خیال شونه ای بالا انداخت و به مبل تکیه داد

- خب اشتباه برداشت کردی، خودت گفتی سازمان منم برات روشن کردم با یک نفر

طرفی



با غیظ نگاهی بهش انداختم و چینی روی بینیم نشست

- بهت گفته بودم دیگه؟!

- چیو؟!

- که خیلی نمکدون شدی

- نه نگفتی؛ ولی خودم میدونم ذره دارم

- ناز شی تو...

خنده ای کرد و چیزی نگفت، این بشر از رو نمی رفت نه جدیدتش مشخص بود نه شوخ بودنش، واقعا ما می خواستیم همکار بشیم؟! پوف کلافه ای کشیدم و به پشتی مبل تکیه دادم، اون هم دست هاش رو مقابل سینه اش جمع کرد و کاملا جدی گفت:

- خب

- خب که خب

- تکلیف رو مشخص کن آرام خانم...

خواستم حرفی بزنم و مخالفت کنم که من دیگه تو این پرونده نخواهم بود که دستش رو بالا آورد و سریع گفت:

- صبر کن قبل از اینکه جوابی بدی من یه سری چیزها رو توضیح بدم، ببین آرام خانم شوخی ها به کنار، شیطنت های من هم برای بهتر شدن یک رابطه بود چون باید توی این پرونده تو کنار به خودت جلیل غوله باشی، باید بتونی اعتماد کنی و برای هم از جون مایه بذارید... تو برای ورودت به این بازی باید آموزش ببینی همون طور هم که گفتم این پرونده سریه آموزش های تو هم داخل همین خونه صورت می گیره نمی تونیم نفر دیگه رو از بیرون وارد کنیم، به اهالی این ساختمون هم گفته شده یه زوج اینجاست، پس همیشه به مدت یک ماه بی وجود محرمیت زیر یک سقف دوم آورد، نه اینکه بگم قراره اتفاق خاصی بی افته نه تنها برای راحتی خودت... که احساس بدی



نداشته باشی... قرار نیست چیزی بشه... فقط چون یه سری آموزش ها شاید احتیاج داشته باشه گاهی برخوردی وجود داشته باشه دیگه گناهی منعی نباشه خب بلاخره ما یه سری اعتقادات داریم... این محرمیت هم جایی ثبت نمیشه که بخواد بعدا برات مشکل ساز باشه، این رو من مردونه بهت قول میدم من از جلیل غوله مطمئنم، حالا چه کنیم بانو به قول معروف وکیلیم!؟

لبم رو به دندون گرفتم و تنها فقط به حرف های جلیل گوش می کردم، تکلیف چی بود؟! قبول می کردم یا نه؟! جلیل که سکوتم رو دید تکیه اش رو از مبل گرفت و کمی خودش رو جلو کشید و گفت:

- حرفم جوابی نداشت؟

- راستش نمی دونم چی بگم!

- هر چی که ذهنت رو مشغول کرده رو بگو...

- خب قبولش سخته، شاید واسه تو مشکلی پیش نیاد اما من دخترم حکایتیم فرق می کنه

- قرار نیست اتفاق خاصی رخ بده؛ یا این محرمیت جایی افشا شه

- نمی دونم واقعا چی بگم...

- می دونم سخته، ولی به چشم همکاری نگاهش کن و اینکه به خیلی ها کمک می کنی اینطوری پذیرشش برات راحت میشه

چیزی نگفتم و از جام بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم و تو همون حال گفتم:

- کمی بهم زمان بدین...

- زمانی وجود نداره، ما الان تو دل ماجراییم

به در آشپزخونه نرسیده سمتش برگشتم و نگاهش کردم



- به اندازه یه چایی دم کردن که می تونم وقت داشته باشم؟!

نفسش زو به بیرون فوت کرد و باشه ای گفت؛ داخل آشپزخونه شدم و آب چای رو بالا گذاشتم و گوشه ای از آشپزخونه نشستم و به تمامی زوایای این قضیه فکر کردم و متاسفانه جدال بزرگی در من شکل گرفت؛ عقل می گفت نکن دل می گفت بکن... و من مونده بودم که چیکار کنم... چایی رو دم دادم و دو استکان چای ریختم و پیش جلیل بردم، انگار که اونم خسته بود سرش رو به مبل تکیه داده و چشم هاش رو بسته بود، از برخورد سینی روی میز عسلی شیشه ای چشم هاش رو که سرخ شده بودن رو باز کرد و دستی به صورتش کشید

- وای که چقدر خسته امه...

- چای آوردم بخوری بهتر میشی

- دستت درد نکنه خانوم، بهش احتیاج داشتم

لبخندی زدم و استکان چایم رو دستم گرفتم و مبل رو به رو ییش نشستم، برای یک آن احساس دختر متاهلی رو داشتم که برای شوهر خسته اش چای آورده... در لحظه مغرم رو از حرکت باز داشتم و به خودم تشر زدم " ای خاک بر اون سر بی جنبه ات کنن آرام که با یه خانوم گفت معمولی خودت رو به عقد طرف در آوردی " گلوم رو در آن صاف کردم و به جلیل که داشت چایش رو داغ داغ می خورد نگاه کردم

- یواش بخور، می سوزی ها

- چای داغش می چسپه

- خب پس بخور بسوزی

لبخندی زد و یک کمی دیگه از چایش رو خورد و بعد نگاهی به من انداخت

- خب؟

میدونستم منتظر چی هستش، نفسم رو به بیرون فوت کردم و جواب دادم:



- خب اینکه هنوزم اعتقاد دارم که سخته، عقم گفتم نکن دلم گفتم بکن... می خوام تسلیم دلم شم مثل تمام طول عمرم، کلا خدا عقل به من داده که آک بمونه همون از قلبم استفاده می کنم...

خنده ای کرد و استکان خالی شده اش رو روی میز گذاشت

- پس حله؟

- نه!

- چرا؟

- خب باید شرایطم رو بگم، چنانچه قبول کردین منم قبول می کنم

ابرویی بالا انداخت و به مبل تکیه داد و دست هاش رو مقابل سینه جمع کرد

- می شنوم

- اول اینکه اگر از این ماجرا جون سالم به در بردم هیچ پرونده ای برام ساخته نشه

- قبوله، دوم

- دوم اینکه، همون طور که قول دادین حرفی از این محرمیت جایی گفته نشه، یعنی شناسنامه ای نشه

- اینم حله، سوم

- سوم اینکه... اینکه خب فقط جنبه همکاری داره برای راحت بودن

- اینم خودم شخصا قول میدم، دیگه چهارم

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم و کمی فکر کردم

- دیگه هیچی همین بود

از جاش بلند شد و دستی به پیراهنش کشید و نگاهی بهم انداخت و...



نگاهی بهم انداخت و لبخند کوچیکی کنج لباش نشوند. به تلفنش اشاره کرد و آرام گفت:

-میشه من یه تماس کوتاه داشته باشم؟

-البته، بفرمایید!

به طرف اتاق خواب رفت و ده دقیقه بعد بیرون اومد. تلفنش رو روی مبل پرت کرد و با لبخند نگاهم کرد.

-پیمان به جای من رفت خونه ی حامد... حالا دیگه می تونم از شر این گریم خلاص بشم. درضمن، گریم روی صورتم نباشه بهتره. یهو من رو این جا می بینن و شک می کنن که چطور دو تا جلیل وجود داره و... میشه از دستشویییت استفاده کنم؟

نمی تونستم چیزی بگم انگار که لکنت زبون گرفته باشم. یهو از دهنم در رفت:

-البته، من که استفاده ش نکردم اما تو می تونی افتتاحش کنی!

گنگ نگاهم کرد و سرشو به نشونه تایید حرفام تکون داد، و به طرف دست شویی رفت. چند دقیقه ای از رفتن سرگرد گذشته بود که صدای کوبیده شدن در به گوشم رسید. به طرف در رفتم و از چشمی در به زنی که پشت در ایستاده بود نگاه کردم. چند نفر هم پشت سرش بودن و یه جورایی... خیلی جدی و رسمی به نظر می رسیدن. آب دهنمو قورت دادم و درو باز کردم، از جلوی در کنار رفتم و اجازه دادم تا داخل بشن. بعد از سلام دادن و کسب اجازه به طرف اتاقم رفتن و زن بهم گفت پشت سرش برم. با سلام و صلوات در اتاق رو باز کردم که اشاره کرد روی تخت بشینم. خودشم رو به روم نشست و چونه مو میون انگشتاش گرفت و به این طرف و اون طرف صورتم یه نگاه انداخت. موهامو با دستش گرفت و یکم نگاهشون کرد و با لای چشمای تنگ شده، کل هیکلمو از زیر نظر گذروند.

-یکم روی هیکلت کار میکنیم، مشکلی نیست با چندتا قرص و پودر حل میشه. تمرینات روزانه ات هم باید سرموقع انجام بشه که مربی بهت برنامه میده و یه سری



آموزش ها که جناب سرگرد باهات تمرین میکنه... و درباره قیافه ات... ابروهاش رو نازک می کنم، مژه هات کاشت لازم ندارن اما تیره تر و فرتر شون می کنم... کل صورتت رو بند میندازم و... رنگ موهاش خوبن، منم موی سیاه آوردم برای اکستنشن. دستاتو بده ببینم؟

حرفاش منو گیج تر از قبل کرد. چی داشت بلغور می کرد برای خودش؟ اینایی که گفت، یعنی چی؟ همون طور گیج و منگ دستامو دراز کردم و بهش دادم که با لبخند کوچیکی به دستام نگاه کرد.

-انگشتات کشیده ست و ناخنات هم همین طور، نیاز به کاشت کامل نداری فقط... یکم روی ناخنات کار میکنم. ژیلا؟ ناخنات به عهده تو.

دختری به طرفم اومد و لبخندی به روم زد. میزی جلوم گذاشت و گفت که دستامو بذارم روی میز، و خودش مشغول شد. زن بغل دستم هم رفت سراغ موهام و بعد از یه دور قیچی زدن و صاف و صوف کردن موهام، مشغول به قول خودش اکستنشن کردن موهام شد. و من هر از چندگاهی جیغ کوتاه و بلندی می کشیام و اعتراضات خودم رو با این جیغ ها اعلام می کردم.

بعد از چند دقیقه درد و رنج طاقت فرسا، بالاخره کاراشون تموم شد. ناموسا دیگه ضعف کرده بودم، یعنی چی این همه درد و کشش به خاطر زیبایی؟ واقعا این چه دغدغه هایی بود که ما خانوما داشتیم؟ پوفی کشیدم و تا خواستم بلند بشم، زن آرایشگر با حالت جیغ ماندنی گفت:

-نه نرو، لباساتو در بیار و روی تخت دراز بکش!

چشمام دیگه گنجایش درشت شدن رو نداشتن. خدایی دیگه داشت چرت و پرت به هم می بافت. همین یه مورد کم بود ناموسا... لخت بشم و دراز بکشم؟ استپ بعدی چی بود؟ بهم روش های معاشقه می آموختن؟

سکوت و تعجبمو که دید خودش سریع گفت:



-قراره بدنت رو موم بندازیم، با لباس که همیشه این کار رو کرد. هر دوهفته یک بار میایم و موم میندازیم و میریم تا موقع رفتنش، دست و پاهات برق بزنن. ببینم، تا به حال موم انداختی دیگه؟

موم انداختن؟ لابد موهاشون رو مینداختن؟! خب، پس قرار نبود اونی که تو فکرم بود رو عملی کنن. خدا رو شکر! جوابش رو با یه نه کشدار دادم و در جواب تعجب چهره ش، شونه بالا انداختم. پیرهن و شلوارمو درآوردم و با همون لباس زیرم، روی تخت دراز کشیدم و منتظر عکس العملشون شدم. یه ظرفی رو بالای سرم آوردن و از دستام شروع کردن. مواد داغ چسبناک رو روی دستام مالیدن و یه پارچه هم زدن روش. همه چیز خوب بود تا موقعی که خواستن پارچه رو از روی دستم بکشن و پارچه کشیده نمیشد، یعنی اصلا کنده نمی شد! با صدایی که از شدت داد و فریاد گرفته شده بود گفتم:

-خواهر ولم کن، میرم زیر آب گرم درستش میکنم، بخدا خودم میتونم بکنمش! خندید و با انگشت اشاره ش ضربه آرومی به نوک بینیم وارد کرد.

-چقدر بامزه ای تو!

بامزه؟ خدایی تو این وضعیت میشد شوخی و مزه پرونی کرد؟ این انسانیزاد نبودن؟ این چه وضعش... آخ!

یک ساعتی رو مشغول مهر و موم کردن بدن و صورتم بودن و بعد که دیگه دردش برام عادی شده بود، ازم خواستن تا قسمت بیکینی رو هم بندازن که چنان دادی زدم که احساس کردم گلوم زخم شد. دیگه طاقت این یکی رو نداشتم!

تا شب این داد و فریاد های من طول کشید و بعد که فرستادنم حموم و تا موقعی که برگردم، نداشتن یه بار هم خودمو توی آینه ببینم. موهای جدیدم روی شونه هام می افتادن و احساس خوبی بهم منتقل می کردن. یه جورایی، خیلی دوستشون داشتم! از حموم دراومدم و دوباره روی تخت نشستم. سشوار و کریستال و چندتا کرم نرم



کننده و لوسیون رو آوردن تا به قول خودشون بهم صفا بدن! روی آینه رو هم پوشونده بودن که خودم رو نبینم. بالاخره این همه کش اومدن هام تموم شد و رضایت دادن یه لباس درست درمون تنم کنم. بلند شدم و به دختر داخل آینه نگاه کردم که از زیباییش دهنم باز موند. زبونم بند اومده بود و نمی تونستم حرفی بزنم. خدای من... این، این من بودم؟ همون آرام پسر نما؟ باورم نمی شد... چقدر تغییر کرده بودم خدا! دستامو جلوی دهنم گذاشتم و هینی کشیدم. احساس می کردم یواش یواش داره گریه ام میگیره! موهای مشکی و بلندم که تا بالای گودی کمرم بود، قیافه ام رو به کل تغییر داده بود. صورتم رنگ باز کرده بود و با اون لیفتینگ های مژه و ترمیم ناخن و چرتو پرتاشون... به جرئت می تونستم بگم من این دختر داخل آینه رو نمی شناختم! همون لحظه در زده شد و مرد جوون و خوش فیسی داخل اومد. از داخل آینه نگاهش می کردم و اونم از داخل آینه بهم زل زده بود و چشم ازم بر نمی داشت. چقدر حالت نگاهش برام آشنا بود! بدون این که ازم چشم برداره رو به آرایشگر گفت:

-خب... کارش... تموم شد؟!-

-بله جناب سرگرد. با اجازه تون، ما دیگه بریم...

وسایل هاشون رو جمع کرده بودن و انگار که منتظر اجازه اش باشن، از اتاق بیرون رفتن. به طرفش چرخیدم و با دقت نگاهش کردم. باورم نمی شد؛ این، همون جلیل غوله خودمون بود؟

چشم های خمار و مشکیش که مژه های پرپشتش قابش گرفته بودن و ابروهای کمونی پرش که شدید به ترکیب صورتش می اومد و ترکیب چشم و ابروش بود که چهره اش رو خاص می کرد. بینی متناسب با تیغه ای صاف که خبری از اون شکستگی چندساعت قبلش نبود. لب های قلوه ای قرمز که انگار حسابی ساییده شده بودن و دیگه مثل چندساعت قبل، سیاه و چندش انگیزناک نبودن. خبری از



خال گنده گوشه دماغش توی صورتش نبود و اون سیبیل پرپشتش محو شده بود و به جاش، یه ته ریش قشنگ روی صورتش جا خوش کرده بود...

با دهنی باز به اونچه که مقابلم ایستاده بود نگاه می کردم، نگاهم رو مثل یک اسکنر مدام بالا و پایین می کردم و هر بار دهنم بیشتر از بار قبل باز می شد، نگاهم روی صورتش موند، اخم ریزی روی پیشونیش نقش بسته و در عین حال یک تای ابروش رو بالا داده بود

- چیه؟ جن دیدی؟

جا داشت بگم نه والا چیزی شبیه حوری دیدم ولی خب نمی تونستم و تنها سرم رو به نشونه ی نه به طرفین تکون دادم و دوباره نگاهم رو روی این پدیده جدید گردوندم، که صدای کلافه اش به گوشم خورد و مجبور شدم نگاهم رو به صورتش برگردونم

- چته، چرا این طوری نگاه می کنی؟!

سرم رو ریز بالا و پایین کردم و بعد سعی کردم به خودم مسلط و از شوک خارج بشم

- باورم نمیشه

- چی رو؟

- که تو همون جلیل غوله باشی!

پوفی کشید و کلافه پنجه داخل موهاش سر داد

- گریم بود، به خاطر ماموریتمون مجبور شدم تغییر قیافه بدم

لب هام رو جمع کردم و انگشت شست و اشاره ام رو به نشانه ی عالی بودن به هم چسپوندم و گفتم:

- لعنتی علم چه پیشرفتی کرده



- علم نیست، همین گریم و قدرت دست بشره

- علم هم قدرت دست بشره

دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و اخم ریزش رو همچنان حفظ کرده بود

- باشه هر چی تو بگی؛ حالا آماده ای؟

بی حواس سرم رو بالا و پایین کردم که گفت:

- خب پس بریم

با شنیدن این حرف دست از اسکن های پی در پیش برداشتم و با حواسی جمع تر

پرسیدم:

- کجا؟!

چشم هاش رو روی هم گذاشت و نفس کلافه اش رو از راه بینی به بیرون فرستاد

- عاقد الان میاد

با شنیدن این حرف ناخودآگاه لرز به جونم نشست، ترس برم داشت، کلمه عاقد برام

سنگین بود، نمی تونستم هضمش کنم، اگر زیر قول و قرارش میزد چی؟! آب دهنم رو

قورت دادم و با حالت زاری نگاهش کردم، اخمی کرد و گفت:

- چیه؟!!

باید حرف میزدم و از نگرانی هام می گفتم، ولی قبل از حرف زدن وجود نکته ای

اذیتم می کرد این چرا همش اخم می کرد، تا یکی دو ساعت پیش که خوش اخلاق

بود و خنده به لب داشت و شیطنت می کرد، ولی حالا چرا اخم هاش تو هم رفته بود؟!!

انگار همون جلیل غوله روز اول بود نه اون خوش اخلاق یکی دو ساعت پیش، خب

اهمیتی نداشت باید این موضوع رو رها می کردم و به نگرانی خودم می پرداختم

- خب... من راستش می خوام بدونم زیر قول هایی که دادی نمی زنی؟!!



- چی می گی چه قولی؟

پوکر فیس شدم، این لعنتی همین حالا داشت زیر حرف هاش می زد، نیست دلبر و خوشگل شده بودم، حالا نمی تونست از من بگذره، اخمی کردم و سریع گفتم:

- همون حرف هایی که قبل از اومدن آرایشگرا زدیم، یه سری قول به من دادی؟

- چی می گی تو، من همین الان اومدم، حرف و قول و قرار چی؟!

ابروهام بالا پریدن و دستم رو مشت کردم و مقابل دهنم گرفتم:

- ااا ببین چطور زیر حرف هاش میزنه... تو نبودی یکی دوساعت پیش با من حرف

زدی از ماموریت و عقد و اینا گفتی؟! اگه تو نبودی عمم بود اون؟!

وای گفتم و دستی به صورتش کشید و بعد گفت:

- نه من نبودم؛ اون برادرم بود... پیمان من بهنامم

چشم هام رو ریز کردم و گیج " چی " گفتم، که یک دستش رو بالا آورد و چرخوند

- انگار برات نگفته؛ خب ما دو تا داداش دو قلو هستیم و مجبوریم به خاطر ماموریت

هر دو شرکت کنیم، عامل مهمی که باعث شده لو نریم همینه... چون جای خالی هم رو

به راحتی می تونیم پر کنیم. من بهنام هستم و اونی که تو دیدی پیمانه

گیج شده بودم، هر چقدر توی طول این ماموریت هم جلو تر می رفتم گیج تر می

شدم یعنی چی شده بود؟! از روز اول من با کی حرف زده بودم، الان کی من رو

خواستگاری کرد، اصلا اینجا چه خبر بود؟!

با انگشت اشاره ام سرم رو خاروندم و کمی سرم رو روی شونه خم کردم

- یعنی الان اون آقا من رو برای خودش خواستگاری کرد؟!

چشم هاش رو ریز کرد و نگاهی بهم انداخت

- خواستگاری؟!



چشم هام رو روی هم گذاشتم و دستم رو بالا آوردم

- همون منظورم صیغه محرمیته؛ شما خبر نداشتی؟!

- چرا صیغه رو میدونستم

- خب...

حرفی نزد تنها لپش رو از داخل گاز گرفت، منم گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و رها کردم و گفتم:

- اینجا چه خبره؟! اصلا جلیل غوله کجاست و کدومه؟! اصلا قراره محرمیت برای کی خونده بشه؟

دستی به صورتش کشید و نفسش رو به بیرون فوت کرد

- خب جلیل هردوتای ما هستیم، ولی خب تو بیشتر با من سر و کار داشتی و داری، ولی خب ادامه ماجرا رو نمی دونم چی می خواد بشه...

نوک زبونم رو به دندون گرفته بودم و رها کردم

- حالا محرمیت بین کی قراره خونده بشه؟! قول و قرارها چی میشه؟!

دستی داخل موهای سر داد و بعد چشم هاش رو ریز کرد و بعد گفت:

- پیمان تو رو خواستگاری کرده؟!

خواستگاری کرده بود؟! نه فقط از یک محرمیت حرف زده بود، ولی خب بالاخره قرار بود خطبه ای خونده بشه و من یه همکاری نزدیک داشته باشم پس اونی که قول داده بود چی؟! اون قول و قرارها... گلویی صاف کردم و نگاهی بهش انداختم

- نه منظورم همون محرمیت بود، و این قول و قرارهایی که ازش حرف زدیم تعهد به اون ها برام مهمه...



دهن باز کرد که چیزی بگه که تلفنش زنگ زد و حرف تو دهنش موند، تلفنش رو از داخل جیبش در آورد و نگاهی بهش انداخت و اخمی کرد و " الو " گفت، بع د از سلام و علیک اخم هاش رو تو هم کشید و هر از چند گاهی " خب " می گفت، صدای خندیدنی از اون طرف خط می اومد و اون هم اخم هاش رو تو هم کشید و خداحافظی گفت و تلفن رو قطع کرد، من هم مثل بز فقط نگاهش می کردم. تلفن رو که قطع کرد نفسش رو به بیرون فوت کرد و به من نگاه کرد و بعد از چند بار جویدن لبش گفت:

- همه چیز حله؛ قول هایی که بهت دادن پا بر جاست، منم همون قول ها رو بهت میدم.

- میدونی قول و قرار ها چین؟!

با اخم های در هم سرش رو بالا و پایین کرد، به گمونم این مرد اخمو همون جلیل غوله اصلی بود که می شناختم و انگار اسمش بهنام بود و اون خوش اخلاقه پیمان بود... به نظرم همکاری با یه خوش اخلاق بهتر بود... چرخی به چشم هام زدم و گفتم:

- یعنی الان اونی که با من حرف زده تو نبودی؟!

- نه؟!

- پس اون چی میشه؟! خیال می کردم محر... یعنی همکاری با اون بود

ریز نگاهم کرد و بعد یک تای ابروش رو بالا داد

- از پیمان خوشت اومده؟!

چی داشت برای خودش بلغور می کرد؟! با غیظ نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- نخیر، من از کسی خوشم نیامد، فقط سوال بود

سرش رو بالا و پایین کرد و " صحیح " گفت که احساس کردم این صحیح یعنی خودتی، ولی متانت به خرج دادم و حرفی نزدم و تنها بی حوصله غلتی به چشم هام زدم، نفسش رو به بیرون فوت کرد و گفت:



- عاقد بیرونه، حاضری؟

دم عمیقی گرفتم و نفسم رو به بیرون فوت کردم و نگاهی به این مرد مقابلم که از لحاظ ظاهری هیچ شباهتی به جلیل غوله ای که می شناختم نداشت ولی اخلاقش چه بسا گند تر از اون بود انداختم، یعنی می شد پایان این ماجرا ختم به خیر بشه؟! باید ریسک می کردم و منم که سرم درد می کرد برای ریسک و درد سرا! سرم رو بالا پایین کردم و با اعتماد به نفس کاذبی گفتم:

- حاضرم

چیزی نگفت و تنها کمی کنار کشید و دستش رو به طرف در اتاق دراز کرد، دوباره نفسم رو به بیرون فوت کردم و قدم سمت در اتاق برداشتم و یک قدم مونده به دراز حرکت ایستادم و سمتش برگشتم

- چرا ایستادی؟

انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و کمی نزدیکش شدم

- ببین شازده، به اون قلت گفتم که شرایطم چیه میخوام خودتم خوب گوشات رو باز کنی، یه وقت خیالاتی برت نداره که آرام این طوری آرام نمی مونه و طوفانی میشه که بیا و ببین...

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

- منظور؟!

- روشنه، یعنی اینکه از این اتاق بیرون رفتیم و محرمیتی خونده شد فقط برای همکاری هستش نه چیز دیگه ای...

پوزخندی زد که برام مهم نبود، باید حد و حدودش رو از همین حالا می دونست، رو سمت در کردم که بیرون برم با صدای جلیل یا بهتر بگم بهنام متوقف شدم

- صبر کن...



ایستادم و سمتش چرخیدم و سوالی نگاهش کردم که اونم کمی جلو اومد و با نگاهی از بالا به پایین بهم گفت:

- خوب شد خودت گفتی، منم همین ها رو می خواستم بهت بگم... خیلی احساس صمیمیت باهام نداشته باشی و حد و حدودت رو بدونی... این فقط یه همکاریه... یه وقت خیالاتی برت نداره

مردک بوق داشت حرف های خودم رو به خودم تحویل می داد، دهن کجی کردم و نگاهی به سر تا پاش انداختم و بعد گفتم:

- همچین تحفه ای هم نیستی که بخوای توی ذهنم راه باز کنی، تو کلاه خودت رو بچسپ باد نبره...

- تو هم همچین تحفه ای نیستی، به قدرت دست آرایشگر اینی شدی که هستی، خودم دارم اطرافم بهتر از امثال تو... لازم نیست به تو فکر کنم...

مردک بزغاله داشت به من این حرف ها رو میزد؟! نفسم رو از راه بینی به بیرون فوت کردم و انگشت اشاره ام رو به نشونه ی تهدید بالا آوردم

- مراقب حرف زدنت باش شازده بعد از این، در ضمن تا کور شود هر آن که نتوان دید... فقط یه مو کار آرایشگره... امیدوارم تو مراقب چشم هات باشی به قول حامد چشات حوالی چشمام نگرده که بد آدم رو اسیر می کنه...

اول بی حرف تنها سری تکون داد، خودم می دونستم داشتم زر اضافی می زدم، خودم می دونستم هیچ مرد عاقلی اسیر من نمی شه و اشتباه اینا این بود که می خواستن من دل حامد رو صاحب بشم... ولی خب خودم این بار فروتنی به خرج ندادم و نگفتم همچین مالی نیستم تا روی این مردک بزغاله از خود متشکر رو کم کنم... صاف نگاهش کردم که گفت:

- گفتم که بهتر از تو رو دارم



چشم هام رو ریز کردم کمی حرفش رو حلاجی کردم، یعنی چی که بهتر از من رو داشت؟! نکنه نکنه... چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

- تو زن داری؟!

چند لحظه نگاهم کرد و نفس خسته اش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

- به حال تو چه فرقی میکنه؟!

- خب درست نیست، اینکه بخوام با یه مرد زن دار باشم!

- مگه با هم بودنی قراره اتفاق بی افته؟!

لبم رو به دندون گرفتم، گمونم این مردک افکار خوبی نداشت و جور دیگه ای برداشت کرد، اخم ظریفی کردم و جواب دادم

- منظورم همون همکاریه نه چیز دیگه

- همکاری مشکلی نداره

- میدونم بالاخره همکاریه، ولی خب اگر زنت بفهمه چی؟! واسه هر زنی سخته قبول این موضوع... ما می گیم و میدونیم همکاریه اون چی؟!

- تو کاسه داغ تر از آشی؟!

اخم و کلافه بودنش باعث شد که کمی به خودم بلرزم، ولی ترسم مانع از این نشد که حرفم رو نزنم

- نیستم، ولی خب...

- ولی خب چی هان؟ ولی خب چی؟ ببین خودم به اندازه کافی خسته و کلافه هستم تو هم لازم نیست که کاسه داغ تر از آش باشی، خودم یه خاکی به سر خودم میریزم... فقط بیا اون خطبه خونده شه زودتر خلاص شیم همه از این ماجرای کوفتی...



با چشم های ترسیده نگاهش می کردم، عصبی بود و این خشمش هم از چشم های سرخش هم از زنگ صدای هشدار دهنده اش کاملا مشهود بود... لابد زنش رو خیلی دوست داشت که به خاطر یه محرمیت صوری اینقدر به هم ریخته بود...

- دوشش داری؟

- کی رو؟

- زنت رو دیگه؟

دستی به پشت گردنش کشید و کلافه تر از چند دقیقه قبل نگاهم کرد

- میشه دست از سر کچل من برداری؟! ببین خانم کوچولو اینم به بندای قراردادمون اضافه کن زندگی خصوصی هیچکدوم از ما به هم ربطی نداره، به ت مربوط نمیشه من به زنم چی می گم و اصلا کیم و چه خواهم کرد زندگی تو هم به من هیچ ارتباطی نداره، لطفا از همین حالا حد خودمون رو بدونیم و تنها مثل دوتا همکار با هم کار کنیم، وسلام تمومه؟!

لعنتی چه صدایی واسه من بالا برده برد، اصلا خر بودم که دلم به حال زندگیش سوخت... به گمونم همون خانم پرستار خوشگله زنش بود، اصلا ایشالله بفهمه یه دونه با کفشش بکوبه تو ملاجت که این همه صدات رو روی سرت نندازی... اخم هام رو تو هم کشیدم و سینه به سینه اش ایستادم

- ببین اینقدر صدات رو برای من بالا نبر، من احمقم دلم به حال تو سوخت، اصلا به درک زندگی خودت به خودت مربوطه، برو بمیر...

و خواستم به سرعت از کنارش رد بشم و از اتاق بیرون برم که از آستین بلوزم گرفت و من رو سر جام متوقف کرد

- کجا؟

دستم رو به سرعت کشیدم و آستینم رو از دستش در آوردم



- ولم کن

اینبار از روی بلوز میچ دستم رو گرفت و با چهره ای وحشتناک نگاهم کرد

- دارم بهت می گم کجا؟!

- به تو چه

- باز می خوای افسار پاره کنیرو بزنی زیر همه چیز؟

- نامرد نیستم، ول کن لامصب مچم رو شکستی

دستم رو رها کرد و نفسش رو به بیرون فوت کرد

- پس چه مرگته؟

- درست حرف بزن

- دیونه ام نکن دختر

- اون رو که بودی...

دکمه بالایی پیراهنش رو باز کرد و از بازی یقه اش دستی به گردنش کشید

- تمومش کن، بچه بازی در نیار

صدام رو بالا بردم و گفتم:

- من بچه بازی در نیاوردم

اون اما با صدایی کنترل شده گفت:

- پس چرا داری قهر می کنی و میری؟

وای این بشر واقعا نوبر بود، حسابی کلافه و عصبی شده بودم و باز صدام رو روی سرم

انداختم و جوابش رو دادم

- مگه نمی گی عاقد اومده؟!



- چرا داد میزنی؟

- دیونه ام کردی

- بودی...

- خودتی... مردک روان پریش

دهن باز کرد که حرفی بزنه اما صدای شخص سومی باعث شد که چیزی نگه و سرش رو سمت اون بچرخونه...

- آقا؟ خانوم؟ چه خبره؟ نمی خواید بیاید خطبه عقد رو جاری کنیم؟ من عجله دارم، باید زودتر برم.

بی حرف چشمشو از من دید و کلافه، از اتاق بیرون رفت. پشت چشمی نازک کردم و بعد از رفتنش زبونمو تا حد امکان بیرون دادم و برگشتم. خب حالا چی می پوشیدم؟ اصلا لباسی داشتیم که به این تیپ و قیافه جدیدم بخوره؟ مردک بیشعور... منو باش واسه کدوم یالغوزی خوشگل کرده بودم! ای بابا... داشتیم رو دیوار کی یادگاری می نوشتیم؟ خدا داند!

ندایی در درونم سرزنشم کرد:

-احمق اونی که باید دلشو ببری حامده، نه این یالغوز!

با صدای بلندی رو به ندا گفتم:

-اه به تو چه؟ حالا کی خواست دلبری کنه؟

صدای عاقد دوباره اومد:

-عروس خانوم نمیای بیرون؟

پوفی کشیدم و دور خودم چرخیدم. واقعا چی باید می پوشیدم؟ سریع به طرف ساکی که برام آورده بودن و پشت در گذاشته بودن رفتم و زپیشو باز کردم. خب...



این جا چی داشتیم... با دقت نگاهمو روی لباسای دخترونه و شیکی که داخل ساک بود چرخوندم. چه لباسای خاکبرسری بی شعورانه ای! منو چی فرض کردن اینا؟
چطور خیال کردن این یه وجب پارچه ها رو می پوشم؟

بین لباس ها گشتم و یه تونیک سفید و صورتی گیپوری پیدا کردم و پوشیدم. یه شلوار سفید هم برداشتم و شال سه متری صورتی رنگی که داخل ساک بود رو برداشتم و به عوض چادر روی سرم انداختم. هم پهن بود، هم بلند. لباسم پوشیده بود، نیازی به مانتو نداشتم. یا... داشتم؟

کلافه شده بودم. این صدا زدن های حاجی هم شدیداً روی مخ بود. دلم می خواست برم بیرون و همه شون رو تک به تک... آرام کم زر بزن، دنبال لباس باش!

چشمم به ته ساک خورد... یه مانتوی جلو باز سفید و صورتی داخل ساک بود. چه کردن اینا؟ چه سلیقه گل منگلی باحالی هم دارن! مانتو رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. بهنام با دیدنم لحظه ای اخماشو از هم باز کرد و نگاهش رنگ بهت و تعجب گرفت. خب... برای خودمم عجیب بود! آرامی که تا دیروز رنگ شال به خودش ندیده، حالا این چنین خودشو چارقد پیچ کرده بود! جلو رفتم و سلام آرومی دادم و خیلی آروم کنار بهنام روی یه مبل اما با فاصله نشستم. زیرچشمی نگاهش می کردم که اونم گه گذاری نگاهشو بهم می دوخت ولی سریع نگاه می گرفت و به حاجی نگاه می کرد. تو این گیر و دار ها و نگاه های چپکی دادن و پس گرفتن ها، سلقمه ای بهم زد و تا خواستم بهش بتویم، به ابرو و چونه به حاجی اشاره کرد.

-قبلت؟

جفت ابرو هام بالا پریدن. با بهت گفتم:

-بله!؟

لبخند محجوبی روی لباس نشست و سرشو پایین انداخت.

-مبارکه!!



یا خدا... چی مبارکه؟ چی شد اصلا؟ چرا من چیزی نفهمیدم؟ الان من... زن این مردک شده بودم؟ آرام نفس بگیر، هول نکن، اینا همه اش یه نقشه ی کثیفه، بی خیال شو، انگار که اتفاقی نیوفتاده...!

حاجی بلند شد و عزم رفتن کرد که بهنام هم پشت سرش رفت و من، همچنان بهت زده همونجا نشسته بودم و به جای خالی حاجی نگاه می کردم. هعی... چه کشکی کشکی شوهرم دادن... ننه کجایی ببینی؛ دخترت که یه عمر همه آرزو داشتن شوهرش باشه، حالا خودش شوهر کرد! یاد اون ضرب المثل بهرام و گور افتادم که خنده ام گرفت. تا خواستم بلند بشم، با صدای بهنام و بیتی که زیر لب زمزمه کرد، بهت زده نگاهش کردم.

-بهرام که گور می گرفتی همه عمر، دیدی که گور چگونه بهرام گرفت؟

دوبار پشت هم پلک زدم و توی همون حالتیم گفتم:

-هان؟ چیزی گفتی؟

شونه هاشو بالا انداخت و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت آروم زمزمه کرد:

-نه، فقط یکمی بلند فکر کردی، منم پاسخت رو دادم. خودت رو می شناسی که؛ گاهی بلند فکر می کنی!

آرام... الهی شهید بشی به حق پنج تن! حالا چیا شنیده بود؟ نکنه چرتو پرتای قبلشم بلند تفکر کرده بودم؟ گاوم زاییده بود که... نفس عمیقی گرفتم و زیرچشمی نگاهش کردم.

-چی میگی؟ من که چیزی نگفتم!

به سمت یخچال رفت و درشو باز کرد. پارچ آب رو بیرون کشید و لیوانش رو پر آب کرد. به طرف اپن اومد و لیوان رو روی کابینت گذاشت. آرنجاشو روی سنگ مرمر گذاشت و لیوان رو میون دستاش قرار داد.



-آره، و منم چیزی نشنیدم... اون بیت رو هم گفتم چون ذهن خوانیم فوق العاده ست!

مسخره ام می کرد یا واقعا ذهنمو می خوند؟ خدایا نوکرتم، ندادی ندادی، دادنی یه جادوگرشو دادی؟ واقعا گرت رو شکر! پوفی کشیدم و از روی مبل بلند شدم. شالمو از سرم بیرون کشیدم و مانتومم در آوردم که اصلا باهاشون راحت نبودم. خیلی حس مسخره و مزخرفی با اینا داشتم. یه لحظه نگاهم به بهنام افتاد و احساس کردم که نگاهشو دزدید. ابرو هام ناخوداگاه بالا پریدن. داشت منو دید می زد؟ احساس غرور کاذبی سر تا پام رو در بر گرفت. ایول به کار دست اون آرایشگر و گریمورها! یادم باشه بعد از خلاصی از این مخمصه، بازم پیششون نوبت بگیرم. مشخصه حسابی گل کاشتن!

به طرف اتاقم رفتم و لباسام رو روی تخت پرت کردم. بی حوصله تر از اونی بودم که بخوام آویزونشون کنم. قشنگ احساس می کردم دارم تموم پولایی که بابت لباسا دادن رو حیف و میل می کنم و طوری لباسارو زیر دست و پام چروک کردم که دیگه قابل استفاده نیستن! گفتم پول، یاد پولی که بابت اتاق پرداخته بودم افتادم. حتما باید در این باره یه صحبت کوتاهی با بهنام می داشتم، چرا که ماموریت اون ها بود و خودشون باید خرج می کردن. کم بود براشون تئمه شدم، دو قورت و نیم شون هم باقی بود! پولی که بابت اتاق دادم رو از حلقشون بیرون می کشیدم، پول لباس هم ازشون می گرفتم و می رفتم چند دست لباس دخترونه خوشگل می خریدم. اینا که همه پر و پاچه هاشون بیرون بود. منم که به هیچ وجه روم نمی شد این خزعبلات رو بپوشم. بعد اگر بهنام بهم پول نمی داد هم وظیفه ای که در قبال من همسرش داره رو به یادش می انداختم و اگر از لحاظ مالی تمکینم نمی کرد درخواست طلاق می دادم یا مثلا ازش شکایت می کردم! سرمو تند تند تکون دادم و صاف روی تخت نشستم. چقدر جدی گرفته بودم! نفسمو با شدت به بیرون فرستادم و به سمت پذیرایی رفتم تا یه صحبت کوچیک با بهنام داشته باشم. قدیما زن و شوهررا یک روزشون بدن بحق نمی گذشت، ما یک ساعتونم بدون بحث نمی گذره. آروم با خودم گفتم:



-چه زود خودتونو جفت حساب کردی، طرف آخرین حرفی که باهات زده "بله" و "گور" بوده، اون وقت تو تقاضای طلاق و طلب مهریه هم می کنی؟ لابد دو روز بعد هم می خوای حضانت بچه هات رو ازش بگیری؟! واقعا که آرام، واقعا که!

از اتاق بیرون رفتم خونه توی سکوت مطلق فرو رفته بود، اثری هم از بهنام نبود، شونه ای بالا انداختم و سمت آشپزخونه رفتم، چون حسابی احساس گرسنگی می کردم... سمت یخچال رفتم و از دستگیره اش گرفتم و نگاهی به سقف آشپزخونه انداختم

- خدایا یاری کن یه چیزی اون تو واسه شکم بی نوای من یافت شه... خدایا برسون روزی رو...

با استرس در یخچال رو باز کردم و با دیدن یخچال پر خر کیف شدم و لبخندی به پهنای صورتم زدم، چون غروب بود و نزدیک وقت شام ترجیح دادم یه چیزی بخورم که دیگه نیاز به شام خوردن نباشه... چندتا تخم مرغ و گوجه بیرون کشیدم تا املت آرام پز درست کنم...

اگر چای بعد از املت رو هم می خوردم همه چیز تکمیل می شد... آب چای رو هم بالا گذاشتم و مشغول رنده کردن گوجه ها شدم و در عین حال شروع به خوردن آهنگی کردم که مورد علاقه ام بود وقتایی که تنها بودم می خوندمش....

آهای مردم دنیا

آهای مردم دنیا

گله دارم گله دارم

من از عالم و آدم گله دارم

آهای مردم دنیا

گله دارم گله دارم



من از دست خدا هم گله دارم گله دارم
شما که حرمت عشقو شکستین
کمر به کشتن عاطفه بستین
شما که روی دل قیمت گذاشتین
که حرمت دلو نگه نداشتین
فریاد من شکایت یه روح بی قراره
روحی که خسته از همه زخمی روزگاره
گلایه ی من از شما حکایت خودم نیست
برای من که از شما سوختن و گم شدن نیست
اگه عشقی نباشه آدمی نیست
اگه آدم نباشه زندگی نیست
نپرس از من چه آمد بر سر عشق
جواب من به جز شرمندگی نیست
خورد کردن گوجه ها تموم شده بود و داشتم پیازی رو هم رنده می زدم که آب چشم
هام سرازیر شد، بینی ام رو بالا کشیدم و با خودم گفتم:
- هی آرام جان دشمنت شرمنده عزیزم، تو که بی حرمتی نکردی برای عشق، تو
غصه نخور که شاعر با تو نیست...
سرم رو ریز تکون دادم و لبخندی زدم
- دستت طلا، راست میگه تو غصه نخور بشین تکون بده، تکون بده آخ تکون بده



به یک باره شروع کردم تکون تکون دادن خودم و آهنگ شادی رو خوندم و خندیدم،
ولی با صدای ب

مردونه و بهم و خش داری جیغ بنفشی کشیدم و چاقو از دستم به کف آشپزخونه پرت
شد

- دیونه خونه است اینجا!؟!

سمت صاحب صدا چرخیدم و به چهره ی خواب آلود بهنام نگاه کردم که داشت با
اخم ریزی نگاهم می کرد

- چرا جیغ میزنی کر شدم!؟!

- تو از کجا پیدات شد!؟!

- پیدام نشد بودم...

- پس من چرا ندیدمت!؟!

- من مسئول چشم های تو که نیستم... مقصر من نیستم من به این گندگی رو روی
کاناپه ندیدی...

دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفسم رو به بیرون فوت کردم

- باشه بابا تو خوبی...

دستی به صورتش کشید و یکی از صندلی ها رو عقب کشید و پشت میز نشست، من
هم مشغول انجام کار هام شدم که پرسید:

- همیشه همینقدر خود درگیری!؟!

- مودب باش

چیزی نگفت که از سر شونه نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- چیکار کردم مگه!؟!



- خواستم دو دقیقه خیر سرم بخوابم ولی حس خواننده شدن شما نمی داشت...
- گوش هات رو می گرفتی، به من چه!؟
- کلا درخواست آهنگتم بالاس گاهی شاد می خونی گاهی غمگین...
- لازمه ی محیطه..
- تو دیونه ای دختر
- بی ادب
- حقیقته آرام خانم..
- اداش رو در آوردم و جوابی بهش ندادم، موقع آشپزی حوصله حرف زدن نداشتم
مخصوصا با این بهنام رو مخی...
- املتم داشت کم کم آماده می شد که بدون نگاه کردن بهش گفتم:
- تو هم می خوری؟
- اگر مسموم نشم آره
- خب پس همون نخور
- نه می خوام بدونم آشپزیت عین اخلاقت خوبه و ثبات داره یا لنگ می زنی؟
- مردک بزغاله داشت به من می گفت ثبات رفتاری ندارم... چشم هام رو روی هم
گذاشتم تا حرفی بهش نزنم، املت رو با ماهیتابه روی میز گذاشتم و نون و کمی
خیارشون هم تنگش زدم و بی تعارف خودم شروع به خوردن کردم، بهنام نگاهی بهم
و سری از روی تاسف تکون داد:
- ادب و آداب معاشرتت صفر
- شما که بیستی بی تعارف بزنی بخور، من حوصله تعارف اینا رو ندارم



- بیچاره ما که می خواهیم تو کمکنون کنی، تو که هیچی بلد نیستی...

لقمه ی تپلی برای خودم گرفتم و بعد پوزخندی به بهنام زدم و لقمه رو داخل دهنم
چپوندم و مشغول جویدنش شدم، به نظر من وقت غذا زمان مناسبی برای بحث کردن
نبود، دیدم که با دهن نیمه باز به من و غذا خوردنم خیره شده، شاید خیال می کرد
من هم مثل بقیه دخترها باید با ناز می خوردم، ولی من همچین اعتقادی نداشتم، آدم
باید تو خونه خودش احساس راحتی می کرد... با دهن پر به ماهیتابه اشاره زدم و
گفتم:

- بخور، تعارف نکن

چینی به بینیش انداخت و یک دستش رو به علامت سکوت بالا آورد

- نگفتن بهت با دهن پر حرف نزن!؟

سرم رو بالا انداختم و لقمه ی بعدی رو برای خودم پیچیدم و لقمه ی قبلی رو قورت
دادم

- نه، نگفتن... دیگه غذا خوردنه گاه که شریکی کاهدونمم خالیه باید یه طوری پرش
کنم... تو هم نشین من رو نگاه کن بزن بخور روشن شی...

منتظر نمودم چه جوابی می خواد بده و لقمه ای که گرفته بودم رو داخل دهنم
گذاشتم که اون هم لقمه ای برای خودش گرفت و گفت:

- این حامد عاشق چی تو شده!؟

دو سه بار لقمه ی داخل دهنم رو جویدم تا کمی سبک بشه و بتونم حرف بزنم

- بذار غدامون رو بخوریم بعد راجع به خودم میشینم باهات بحث می کنم...

نفسش رو آروم به بیرون فوت کرد و دیگه حرفی نزد، من هم با لذت از املت خودم پز
می خوردم و بهنام هم تعارف رو کنار گذاشت و همپای من می خورد...



آخرین لقمه رو که جویدم احساس می کردم حسابی شکمم پر شده و جای هیچ چیزی تو شکمم خالی نیست، به صندلی تکیه و کش و قوسی به بدنم دادم

- وای آخیش سیر شدم...

- احساس انفجار نداری؟

- جون بهنام ریا نباشه چرا...

چند لحظه نگاهم کرد و کمی آب خورد و بعد گفت:

- همیشه این طوری خودت رو تو خوردن خفه می کنی؟

- سفره ای که پهن شد دیگه تعارف نداره... باید خورد...

- اون که درسته، ولی خب ظرافت های دخترونه چی میشه؟!

چینی به بینیم انداختم و با غیظ نگاهش کردم

- غذا خوردن ظرافت می خواد چیکار؟!

- یادت نره قراره تو قلب حامد نفوذ کنی!

- لابد با غذا نخوردنم؟!

- نه، ولی خب یه کمی ناز و ادا واجبه، به نظرم تو به دور از این هایی... یه خورده

دخترونه تر ناز تر رفتار کن... خیلی شبیه پسرای

پوکر فیس نگاهش کردم، علنا داشت یک سره بهم توهین می کرد... این دیگه خیلی

من رو دست کم گرفته بود... چشم هام رو ریز کردم و از جام بلند شدم دست هام رو

روی میز گذاشتم و کمی سمتش خم شدم و پرسیدم:

- به نظر تو من شبیه پسرانم و هیچ ناز و ادایی حالیم نیست؟!



سرش رو به معنی تایید بالا و پایین کرد، خودش داشت بازی رو شروع می کرد، میز رو دور زدم و کنارش ایستادم و لبخند کمرنگی روی لبم نشوندم، از جاش بلند شد و از بالا نگاهم کرد، قدم تا زیر چونه اش می رسید که گفت:

- چیه لبخند تحویل میدی؟ بهت بر خورد؟

کمی سرم رو بالا گرفتم و نگاهم رو

بالا آوردم و آرام گفتم:

- می خوام برات بگم چطوری می خوام تو قلب حامد نفوذ کنم... بگم برات؟!

با تفریح نگاهی بهم انداخت و دست هاش رو مقابله سینه اش جمع کرد و گفت:

- بگو ببینم چیکار می خوای بکنی؟!

چشم و ابرویی براش آوردم و خیلی جدی گفتم:

- باشه پس خودت خواستی...

انگشت اشاره ام رو به سینه اش چسپوندم که ابروهاش بالا پرید، به عقب آرام حولش دادم و خودم آرام قدم برداشتم و اونم به ناچار عقب عقب رفت و با کنجکاوی نگاهم کرد؛ پشتش که به دیوار آشپزخونه خورد از حرکت ایستاد... سرم رو کمی روی گردن کج کردم و به صورتش خیره شدم و بعد آرام آرام نگاهم رو توی صورتش چرخوندم و انگشت اشاره ام رو آرام روی پیراهنش تکون دادم و با دکمه هاش ور رفتم و با لحن اغواگری گفتم:

- میدونم بهنام جون، واسه جذب یه پسر باید زل بزنی تو چشم هاش نگاهت رو از نگاهش نگیری... اونقدر که کلافه بشه، اون وقته که اونم زل میزنه تو چشم هات و به قول معروف نگاهش حوالی نگاهت می چرخه و...

از مقابلش کنار رفتم و به پهلو کنارش ایستادم، نگاهش همراه من می چرخید... انگشت اشاره ام رو آرام روی بازوش به حرکت در آوردم، و حرفم رو ادامه دادم



- می دونی اون وقت چی میشه؟! بذار من برات بگم... وقتی نگاهش رو تصاحب کردی یعنی همه چیز رو تو دستت گرفتی... هر جایی بری باهات میاد، هر جا نباشی دنبالت...
دنبالت...

انگشتم رو بالا بردم و روی لبه ی یقه اش به حرکت در آوردم... نمی خواستم دستم با پوستش ارتباطی داشته باشه... تا همین جا هم زیاده روی کرده بودم، ولی خب برای اثبات خودم لازم بود...

چشم هام رو خمار کردم و نگاهم رو سانت به سانت توی صورتش به حرکت در آوردم... احساس می کردم ضربان قلبش بالا رفته... دیگه وقتش بود به این بازی خاتمه بدم و فقط یه خورده شیطنت دیگه لازم بود، چشم های خمار شده ام رو تو چشم هاش دوختم و با لحن اغوا گری صداس زدم
- بهنام...

بدون اینکه چیزی بگه فقط بهم زل زده بود، لبخندی روی لبم نشوندم و با انگشت شستم آروم گوشه ی لبم کشیدم، قورت دادن آب گلوش رو دیدم و به نظرم دیگه وقتش بود... یک بار دیگه صداس زدم که بله خش داری گفت، لبخندم رو پر رنگ کردم و بعد به هوا پریدم و بلند " پخ " گفتم، دیدم که از جا پرید و کمی به خودش لرزید و چشم هاش رو بست، بلند زدم زیر خنده و الان نخند و کی بخند... نفسش رو به بیرون فوت کرد و کلافه دستی داخل موهاش کشید

- تو دیونه ای

- میدونم

اخم هاش رو تو هم انداخت و بهم نگاه می کرد منم همچنان مستانه می خندیدم، سرش رو که از روی تاسف تکون داد خندیدنم رو کنترل کردم و دستی دور لب هام کشیدم و گفتم:

- خلاصه آقا بهنام ما هم بلدیم یه چیزایی...



اخم تندی بهم کرد و قدمی نزدیکم اومد و با خشم گفت:

- دیگه هیچ وقت این طوری نزدیک من نشو... فهمیدی؟!؟

فهمیدی رو تقریبا داد زد که چشم هام روی هم افتاد، مردک چی با خودش فکر کرده بود؟!؟

- هووو چته مردک روانی، چرا صدات رو بالا میری؟

انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید بالا آورد و گفت:

- دارم جدی بهت هشدار می دم دختر جون به قول خودت نگاهت حوالی من نچرخه... برام هیچ اهمیتی نداره می خوای چطوری اون حامد پست فطرت رو خام خودت کنی... فقط اطراف من پیدات نشه...

اخم هام حسابی تو هم گره خورد داشت چی برای خودش بلغور میکرد؟!؟

- چته؟! راجع به من چی فکر کردی؟! من چیکار تو دارم آخه؟! فقط یه شوخی بود

اونم خودت شروع کردی... خیلی ازت خوشم میاد حالا بخوام تو رو هم به دست

بیارم؟! خیال کردی مثلا کی هستی؟! دو تا خوش رفتاری باهات کردم خیال کردی

خبریه؟! نه جونم همه اینا برای اون ماموریت کوفیته که خودت گفتی... در ضمن یادت

نره این شما بودین که دنبال من اومدین...

- گور پدر هر چی ماموریتته...

کلافگیش کاملا مشهود بود، نمی دونستم برای چی اینقدر به هم ریخته شده؟! واقعا

به خاطر یه شوخی و یه بازی نگاه این طوری به هم ریخته بود... شاید هر مرد دیگه

ای بود از این کار خوشش می اومد... ولی نه صبر کن...

- تو از چیزی ناراحتی؟!؟

جوابی نداد، می دونستم یه جای کار می لنگه... چشم هاش رو روی هم گذاشت و من

از ذهنم در آن گذاشت که بهنام یه مرد متاهل بود...



- دلت برای خانمت تنگ شده؟!

بی حرف نگاهی بهم انداخت که ملایم تر از بار قبل گفتم:

- یعنی منظورم اینه، از این وضعیت راضی نیستی که با وجود یه زن... یه.. یه نفر دیگه وارد زندگیت شده هر چند صوری... هر چند دکوری؟!

باز چیزی نگفت، ولی دیگه از اون همه خشمش هم خبری نبود، انگار کمی آرام گرفته بود... می تونستم درکش کنم، وقتی خودم رو جای بهنام می گذاشتم قطعاً می تونستم منم کم بیارم، شاید الان دیگه وقت لج و لجبازی نبود و باید کمی انعطاف به خرج می دادم و درست مثل یک همکار باهاش کنار می اومدم

- آقا بهنام این ماموریتم بالاخره به هر نحوی تموم میشه، شما هم بعدش می ری سر خونه زندگیت... می دونم از وضعیت موجود راضی نیستی خب حق هم داری منم اگر جای شما بودم به هم می ریختم... بالاخره بحث زندگیتون و عشق وسطه... راستش کار خاصی از دستم ساخته نیست... این کنار هم بودن اجباری انگار باید باشه ولی خب من قول میدم مثل یک رفیق کنارتون بمونم تا برای شما هم مشکلی پیش نیاد و احساس بدی نداشته باشید... مثل دو رفیق میمونیم تا این ماموریت تموم بشه بعدم هر کی میره سمت خودش بدون هیچ دردسری

نفسش رو آرام به بیرون فوت کرد، آرامش به صورتش برگشته بود... قدمی سمتم برداشت و سرم رو بالا گرفتم تا بهتر ببینمش، تو چشم هام زل زد و با صدای تقریباً آرام و خسته ای گفت:

- ممنونم؛ فقط اینکه دیگه این طوری باهام بازی نکن... دیگه این طوری نزدیک نشو... شرایط من فرق داره...

حرفش رو زد و از آشپزخونه بیرون زد، ای بابا عجب خیریتی کردم ها... چه میدونستم اینقدر بهش بر می خوره... حالا هر کی ندونه انگار آویزونش شدم... این بهنامه چی با خودش فکر کرده، یکی نیست بهش بگه داداش من این آرام فلک زده یک کبریت بی



خطری بیش نیست... چیکار تو و شرایطت دارم... حالا من اینقدر خانومانه باهاس
 طرح دوستی ریختم این بزغاله می گه این طوری نزدیکم نیا... مردک بوق... به درک
 اصلا تو بمون و خانم پرستار خوشگله همش ور دل هم باشید... چیکارت دارم... من
 که تو هفت آسمون یه ستاره ندارم هیچ وقتم دنبال ستاره نبودم... حالا تو که صاحب
 داری پیام و بخوام تو رو داشته باشم؟! زکی... همون حامد رو بگیرم و از این ماموریت
 خلاص شم باید کلاهم رو بندازم بالا... که به همین هم من شک دارم... هیچ وقت قلب
 کسی برای من نتپیده...

مَن هَمون دیوونه ایم که هیچ وقت عوض نمیشه
 ...

همونی که همه باهاس خوشالین اما کسی
 باهاس نمی مونه ...

همونی که اونقدر یه آهنگ گوش میدی که از
 ترانه گرفته تاریتیم و خوانندش متنفر بشه ...

همونی که همه فکر میکنن سخته، سنگه، اما
 با هر تلنگری میشکنه ...

همونی که مواظبه کسی ناراحت نشه اما همه
 ناراحتش میکنن ...

همونی که تکیه گاه خوبییه اما واسش تکیه گاهی
 نیس...

همونی که گلی حرف داره اما همیشه ساکته
 آره مَن همونم ..



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

آموزش هام توسط بهنام شروع شده بود، بهنام مثل یک معلم سخت گیر مدام باهام کار می کرد و سخت می گرفت، طوری که گاهی صدای جیغم در می اومد... گاهی دلم می خواست بزنم زیر هرچی که هست و نیست... اونقدر توی طول روز خسته می شدم که شب قبل از رسیدن سرم به بالش خوابم می برد...

روزهای سختی رو می گذروندم از آموزش های دفاع شخصی بگیر تا اسلحه شناسی و... برای خودم یه پا پلیس شده بودم... البته خنگ بازی هم داشتم که بهنام گاهی از دستم سر به کوچه و خیابون می گذاشت... پری هم این مدت گاهی می اومد بهم سر می زد که هر بار بهنام مجبور می شد از خونه بیرون بره.

از پری می شنیدم که حامد مدام حال رو می پرسه و حتی می خواسته بیاد به خونه ام که پری جلوش رو گرفته بود... دل خوشی از حامد نداشتم اما همین که می شنیدم این طور حال رو می پرسه یه چیزی ته دلم وول می خورد...

اعتراف می کنم دلم براش تنگ شده بود...

گاهی عجیب با احساساتم دسته و پنجه نرم می کردم و مدام با خودم جدال داشتم... نمی دونستم چی غلطه چی درست ولی فعلا ریش و قیچی رو دست خود بهنام داده بودم تا ببینم سر این ماجرا به کجا می رسه... به بهنام گاهی اعتماد داشتم گاهی اما اعتمادم ازش برداشته می شد... شناخت چندانی ازش نداشتم اونم مرد تو دار و احمویی بود که نمی شد زیاد درش نفوذ کرد... فقط گاهی با خل و چل بازی هام می خندوندمش و بعد که حالش خوب شد عین فصل و هوای بهار دوباره به هم می ریخت و چهار تا حرف بارم می کرد و داخل اتاقش می شد؛ توی اون زمان قادر بودم که سر از تنش جدا کنم... حیف که جلیل غوله بود و زورم بهش نمی رسید...

این روزها حسابی استرسم بالا رفته بود، چون روزهای آخر آموزشیم بود و من دیگه باید به خونه حامد می رفتم... رفتن به خونه ی حامد کار سختی نبود تا قبل از اینکه



جلیل غوله چهرهی واقعیش رو برام آشکار کنه خیلی راحت می تونستم برم خونه حامد ولی حالا...

حالا انگار که ته دلم به وجودش گرم شده باشه، دلم رضا نمی داد تنها برم. می ترسیدم... از رو به رو شدن با حامد و تنها شدن باهاش وهم داشتم. تو این مدت این قدر توجه های گاه و بی گاه بهنام رو به خودم دیده بودم که بعضی وقت ها یادم می رفت بعد از این ماموریت لعنتی، هرکی باید بره پی زندگی خودش و دوباره همون آس، و همون کاسه. البته با این تفاوت که یه مبلغ نسبتا کلونی توی کارتم بود و می تونستم زندگی نسبتا مرفه تری رو داشته باشم. دانشگاه خوب برم، یه جای خوب خونه رهن کنم، و شاید هم یه ماشین بخرم. اما... دلم برای الانم تنگ می شد. هنوز این دورانم تموم نشده بود و تموم نشده، دلتنگش بودم. من از حامد می ترسیدم اما در کنارش، روزهای متفاوت و پرهیجانی داشتم. من از بهنام خوشم نمی اومد اما این حس آرامش و امنیتی که بهم القاء می کرد... قرار بود همه شون بعد از چند ماه دود بشن و برن هوا... آرام می موند و زندگی معمولی و روتینِ پسرونه اش. توی این خونه جدید، داشتم از دیواری که دور خودم کشیده بودم بیرون می اومدم. انگار داشتم دونه دونه اون آجرهای مزاحم رو بر می داشتم و کنار میذاشتم، پوسته آریا رو در می آوردم و کنار می انداختم، و آرام رو به همه نشون می دادم. اما... بعد از این اتفاقات، چه بلایی سر آرام می اومد؟ اون... تحمل بودن توی این جامعه پر گرگ و زندگی مشقت بار دخترونه رو نداشت. آرام نمی تونست به همین راحتی و بعد از تجربه احساساتی که بهش چشوندن، همه چیز رو ول کنه و راحت زندگیش رو بکنه! نفسم رو با شدت به بیرون فرستادم و تکونی روی تخت به خودم دادم. امروز، آخرین روز تمرینم بود. بهنام رفته بود اداره و نیم ساعت دیگه، آرایشگر و سایر دوستان تشریف می آوردن این جا برای صاف و صوف کردنم. مسلما با این بدن عرق کرده نمی تونستم جلوشون ول بشم، چون توی این اتاق سه در چهار از بوی گند عرق خفه می شدن! به طرف حموم دویدم و خواستم حداقل یه دستی به جاهای خصوصیم بکشم که دیدم بهتره و ایسم خودشون خدمت برسن. تحمل غر غرهاشون رو نداشتیم! بعد از آخرین



اصلاحم هم یه بار اومدن و اون قدر اصرار کردم که تو رو خدا، کاری به حریم خصوصی من نداشته باشید اما حرف حالیشون نبود! دلشونم خوش بود که شوهر دارم! ای بابا...
کدوم شوهر؟ ما که روی مال غریبه چشم نداریم، والا!

حوله رو محکم دور کمرم پیچوندم و به طرف اتاقم رفتم. حواسم به انگشتای چروک شده ی پام بود که با سر تو یه جای سفت و گرمی فرو رفتم و جیغ خفیفی کشیدم. خواستم با دستام به طرف عقب هلش بدم که دیدم نه، اگه دستامو بلند کنم حوله میوفته! پس قدم به عقب برداشتم اما از شانس گل گلی من، پاهام به هم گره خوردن و هر آن انتظار سقوط آزاد و ضربه مغزی شدنم رو داشتم که دستای عضلانی و محکمی پشت کمرم قفل شدن. آب دهنمو قورت دادم و آروم لای پلکامو باز کردم و به ناجیم نگاه کردم. با دیدن بهنام، زبونم بند اومد. به خودم تشر زدم: "چیه؟ انتظار کی رو داشتی؟ نکنه حامد جونت با اون اخلاق گل گلش؟ یا مثلا داریان ذلیل مرده؟ اه اونطوری نگو آرام، طفلی گنار داره!" نگاهمو به سمت بهنام چرخوندم. احساس کردم گره دستش دور کمرم محکم تر شد. انگار که داشتیم می رقصیدیم، منم روی دستش خم شده بودم و اونم سرش دقیقا بالای قفسه سینه م بود. اونقدر به عقب خم شده بودم که هر آن امکان بیرون پریدن دار و ندارم از حوله رو می دادم! آب دهنمو قورت دادم و یکم خودمو صاف کردم که سر بهنام به گردن و زیر چونه م نزدیک تر شد. آب دهنمو قورت دادم و نفس های عمیق تری گرفتم. لعنتی... این چه وضعیت گندی بود که توش گیر کرده بودم؟

نفسای گرمش به پوستم برخورد می کرد و نفس های منم سنگین و سنگین تر می شدن. حس می کردم گونه هام داغ شدن و پوستم از شدت شرم سرخ شده. کسی من رو توی این حالت بی عفتی ندیده بود که امروز به لطف خودم، بی عفت هم گشتم... آب دهنمو قورت دادم و بدون این که اختیاری باشه، خیلی آروم و نجواگونه کنار گوشش اسمشو صدا زدم:



-بهنام... میشه...

سرش رو بالا آورد و نگاهمون توی هم قفل شد. گلوم خشک شده بود. هرکسی این نگاه جذاب و گیراش رو میدید، نمی تونست ازش بگذره. چشم هاش حالت خمار پیدا کرده بودن و نفس هاش سنگین تر از قبل شده بود. نگاهش از سمت چشمام به طرف بینی و گونه هام رفت و بعد، روی لبام مکث کرد. خواست نگاهش رو بدزده که پایین تر اومد و روی سرشونه و قفسه سینه لختم مکث کرد. موهای اکستنشن شده ی صاف و خیس، به بدنم چسبیده بودن و یه صحنه ی عجیب خاک بر سری به وجود آورده بودن که عجیب، دیدن داشت! دوباره برای تر شدن گلوم خواستم آب دهنمو قورت بدم اما احساس کردم تموم آب بدنم ته کشیده. عرق سرد روی پیشونی و پشتم نشست بود و نگاه از نگاه سرگردون بهنام بر نمی داشتم. لعنتی... باهام چی کار می کرد؟ چرا... چرا نمی تونستم ازش دل بکنم؟ اون قدر از دست خودم حرصی بودم که اگر موقعیتش بود، با سر می رفتم توی دیوار. این احساس مسخره ی خواستن و گرما یهو از کجا پیداش شد؟ سرمو آروم تکون دادم و چندباری پلک زدم تا حواسمو جمع کنم. کمرمو صاف کردم و بهنام هم صاف ایستاد. دستاشو از پشت کمرم به طرف بالا سر داد و با برخورد انگشتاش با کمر نم و لختم، انگار جریان برقی از بدنم عبور کرد. مثل مسخ شده ها ایستاده بودم و نگاهش می کردم. اونم نگاهشو از موهام گرفت و توی چشم هام زل زد، و خیلی آروم و ناخواسته لب زد:

-این موها... خیلی بهت میان...

الان تشکر بود؟ یا مصنوعی بودن موهامو توی صورتم کوبید؟ گیج بودم، با این سوالات عجیب و غریب خودمم گیج تر می شدم. چندباری پلک زدم و با دقت نگاهش کردم. دستشو بالا آورد، انگشت اشاره شو نزدیک ابرو و چشمم آورد و موهای خیس چسبیده به صورتم رو کنار دارد. اما دستش پایین نیومد، همون جا روی گونه م شروع به حرکت کرد و خیلی آروم و نوازش گونه، از شقیقه تا استخون فکم کشیده شد. نفس عمیق گرفتم و تو سینه حبسش کردم. نگاهمو قفل اون نگاه سخت



و غیر قابل نفوذش کردم و غرش شدم توی چشماش. احساس می کردم ثانیه به ثانیه صورتش پایین و پایین تر میاد. احساس می کردم داره نزدیک تر میشه و من... از آریا بودنم دورتر میشم...

پلک هام ناخواسته روی هم افتادن و چشمام بسته شدن. می دونستم این یه شوخیه کثیفه، می خواست "پخ" کنه و انتظار داشت من دو متر بپریم هوا، خوب فهمیده بودم که چقدر اهل تلافیه. این شخص رو به روم رو نمی شناختم... این آرامش، برام عجیب بود! انگار دیگه نمی خواست آریا باشه، دوست داشت این آرامش بودن رو! نه نه... من نمی تونستم چنین ظلمی در حق خودم و بهنام بکنم! ظلم؟ مکث کردم... یا حرف های ماه پیش خودم و بهنام افتادم و... اون پرستار... دست هام از موهایش شل شد، رها شد و روی شونه اش افتاد. من... چی کار کردم؟ بهش گفته بودم نمی خوام... گفته بودم نزدیکت نمیشم و نمیدارم زندگیت به هم بریزه... حالا... داشتم چه غلطی می کردم؟

چهره ی زیبای اون پرستار خوش اخلاق مقابل چشم هام جون گرفت و گکش هام مخطولی از صدای خودم و بهنام رو می شنید که هر بار تکرار می شد "نمی خوام، نزدیکم نیا... شرایط من متفاوت، نمی دارم اتفاقی برای زندگیت بی افته و... " بغض بدی به گلوم چنگ انداخت، چشم های مخمورش رو باز کرد و نگاهی بهم انداخت و لبخند کم رنگی روی لب هاش نشست و آروم و خش دار اسمم رو صدا زد - آرامش...

شنیدن صدایش شد عاملی برای شکستن سد اشک هام، چند قطره اشک از چشم هام پایین چکید و پاهام کمی به عقب رفت، لبخند روی لبش محو شد و دقیق نگاهی بهم انداخت، چهره اش از پشت پرده ی اشکم خوب مشخص نبود، اما سنگینی نگاهش رو به خوبی حس می کردم، شل شدن دست هاش از دور کمرم رو به خوبی حس کردم، مثل یک صید از دام گریخته زود دو قدم به عقب رفتم و دستی به چشم هام



کشیدم... حالا بهنامی رو می دیدم که حسالی کلافه است و مدام نفس های عصبی می کشه و پنجه داخل موهاش میزنه... هر از چند گاهی هم نگاهی به من می نداخت و فشار انگشت هاش دور موهای بیچاره اش رو بیشتر می کرد... چه چهنمی ساخته بودیم برای هم....

لب هام برای زدن هر حرفی قفل شده بود؛ می خواستم بگم شرمنده ام می خواستم بگم دست خودم نبود می خواستم بگم برای چند لحظه نفهمیدم چی شد اما لب هام قادر به حرکت کردن نبود و در عوض چشم هام فقط می باریدن... بهنام چنگی به موهاش انداخت و قدمی سمت من برداشت و به عمق چشم هام زل زد

- آ... آرا... آرامش ما....

لبم رو به دندونم گرفتم و به چشم هام اجازه دادم تا حسابی ببارن که باز صدای بهنام رو شنیدم....

- ما چیکار کردیم آرامش!؟

دیگه نمی تونستم بیشتر از این اون محیط رو تحمل کنم و پا سمت اتاقم تند کردم و با صدای بلندی زدم زیر گریه... خودم رو روی تخت انداختم و از ته دل زار زدم... من چه غلطی کرده بودم؟! چطور به خودم اجازه دادم پا تو حریم یک مرد زن دار بذارم؟! یعنی اینقدر بد شده بودم؟! بلند بلند گریه می کردم که صدای بلند کوبیده شدن در خونه رو به هم شنیدم... بهنام انگار از خونه بیرون زد تا من هم تو خلوت خودم برای تمام بی فکری هام اشک بریزم...

اونقدر گریه کرده بودم که احساس می کردم سرم در حال انفجاره... احساس خستگی هم تموم بدنم رو گرفته بود که آروم آروم پلک هام روی هم افتاد و خواب چشم هام رو گرفت تا بشه امیدی برام که اتفاقات چند لحظه قبل یک خواب بیشتر نبوده باشه...



نمی دونم چقدر خوابیده بودم که باشنیدن صدای زمزمه ای آروم لای پلک هام رو باز کردم و با چهره ی خندان آرایشگر مواجه شدم، برای یک لحظه نور امیدی تو دلم درخشید که هر آنچه گذشته بود خوابی بیش نبود ولی با حرف های خانم آرایشگر همه ی امیدم نا امید شد...

- سلام خوشگل خانم؛ ساعت خواب... ببین چه کرده با این حوله کوچولوش چه دلبری شدی شما...

نگاهی به تن و بدنم انداختم، هنوز همون حوله رو روی خودم داشتم حوله ای نحسیش دامنم رو گرفت... بغض دوباره به گلوم نشست اما برای اینکه بی ادبی نکرده باشم با صدایی که به زور از ته گلوم خارج می شد سلام گفتم، لبخندی زد و نگاه کلی بهم انداخت و منم سعی کردم روی تخت بشینم

- به روی ماهت عزیزم. پاشو خوشگلم آماده شو که ما هم کارمون رو شروع کنیم حسابی دیر شد...

آب دهنم رو قورت دادم، سوالی ته ذهنم قلقلک می خورد، خودم رو که بالا کشیدم نگاهی به خانم آرایشگر انداختم و به آرومی پرسیدم:

- ب... بهنام هستش؟

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

- بهنام؟!!

چرخی به مچ دستم دادم و سرم رو بالا پایین کردم و برای بهتر تفهیم شدنش اضافه کردم:

- همون جناب سروانه، سرگرده چیه... با اون میشناسینش فامیلیش الان تو خاطر من نیست...

لبخند نمکینی زد و گوشه ای از تخت نشست و با شیطنت نگاهی بهم انداخت



- آها فهمیدم شوهرت رو می گی؟!

ابروهام در لحظه بالا پرید و خودم صاف نشستم و دست هام رو تند تند تکون دادم

- اون شوهر من نیست که...

- باهاتش دعوا کردی؟!

چشم هام گرد شده بود، اینم انگار بالا خونه اش رو اجاره داده بودن چی داشت برای خودش بلغور می کرد

- دارین اشتباه میکنن؛ ما فقط همکاریم!

نزدیکم شد لپم رو کشید و خندید

- میدونم عزیزم داشتتم باهات شوخی می کردم؛ زود باش خوشگل خانم برو صورتت رو آب بزن که دیر شد...

وا رفتم جا داشت بگم " زکی " واقعا هم که چه شانس گل گلی داشت من... حالا می

مرد واسه احساسی شدن قضیه می گفت نه از رفتار تون مشخصه با هم بله، هی غریبی بی کسی، حتی تو خیال بافی و رویا هم شانس نداشتم این که واقعیت محض بود... پوفی کشیدم از تخت پایین رفتم و بی توجه به اطراف دست و صورتم رو آب زدم و لباس مناسبی پوشیدم و خودم رو دست خانم آرایشگر سپردم و سعی کردم فقط به کارهای آرایشگر توجه کنم و دیگه به هیچ چیزی فکر نکنم... آرایشگر حسابی سر و صورتم رو صفا داد و یه آرامش خانم خوشگل رو تحویل داد، با لبخند رضایت نگاهی بهم انداخت و چشمکی حواله ام کرد

- خوشگل بودی خوشگل تر شدی خانوم

نگاهی به آرام داخل آینه انداختم، ابرو هام کمی باریک تر شده بود، تمام موهای روی صورتم پاک شده و صورتم سفید و یک دست شده بود، مو هام که دیگه نگم یه سشوار زد که دلبری می کرد... تموم کرک و پرای بدنم به لطف اپلاسیون پاک پاک



شده بود... مونده بودم این همه پاکسازی واقعا به چه دردی می خوره من که قرار نبود با تنم کاری بکنم... آرایشگر که انگار ذهنم رو خونده بود دستی روی بازوم گذاشت و گفت:

- همیشه همین طوری مرتب باش، قرار نیست که خودمون رو به کسی نشون بدیم ولی همین که مرتبیم احساس بهتری بهمون دست میده... باعث میشه اعتماد به نفست بره بالا، همیشه می خوای کاری بکنی اول دل خودت رو در نظر بگیر... حرف هاش قشنگ بود و حسابی به دلم نشست؛ ناخواسته کوتاه بغلش کردم و گفتم:

- واقعا دستتون درد نکنه، بتونم روزی لطفتون رو جبران کنم... ممنونم واقعا ممنون... اونم بغلم کرد؛ چند بار با هم تعارف تیکه پاره کردیم و بعد وسایلشون رو جمع کردن و رفتن... و من موندم و یک اتاق تنهایی... طول و عرض اتاق رو بالا و پایین می کردم حوصله ام حسابی سر رفته بود و احساس گرسنگی شدیدی می کردم... اما توان بیرون رفتن از اتاق رو نداشتم... نمی تونستم با بهنام رو به رو بشم برام سخت بود که تو چشم هاش نگاه کنم... به در بسته ی اتاق نگاه کردم و با تقه ای که به در خورد از جا پریدم و جیغ خفه ای کشیدم که...

-کی... کی پشت دره؟

با کمی مکث جوابمو داد:

-منم آرام. در رو باز می کنی پیام داخل؟ کارت دارم...

نگاهی به سر و وضعم انداختم. نسبتا مناسب بود. در رو باز کردم و منتظر موندم تا داخل بشه. اومد و گوشه ای دست به سینه ایستاد و زیرچشمی نگاهم کرد. نفس عمیقی گرفتم و آروم پرسیدم:

-خب... چیزی می خواستی؟

-آره؛ راستش... اومدم درباره قضیه ای که پیش اومد باهم حرف بزنیم.



دستامو به نشونه ایستادن جلوش گرفتم و تند گفتم:

-نه نه نمی خواد چیزی رو توضیح بدی. منم اشتباه کردم، می دونم... نمی خوام تموم عذاب وجدان رو تو متحمل بشی. راستش منم اشتباه کردم و...

-یه لحظه وایسا، ببین چی میگم بعد دوباره وصل برق شو!

دهنمو بستم و مسکوت نگاهش کردم.

-ببین... می دونم این رابطه ای که بین ما پیش اومده جدی نیست و صرفا کاریه؛ می

دونم بدون این که چیز زیادی از من و کارم و زندگیم بدونی فداکاری کردی و بی حرف ماموریت رو قبول کردی. اما... یه سری چیزها هست که باید بهت توضیح بدم...

نفس عمیقی گرفت و لب گزید. به تخت اشاره کرد و گفت:

-میشه... اگه اشکالی نداره... بشینیم؟

به تکیه دادن سرم اکتفا کردم و بی حرف روی تخت نشستم. اونم کنارم نشست و

بعد از کمی دست دست کردن شروع کرد به حرف زدن:

-می دونم نگرانی و دلشوره ای که باعث شد من رو پس بزنی... به خاطر چی بوده.

تو... فکر می کنی اون پرستاری که دیدی... یه جورایی زن منه!

نفس عمیقی کشید و همزمان با بیرون دادن نفسش گفت:

-اون همسر برادرمه!

ابروهام بالا پریده بودن و می تونستم حدس بزنم قیافه م به مضحک ترین حالت ممکن دراومدن! لب گزید و سرشو پایین انداخت تا لبخند کوچیک کنج لبش معلوم

نشه. تک سرفه ای کردم و حق به جانب و دست به سینه نگاهش کردم.

-خب که چی؟ به من چی؟

شونه ای بالا انداخت و درحالی که به سقف نگاه می کرد گفت:



-هیچی، برای کم شدن عذاب وجدانت گفتم. می دیدم چطور داری پر پر می زنی و...

زیر چشمی نگاهم کرد و با شیطنت ادامه داد:

-از این به بعد خواستی کاری بکنی، خیالت راحت باشه و... نگران چیزی نباشی!

آب دهنمو قورت دادم و چندباری پلک زدم تا حرفاشو حلاجی کنم. با فهمیدن منظورش مخم سوت کشید، به طرفش حمله کردم و با صدای جیغ ماندی گفتم:

-تو به چه جرئتی چنین اتهامی به من می زنی؟ هان؟ اونی که پا پیش گذاشت من بودم یا تو؟ چرا چرت و پرت میگی مرد مومن؟

خندید و برای جلوگیری از کتک خوردنش، با کف دستاش عقب عقب رفت.

-من که چیزی نگفتم، چرا جبهه میگیری؟

با این جمله ش بدتر گر گرفتم و مثل شکارچیا نگاهش کردم.

-چیزی نگفتی؟ دیگه چی میخواستی بارم کنی؟

نزدیکش شدم تا با مشت برم تو صورتش و شکمش رو سفره کنم که مشتامو با یه دست گرفت و با دست دیگه ش سعی در مهار کردنم داشت. درحالی که از پشت بغلم کرده بود، بی هوا گفت:

-زنمی، هرچی بخوام میتونم بهت بگم، متوجهی که؟!

دهنم خشک شده بود و نمی تونستم چیزی بگم. کاملاً از حرکت ایستاده بودم و بدون این که عکس العمل خاصی از خودم نشون بدم آرام آرام نفس می کشیدم و منتظر بودم تا ولم کنه که از مهلکه بگریزم!

-ولم کن... قول میدم دیگه نزنمت، ولم کن!



- تو منو بزنی؟ به نظرت زورت بهم میرسه؟ چطور می خوام این کار رو بکنی؟ واسه زدن من... یکم زیادی معتمد به نفس و جسور نیستی؟ فکر نمی کنی طلبیدن به مبارزه کسی که خودش بهت آموزش داده، کار خیلی خیلی اشتباهیه؟
راست می گفت، اما تو کتم نمی رفت! کم نیاوردم و گفتم:

- نخیر، ولم کن تا ثابت کنم که اشتباه می کنی!

ولم کرد، خودشم بلند شد و دست به سینه رو به روم ایستاد و با تفریح نگاهم کرد.

- خب بفرما، من منتظرم، خانوم جنگ جوا!

پوزخندی به روش زدم و گارد گرفتم. بهش حمله کردم و خواستم با تموم توان بزدم لهش کنم که دوباره از میچ دستام گرفت و منو میون بازوهاش زندونی کرد. کلافه نفسمو به بیرون فرستادم و با عجز گفتم:

- ولم کن، غلط کردم، می دونم زر زدم!

با جمله بی ربطی که گفت، خشکم زد:

- تو... دیگه عذاب وجدانی بابت این نزدیکی نداری؟

اب دهنمو قورت دادم و با خودم یه دو دوتا چهارتایی کردم. داشتم؟ نه جون حاجی، عذاب وجدان نداشتم که هیچ، تو پشتتم عروسی بود! به خودم تشر زدم:

"یعنی چی تو پشتت عروسیه؟ مگه چقدر ظرفیت داره؟ فکر نکنم گنجایشش

اونقدری باشه که فکرشو میکنی! غذا خشک میخوری تا چند روز بعد دست به آبت

نمی تونی بشینی، اونوقت داری اون داخل عروسی هم میگیری؟! "

سرمو تند تند تکون دادم تا از شر این افکار مزخرف خلاص بشم که بهنام سر تکون

دادنمو به فال نیک گرفت و با خنده گفت:



-خب، منم هیچ عذاب وجدانی ندارم، حرفامو بهت گفتم و یه جورایی... انگار سبک شدم!

چند ثانیه ای بی حرف تو بغلش مونده بودم که صدای نجوا گونه اش رو دم گوشم شنیدم:

-آرامش؟

سرمو به سمتش متمایل کردم و متاثر از لحن آرومش، منم با متانت کلام گفتم:
-بله؟

-می دونی که امشب... آخرین شبِ صیغه مون هست. دوست دارم امشب رو برات...
خاطره ساز کنم.

نفسای آروم بند اومدن و کلا قطع شدن. باز من به این مردک رو دادم و داشت این طوری ازم سواری می گرفت؟ ای بابا... همیشه به این مردا خندیدا! حالا من گفتم عذاب وجدان ندارم و خیالم راحت شده، این چرا به خودش گرفته؟!
-منظورت چیه؟

حالا صداس و لحنش با خنده آمیخته شده بود.

-خب... منظورم اینه که... امشب... برای شام مهمونت کنم، ببرمت گردش، یه خرید کوچولو بکنیم و برگردیم خونه... فردا صبح هم قراره بری؛ چون شاگرد خوبی بودی می خوام تشویقت کنم... نظرت چیه؟

به طرفش چرخیدم و با ذوقی که نمی دونم از کجا نشات گرفته بود سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

-باشه، خیلی خوبه، منم میرم آماده بشم. یعنی...

ازش فاصله گرفتم و با ابرو به در اشاره کردم.



- تو باید بری، تا آماده بشم!

از اتاق بیرونش کردم و مانتو و شلواری به تنم کردم که خیلی عجیب و خوشگل به تنم می نشست. موهامو با کش بستم و به طرف میز آرایش رفتم. نگاهم به کیف لوازم آرایش افتاد. وسوسه آرایش کردن عین خوره به جونم افتاده بود و به طرز عجیبی دلم می خواست بردارم لب و لوچه مو رنگی رنگی کنم! نفس عمیقی گرفتم و در کیفو باز کردم. نگاهم به رژ قرمز رنگ افتاد و یاد یه مسئله عجیب و خنده داری افتادم. تو محله ما دخترای مجرد حق زدن رژ لب سرخ رو نداشتن و باید به کالباسی و صورتی و رنگ های خیلی محو و مات بسنده میکردن. اما همین که ازدواج می کردن، اجازه زدن رژ لبای تیره و سرخ صادر میشد! انگار که انتخاب رنگ رژ لب بستگی به وجود داشتن یا نداشتن اسمی داخل شناسنامه داشت! خب... منم متاهل محسوب می شدم خیر سرم! شونه بالا انداختم و رژ لب رو از داخل کیف برداشتم و خیلی محکم روی لبام کشیدمش. از داخل آینه به خودم نگاه کردم. به به، چه کیس کاملاً مناسب ازدواج خوشگلی شده بودم!

از اتاق بیرون اومدم و همراه بهنام بیرون رفتیم. سوار ماشینش شدیم و طبق گفته هاش، به خرید، سینما و شام رفتیم. بعد از فیلم حسابی گرسنه ام شده بود و شکمم به صدا در اومده بود. شام رو میون شوخی های من و خنده های مردونه بهنام خورده شد. برخلاف بقیه روزامون، امروز عجیب می خندید. شاید فهمیده بود که روز آخریه و دلم گرفته، و از این به بعد قراره روزای مزخرفی رو پشت سر بذارم...
داخل خونه شدیم و کمکم کرد تا خریدامو داخل اتاقم ببرم. تو درگاه در اتاقم ایستاد و با لبخند جذابی که روی صورتش نشونده بود، نگاهم کرد.

-خوش گذشت؟

خریدها رو کنار در گذاشتم. رو به روش دست به سینه ایستادم و با لبخندی از سر قدردانی نگاهش کردم.



-آره، خیلی ممنونم. امشبم عالی بود، نمی دونم چطور ازت تشکر کنم.

نگاهشو به ساعت مچیش انداخت و با خنده کجی گفت:

-سه ساعت دیگه... تموم میشه. خب...

سرشو بالا آورد و تو چشمام خیره شد.

-امیدوارم هرروزت مثل امروز بخندی و خنده روی لب هات باشه... امیدوارم روزهای بدت زودتر تموم بشن و بتونی خیلی خوب و راحت زندگیتو بکنی، یه زندگی مرفه که لایقش. توی این مدتی که پیشت بودم... هم چندماهی که خونه حامد بودیم و هم یک ماه این جا بودنمون... باعث شد خوب بشناسمت و بهتر بفهممت. تو دختر لایقی هستی آرام؛ لایق بهترین ها، چیزهایی که نداری و حفته که به دست بیاریش. بهم قول بده... بعد از تموم شدن این ماجرا، دیگه هیچ وقت خودت رو تو چنین مخمصه ای نندازی... می دونم حسابت اونقدری هست که بتونی یه زندگی آروم و راحت برای خودت فراهم کنی، بعد از اتمام این ماموریت هم بهت پاداش قابل توجهی داده میشه و میتونی باهات، باقی عمرت رو تو خوشی و شادی سر کنی. دوباره نری سراغ دردسر و این باند بازی ها... مراقب خودت باش؛ باشه؟

چشم هام پر شدن. حرفاش خیلی بد منو تحت تاثیر قرار داده بود! لب برچیدم و به طرفش قدم برداشتم. فهمید، دستاشو باز کرد و تو بغلش فرو رفتم. دلم واسه این آغوش امن و تکیه گاه محکم تنگ می شد. کاش... کاش می تونستم بهش بگم... می تونستم بهش بگم که چقدر دلتنگ وجودش خواهم بود، بگم که چقدر آغوشش بهم آرامش میده و دلم لک خواهد زد برای این حمایت های گاه و بی گاهش...

دستامو دور کمرش محکم کردم و حرف دلمو به زبون آوردم:



-دلم برات تنگ میشه... ممنون که این مدت رو کنارم بودی تا حالم هم بهتر بشه. بودند بهم آرامش میداد، ممکنه گاهی با جنگ و دعوا سر کرده باشیم اما... دوست خیلی خوبی بودی برام.

اونم یکی از دستاشو پشت کمرم گذاشت و دست دیگه ش رو نوازش گونه روی موهام کشید.

-در قبال رابطه ای که شروع کرده بودیم، مسئول بودم. گاهی کوتاهی کردم، سر به سرت گذاشتم، از دستت عصبانی شدم ولی... دوستت دارم...

تو آغوشش خشکم زد. نمی تونستم تکون بخورم... زبونم لال شده بود و توان حرکت نداشتم. اون... چی گفته بود؟ گوشام درست شنیدن؟ گفت... گفت دوستم داره؟

چندباری نفس عمیق گرفتم تا روی حرف هاش تمرکز کنم. اصلا حلاجی کلمات و جملاتش برام سخت بود. ما دوست هم بودیم، خوب... منم دوستش داشتم ولی... سرمو از سینه ش جدا کردم و با عجز نگاهش کردم. نگاهش توی چشمام دنبال جواب سوالش می گشت. سوالی که دهنم رو بسته بود و اون قدر گیجم کرده بود که قدرت تکلم رو از دست داده بودم...

-من... متوجه منظورت نشدم!

چند تای موی بالا پلکم رو با انگشتم کنار داد و صورتم رو با دستاش قاب گرفت. سرشو کمی به روی صورتم خم کرد تا بهتر ببینتم. لبخند کوچیکی کنج لباش نشوند و با محبتی که تا اون روز ازش ندیده بودم، زمزمه کرد:

-حرفمو زدم، بهت گفتم، اما اگر متوجه حرفام نشدی... باز برات تکرارش میکنم... من دوستت دارم خانوم آرامش حسینی... نمی دونم این احساسم از کی شروع شده، چطور پیش رفته و چرا این قدر بهت وابسته شدم و عاشقت شدم اما... چشم باز کردم و دیدم دوستت دارم. خواستم جلوی خودم و احساسم رو بگیرم، دیگه بند به آب ندم و خودمو در برابرت جدی و سخت نشون بدم. ولی نشد؛ با همین شیطنت و



شوخی طبیعت، دل به دریا زدم و امروز با دیدنت... نمی دونم چرا اون کار رو کردم اما... اون ب*و*سه یه جورایی خواسته و ناخواسته بود! کاش می تونستم بهت توضیحش بدم و احساسم رو صریح به زبون بیارم ولی واسم سخته. واسه مردی که دائم توی سردی و سختی بوده و یاد گرفته فقط مبارزه کنه، این ابراز علاقه ها خیلی سخته...

جواب این محبت هاش رو نمی دونستم چطور بدم، بغض کرده بودم و از طرفی تو پوست خودم نمی گنجیدم باورم نمی شد که بهنام به من ابراز علاقه کرده و عاشق من شده باشه!! لب پایبندم رو به دندون گرفتم دستش رو بالا آورد و زیر چونه ام گذاشت و لبم رو با انگشت شستش از بین دندونم آزاد کرد و لبخند دلنشینی که بی نهایت خواستنیش می کرد رو زد و چشماش رو به چشم هام دوخت و گفت:

- عزیز دلم؛ نمی خوام چیزی بگی؟! -

وای خدایا یکی جلوی این بشر رو می گرفت، واقعا فکر قلب بیچاره ی من نبود؟! داشت به من با اون صدای خش دارش می گفت عزیز دل! وای خدا وای خدا قلبم ظرفیت نداره الانه که از حلقم بزنه بیرون... چیزی نداشتم بگم جز اینکه خودم رو تو آغوشش رها کنم، سرم رو به سینه اش چسپوندم و دست هام رو محکم دورش حلقه کردم، دست های اونم دورم حلقه شد و سرش رو پایین آورد و کنار گردنم قرار گرفت، دلم پایین ریخت ولی دلنشین بود... گرمای نفس هاش از بین موهام رد می شد و به صورتم می خورد... صدایش رو کنار گوشم شنیدم

- آرامم

چقدر شیرین صدا می کرد؛ آرامش تمام دنیا به دلم ریخت دلم می خواست جانم بگم، فشار دست هاش دورم بیشتر و بیشتر شد طوری که آخم بلند شد... یکی نبود بگه عزیزم واسه عاشقانه بودن یه کمی ملاحظت احتیاجه کشتی کج که نیست آقا جان...! ولی خب صحنه احساسی بود منم چیزی نگفتم... دوباره صدایش رو کنار گوشم شنیدم ولی این صدا جنسش فرق داشت انگار برای کس دیگه ای بود...



- آرامش...

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم خودم رو ازش جدا کنم

- بهنام، دردم اومد...

نمی شد چیزی نگم واقعا داشتم له می شدم، به زور کمی فاصله گرفتم و نگاهم رو بالا آوردم و با دیدن اونچه که دیدم دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و جیغ کشیدم و با شنیدن حرفش صدای جیغ هام به طور عجیبی کمتر و کمتر می شد...

- من بهنام نیستم، من حامدم...

حامد مقابلم چیکار می کرد؟! پس بهنام کجا بود؟! لبخندی کنج لبش نشونده بود و با اون چشم های رنگیش که عجیب برق می زد نگاهم می کرد... می خواستم جیغ بزنم بهنام صدا کنم اما صدام بلند نمی شد... عقب عقب راه رفتم تا پشتم به دیواری خورد که مانع از حرکت کردنم شد... حامد هم نزدیک و نزدیک تر شد و مقابلم ایستاد و دستش رو بالا آورد و صورتم رو لمس کرد

- چطوری عروسک!؟

اشک هام پایین اومدن دستم رو بالا آوردم تا دستش رو از روی صورتم بردارم اما دستم رو مهار کرد و سرش رو پایین آورد و با لبخند چندشی گفت:

- تو برای خودمی...

سرش پایین و پایین تر اومد و بالاخره صدای جیغم بلند شد چشم هام رو بستم و تونستم از ته دل جیغ بزنم...

دستی شونه ام رو مرتب تکون می داد، و صداش کم کم به گوشم رسید که داشت صدام می کرد...

- آرام... آرام... آرامش... پاشو داری خواب می بینی... خانم حسینی... آرام...



از جا پریدم و یهو چشم هام رو باز کردم و نزدیک بود با سر برم تو شیشه ماشین که دستی از عقب کتفم رو گرفت و من سمتش برگشتم...

ترسیده نگاهش کردم و خودم رو به شیشه ماشین چسپوندم، اونم انگار ترسیده بود که جفت دست هاش و بالا برد و زود گفت:

- آروم باش دختر خوب، منم بهنام... خواب می دیدی...

فقط نگاهش می کردم، صدای کوبش قلبم رو به راحتی می شنیدم... لب هام خشک شده بودن، خودش بود بهنام... پس همه ی اونچه که دیده بودم یه خواب بود...

حامدی وجود نداشت... بهنامی هم ابراز علاقه نکرده بود... اما چرا اینقدر به واقعیت شباهت داشت؟! آب دهنم رو قورت دادم و زبون روی لبم کشیدم باید مطمئن می شدم واقعا خواب می دیدم یا بیدار بودم...

- چی... چی شده بود؟! الان کجاییم؟

چند لحظه عمیق نگاهم کرد، چشماهش مثل چند لحظه قبلی که دیده بودم برق نداشت... انگار این بهنام مقابلم همون جلیل غوله ای بود که می شناختم... بطری آب معدنی از کنارش برداشت و دستم داد

- اینو بخور آروم بشی، تا برات توضیح بدم

بطری رو گرفتم و جرعه جرعه ازش خوردم و اونم شروع به حرف زدن کرد

- غروب اومدم دم اتاقت گفتم بریم بیرون تا خاطره بدی برات نمونه، رستوارن رفتیم و خرید کردیم بعد هم برگشتیم تو داخل ماشین خوابت برد و انگار خواب خوبی ندیدی...!

خب خیلی از جاهای حرف هاش شبیه اونچه که دیده بودم، بود. فقط قسمت آخرش جور نمی شد... انگار واقعا همه چیز یه خواب بود... ولی واقعا خواسته به خاطر خوب کردن حال من رو بیرون ببره...



- اینطوری هام که فکر می کنی نیست!

با چشم های بهت زده به بهنام خیره شدم، اون فکر من رو می خوند؟!!

- چشات رو اینطوری نکن؛ بلند فکر کردی به زبون آوردی... این گردش امشب دستور مقامات بالام بود... و گرنه من اهل گردش اونم با یه دختر نیستم...

وا رفته نگاهش کردم... واقعا چه واقعیت تلخی بود... می مرد حالا این مورد رو نمی گفت و می گذاشت من تو خیال خودم خوش باشم؟! نه انگار این مرد نمی تونست ضد حالی به من نزنه، اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

- منم همچین از خدام نیست با تو بگردم، فقط احساس افسردگی می کردم که اونم عاملش تویی گفتم برای قبل برگشتم پیش حامد جان تجدید قوا کنم که اونجام افسردگی نگیرم...

اخم هاش رو تو هم کشید و گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و چیزی نگفت و تنها ماشین رو راه انداخت و سمت خونه راه افتادیم... طول مسیر کسی حرفی نمی زد و تنها پخش ماشین سکوت بینمون رو می شکست... حالم خوب نبود چرا که هنوز بین واقعیت و خیال سرگردان بودم... بالاخره به خونه رسیدیم و من بدون توجه به بهنام زودتر داخل شدم، داخل سرم احساس می کردم هر آن ممکنه منفجر بشه تا رسیدم شالم رو از سرم برداشتم و موهام رو باز کردم، دلم می خواست چنگ به موهام بندازم و هرچی که آرایشگر انجام داده بود رو به باد فنا می دادم، دلم می خواست تمام وسایل خونه رو بزنم بشکنم، به معنای واقعی حالم خوب نبود... دلیلش رو هم نمی تونستم پیدا کنم شاید چون دلایل مختلفی داشت... شاید دلم نمی خواست برگردم پیش حامد شاید دلم برای شیطنت کردن خونه حامد و بازی کردن باهاش تنگ شده بود... شاید دلم نمی خواست بهنام بگه امشب تنها از روی یک دستور من رو به گردش برده... شاید دلم نمی خواست این خونه کوچیک رو ترک کنم... احساسات ضد و نقیضی در من جمع شده بود دلم عجیب می خواست که زار بزنم... صدای پلی بهنام رو شنیدم و سمت در چرخیدم... نگاهی به سر تا پام انداخت و چند لحظه توی



صورت‌م مکث کرد، جمع شدن اشک تو چشم‌هام رو حس کردم... از ضعف خودم بدم اومد و تنها چیزی که می‌دونستم این بود که دلم این ضعف رو نمی‌خواست... نگاه از بهنام گرفتم و سمت اتاقم رفتم و خودم رو داخل حموم پرت کردم و زیر دوش آب سرد ایستادم تا تموم اونچه که ذهنم رو به بازی گرفته بود رو اخراج کنم... سردی آب لز به جونم نشوند اما برام لازم بود... نمی‌دونم چند دقیقه زیر دوش بودم امل دیگه احساس سبکی نسبی بهم دست داده بود من نباید ضعیف می‌شدم من آرام بودم باید دوباره به خودم بر می‌گشتم... از حموم بیرون اومدم و لباس مناسبی پوشیدم و خودم رو روی تخت انداختم و به سقف اتاق زل زدم که چند تقه به در خورد و باعث شد نگاهم رو به در اتاق بدوزم...

همین طور به در اتاق نگاه کردم که دوباره در زده شد، من هم مثل یک مجسمه تنها به در خیره مونده بودم که صدای بهنام به گوشم رسید:

- آرام خوابیدی؟! -

خودم رو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه و جوابش رو دادم

- نه...

- می‌تونم پیام داخل؟ -

پتوم رو بیشتر روی خودم کشیدم و اجازه ورود دادم، داخل شد و چند بسته ای که دستش بود رو کنار در گذاشت و بعد به من نگاه کرد

- بسته‌های خریدته؛ یادت رفته بود بیماری داخل...

نگاهی به بسته‌های خرید انداختم و بدون هیچ حسی جواب بهنام رو دادم

- دستتون درد نکنه...

سرش رو بالا آورد نگاهی بهم انداخت و لبخند کم رنگی زد

- خواهش می‌کنم کاری نکردم.



چیزی نگفتم حالی از هر حسی بودم؛ وقتی که زیر دوش بودم با خودم حرف زدم و فکر کردم من نباید هیچ انتظاری از کسی می داشتم، دیگه برام مهم نبود که بهنام من رو به خاطر خودم بیرون نبرده و به خاطر دستور مقاماتش این کار رو کرده... همه کس رو توی یک مدت کم توی قلبم کشتم، شاید گول زدن خودم بود اما من آرامش بودم و آدم فراموش کردن، من می تونستم هر کس و هر چیزی رو فراموش کنم زندگی توی این مدت درس هایی بهم داده بود که از من دختر یه وجود پسرونه ساخت... گاهی می تونستم به سختی یک سنگ بشم و مردونه پای مشکلاتم بمونم... هیچوقت همه چیز باب میل نبود و من فقط باید مبارزه می کردم و به دست فراموشی می سپردم... حالا دفن کردن خاطرات چند وقت که برام کاری نداشت.... تنها منتظر به بهنام نگاه کردم؛ کمی این پا و اون پا کرد و بعد زبون روی لبش کشید و گفت:

- می دونی که امشب دیگه شب آخریه که به عنوان استادت هستم...

- میدونم؛ چیز جدیدی می خوام بگی!؟

چند لحظه نگاهم کرد، انگار می خواست مطمئن بشه که من خود آرامم، ولی نمی دونست با حرفی که زد آرام زیر و رو شده... کمی این پا و اون پا کرد و در آخر اضافه کرد

- خب چون فردا پری خانم میاد دنبالت من باید امشب این خونه رو ترک کنم؛ اومدم که ازت خداحافظی کنم و بگم بهنام رو از یاد ببر و جلیل رو به یادت بیار؛ دیگه از فردا ماموریتمون شروع میشه... تو میشی همون آرام که باید به حامد نزدیک بشه منم بادیگارد حامدم... اونجا از دور هوات رو دارم، هماهنگی چیزی لازم بود انجام می دیم... اطلاعاتی هر چند کوچیک فهمیدی حتی از نظرت بی ارزش بود بهم تو فرصت مناسب گزارش میدی... مراقب رفتارها هستی که کسی مشکوک نشه، چنانچه که لو بریم علاوه بر اینکه ماموریت میره رو هوا باید فاتحه خودمون رو هم باید بخونیم، چون محاله زنده بیرون بیایم... پس مراقب باش...



در طول تمام حرف هاش فقط نگاهش می کردم، حرفش که تموم شد نگاهی بهم انداخت که گفتم:

- تموم شد؟

- بله

- خب؟!

- سوالی حرفی چیزی نداری؟!

- نه همه رو قبلا گفتین...

دستی به صورتش کشید و قدمی جلو گذاشت و بعد گفت:

- خب پس من دیگه برم، امشب تنها میمونی ولی بچه ها اطراف خونه مراقب هستن

- دستتون درد نکنه...

نگاهی بهم انداخت و گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و یک بسته ی کادو پیچ شده رو کنار تخت گذاشت و عقب رفت و سرش رو پایین انداخت و گفت:

- این رو از طرف من قبول کن؛ می دونم شاید درست نباشه ولی... ولی... دلم می خواد وقتی بر گشتی خونه حامد این رو با خودت داشته باشی...

نگاهی به بسته کادو پیچ شده انداختم و بعد نگاهی به بهنام که داشت من رو نگاه می کردم انداختم... نمی دونستم چی بگم فقط نگاهش کردم که قدمی عقب برداشت و دستش رو بالا برد

- خداحافظ... آرامش...

به تکون دادن سرم اکتفا کردم، که از اتاق بیرون رفت و در اتاق رو بست، سمت بسته کادو پیچ شده خیز برداشتم و بسته رو دستم گرفتم و زود کاغذ کادو رو از دورش باز کردم و با دیدن اونچه که دیدم ابرو هام خود به خود بالا پریدن...



دستی به جنس نرمش کشیدم و طرح گل های صورتی و سبز آیش رو از نظر گذروندم واقعا برای چی روسری کادو خریده بود؟! اون که می دونست من روسری استفاده نمی کنم تو خونه حامد! گوشه های روسری رو گرفتم و روی سرم انداختمش و از تخت پایین رفتم و مقابل آینه ایستادم یه روسری شیری رنگ با گل های سبز آبی و بنفش و سفید... طرح زیبایی داشت و به صورت تم هم می اومد، قواره بزرگش باعث شده بود تا پوشانندگی بیشتری داشته باشه، برای لحظه ای از ذهنم گذشت یعنی میشه که بهنام روی من حساس شده باشه و نخواد که حامد یا دیگران موهای من رو ببینن؟!

سرم رو به طرفین تکون دادم تا از ورود هر فکر اشتباهی به ذهنم جلو گیری کنم... به دختر روسری به سر داخل آینه نگاه کردم و بعد اخم هام رو تو هم کشیدم - حالا یه روسری بهت کادو داده، واسه خودت باز نشین خیال بباف... تو هم کم غذا این مدت درست نکردی دادی بهش بخوره اونم باید فکر می کرد کشته مرده اشی؟! دختر خوبی باش و خیال نباف...

نفسم رو به بیرون فوت کردم و روسری رو از سرم کشیدم و گوشه ای گذاشتم و بعد خودم رو روی تخت پرت کردم و به سقف خیره موندم... فردا شروع روز هایی بود که پایانش برام مشخص نبود... ممکن بود ته این بازی حتی به مرگ من هم منجر می شد... باید تمامی نکاتی که گفته بودن رو رعایت می کردم تا با سر به هوایی های خودم علاوه بر خودم سر بقیه رو به باد ندم... باید توی این روزها کمی بیشتر بزرگ می شدم... فردا بعد از تقریبا یک هفته پری رو می دیدم اون مسؤل برگردوندن من به خونه ی حامد بود... باید می خوابیدم و خودم رو برای فرداها آماده می کردم... دیگه بهنامی وجود نداشت باید اون رو هم فراموش می کردم دیگه کارم با جلیل بود و این یعنی وجود روز های سخت... یعنی فردا باید با حامد رو به رو می شدم و راهی برای نفوذ به قلبش پیدا می کردم... نزدیک شدن به قلب آدم ها همیشه من رو می ترسوند... به نظر من خطرناک ترین کار دنیا نزدیکی و نفوذ به قلب یک آدم بود... اونم



برای کسی مثل من که باید فقط نقش بازی می کرد... وای که اگر توی این بازی قلب خودمم به بازی گرفته می شد وای که اگر دلم اشتباهی می لرزید وای از اون روز... وای...

با این فکر های آزار دهنده اشک به چشم هام نشست و ناخودآگاه تصویر لبخند دلگرم کننده ای تو خیالم نقش بست... حالا دلم آرام شد و باید تنها می خوابیدم و فردا همراه پری به خونه ی حامد می رفتم... لبخند کار خودش رو کرد و چشم هام کم کم گرم خواب شدن...

تو که لبخند زدی لحظه پر از منظره شد
دل من اوج گرفت کوچه پر از پنجره شد
تو که لبخند زدی سایه به خورشید رسید
ابر پر حوصله شد بر تن هر شاخه چکید
تو که لبخند زدی حال دلم بهتر شد
زندگی شکل گرفت شکل یک باور شد
تو که لبخند زدی هستی من معنا شد
آن من گمشده ی خسته ی من پیدا شد
آه لبخند بزن گل شدن از خنده ی توست
فاتح این همه بازیست که بازنده ی توست
تو که احساس مرا می شنوی مانایی
تو به هر زاویه ی بودن من آگاهی
هدی به نژاد

*



از ماشین پیاده شدم و به عمارت بزرگ نگاه کردم، باید کم کم خودم رو برای رو به رو شدن با حامد آماده می کردم... با صدای پری که کنارم ایستاده بود نگاه از خونه گرفتم و به پری چشم دوختم

- داری به چی نگاه می کنی؟

- هیچی

- به هیچی نگاه می کردی که حواست به اطراف نبود؟!

- چیز خاصی گفتم؟!

لبخندی زدی و دست دور بازوم پیچوند

- استرس داری؟

- استرس برای چی؟!

- برای رو به رو شدن با عمو

پوزخندی زدم و نگاه از پری گرفتم

- مثلاً کیه که من بخوام برای دیدنش استرس داشته باشم؟!

تک خنده ای کرد و راه افتاد و من رو هم با خودش همراه و بعد صدایش رو بلند کرد

- اون چمدون ها رو داخل بیارید

صدای "باشه خانم" گفتن یک نفر بلند شد، هر چقدر به ورودی خونه نزدیک می شدم ضربان قلبم بالا و بالا تر می رفت، نمی دونستم از استرسه یا... فقط می دونستم دست هام در حال یخ بستنه و با شنیدن صدایی که پشت سرم شنیدم که باعث شد تمام وجودم یخ بزنه...

-سلام، خوش اومدی...



به طرفش برنگشتم. می ترسیدم نگاهش کنم. نفس عمیقی گرفتم و همون طور به راهم ادامه دادم که با شخصی سینه به سینه شدم. نگاهمو از رو به روم گرفتم و به بالا امتدادش دادم. نگاهم که به قیافه اش افتاد، گونه هام گر گرفت. آب دهنمو قورت دادم و آروم طوری که خودمون بشنویم لب زدیم:

-بهنام... یعنی... سلام!

پلک هاش رو آروم روی هم گذاشت و با ابرو به پشت سرم اشاره کرد. منظورشو فهمیدم. انتظار داشت برگردم و به حامد سلام بدم. این چیزی بود که اونا می خواستن، اما من... نمی تونستم با احساسی که تو وجودم بود مبارزه کنم. نمی تونستم بهش غلبه کنم. می ترسیدم، می ترسیدم که حامد حرفامو از نگاهم بخونه و گند بزنم. پلک هامو محکم روی هم فشردم و نفس عمیقی گرفتم. به سمتش برگشتم و پشت به بهنام، به حامد نگاه کردم و سعی کردم لبخند کوچیکی کنج لبام بنشونم.

-سلام، خیلی ممنون.

حامد قدمی به جلو برداشت که احساس کردم بهنام از پشت سرم کنار رفت. لعنتی... احساس می کردم جای کوه پشت سرم خالی شد و جاش رو به دره داد. نفس آروم اما عمیقی گرفتم و سعی کردم لبخندم رو روی لبام حفظ کنم. رو به روم ایستاد. دست هاش رو توی جیبش فرو برده بود و با جدیت نگاهم می کرد. رنگ نگاهش اما... من رو می ترسوندن. چشم هاش جدی نبودن. چشم هاش دلتنگی رو داد می زدن. دم از احساس غریبی می زدن که من هیچ علاقه ای به شنیدنشون نداشتم! آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم. انگار که تازه دیده باشمش، نگاهمو روی اجزای صورتش چرخوندم. ته ریش مرتبی روی صورت همیشه اصلاح شده اش نشونده بود. موهای شلخته و لباس اسپرتش که شامل سویشرت و شلوار ورزشی می شدن، عجیب به این قیافه شلخته اش می اومد. چقدر تغییر کرده بود!

-عوض شدی. این ته ریش و لباس های اسپرت... تازگی داره برات، البته بهت میاد...



سر تکون داد و گوشه لبشو به نشونه لبخند بالا برد.

- تو هم... خیلی تغییر کردی. راستش اصلا نشناختمت... خانوم آرامش!

لب گزیدم و سرمو پایین انداختم. این یه ماه ندیدم خیلی مودبش کرده بود! حالا جدا از این که هم اون از من دلخور بود و هم من ازش طلبکار بودم، اولین برخوردمون نسبتا جالب بود! صدای بم شده ی بهنام، یا همون جلیل رو از پشت سرم شنیدم:

- بفرمایید بالا خانوم، اتاقتون آماده ست.

به طرفش برگشتم و قدردان نگاهش کردم. من رو از این مخمصه نجات داده بود! پری از بازوم گرفت و به سمت طبقه بالا رفتیم. داخل اتاقم شدم، پری تنهام گذاشت تا استراحت کنم. در رو بستم و روی تخت نشستم. دستی روی روتختی کشیدم و تا خواستم دراز بکشم، صدای کوبش در به گوشم رسید.

- خانوم چمدونتون رو آوردم. بیارم داخل؟

با شنیدن صداش ضربان قلبم بالا رفت. می دونستم به خاطر دوربینای بیرون اتاق این طوری صدام میزنه و رسمی صحبت می کنه. وگرنه... وگرنه چی آرام؟ صمیمی صدات میزد؟ یادت رفته که دیگه صنمی نداری باهات؟ پوفی کشیدم و از روی تخت بلند شدم. دستامو تو هم گره زدم و منتظر، به در اتاق نگاه کردم.

در زد، داخل شد و چمدون رو کنار در گذاشت. در رو بست و جلو اومد. رو به روم ایستاد و با نگاهی مشتاق که می خواست احساسش رو مخفی کنه، نگاهم کرد.

- امیدوارم برات سخت نگذره. هر وقت، هر جا مشکل داشتی خبرم کن... بهت گفتم که چطور از میکروفون و دوربین نصب شده توی گردن بندت استفاده کنی. من سعی می کنم نزدیکت باشم و همراهیت کنم. اگر سوالی داشتی می تونی ازم بپرسی. در کل اگر کاری داشتی...

با صدای زده شدن در، نفسم تو سینه حبس شد و ترسیده، به بهنام چشم دوختم.



-آرام؟ می توئم بیام داخل؟

نفسمو تو سینه حبس کردم و نگاهم بین بهنام و در چرخید. سریع از بازوش گرفتم و به طرف سرویس بهداشتی هلش دادم. انداختمش اون داخل و در رو بستم. روسریم رو از روی سرم برداشتم و مانتومم از تنم در آوردم. نگاهی به لباسای تنم انداختم. پیرهن سفید که با گل های قرمز و صورتی ریز تزئین شده بود. یه شلوار جین آبی و سربند ضربدری شکل آبی که موهامو به زیبایی تزئین کرده بود. نفس عمیقی گرفتم و با صدایی رسا گفتم:

-بیا داخل.

در باز شد، داخل اومد و در رو بست. نگاهش از سر تا پام رو آنالیز کرد. شاید براش جالب به نظر می اومدم که این طور من رو از زیر نظر می گذروند. دروغ چرا، این تیپ و قیافه برای خودمم تازگی داشت! لبمو گزیدم تا جلوی خنده م رو بگیرم. این جا لازم بود از میکروفون استفاده کنم؟ فقط باید محل نصبش، روی پوست دستم رو می فشردم تا کار می کرد و صدا رو انتقال می داد. اما... شاید اومده بود حرف های خصوصی بزنه، اون وقت آبروی نداشته ام هم پیش ملت می رفت! سرمو تند تکون دادم و بی خیال میکروفون و هر چیز مسخره دیگه ای شدم؛ و سعی کردم طبق گفته بهنام تا می تونستم روی خوش بهش نشون بدم!

-چرا دیر جواب دادی؟

بی خیال گفتم:

-دستشویی بودم. صدای در سرویس رو نشنیدی؟

سر تکون داد و لحظه ای سکوت کرد.

-اومدم برگشتنت رو خوشامد بگم و... خب... یه معذرتخواهی هم بهت بدهکارم.



ابروهام ناخواسته بالا پریدن. حامد و معذرتخواهی؟ جلوتر اومد و رو به روم ایستاد. دستاشو طوری محکم داخل جیبش فرو برده بود که هر آن امکان پایین اومدن شلوارش رو می دادم!

-معذرت خواهی واسه چی؟ من که... دلیلی واسه معذرتخواهی نمی بینم.

رو گرفتم و پشتمو بهش کردم، و از در باز بالکن به بیرون خیره شدم. مثلا داشتم ناز می کردم و از طرفی، نه که خیلی خوش بر و رو بودم، از زاویه پشت داشتم خودنمایی می کردم!

-می دونم... می دونم اشتباه بزرگی کردم و اون طوری... کتکت زدم. اما عصبی بودم آرامش. از دستت دلخور بودم. ازت انتظار اون کار رو نداشتم. من بهت اعتماد داشتم و تو... باهام اون کار رو کردی! عضوی از خانواده ام بودی، اون وقت علیه من و برای غریبه کار کردی. واسم سخت بود هضم این قضایا. و اون عکس العملی که از خودم نشون دادم هم... یه جورایی ناخواسته بود.

دستشو روی شونه ام گذاشت و من رو به طرف خودش برگردوند.

-قبول کن که هر دومون مقصر بودیم. من اشتباه خودم رو قبول کردم، اومدم معذرت خواهی. ازت می خوام من رو ببخشی و... قول میدم... دیگه تکرارش نکنم.

دلم از دست خودم گرفت. همین اول کار جا زده بودم! چطور می تونستم برای بار دوم در حقش خ*ی*انت کنم؟ خدای من... این نگاه ملتمسش دلم رو به درد می آورد. از من می خواست ببخشمش و انتظار داشت منم عذرخواهی کنم. چی می گفتم؟ قول میدم دیگه خ*ی*انت نکنم؟ دیگه خانواده ام رو نفروشم؟ سرم درد گرفته بود. داشتم در حق خودم و خانواده ای که تازه پیداش کرده بودم ظلم می کردم!

بغض بدی به گلوم نشست و اشک داخل چشم هام حلقه زد، لعنت به من و تمام کسایی که باعث به وجود اومدن این وضعیت شدن... اصلا لعنت به اون روزی که اون آگهی رو پیدا کردم و زنگ زدم... من آرام چقدر ضعیف شده بودم مدام اشک داخل



چشم هام می نشست و مدام باید دست به انتخاب می زد... کاش به همون زمان بر می گشتم و هیچ وقت با اون آگهی تماس نمی گرفتم... کاش... اما حالا که توی این موقعیت قرار گرفته بودم باید چه کار می کردم؟! الان چه می کردم با این چشم های پر از خواهش مقابلم؟! فقط به حامد خیره مونده بودم دیدم ابروهایش بالا پرید و بهت توی چشم هاش نشست، دستش رو بالا آورد و خواست صورتم رو لمس کنه که خودم رو عقب کشیدم و دستش بین هوا موند و بعد با بهت توی صدایش گفت:

- آرامش تو داری گریه می کنی؟! -

گریه می کردم؟! دستم رو بالا بردم و پای چشم هام کشیدم کی اشک هام پایین اومده بودن که خودم نفهمیده بودم؟! -

- آرام ناراحت کردم؟! باز چیز بدی گفتم؟! آرام... -

لب هام از بغض می لرزید، من این حامد رو که عجیب مهربون شده بود رو نمی خواستم من همون حامد بی رحمی رو می خواستم که دیگران برام تعریف کرده بودن، کاش تیکه بارم می کرد من رو می زد ولی اینطور مهربونی نمی کرد، خدایا من چطور باید باور می کردم که این حامد قاچاقچی مواد و آدمه؟! چطور می تونستم این حامد رو لو بدم؟! من باید چه می کردم؟! -

کمی جلو اومد و خواست دست روی بازوم بگذاره که باز خودم رو عقب کشیدم

- آرام چی شده؟! چرا گریه می کنی؟! باهام حرف بزن... -

لب هام رو داخل دهنم بردم و سرم رو به طرفین تکون دادم.

- نه نه، من خوبم.

احساس کردم عکس العمل غیر طبیعی و هیستیریکیه. این استرس لعنتی آخر سر کار دستم می داد...

- چی شده آرام. چیزی اذیتت می کنه؟! -



جوابم چی می تونست باشه؟ فقط سعی می کردم خودم رو آرام کنم، حامد هم از هیچ راهی برای سوال پیچ کردنم و تلاش برای آرام کردنم و دور شدنم از این احساس سردرگمی دریغ نمی کرد. سعی می کرد باهام حرف بزنه تا با حرف زدن اون احساس مزخرفم رو فراموش کنم.

بالاخره تونستم به خودم مسلط بشم از حامد فاصله گرفتم و نگاهش کردم

- ممنونم ازت

- برای چی؟

- سعی کردی آرامم کنی

- خودم باعثش بودم، باید جبران کنم...

زود سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- نه، نه اصلا تو کاری نکردی... خب...

- مطمئنی کاری نکردم؟

سرم رو به نشونه ی بله بالا و پایین کردم، لبخند مهربونی زد و بعد گفت:

- اما رفتارت یه چیز دیگه می گفت!

- رفتارم چی می گفتن؟!

- دلخوری بابت اون رفتارهای اخیری که باهات داشتم؛ اون کتک زدن و... نمی خوام

راجع به اون ها حرف بزنم... ولی خب بالاخره چیزیه که اتفاق افتاده و نمی تونم به

عقب برگردم، ولی سعی می کنم برات جبران کنم تا جای اون زخم ها خوب بشه...

این مرد حامد بود مقابلم؟! چرا اینقدر تغییر کرده بود واقعا می خواست حال من رو

خوب کنه؟! وای خدایا این دیگه چه کاب*و*سی بود...

- چیه آرام خانم، چرا اینطوری نگاه می کنی؟!



دستی پای چشم هام کشیدم و لبخندی روی لبم نشوندم

- می خوام ببین چطور این همه تغییر کردی!

- من یا تو؟

- چی من یا تو؟! مگه منم اصلا تغییری کردم؟!

نگاهی به سر تا پام انداخت و انگشت شست و اشاره اش رو به هم چسپوند

- خوشگل شدی...

از صراحتی که تو کلامش به خرج داد گونه هام رنگ گرفت و لب زیرینم رو به دندان گرفتم، دختر خجالتی نبودم ولی خب تا حالا کسی اینطور بهم نگفته بود خوشگل؛ با این حال از زبون کم نیاوردم و گفتم:

- دختر مجرد اینجا نشسته آقای محترم؛ یکم رعایت کنید...

تک خنده ای کرد و بعد با نگاه شیطونش به چشم هام خیره شد و گفت:

- مگه زن و شوهری، چه میدونم دو نامزدی، دوست دختر دوست پسری اینجا می بینی که همچین گفتی؟!

لپم رو از داخل گاز گرفتم و به جون خودم غر زدم؛ خاک بر سر کله پوکم کنن که بلد نیستم درست و عین آدمی زاد چهار کلمه حرف بزنم که برای دیگران ابهامی ایجاد نکنه، والا راست میگه این حامده، انگار زن و شوهر بودیم و حرف های مثبت سن قانونی می زدیم که اونطوری گفتم؛ خیر سرم اومدم دلبری کنم! خاک تو مخم که دلبری کردنم بلد نیستم... آخه من چطور با این احوالات داغونم می تونستم دل از حامد ببرم؟!

با این فکر یاد بهنام افتادم و سیخ سر پا شدم که حامد متعجب بهم خیره موند

- چی شد برق گرفت تو رو؟!



نمی دونستم چیکار باید بکنم؛ خاک بر سرم لابد که نه حتما تموم حرف هام با حامد رو شنیده... نگاهی به اطرافم انداختم و چشمم به روسری که بهنام بهم کادو داده بود افتاد... نمی دونم چه نیرویی بود نا خودآگاه من رو سمتش کشوند و حرف بهنام توی ذهنم به صدا در اومد " وقتی که رفتی خونه حامد، دوست دارم ازش استفاده کنی " روسری رو همین طوری الکی الکی و خیلی شل و ول روی سرم انداختم... دلیلش رو نمی دونستم فقط احساس کردم دیگه باید سرم کنم، وجود حامد پشت سرم رو احساس کردم و سمتش چرخیدم، تقریبا سینه به سینه هم بودیم، نگاهش روی صورت و روسری که سرم کرده بودم چرخید

- نه انگار واقعا برق گرفت تو رو... این دیگه برای چیه؟!

با دست به روسری سرم اشاره زد؛ آب دهنم رو قورت دادم انگار که گند زده بودم به همه چیز، دستپاچه دستی به گوشه ی و سریم کشیدم و سعی کردم کمی ازش فاصله بگیرم و گفتم:

- چیزه... یعنی... خب من دیگه دختر شدم، دیگه از این به بعد با این تیپ می بینی من رو

- مگه تا حالا پسر بودی؟!

- نبودم؟!

چشم هاش رو ریز و به عمق چشم هام مو شکافانه نگاه کرد

- ببینم تو توی این یک ماه کجا بودی؟

- چطور؟!

- نه خب تو بگو

- لابد پری بهت گفته که خونه مستقل گرفتم اونجا بودم

- یعنی تو دکتر مکتري چیزی نرفتی؟



- دکتر برای چی؟!؟

گوشه ی لب هاش رو پایین کشید و شونه ای بالا انداخت

- گفتم عملی چیزی انجام نداده باشی

- عمل برای چی؟ اصلا عمل چی؟!؟

زبون روی لبش کشید و دستی به گردنش زد

- میگم تو واقعا از اول دختر بودی؟! یعنی مشکلی ...

نداشتم حرفش رو کامل کنه و هین گفتم، حالا دیگه حدسش راحت بود این همه

سوال مسخره برای چیه... اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

- لابد خیال میکنی من یا ترنسم یا همجنس باز و اینا

دستش رو دور گردنش کشید و عین بچه های خطا کار سرش رو بالا و پایین کرد که

باعث شد من جیغ بکشم، واقعا که اینم خیال کرده من مورد دارم...

دستم رو بالا بردم و با عصبانیت گفتم:

- کشتمت حامد...

خندید و پا به فرار گذاشت، من هم بالشتی از روی تخت برداشتم و دور تا دور اتاق

دنبالش می دویدم و براش خط نشون می کشیدم، اونم فقط می خندید و گاهی با

حرف هاش من رو جری تر می کرد... همینطور که عین موش و گربه دنبال هم بودیم

صدای صاف کردن گلویی باعث شد از حرکت بایستم و به صاحب صدا نگاه کنم، بهنام

با صورت جدی و اخم های در هم بهم نگاهی انداخت، لبم رو از داخل محکم گاز

گرفتم، من آدم بشو نبودم دوباره وجود بهنام رو از یاد برده بودم... حامد اومد و کنارم

ایستاد و بهنام نگاهش رو پایین انداخت که حامد به صورت کاملا جدی و خشک

پرسید:



- تو این جا چیکار می کنی جلیل!؟

-اومده بودم لوله های سرویس بهداشتی رو درست کنم. خانوم گفتن چکه داره، منم اومدم ببینم اگه کاری از دستم بر نییاد به لوله کش اطلاع بدم تا بیاد برای تعمیر.

-آهان. باشه پس...

نگاهی بهم انداخت و به طرف در رفت.

-مزاحم آرام نشو. بعد از تموم شدن کارت برو. کمک نیاز داشتی لوله کش یا یکی از محافظ ها رو خبر کن.

-چشم آقا.

از اتاق بیرون رفت و منم آرام آرامم بالشت رو انداختم پشت سرم که توجه بهنام به سمت من جلب شد. با ابروهایی بالا پریده نگاهم می کرد. اشاره ای به بالشت پشت سرم کرد و متعجب پرسید:

-اون واسه چیه؟

قدمی به سمتم برداشت و رو به روم ایستاد.

-برای روز اولت یکم... زیاده روی نکردی؟ گفتم خانومانه رفتار کن تا نظر و توجهش رو جلب کنی. اما تو... با بالشت می کوبیدی توی سرش؟

دستاشو توی جیبش فرو برد و تن صداش رو پایین آورد.

-آرام چرا حواست رو جمع نمی کنی؟ کمتر بند به آب بده دختر. اون استرست موقع حرف زدن باهاش زیادی غیر طبیعی بود. توروخدا مراقب باش، اگه بو بیره تموم ماموریتمون به باد میره!

سرمو پایین انداخته بودم و درحالی که دستامو قفل هم کرده بودم، به زمین نگاه می کردم. نفس عمیقی گرفت و بی حوصله گفت:



-نگفتم که ناراحت بشی. گفتم حواست رو جمع کنی دفعه بعد دیگه گند نزن. نمیگم نخند، شوخی نکن، اما حواست رو جمع کن که همه ی این ها تو قالب دخترونه و جذابی باشه. نه کتک کاری با بالشت و ... این چیزا!

چپ چپ نگاهش کردم و با تشر گفتم:

-به من یاد میدی یه دختر چطور باید رفتار کنه!

با تفریح نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت.

-آره، چون واقعا هیچی حالت نیست!

راست می گفت اما دلم می خواست با پتک بزنم تو سرش! خواستم یه مشت تو فکش بخوابونم که سریع گفت:

-راستی خواهرت بهت گفت یه مهمونی در پیش داریم؟

خدای من... بازم مهمونی؟ من دیگه گنجایش این یکی رو ندارم! ناامید نگاهش کردم و سرمو به نشونه نفی تکون دادم. به تخت اشاره کرد تا روی تخت بشینم و خودش ادامه داد.

-این مهمونی با بقیه مهمونی های حامد فرق داره. یه مهمونی بالماسکه ست، که

شرکت در اون حتی برای نگهبان ها هم آزاده. به مناسبت... جشن تولدش!

یا خدا... تولد حامد بود؟ حالا من چی می پوشیدم! با استرس به اینور اونورم نگاه می

کردم و هیرون دنبال چیز نامعلومی می گشتم که صدای کلافه شو شنیدم:

-چی شده؟ چته؟

-استرس، استرس دارم لعنتی! حالا من چه غلطی کنم؟ نه لباس دارم، نه میدونم کادو

چی بدم، اصلا حال خوبی ندارم!



- آروم باش... حالا یه کاری می کنیم! ببین... برای خرید لباس با خواهرت برو، برای کادو هم اگر خواستی... من می تونم کمکت کنم.

سر بلند کردم و نگاهش کردم که سرشو پایین انداخت. آروم و متعجب پرسیدم:

- چرا تو باید بهم کمک کنی؟

- خب...

نفس عمیقی گرفت و زیرچشمی نگاهم کرد.

- یادم رفت دیروز بهت بگم، که من مهترت رو بهت بدهکارم و... باید در ازای صیغه ای که میون ما جاری شده... چون همسرم بودی، چیزی تحت عنوان مهترت بهت بدم.

با شنیدن این حرفش اخم هام تو هم رفت، از این حرفش اصلا خوشم نیومد، جوری می گفت مهترت رو ندادم وقتی همسرم بودی انگار برده گرفته بود... سعی کردم به اعصابم مسلط باشم تا حرف گیری از دهنم خارج نشه، پس کنار کشیدم و با دست به در خروجی اشاره زدم

- می تونی بری، در خروج از اون طرفه...

نفسم رو از راه بینی به بیرون فوت کردم و نگاهی بهش انداختم که با چشم های ریز شده نگاه کرد و بعد پرسید:

- حرف بدی زدم؟

- نه...

- پس چرا اینطوری می کنی؟!

- هیچ طوری نیستم؛ فقط می خوام بری بیرون...

- حرف بدی زدم؟! ناراحت شدی؟



دیگه داشت بد جور روی اعصابم اسکی می رفت، چشم هام رو روی هم گذاشتم و
نفس عمیقی گرفتم و تو همون حالت گفتم:

- برو بیرون آقا جلیل...

وقتی که حس کردم حرکتی نکرده چشم هام رو باز کردم و با خشم بهش نگاه کردم
اونم با ابروهای بالا پریده بهم نگاه کرد

- چت شد تو؛ چرا یهو برق گرفت تو رو!

- لطفا برو بیرون، ممنون که گفتی مهمونی هست... خودم هم لباس میخرم هم کادو...
شما نگران نباش... هر چیزی هم که شنیدم بهتون اطلاع میدم... کارم رو بلد شدم...

سرش رو کمی روی شونه کج کرد و نگاه دقیقی بهم انداخت و بعد گفت:

- ناراحت شدی که از مهر حرف زد

- همیشه تمومش کنی!؟

- پس از اون ناراحتی!

فقط نگاهش کردم بلکه خودش از رو بره ولی کمی جلو اومد و گفت:

- حرف بدی نزد، مهر حق توئه و....

دیگه تحمل شنیدن حرف هاش رو نداشتم آمپر حسابی زده بود بالا دیگه نمی
تونستم خود دار باشم پس با خشم گفتم:

- میری بیرون یا حامد و بادیگارد ها رو صدا بزنم...

پوزخندی زد و زبانش رو روی لب پایینش گذاشت و نگاهی به سقف اتاق انداخت و
بعد اخم کرده و جدی به من نگاه کرد

- داری من رو تهدید می کنی خانم کوچولو؟! اصلا کارت درست نیست حرفت بدتر...
هر کاری دلت می خواد انجام بده از چیزی نمی ترسم بالا تر از سیاهی رنگی نیست...



حرفش رو زد و سمت در اتاق قدم برداشت که من گفتم:

- فقط حرف من بد بود؟! حرف تو چی بد نبود انگار داشتی با برده ات حرف میزدی انگار که پول خریدش رو پرداخت نکردی... تو خیال کردی اگر من الان اینجام به خاطر پول بوده؟! اگر اینجام به خاطر کمک کردن به خیلی هاست... نه گرفتن پول و مهر و هر کوفتی که تو فکر می کنی...

با شنیدن حرف های من از حرکت ایستاده بود... حرفم که تموم شد سمت تختم رفتم و نشستم بعد از چند لحظه سمتم چرخید و نگاهی بهم انداخت

- بازم میگم اون حق توئه، تو ذهنیت غلطی داری که اونطور فکر کردی... چیز واجبیه که به گردن منه... هر مردی باید مهریه زنش رو پرداخت کنه...

پوزخندی زدم و در جواب حرفش گفتم:

- حلالیت ولی من زن تو نبودم... فقط برای راحتی در ماموریت یه محرمیت بود چیزی به اسم زن و شوهری نداریم پس تو هم وظیفه ای در قبال من نداری...

فراموش کن اصلا اون دوره ی کوتاه رو... من هم کاملا از یاد بردم... این ماموریتم تموم بشه هر کس سمت خودش میره... نه چیزی بوده نه چیزی شده... راه من و تو جداست... خبری شد بهت میگم خودممم با روش خودم حامد رو سمت خودم میارم حالا با شیطنت یا عشوه گری... اونش به خودم مربوط میشه... حالا می تونی بری... در طول حرف زدند فقط خیره خیره نگاهم می کرد... بعد از اتمام حرف هام سرش رو تگون داد باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت...

بعد از بیرون رفتنش نفسم رو با شدت به بیرون فرستادم، سرم به شدت داغ کرده بود، روسری سرم رو به گوشه ای پرت کردم... کاش زودتر این ماموریت لعنتی تموم می شد و من هم به زندگی قبلیم بر می گشتم و می شدم همون آرام سابق، ولی یعنی امکان داشت من همون آرامی که بودم می شدم؟! سرم رو به طرفین تگون دادم سرم



به اندازه ی کافی پر از فکر و خیال بود دیگه فکرو خیال جدیدی نمی خواستم... دلم یک خواب طولانی می خواست تا تموم خستگیم رفع بشه... خواستم روی تخت دراز بکشم که چند تقه به در خورد، با حالت زاری به در اتاق نگاه کردم و صدام رو بلند کردم:

- باز کیه؟! -

- منم حامد می تونم پیام داخل؟ -

دو دستی توی سرم زدم، حالا این رو کجای دلم می گذاشتم! روسریم رو لا قید سرم انداختم و با همون حالت زار گفتم:

- بیا -

داخل که شد دیگه از روی تخت بلند نشدم، لبخند به لب با چشم هایی ریز شده و در حالیکه یک دستش رو به کمرش زده بود مقابلم ایستاد

- چی شده انگار کشتی هات غرق شدن!

- خواستم دو دقیقه خبر مرگم بخوابم؛ فرت فرت این در رو میزنن آسایش تو این خونه انگار نیست، والا باید برگردم خونه خودم....

بلند خندید و دستی دور لبش کشید

- تا حالا کسی بهت نگفته نباید اینقدر رک باشی، داری اومدن من رو به روم میاری...

- نه خب تنها تو نبودی؛ جلیلم بود... حالا صبر کن تو بری پری میاد...

دوباره خندید و بعد سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

- واقعا که تو نوبری دختر... -

- والا حامد جون دروغ که نمی گم، در مورد خواب و زمان استراحت با احدی شوخی ندارم... خب خوابم میاد... میان فرت فرت این در رو میزنن رو مخمه...



دستی به صورتش کشید و نگاه کلی بهم انداخت

- باشه بابا حالا نمی خواد اومدن من رو هی تو سرم بزنی، کارت داشتیم که اومدم...
دفعه قبل هندی بازی شد یادم رفت کلا برای چی اومدم

چیزی نگفتم و منتظر نگاهش کردم... سرش رو روی شونه کج کرد و گفت:

- بد نیست یه تعارف بزنی که منم بشینم

پاهام رو سریع روی تخت جمع کردم و گفتم:

- ای بابا خونه ی خودته حامد جون، این حرفا چیه! مجلسم که بی ریاست... شما که
نیاز به تعارف نداری

خندید و اومد کنار تخت نشست و گفت:

- تو اگه این سر زبون رو نداشتی چیکاری می کردی!؟

با دست هام پنجه ی پاهام رو گرفتم و به صورتش خیره شدم لب پایینم رو جلو دادم
و بهش خیره شدم و پلک هام رو تند تند باز و بسته می کردم

خندید و سرش رو به طرفین تکون داد

- حالا اینا یعنی چی؟

- پچول بازی بهش میگن... در جاهایی که حرف و ... کاربردی نداره این مورد عجیب
جواب میده... همه به وسیله اش خر... نه نه یعنی قانع میشن...

این بار بلند تر خندید و لپم رو کشید گفت:

- امان از دست تو دختر شیطون

چشم هاش رو ریز کرد و بعد پرسید

- ببینم از کجا میدونی واسه هر آدمی این پچول بازی جواب میده؟! واسه کی از این
کارا کردی...



یاد وقتی افتادم که با بهنام تمرین می کردیم و من سوتی میدادم و بهنام عصبی می شد و مجبور می شدم برای رفع خراب کاری و تخفیف گرفتن در مجازات دست به پچول بازی بزنم... با سوالی که حامد پرسید و جواب که من دادم اینجام یک گاف بزرگ بود و باید رفعش می کردم

- آدما که زیادن، پری زن داییم داییم پسر داییم و...

- پسر دایی؟

- آره، گاهی خیلی اذیتم می کرد

با یاد آوری اون خاطرات تلخ صورتم در هم شد و نفسم رو مثل آه بیرون فرستادم

- ببینم پسر داییت همونی نبود که توی خیابابون باهاش دست به یقه شدم

- چرا خودش

- اون که یه لات بی سرو پا بود؛ تو چطوری باهاشون زندگی می کردی؟

پوزخندی زدم و نگاه از حامد گرفتم، همیشه یاد آوری سال های سختی که گذروندم
حالم رو خراب می کرد

- تو هیچی از من نمی دونی...

- خب بگو تا بدونم...

- دونستنش چه فایده ای داره؟!

- شاید با حرف زدن سبک بشی...

از سر شونه نگاهی بهش انداختم و پوزخند دیگه ای زدم...

- من کارم از سبک شدن گذشته، من اونقدر سبکم که باد من رو با خودش هر جایی می بره... این قرتی بازیا واسه ما نیست آقا حامد... واسه شماهاییه که اگه گوشه



اسکناساتون بران نباشه فکر می کنید ته دنیاست... غمت باشه یه سیگار شیک دود می کنی و بعدش به قول خودت حرف میرنی سبکشی تهش می گی گور پدر دنیا... ولی این چیزا برای ما نیست ما پول همون سیگارم نداشتیم... بچه فقیر که باشی حتی سیگاریم نیست که خودت رو توی دودش غرق کنی....

چند لحظه عمیق به چشم هام نگاه کرد و بعد با حالت خاصی گفت:

- اینطوری حرف نزن؛ تو هم چیزی از من نمی دونی... منم همچین زندگی گل و بلبلی نداشتیم... چشمتم به الانم نباشه این دم و دستگاه رو که می بینی با خون دل خوردن به وجود اومدن... خودم رو غرق کثافت کردم تا رسیدم به اینجا...

من الان غرق همون سیگاریم که تو نداری... اونقدر غرق که دیگه خیلی جاها رو نمی بینم... آدم غم داشته باشه دنیا رو ببینه خیلی بهتر از اینه که غم داشته باشه و دیگه هیچی نبینه...

چیزی از حرف هاش سر در نمی آوردم زیادی حرف هاش رو به هم پیچوند... چینی به بینی ام انداختم و گفتم:

- جملاتت کمر شکن بود، کمرم رو رگ به رگ کرد... دو دقیقه استراحت کنیم؛
چطوره؟!

تا حرفم رو تموم کردم بلند خندید و سرش رو به طرفین تکون داد

- امان از دست تو دختر، همیشه مرز ناراحتی و خوشحالی جدی بو ن و نبودنت رو فهمید... واقعا غیر قابل پیش بینی هستی دختر جون...

قیافه جدی به خودم گرفتم و یک دستم رو مشت کردم و بالای سرم بردم

- شعار ما تفاوت با دیگران است؛ آی ام متفاوت....



حامد می خندید و این بار خنده هاش اونقدر از ته دل بود که من رو هم به خنده انداخت... با هم خندیدم و بعد حامد خنده هاش کم کم رنگ باخت و به من خیره موند... خنده هام رو کنترل کردم و با لبخند روی لبم گفتم:

- چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

- تا حالا کسی بهت گفته چقدر قشنگ می خندی؟!

نوع نگاهش لحن خاص صداش، خود جمله ای که گفت باعث شد لبخند از روی لبم پاک بشه و چیزی توی دلم فرو بریزه... نمی دونستم چی بگم انگار زبونم بند اومده بود... تاب نگاهش رو نیاوردم و سرم رو پایین انداختم، چه بلایی داشت سرم می اومد، نفسم رو آرام به بیرون فوت کردم که گفتم:

- سعی کن همیشه بخندی... غم دنیا نذار به دلت بشینه... تو به وجود اومدی که شاد باشی... پس بخند آرام که خندیدنت قشنگه...

با هر حرفی که میزد ضربان قلبم بالا می رفت... حرف هاش به آدم هیجان می داد.. یه هیجان خاص که تا حالا تجربه اش نکرده بودم... ولی من به شنیدن این حرف ها عادت نداشتم، بهتر بود خودم رو به کوچه علی چپ می زدم، نگاهم رو بالا آوردم و سعی کردم که عادی رفتار کنم پس با همون لحن آرام شاد و شیطون گفتم:

- همین طوری الکی که بخندم بهم میگن آرام خله؛ ملت یه جایی میرن که بخندن من همین طوری کشکی بخندم؟!

این بار لبخند محو و ماتی روی لباش نشست و بهم نگاه کرد. دستاشو روی پاهاش گذاشت و بلند شد. به طرف در رفت و با گفتن این که "استراحت کن، مزاحمت نمیشم" منو توی اتاق رها کرد و رفت. خودمو روی بالشت پرت کردم و چشمامو بستم. کلی کار پیش رو داشتم که باید بهشون می رسیدم. باید خیلی خوب توی مهمونی حاضر می شدم و حواسمو جمع اطرافم می کردم که اون شیخ معروفی که حامد تابعشه رو پیدا کنم. نمی تونستم روی بی خیالیم حساب کنم و ریسک کنم، و



ماموریت بهنامو توی خطر بندازم. هرچقدرم که ازش دلخور بودم، اما باید بهش کمک می کردم. یا کاری رو قبول نمی کردم، یا اگر هم قبول کردم باید مرد و مردونه ادامه ش میدادم. سر تکون دادم و "خل و چل" ای نثار خودم کردم و آروم خندیدم. کدوم مرد و مردونه بازی؟ جز ریخت و قیافه ت، دیگه چیت شبیه مرداست؟ یهو دستام روی بالاتنه م نشستن. وای... اگه می خواستم یه لباس شب شیک و مجلسی بگیرم که باید اینارم پر می کردم، وگرنه می گفتن پسره کلاگیس گذاشته و پیراهن تنش کرده! نفسمو با شدت به بیرون فرستادم. نه تنها این قسمت، بلکه باید اقسام نقاط دیگه و سایر زوایام رو هم پر می کردم. کلا خیلی صاف و مسطح بودم. همیشه از این که چیزی واسه عرضه ندارم کیفور می شدم اما حالا همون چاله چوله و دست اندازا نیازم بودن!

یاد بهنام افتادم... درسته رفتارم یکم تند و زننده بود؛ اما اونم درست حرف نزد! خب... شایدم درست حرف زد و من کج گرفتم! نباید اون طوری جبهه می گرفتم و در مقابلش بیشعور بازی در می آوردم. به قول خودش، می خواست چیزی رو بهم بده که حقم بود. آرام این همه دم از حقوق زنان می زنی ولی خودت یک ذره بهش پایبند نیستی! تو مسلمون نیستی آرام، اصن لیاقت محبت دیگران رو نداری! همون بهتر که گمشو بکپی!

چشمامو بستم و نفهمیدم چطور، به خواب رفتم...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

-آرام بیا این جا رو نگاه، لباساش خیلی خوشگلن.

به زور و زحمت کیسه ها و پلاستیک های دستمو مرتب کردم و با انگشت کوچیکه و شصتم سعی در جلو کشیدن روسریم داشتم. خدایا... چه غلطی کردم خواستم



دختربازی دربیارم! خدایا از گناهم بگذر، قول میدم همون آریا بشم و باقی بمونم، من دیگه بمیرم هم پام رو توی این دنیای دخترونه ی مزخرف و مسخره نمیدارم!

-آرام کجا موندی؟ بیا داخل دیگه؟

با حرص سر جام ایستادم و به سمت جلیل غوله خودمون چرخیدم. خریدارم روی زمین گذاشتم و دست به کمر و عصبی، نگاهش کردم.

-میشه بپرسم ببینم تو برای چی همراهمون اومدی!

تای ابرویی بالا انداخت و متعجب گفت:

-خب... اومدم که ازتون محافظت کنم.

-تو نمی بینی دستام دارن زیر این حجم عظیم لباس می شکنن؟ اینه حفاظتت؟ این طوری میخوای ازم مراقبت کنی؟ واقعا این رسمشه؟

نگاه گنگ و پوکر فیسشو که دیدم، فهمیدم دارم زیاده روی می کنم و به قولی... زر میزنم! نیشمو تا حد امکان گشاد کردم و دندونامو به نمایش گذاشتم.

-قربون دستت میشه زحمت حمل اینارو بکشی؟ من همین که به کنترل روسری روی سرم بپردازم، کلی وقت و انرژی ازم میگیره!

نگاهش روی روسریم قفل شد و گوشه های دهن صافش آروم آروم به سمت بالا کش اومدن. آخ آخ، آرامش گند زدی! مرض داشتی توجهشو به سمت روسریت جلب کنی؟ الان کلی چراغ و لامپ و مهتابی تو دلش روشن میشه و قسمت تحتانیش پاتختی میگیری. ای خاک...

-آرام... ش!!

صدای پر حرص پری نشون از این داشت که دیر کردم و گمشم برم که منتظرمه. بهنام خم شد خریدارو برداشت و منم پشتمو بهش کردم و داخل مغازه شدم. پری یکی یکی لباسارو نشونم می داد و بهنام دم در مونده بود و به لباسا نگاه می کرد.



برای لحظه ای بهش نگاه کردم که متوجه شدم چشماش رو مانکنی قفل شده.
نگاهشو دنبال کردم که به پیرهن مخملی و قرمز رنگ دنباله داری رسیدم که مدل
ماهی و آستین بلند بود و یقه مربع و نسبتا بازش ازش یه ترکیب فوق العاده ساخته
بود. خب... انگار خودش بود! همونی که دنبالش بودم... اما... اگه برمیداشتمش،
خودشیرینی به حساب نمی اومد؟

-آرام؟ به چه این طوری زل زدی؟

اومد کنارم ایستاد و توجهش جلب لباس شد. سرمو به نشونه نفی تکون دادم و تند
تند گفتم:

-اصلا از مدلش خوشم نیومد، یقه اش خیلی بازه، دار و ندار نداشته ی منو میندازه
بیرون!

-بی خیال آرامش، خیلی نازه که. مطمئنم به تنتم خیلی خوب میشینه. بیا بریم
پروش کن، شاید خوشت اومد.

-این امکان نداره!

به طرفم برگشت و متعجب نگاهم کرد.

-چرا؟

_خب...

چشمامو گردوندم و مفرح گفتم:

-این مغازه اتاق پرو نداره!

صدای بهنام رو از پشت سرم شنیدم که با لحنی جدی گفت:

-بوتیک رو به رو اتاق پرو داره، می تونم تا اون جا همراهی تون کنم.



برگشتم و با لبخندی که معنیش "من می گشمت" بود نگاهش کردم و اونم متقابلا لبخندی به معنای "خواهش می کنم قابلی نداشت" به روم زد!

دوباره به لباس نگاه کردم. خوشگل بود اما یکم پوشیده می زد. خب... با این که نمی تونستم دلبری کنم! فقط یه یقه اش باز بود که اونم به خاطر نبود و کمبود برآمدگی، عامل دفع می شد تا جذب!

-آرام؟ لباس سبزه تو رو گرفتم از این آقا. تو با جلیب برو مغازه رو به رویی این لباسو پروش کن، منم تا برگشتن تو یه لباس انتخاب کنم.

نفسمو با شدت به بیرون فرستادم و با شونه هایی افتاده دنبال جلیب که لباسم دستش بود به راه افتادم. مغاه دار با خوشرویی ازم استقبال کرد و اتاق پرو رو نشونم داد. اوه اوه... چیکار میکنه این گیسوی پریشان و رژلب قرمز روی لبام! ای ول، دموم گرم با این عشوه های ناخواسته ی ریز زنانه!

-خانوم؟ لباستونو نبردین داخل.

چشمامو محکم روی هم فشردم و "احمق" ای نثار خودم کردم. لباسو از دستش گرفتم و مشغول پوشیدنش شدم. بعد از چند دقیقه، از داخل آینه به خودم نگاه کردم و ناخودآگاه سوتی زدم که سریع به دور و بر نگاه کردم تا مبادا کسی منو ببینه! ای آرام بی شعور... به خودتم چشم داری؟ هیز بدبخت! خندم گرفت و نگاهم رنگ غم گرفت. خب تقصیر من نبود که، خیلی کم پیش اومده بود ازین لباسا بپوشم و درواقع... اولین بارم بود که خودم رو این طور توی این لباس ها و ظراوت های دخترونه ی به نمایش گذاشته شده می دیدم...

چشمم به یقه ام افتاد که به خاطر دار و ندار نداشته ام خیلی کج و کوله ول شده بود. خب... باید دنبال یه سوتین اسفنجی و چندتا دستمال کاغذی و شاید کمی پنبه برای پر کردن اون لامصبا می گشتم! این با دستمال حل می شد، اما...



به نیم رخ چرخیدم و با قیافه زاری به زاویه پشت صافم نگاه کردم. چه خاکی تو سر این زاویه تحتانی می ریختم؟ ای بابا... از اینور جالی خالی رو با ورسایل مناسب می کردم، از اونور دنبال جای خالی و نقطه چین های فراوان به چشم می خورد. ظاهرا از ظرافت های زنانه، فقط قسمت "ظرافت" اش رو داشتم و باید به همین داشته ای که نداشتن محسوب می شد هم اکتفا می کردم! درحالی که نفسمو به بیرون می فرستادم آروم زمزمه کردم:

-بابا تو باز این ظرافتو داری؛ بعضیا همینم ندارن!

به سمت جلو چرخیدم و از داخل آینه زل زدم به خودم.

-آره خب... ظرافت ندارن اما ده برابر بنده زنانگی دارن! واقعا خاک بر سرت با این شانست آرام!

با صدای در؛ از جا پریدم و با چشمایی که داشت از حدقه بیرون میزد به در زل زدم:

-آرام خانوم؟ کارتون تموم نشد؟

-آره آره، الان میام.

سریع لباسو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. از فروشنده تشکر کردیم و برگشتیم این یکی بوتیک. پولشو حساب کردم و اومدیم بیرون. لبخند کمرنگی روی لبای بهنام نشست بود که به شدت حرص می داد. دلم می خواست بگیرم خفه ش کنم، با اون لبخند مسخره اش!

سوار ماشین شدیم و بهنام آینه رو روی صورتم تنظیم کرد، و با صدای بمش پرسید:

-برگردیم خونه؟ یا میخواید برید برای نهار؟

چشم ازش گرفتم و به پری نگاه کردم.

-نظر تو چیه؟ بریم خونه با اون عموی بوقت نهار بخوریم یا همین جا بریم نهار؟



خندش گرفت و با خنده سری از روی تاسف تکون داد. نفس عمیقی گرفت و با لبخند روی لب نگاهم کرد.

-به نظرم بریم بیرون. جلیل؟ برو رستوران صدف؛ همین خیابون بغلیه. غذاهای دریایی خوشمزه ای داره.

ناهارمونو خوردیم و برگشتیم خونه. امشب تولد حامد بود و منم کلی استرس داشتم. بهنام بهم گفته بود که حامد به مناسبت تولدش ناخدا رو هم دعوت کرده. حتی اسمشم لرزه به تنم می انداخت! لباسامو برداشتم و آب دهنمو قورت دادم. با سلام و صلوات لباسامو پوشیدم و جلوی آینه نشستم تا ارایش کنم. موهامو شونه زدم و از داخل آینه به خودم نگاه کردم. دلم می خواست با همین دسته های مصنوعی خودمو خفه کنم و جان به جان آفرین تسلیم بشم! پوفی کشیدم و موهامو صاف دورم ول کردم. رژ لب قرمزمو برداشتم و محکم روی لبام کشیدم. به به... چه می کنه آرام! مژه هامم با ریمل پررنگ کردم و خودمو تو اسپری شیرینم خفه کردم!

از اتاق بیرون رفتم و از پله ها پایین اومدم. صدای موسیقی بی کلام و لایت توی فضا می پیچید و بوهای مختلف ادکلن و دود سیگار، جلوی چشممونو می گرفت. لعنتی... توی این هوای مسخره به زور نفس می کشیدم. صدای همهمه ی دیگران و سر و صدای خنده هاشون، هیچی نشده باعث سردردم شده بود. نفسمو به بیرون فوت کردم و با چشم دنبال یه شخص آشنا گشتم. با دیدن حامد، آب دهنمو قورت دادم و لبخندی زدم. به طرفش رفتم و تا نگاهش بهم افتاد، اونم لبخندی زد و ازم استقبال کرد.

-سلام...

رو به روش ایستادم و لبخندمو گشادتر کردم.

-سلام، تولدت مبارک.

اونم متقابلا لبخندی زد و نزدیکم شد.



-خیلی زیبا شدی.

-ممنونم... توهم خوشتیپ شدی!

صدای بم و لهجه غلیظی که به زور فارسی حرف می زد رو از پشت سرم شنیدم.

-حامد؟ این خانوم رو معرفی نمی کنی؟

لبخندشو به زور حفظ کرد و به سمت صاحب صدا چرخید. منم نگاهش کردم و با دیدن قیافه ش، کلا لال شدم.

-این خانوم زیبا... خواهرِ پری هستش.

-پری؟ منظورت برادرزاده‌ته؟

-بله، خواهرِ برادرزاده ام..

نزدیکش شدم، سلام کردم و باهاش دست دادم، خواستم دستمو از دستش بیرون بیارم که دستمو بالا برد و لبای گوشت آلودشو روی دستم گذاشت و آروم ب*و*سیدش. هی بینیم میخواست از حس چندشی که بهم دست داده بود چین بخوره اما جلوی خودمو می گرفتم! نفس عمیقی گرفتم و تا خواستم چیزی بگم، حامد گفت:

-بیا بشین آرامش...

به طرف مبلی که بهش اشاره میکرد رفتم و خیلی آروم و خانومانه روش نشستم. به حامد نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که صدای مرد رو دوباره شنیدم.

-تو خواهرزاده ناتنی حامد هستی درسته؟

نگاهش کردم و سعی کردم خونسردی خودمو با لبخند ژکوند زدن حفظ کنم.

-بله درسته. من و پریوش جان از مادر یکی هستیم.

-و پدرت؟



تای ابرویی بالا انداختم و متعجب نگاهش کردم. به اون چه؟ اون چرا این چیزو ازم می پرسید؟

-یه غریبه، شما نمی شناسیدش!

پر صدا خندید و به حامد گفت:

-دختر شیرینی هست، ازش خوشم اومد.

بجای حامد جواب دادم:

-بخشید؟!!

-دختر شیرینی هستی!

-نه نه، قسمت دومش!

-همین که ازت خوشم اومد؟

ابروهامو توی هم کشیدم و با اخم نگاهش کردم. اونم لبخندی روی لباش نشوند و با لذت و از پشت دود سیگارش نگاهم کرد. حدود چهل، چل و پنج سالش می شد. چشمای خاکستری و روشنی داشت، موهای جوگندمی که شقیقه هاش سفید شده بودن و هیکلی تو پر. صورت استخوانی و دماغی با تیغه صاف و لبای گوشتی. اسمشو نمی دونستم اما از لهجه ش مشخص بود که ایرانی نیست. به احتمال عرب بود...

هنگام مکالمه ما، با هر جمله مون سر حامد ازینور به اونور می جرخید و خیلی کنجکاو مکالمه مارو دنبال می کرد. و برام جالب بود که هیچی نمی گفت. چرا این قدر ازش حساب می برد؟ مگه این مرتیکه لب شتری کی بود؟

-شما چرا باید از من خوشت بیاد؟ فقط به خاطر یه دو خط دیالوگی که گفتم؟

لبخند کجی زد و پک عمیقی به سیگارش زد، و همزمان با بیرون دادن دود دهنش توی صورت تم گفت:



-مشخصه دختر چموشی هستی، من هم از دخترهای سرتق لذت می برم.

با ابروهایی بالا رفته نگاهش کردم. بابا این دیگه واقعا داشت مزخرف می گفت! یعنی چی لذت می برم؟ صد رحمت به داریان خودمون که این طوری اشتباه نمی زد، حداقل زدنی هم کمتر می زد! این دیگه کی بود؟

حامد که دید هوا پسه، سرشو نزدیک سر اون مرد برد و چیزایی دم گوشش زمزمه کرد که صدای خنده اش بلند شد. چیزهایی رو به عربی رو به حامد گفت و بعد به سمت من چرخید.

-بخشید، من زیاد توی زبان عجم وارد نیستم. منظورم از هم صحبتی باهات بود خانوم، نه چیز دیگه!

این بار حامد هم لبخند کوچیکی زد و بهم نگاه کرد. ای خاک بر سر بی غیرت ماستت که عین بز نگاهم می کنی. مرتیکه سیب زمینی... این که این بیشعور بیاد و بهم بگه ازت لذت می برم خنده داره؟ یاد مهمون مخصوص امشب افتادم. ناخدا... نکنه ناخدا همین مرد بود؟ که حامد انقدر بهش بها می داد و جلوش دلا راست می شد؟ انتظار داشتم با یه کلاه و یه چشم کور و پای مصنوعی و دست چنگکی ببینمش!

با حرص نفسمو به بیرون فرستادم و جدی نگاهش کردم. لبخندی برای حفظ ظاهر روی لبام نشوندم و با همون ژست خفنم گفتم

-منظور شما هرچی بوده مهم نیست. فقط... زن کالا نیست که به هر صورتی، ازش لذت ببرید.

از جلوشون بلند شدم و خواستم رد بشم که ایستادم؛ به طرفشون چرخیدم و لبخند حرص درآری بهشون زدم.

-یادم نبود... نظر شما و من باهم فرق می کنه. زن ها برای شما فقط کالا هستن و بس! کاری به منظور شما ندارم اما من یه کالا برای شما نیستم!



برگشتم و زیر لب زمزمه کردم:

- کالا زاده های بدبخت؛ همینه دیگه به خاک سیاه نشستین، ای خاک بر سر جفتتون!

نمی دونستم کدوم سمت سالن برم، راه افتادم... عصبی بودم و داشتم از داخل لبم رو می جویدم و زیر لبی به جون حامد غر می زدم

- مردک، یه ذره ژن ایرانی تو خونس نبود... نکرد یه غیرتی بازی سر من در بیاره...
مردک بی غیرت و...

داشتم همین طوری با خودم غر میزدم که مچ دستم از پشت کشیده شد، ترسیدم و با اون کفش های پاشنه بلند نزدیک بود تعادل رو از دست بدم که دستی پشت کمرم نشست و صداش کنار گوشم زمزمه شد

- آروم باش دختر جون، خودمم

سمتش چرخیدم و چپ چپ نگاهش کردم و دستش رو از دور کمرم به سرعت برداشتم و با اخم بهش نگاه کردم

- وای به حالت اگر یه بار دیگه دستت روی تن و بدن من بشینه؛ اشتباه گرفتی من رو با اطرافیانت... عروسک دستت نیست من...

- آرام؟!!

صدای بهت زده اش رو نادیده گرفتم و از کنارش رد شدم، مبل خالی که گوشه سالن بود گزینه خوبی برای نشستن به حساب می اومد، سمتش رفتم تا قبل از اینکه کسی اونجا بشینه، روی مبل نشستم و بعد از چند لحظه اومد و کنارم نشست، از عمد نفسم رو نا راضی به بیرون فوت کردم، به نیم رخم نگاهم کرد و گفت:

- چته آرام؟!!

سمتش چرخیدم و عصبی گفتم:



- بی خیال من شو امشب حامد، گند نزن به شب من و خودت...

- از چیزی ناراحت شدی؟

- واست مهمه؟

- معلومه مهمه

- چرا باید ناراحتی من برای تو مهم باشه؟!

به تته پته افتاد و چند باری اومد حرفی بزنه اما نمی تونست در آخر گفت:

- خب تو خواهر پری هستی

- همین؟

شیطون نگاهی بهم انداخت و چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

- می خوای چیز بیشتری باشه؟

انگار داشتم سوتی می دادم و زیاده روی می کردم؛ گلوم رو صاف و خودم رو جمع و

جور کردم و با دهن کجی گفتم:

- نخیر، مثلا چطور بیشتر باشی؟

نگاه شیطونش رو حفظ کرد و لبخندی روی لب نشوند و شونه ای بالا انداخت

- مثلا دلت بخواد بهت توجه کنم؛ یا سرت غیرتی بشم

دهنم از این همه پرو بودنش باز موند پوزخندی زدم و گفتم:

- گیر نکنم تو گلوت شازده

بلند خندید و گفت:

- نه بلدم چطوری قورتت بدم

- بچه پرو...



بلند تر خندید و من ازش رو گرفتم و نگاهم رو تو سالن چرخوندم تا شاید حامد دست از سرم برداره... ولی خاک تو مخم پس چطور کسب اطلاعات می کردم؟
تو همین فکر ها بودم که خودش آروم اسمم رو صدا زد، نباید دیگه عشوه خرکی می اومدم، باید با دست پس می زدم و با پا پیش می کشیدم، از گوشه چشم منتظر نگاهش کردم که گفت:

- امشب یه خورده مهربون باش؛ مثلا تولدمه... خراب نکن شبمون رو

عین بچه ها شده بود و عین خودشون حرف میزد، لبخندی می خواست روی لبم بشینه که جلوش رو گرفتم... حالا وقتش بود باید حرفم رو می زدم

- من که خوبم، تویی که تا نو اومد به بازار مارو جا گذاشتی رفتی سمت اون... جنسای ما رو هم مسخره می کردی و می خندیدی.... من همون قدیمیم تویی که می فروشی حامد جون...

با یه حالت خاصی نگاه کلی بهم انداخت که آبی به گلوم آورد و مجورم کرد اون رو قورت بدم و بعد گفت:

- اون از تو قدیمی تره... نمی تونم اون رو به کسی بفروشم...

- دروغ نگو، پس من چرا تا حالا ندیدمش تو این مدت!؟

- چون هر وقتی آفتابی نمیشه؛ اینم امشب فقط به خاطر من اومده...

وای خدایا یعنی امکان داشت همونی باشه که که بهنام دنبالش می گشت؟! باید مطمئن می شدم، پس یک تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- مگه کیه همیشه آفتابی نمیشه؟

- فعلا نمی خواد تو بشناسیش...

- ایش حالا مگه کی هست؟



از جاش بلند شد و با لبخند نگاهم کرد و چشمک با نمکی زد و گفت:

- ناخدای قلبمه...

با شنیدن اسم ناخدا آب دهنم رو قورت دادم، شاید به شوخی حرف زده بود، اما اسم ناخدا عجیب بهم چشمک می زد. چینی به بینیم انداختم و سرم رو با تاسف به طرفین تکون دادم.... حامد با چشم های ریز شده گفت:

- چیه، چرا سر تکون میدی و اینطوری نگاهم می کنی؟!

- واقعا که حامد تو هم؟!

- من چی؟

- فکر نمی کردم تو هم اون کاره باشی...

- چیکاره ام مگه؟!

نفسم رو به بیرون فرستادم و از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم

- حامد تو هم از اونایی...

نمی تونستم تو قالب دخترونه کامل بگم حرفم رو، امیدوار بودم خودش بفهمه... گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم که حامد کلافه گفت:

- چته، چرا اینطوری حرف میزنی؟! از کدوما هستم من؟!

چاره ای نبود باید کمی شفاف سازی می کردم، دمی گرفتم و نگاهم رو بالا آوردم

- از همون ها دیگه، مثل پروانه دور اون آقا گشتی... بهشم می گی ناخدای قلبم.... ای ای حامد تو هم از دست رفتی...

هر حرفی که میزدم چشم هاش گرد و گرد تر می شد و در آخر با بهت گفت:

- نکنه، نکنه تو خیال می کنی که من... گی هستم....



چهره ی ناراحتی به خودم گرفتم و سرم رو بالا پایین کردم و گفتم:

- بله، ولی کاش سلیقه به خرج می دادی و ناخدای خوشگل تری انتخاب می کردی...
کم کم اخم هاش تو هم رفت و سرش رو به طرفین تکون داد و انگشت اشاره اش رو
به نشونه تهدید تکون داد
- کشتمت آرام، کشتمت...

نقشم گرفت حسابی کنفش کرده بودم، لبخندم کم کم روی لبم اومد، ترسیده شونه
ای بالا انداختم و با هر حرفی که می زد قدمی به عقب بر می داشتم دست دراز کرد
که من رو بگیره که با خنده جیغ کشیدم و شروع به دویدن کردم، چون این گوشه ی
سالن توی دید نبود اونم به سرعت پشت سرم راه افتاد و کمی صداش رو بلند کرد
- بگیرمت مرده ای... من رو دست می ندازی بچه...

مستانه خندیدم، و من هم کمی صدام رو بالا بردم
- خب دارم راست میگم... پروانه وار می چرخمی...

- بگیرمت پروانه ای نشونت بدم...

باز خندیدم، فهمیدم حسابی عصبی شده باید سمت جمعیت می رفتم و خودم رو
اونجا گم و گور می کردم تا بلایی سرم نیاره... نزدیک ورودی به جمعیت ایستادم و
سمت حامد چرخیدم، می دونستم وجه جدی بودنش چقدر براش مهمه و محاله دیگه
دنبالم کنه، حدسم درست بود و از حرکت ایستاده و داشت برام خط و نشون می
کشید خندیدم و دستی براش تکون دادم و لب زدم

- یک به هیچ حامد جون

گام بلندی سمتم برداشت که ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم، برداشتن قدم به
عقب همانا و لنگ در هوا شدن من نیز همانا... زیر پام خالی شد. جیغی کشیدم و
فاتحه خودم و کمرم رو برای همیشه خوندم... اما در کمال خوش شانسی دو دست



سریع از زیر بغلم گرفت و صدای فوق العاده دلنشینی که کمی خنده توش موج میزد کنار گوشم به صدا در اومد...

- اوه، اوه آرام تر خانوم....

آب دهنم رو قورت دادم، حسابی ترسیده بودم و دیدم که حامد هم ترسیده داشت سمتم می اومد... بی خیال حامد شدم و خودم رو جمع و جور کردم تا ببینم صاحب این صدای خاص و زیبا کیه... کمکم کرد تعادل رو به دست آوردم و ایستادم... ولی قبل از اینکه سمتش بر گردم به کفش های پاشنه بلندم چپ چپ نگاه می انداختم

- کفش های مسخره...

- مشخصه اهلش نیستی...

با شنیدن دوباره ی صدایش سمتش چرخیدم و با دیدن اونچه که می دیدم فکم کف سالن نشست... دیدن این چنین چیزی واقعا بهت هر انسانی رو به دنبال داشت من که جای خودم رو داشتم.

آب دهنم رو قورت دادم، لبخندی روی لبش نشست، همین لبخند قلبم رو کف زمین انداخت، لعنتی این همه زیبایی و جذابیت رو کجا جا داده؟!

- چیه خوشگل ندیدی؟!

با این حرفش خودم رو جمع و جور کردم انگار زیادی داشتم چشم چرونی می کردم، گلوم رو صاف کردم و صاف ایستادم و به خودم مسلط شدم

- چی می گین شما؟!

- معلومه حسابی غرق زیبایی و جذابیت من شدی؟!



انگار از خود متشکر بود، درسته واقعا هر چی می گفت حق داشت ولی خب باید آدم کمی تواضع به خرج می داد. کلا از آدم های از خود متشکر خوشم نمی اومد، پوزخندی زدم و گفتم:

- شما هم انگار تو توهم خودتون غرق شدین!؟

- آرام خوبی؟

با شنیدن صدای حامد سمتش چرخیدم و گفتم:

- خوبم، اگر بعضی ها بذارن

حامد خواست دستش رو دور کمرم حلقه کنه که ترسیدم و کنار کشیدم و الکی خندیدم ابرویی بالا انداخت و به اون پسر خوشگل که نگاهش متوجه ما بود نگاهی انداخت، لبخند پر رنگی روی صورتش نشوند و دستش رو بالا برد و محکم به با صمیمیت زیاد به دست آقا خوشگله کوپید

- به به، آرمان خان... از این ورا!؟

- رد می شدم گفتم پیام یه سری هم به تو بزنم

- مجلس منور کردی داداشم...

- چه کنم دیگه فهمیدم باز نور پردازیت ضعیفه اومدم حسابی مجلس رو نور ببخشم.

با هر حرفی که می زد چهره ام بیشتر تو هم می رفت، واقعا این پسر خوشگله خیلی از خود متشکر تشریف داشت، حامد خندید و بغلش کرد

- خیلی خوش اومدی

- فدای شما

دیگه قشنگ عوقم داشت بالا می اومد، دو تا مرد هم اینقدر لوس حرف میزدن!؟

از هم جدا شدن که حامد نگاهی به من انداخت و بعد دوباره به خوشگله نگاه کرد



- نیومده چیکار کردی که صورت آرام خانم ما تو هم رفته؟!
چپ چپ به حامد نگاه کردم و بعد نگاهم رو به اون آرمان خود متشکر دادم که با لبخند کجی نگاهم کرد و گفت:
- من که می دونی کاری نکردم همه خود به خود جذب من میشن....
حامد خواست حرفی بزنه که اخم هام رو تو هم کشیدم و نگاهی به سقف سالن انداختم
- سقف نیاد پایین صلوات
- نه حامد خوب ساخته، مصالحش عالیه
- نه دیگه گمون نکنم در این حد که تحمل این همه فروتنی رو داشته باشه!
حامد بلند خندید و نگاهی به آرمان انداخت و گفت:
- گیر بد کسی افتادی از زبون کم نمیاره که...
- پس باید به جای آرام اسمش رو می گذاشتن طوفان...
حامد خندید و سرش رو بالا و پایین کرد، داشتن علیه من می شدن مردک داشت راجع به اسم من نظر می داد، دست هام رو جلوی سینه جمع کردم و نگاهی به سر تا پای آرمان انداختم و گفتم:
- شما هم اسمت تندیس خود ستاییه؟ تندیس هم بهت میاد... حامد دوستت رو تندیس صدا کن... همچین ناز و گو گوریم هست
حامد بلند خندید و آرمان کاملاً ستمم چرخید و دستی به گونه اش کشید و نگاهی به سر تا پای من انداخت
- همچین بی راه هم نمی گی، باید یکی بیاد یه تندیس زیبایی از من بسازه و بگه حواستون باشه که عاشق این شخص نشید...



زل زدم به چشم های رنگیش که آبی بود و رگه های سورمه ای داشت... واقعا زیبا بود ولی خب نباید لو می دادم... وقتی دید به چشم هاش زل زدم لبخندی روی لبش اومد و گفت:

- بعدش هم بنویسم مراقب چشم هاتون باشید که حوالی چشم های این شخص نچرخه، چشم هاش بد آدم رو اسیر می کنه
با شنیدن این حرف چشم هام گرد شد و ابرو هام بالا پرید... این جمله چقدر آشنا می زد... وای خدا راه نجاتی بفرست...

نگاهم رو سمت حامد چرخوندم و با بهت نگاهش کردم اونم لبخند کم رنگی روی لب هاش بود، دستم رو بالا آوردم و به خودش و آرمان اشاره زدم و گفتم:
- برادرته؟

حامد بلند خندید، انگار می دونست از چی حرف می زدم، سرش رو با خنده بالا و پایین کرد و بعد بین خنده هاش با عشق خاصی به آرمان نگاه کرد و گفت:

- عین برادرمه... شایدم برتر از اون

چینی به بینیم انداختم و با غیظ گفتم:

- مشخصه یه نسبتی باهات داره...

آرمان گلویی صاف کرد و سریع گفت

- هی هی، بگید به منم چه خبره

سمتش چرخیدم و گفتم:

- نخود آشی تو؟

- نوچ نیستم، ولی خب یک طرف صحبت منم اسم من اومد...

حامد کنار آرمان ایستاد و دست دور گردنش انداخت و گفت:



- این هم خیال کرد ما برادریم...

سریع اخم هام رو تو هم کشیدم و نگاهی به سر تا پای حامد انداختم و کمی عقب رفتم و با دست به کل هیکلش اشاره زدم:

- این خودتی، درضمن این رو به دیوار می گن... من اسمم آرامشه... بعد تا چشمت به فامیلت افتاد یادم تو را فراموش دیگه حامد خان درسته؟

- اوه اوه ببخشید خانوم جسارت نمی کنم...

حالم از این همه خودبزرگ بینی و این نوشابه باز کردن ها داشت به هم می خورد باید جفت پا می رفتم تو ذوقشون، ولی خب باید اندکی هم به ماموریت فکر می کردم، باید کمی پچول بازی در می آوردم از نوع دیگه اش... انگشت اشاره ام رو مقابلشون تکون دادم و با ریتم خوندم

- باشد، تو نیز بر جگرم خنجری بزن

با من دم از هوای کس دیگری بزن

پرواز با رقیب اگر فرصتی گذاشت

روزی به آشیانه من هم سری بزن

ای دل به جنگ جمع رقیبان شتاب کن

سرباز نیمه جان! به صف لشکری بزن

(سجاد سامانی)

وقتی خوندم تموم شد آرمان ابرویی بالا انداخت و برام دست زد

- صدای خوبی داری

دو طرف لباسم رو گرفتم و کمی خم شدم

- من همه چیز تکمیلیم...



حامد هم با تحسین نگاهم کردم و بین من و آرمان ایستاد و اول به من اشاره زد و گفت:

- آرمان جان ایشون آرامش خانم خواهر پری هستش کسی که یه مدته داره با ما زندگی می کنه...

- همون کسی که حال خوب پری رو مدیونشی؟

- و حال خوب خودم رو...

آب دهنم رو قورت دادم و از گوشه چشم به حامد که داشت با حالت خاصی نگاهم می کرد نگاه کردم... واقعا این مرد خیلی بی پروا بود همینطوری از احساساتش علنی حرف می زد و ولی به خودم چیزی نمی گفت... جوابم تنها لبخند کج با خجالتی بود... چشم هاش رو روی هم گذاشت و بعد به آرمان اشاره زد و گفت:

- آرام جان ایشون هم آرمان رفیق بنده که همونطور میدونی از بردار بهم نزدیک تره...

آرمان دستش رو جلو آورد و رو به من گفت:

- شوخی های من رو ببخش، هر کس من رو ببینه میدونه که همچین اخلاقی دارم... آرمان صدر هستم...

ابتدا قیافه متفکری به خودم گرفتم و بعد با انگشت اشاره به خودم و خودش اشاره زدم

- خب بعد از این همه آزار و اذیت اممم...

دستم رو نزدیک دستش بردم، خیال می کرد می خوام باهاش دست بدم ولی دستم رو داخل موهام بردم و گفتم:

- خب باید راجع اش فکر کنم



حرفم رو زدم و از کنارش رد شدم و صدای بلند خندیدن حامد رو شنیدم و همچنین حرفی که زد

- گفتم این آرامه، متفاوت از بقیه... حریفش نمی شی...

- اینم رامم میشه...

پوزخندی زدم و ازشون دور شدم و چشمم به پری افتاد که داشت سمت من می اومد و بهنام رو هم پشت سر خودش داشت... نفسم رو به بیرون فوت کردم و توی دلم غر زدم

- حالا تو رو کجای دلم بذارم...

می خواستم راهم رو کج کنم و سمت دیگه ای برم ولی صدا زدن پری مانع از رفتنم شد، لبخند ژکوندی گوشه ی لبم نشوندم و به اجبار دستم رو بالا بردم و برای پری تکون دادم، سرعت قدم هاش رو بیشتر کرد و خودش رو بهم رسوند و مقابلم ایستاد و با تحسین نگاهم کرد و بعد سوت بلند بالایی زد

- واو چه کردی خانوم، چشم یک مجلس رو دنبال خودت کشوندی...

دیگه داشت زیادی تعریف می کرد، مثلا چشم مجلس که قالبا مرد بودن دنبال چه چیز من کشیده می شد؟! اگر بهنام اونجا نبود حتما به پری می گفتم که ملت عاشق دست اندازن براشون هیجان داره من که عین جاده سمنان یه خط صافم...

چشمش به خودش افتاده که ماشالله همه چیز تکمیل من که کلا محو خدایی هستم... با این حال لبخندی به خواهرانه اش زدم و گفتم:

- این قدر هام قابل تعریف نیستم، خودت رو تو آینه دیدی خیال می کنی همه عین خودت خوشگل و پر طرفدارن

کنارم اومد و به عادت همیشگیش دست دور بازوم پیچوند و راه افتاد و منم مجبور شدم همراهش بشم که گفت:



- اصلا هم اینطور نیست، آرزوم بود یه قد و بالا عین تو داشتم، مثل سرو می مونی...
خودت نمی بینی و گر نه چشم یک ملت دنبالت...

خندیدم و از سر شونه نگاهش کردم

- خدایی کجا چشم کسی دنبال منه! مگه مغزشون عیب کرده!؟

- صبر کن بهت بگم...

نگاه از من گرفت و تو سالن چرخوند و هر بار آدرس مرد یا زنی رو می داد که
نگاهشون روی ما بود، چند نفر رو که نشون داد نفسم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

- بیخیال پری جون، ببین من هستم تو هستی اون جلیلم که پشتمونه... خب دارن
همه ی ما رو نگاه می کنن.

- ولی اون مورد اختصاصی فقط نگاهش دنبال تو هستش...

رد نگاهش رو دنبال کردم و به حامد و آرمان رسیدم که داشتن من رو نگاه می کردن،
چینی به بینیم انداختم و دوباره به پری نگاه کردم

- حامد و آرمان رو می گی؟

تا این حرف رو زدم سریع سمتم چرخید و گفت:

- مگه آرمان رو می شناسی!؟

- مگه تو می شناسیش؟

- معلومه که می شناسم، دوست صمیمی عمو حامده، خیلی کم میاد به ایران مثلا
شاید سالی یک بار اونم به خاطر تولد عمو حامد که خاطرش برایش عزیزه... حالا تو از
کجا می شناسیش!؟



برای پری خلاصه ای از اونچه که اتفاق افتاده بود رو گفتم، اون هم وسط سالن داشت غش غش می خندید و نظر خیلی ها رو سمت ما جلب کرده بود... کمی خندیدنش رو کنترل کرد و گفت:

- وای خدایی آرمان خیلی خوبه...

- ازش متنفرم مردک لنگه عموته ببین این روزی چند تا دختر می فروشه...

تا این حرف رو زدم خنده از روی لبش برداشت و کمی نزدیک تر به من ایستاد و گفت:

- اصلا آرمان اینطوری نیست؛ یعنی توی این خط ها نیست... اصلا کارهاش هیچ ارتباطی با عمو نداره... تازه اصلا ایران زندگی نمی کنه...

- اینی که من دیدم یکی از هفت خط های عالمه...

- اصلا؛ باید بیشتر بشناسیش ببینی چقدر قانونمده حتی سرعت غیر مجاز رو هم نمیره... چه برسه به کارهای حامد... شاید باورت نشه ولی خیلی وقت ها با عمو دعواش میشه سر کارهای عمو و هر بار قهر می کنه و میره... حالا باز ته همین تولد ببین اگر دعواش نشد سر کار های عمو...

چشم هام رو ریز کردم و با کنجکاوی تمام از پری پرسیدم:

- مگه باز قراره امشب اتفاقی بی افته؟!

نگاهی به اطراف انداخت و با صدای آروم تری گفت:

- آره، اون طور که من فهمیدم پای یک معامله کلان وسطه

- چه معامله ای؟!

- نمیدونم دقیقا؛ شاید این بار مواد باشه... اون مرده رو میبینی که اون طرف سالنه هیکل گنده ای داره و لب های گوشتی؟ اون هر وقت هستش یعنی معامله مواد...



- به نظرت خطر نداره؟ اگر پلیس بفهمه چی؟

پری پوزخندی زد و دست من رو تو دستش گرفت و با ناراحتی گفت:

- خیال می کنی مواد رو میارن توی این خونه که بخوان بگیرنشون یا نه؟!؟

- پس چیکار می کنن؟!؟

- اینا کارشون خیلی تمییزه اصلا ریسک نمی کنن، بین مثل معامله زک ملک می مونه، کسی که میره یه خونه میخره یا می فروشه که اون خونه رو نمی برن بنگاه، فقط حرف میزنن، این ها هم اینطورین...

- خب بالاخره باز وقت خرید باید ملک رو دید یا نه؟

- آره خب منم نمیگم ندید معامله می کنن، نایب از جهت خودشون میفرستن، یه کارشناس که خوب بودن و بد بودن جنس رو تایید کنه، بعد خبر میده و میرن پای معامله...

مغزم از شنیدن این همه پیچیدگی سوت کشید؛ پس بی خود نبود که تا حالا گیر نیافتاده بودن... باید تمامی این حرف ها رو به بهنام می گفتم، باید باهاش تنها می شدم...

آب دهنم رو قورت دادم و ناخودآگاه نگاهی به بهنام که حواسش جمع ما بود، انداختم. خیلی عادی بر خورد می کرد... چطوری باید اون رو متوجه می کردم که باید باهاش حرف بزنم؟! با صدای پری نگاه از بهنام گرفتم

- آرام بیا بریم پیش عمو اینا...

چینی به بینی ام انداختم و گفتم:

- من پیش اون کوه های تواضع نمیام...



و بعد ادای آرمان رو در آوردم و سعی کردم مثل خودش حرف بزنم، هر چند تقلید اون صدای زیبا و خاص کاری نشدنی بود، اما می شد لحن و میمیک صورتش رو تقلید کرد

- حواست باشه چشم هات حوالی چشم هام نگرده... آخه ناز شی الهی تو تندیس جون، مردک خجالتت هم خوب چیزیه، واقعا این عموت حامد هم تو انتخاب دوست چشم کل بازار رو کور کرده، طرف مگه چند سالشه که با عموی تو می گرده؟! واقعا از حامد بعیده خب بگو عزیز من با هم سن و سال های خودت بگرد، چیه یه فسقل بچه رو بستنی به دم خودت....

پری گاهی لبخندی می زد و گاهی لب می گزید و چشم و ابرو می اومد... اما موتر من حسابی گرم شده بود و همین طور تند تند حرف می زدم که با شنیدن صدایی لال مونی گرفتم و سر جام خشکم زد

- مگه من چند سالمه!؟

جرات نداشتم به عقب بر گردم، با عجز به پری نگاه کردم که اون هم بدتر از من بود و گفت:

- هر چی اشاره زدم نفهمیدی...

حالا نوبت من بود که لب بگزم، لبم رو به دندون گرفتم و چشم هام رو بستم... واقعا خاک بر سر من، این بهنام به چه چیز من دل خوش کرده بود که من رو یکی از پایه های اصلی ماموریت قرار داده بود؟! من که به جای دلبری از حامد فقط داشتم کاری می کردم که از من دل بپره... خاک بر سرت آرام که جز گند کاری کار دیگه ای بلد نبود، صدای خندیدن های آرمان عجیب روی مغزم رژه می رفت، چشم هام رو باز کردم و نگاهم به نگاه نا امید بهنام افتاد... نفسم رو به بیرون فوت کردم و سمتشون چرخیدم و به آرمان که داشت غش غش می خندید توپیدم

- دل درد نگیری یه وقت!؟



سرش رو به طرفین تکون داد و بین خنده هاش گفت:

- نه حواسم هست...

- رو آب بخندی...

نگاه خجالت زده ام رو به حامد دوختم که اخم ریزی دوباره پرسید

- آرام خانم مگه من چند سالمه که تو اینطوری می گی؟!!

کمی نزدیکش رفتم و انگشت هام رو تو هم پیچوندم و خواستم چیزی بگم که آرمان دست دور گردن حامد انداخت و گفت:

- ببین بیا بهت گفتم کمی بیشتر به خودت برس، بیا یه ذره صفا کن... چپیدی گوشه این عمارت بیرونم نمایای کارت فقط شده اخم و دستور دادن... من رو ببین همه خیال می کنن سن و سالی ندارم... خب البته حق هم دارن جنسم خوبه کلا خوب موندم

دیگه داشت زیادی اراجیف می بافت، دلم نمی خواست این طوری با حامد حرف بزنه... اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

- چیزی که وزنش بالاست سنگینه توی یک جا بند می شه و گرنه چیزای سبک با هر بادی هر طرفی میرن... زیبایی و اسه زن ها هستش مرد اگر مرد باشه که به فکر ظاهر نمی افته...

بعد از تموم شدن حرف هام آرمان سوت بلند بالایی زد و بعد به حامد که با حالت خاصی که چیزی از نگاهش نمی فهمیدم، نگاه کرد و رو به حامد گفت:

- خبریه داداش؟!!

منظور آرمان رو نمی گرفتم، حامد نگاه از من گرفت و به آرمان نگاه کرد، آرمان با ابرو به من اشاره زد و گفت:

- وکیل گرفتی یا خبریه؟!!



حامد حرفی نزد و بیخیالی گفت و از کنار هممون رد شد، تو اون لحظه غم عالم به دلم نشست احساس کردم که دل حامد رو شکستم و حسابی کار خرابی کردم، اخم هام رو تو هم کشیدم و نگاه غضبناکی به آرمان انداختم که داشت مسیر رفتن حامد رو دنبال می کرد و تو همون حال گفت:

- ناراحت شد؟! -

با نوک کفشم به کنار کفشش کوبیدم و گفتم:

- تقصیر توئه دیگه...

نگاهی به من انداخت و اونم با اخم ریزی گفت:

- چرا لگد می پرونی به من چه؟! از حرف تو ناراحت شد دیگه!

با حالت زاری نگاه ازش گرفتم و نگاهم رو تو سالن چرخوندم باید از حامد دلجویی می کردم که پری گفت:

- سمت حیاط رفت...

به طرف آرمان برگشتم و پشت چشم غلیظی نازک کردم.

-چی تقصیر منه؟ مگه من حرف بدی گفتم؟ خودت حرفایی که نباید میزدی رو زدی اونوقت میندازی گردن من؟ اصن مگه من بهش گفتم از قیافه افتاده و چپیده کنج لونه موشش؟ نه خب، مسلما همه اینارو تو گفتی! درضمن...

خواستم ادامه بدم که متوجه بال بال زدن بهنام پشت آرمان شدم. لای چشم تنگ کردم و نگاهش کردم، که به چشم و ابرو به پشت سرم اشاره زد. ای بابا... اینا چرا این قدر به پشت سر من اشاره میکنن؟ اون از پری اینم از این. چرا همیشه پشت سرم خبریه؟ ظاهرا از اون موقعیت فیض بیشتری میبرن!



سرمو برگردوندم که متوجه حامد شدم. از در اصلی بیرون رفت و وارد حیاط شد. نفسمو با حرص بیرون فرستادم و برگشتم. به آرمان نگاه کردم و لبخند پر حرصی به روش زدم.

-خیالت راحت شد؟ الان دیگه رفت بیرون، یعنی اون قدر عصبیه که نتونست هوای این جا رو تحمل کنه!

با انگشت اشاره م به زیر چونم اشاره کردم و ادامه دادم:

-دیگه به اینجاش رسوندی، میفهمی؟

دستاشو به حالت تسلیم بالا داد و تند گفت:

-صبر کن صبر کن، مکث کن لطفا! من چی گفتم که اینطور جبهه میگیری؟ فکر نکنم حتی ناراحت شده باشه، چرا بیخودی شلوغش می کنی؟

خب... انگاری داشت راست می گفت، داشتم الکی شلوغش می کردم! نیشمو بدون بالا دادن لبهام شل کردم و دندونامو به نمایش گذاشتم، و در همون حال گفتم:

-من میرم پیشش، ببینم حالش چطوره.

دو قدم دور نشده بودم که سریع به سمت آرمان چرخیدم و با اخطار گفتم:

-نزدیکش نمیشیا، گفته باشم!

با خنده چشم ای گفت و مشغول حرف زدن با پری شد. راه بیرون رو در پیش گرفتم و قدمای بلندی برمیداشتم که متوجه نگاه سنگینی روی خودم شدم. سرعتمو کمتر کردم و زیرچشمی اطرافو پاییدم. همون مرد اخموی لب شتری داشت عین بز نگاهم می کرد. آب دهنمو قورت دادم و سرعتم رو افزایش دادم. این جا ، جای خوبی برای پارک نبود!

توی حیاط چشم گردوندم تا پیداش کنم. حتی حیاط هم شلوغ بود و صدای خنده و موسیقی نمیداشت صدا به صدا برسه. مطمئنم این جا نبود، حداقل داخل خونه خلوت



تر و ساکت تر از این بیرون به نظر میرسید! نفس عمیقی گرفتم و به سمت پشت خونه رفتم. برکه ای که متعلق به پری بود و چند وقت پیش دیده بودمش... روی نیمکت نشسته بود و سرشو رو به بالا گرفته و چشماشو بسته بود. آرام و عمیق نفس می گرفت. بدون این که چشماشو باز کنه و منو ببینه، گفت:
- بیا این جا آرام، بیا بشین.

یا جد سادات... از کجا فهمید من اینجام؟ حالا اگه من توی خلسه فرو رفته و تمرکز کرده بودم... دم گوشم بوق و جیغ میزدن هم نمی شنیدم!
آب دهنمو قورت دادم و به طرفش قدم برداشتم. خیلی وقت بود که می خواستم پیام این جا اما فرصت نمیشد. خوب شد اومدم دنبالش، وگرنه باز یادم میرفت یه سر به این جا بزنم.

کنارش روی نیمکت نشستم و با لحن آرام اما شوخی پرسیدم:
- چی شد یهو؟

بدون این که چشماشو باز کنه، توی همون حال خندید و گفت:
- اومدم بیرون یه هوا بخورم.

- آخه هواخوریتم خیلی یهویی بود!
با شیطنت گفت:

- مثل تو، که همه کارهات، حرکات، حرفات... همه شون یهویی!
متوجه منظورش نشدم و گنگ نگاهش کردم که چشماشو باز کرد و با لبخند زل زد تو چشمام.

- حرفت و رفتارت در مقابل آرمان... جالب بود!
منم نیشمو شل کردم و چشمامو چرخوندم.



- فکر کردم ناراحت شدی!

- نه، فقط... موندنو جایز ندونستم. برای همین اومدم این بیرون.

سرشو با خنده پایین انداخت و نیم نگاهی بهم کرد.

- می دونستم دنبالم میای، و خب نتونستم درمقابل اون حرفت عکس العملی نشون

ندم و گفتم... بیای این جا تا ازت تشکر کنم!

جفت ابرو هام بالا پریدن و متعجب نگاهش کردم.

- راستی آرامش...

- ب... بله!؟

- این موها، این لباس ها و آرایش روی صورتت...

با کمی مکث ادامه داد:

- فکر نمیکنی یکم... از خودت دور شدی؟

سرمو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتها و ناخنم شدم.

- همه گاهی این دور شدنو لازم دارن. بعضیا از درون، از خود واقعی شون دور میشن.

و یکی هم مثل من... تلاش میکنه تا ظاهرشو تغییر بده...

- تو... چیزی رو مخفی می کنی... نه؟

ترسیده نگاهش کردم که ادامه داد:

- چیزی که میخوای پشت این ظاهر جدیدت پنهونش کنی.

- نه، چیزی نیست...

- تو از دست من دلخوری؛ به خاطر رفتاری که باهات داشتم، درسته؟



خیلی اروم و نامحسوس نفسمو بیرون فرستادم و زیرچشمی بهش نگاه کردم. خیالم راحت شد... انگاری چیزی نفهمیده بود!

-نباید دلخور باشم؟

دستی میون موهاش کشید و سرشو میون دستاش گرفت.

-فکر میکردم فراموش کردی.

حرف دلمو زدم:

-تیکه های شکسته دلمو نتونستم به هم بچسبونم.

سرشو بالا آورد و زل زد تو چشم هام.

-بهم خ*ی*ا*نت کردی!

-تو هم یه مادر رو دزدیدی و فروختیش، جفتمون خطا کردیم!

دوباره نگاهشو ازم گرفت.

-خوب میدونی که فقط من گناهکار نیستم حامد. فقط من نبودم که گناه کردم،

خ*ی*ا*نت کردم، خودمو فروختم! اگه فکر میکنی من این کارهارو کردم پس تو هم

انجامش دادی، تو هم روحتو فروختی، وجدانتو فروختی تا اینی که هستی رو به دست

بیاری. پس حساب بی حساب!

-هیشکی نمیتونه از پس زبون سه متری تو بر بیاد دخترجون... شاید ظاهرهت نرم و

دخترونه شده باشه اما... از دورن همون آریای سرسختی!

تلخ خندیدم و نگاهمو به نوک کفشای قرمزم دوختم.

-حرف خاصی نمیزنم که بخوام از زبون سه متریم هم استفاده کنم. فقط حقیقت رو

گفتم... حقیقتی که شاید تلخ و گزنده باشه اما گفتنش لازمه. تو گناه کردی، باید بار



گناهت رو با رسوندن اون دختر به همسر و پسرش سبک میکردم... با کتک زدن من هم گناه کردی، چون من... من به خاطر اون دختر و شخص خودت فراریش دادم! صداشو از فاصله نزدیک تر شنیدم:

- برای بخشش باید چیکار بکنم؟

سرمو برگردوندم که نگاهم قفل نگاه سرمه ای رنگش شد. چشماش توی تاریکی شب، تیره اما براق شده بود. دلم لرزید... آب دهنمو قورت دادم و تموم التماسمو توی صدام ریختم و با صداقت گفتم:

- از این حصاری که دور خودت ساختی رها شو حامد... میدونی که آخر عاقبتی نداره... میدونی که هرچقدر بیشتر برای بقا تلاش کنی، بیشتر توی باتلاق فرو میری. روحت رو فروختی به کسانی که هیچ منفعتی برای تو ندارن... باور کن این کارا آخر عاقبت نداره!

باد خنکی می وزید. احساس می کردم چشمام نمور شدن و با وزش باد، رد قطره اشک کوچیکی که روی گونه م لغزید خنک شد.

- نمیخوام این کارهات باعث بشن که ادامه زندگیت به تباهی بگذره. میدونم چقدر عذاب وجدان داری و ناراحتی اما... بیا به هم قول بدیم! هم من از این قالبم بیرون بیام، هم تو. باشه؟

برق اشکو توی چشماش احساس کردم. نگاهشو ازم گرفت و به نقطه نامعلومی چشم دوخت.

- میدونی ازم چی میخوای؟

- آره... چیزی رو که مطمئنم خودتم آرزوش رو داری!

- چیزی که یه بار به خاطر دخالت توش از من خیلی بد کتک خوردی!

نگاهشو روی صورتم گردوند و با پشیمونی و لحن آرومی گفت:



-دستم بشکنه که اونطور زدمت...

چشمامو بستم و نفس عمیقی گرفتم تا بغض توی گلوم سبک تر بشه.

-حتی اگه خودم بخوام هم نمیتونم این کارو رهاش کنم آرام... چون من و این کار به هم گره خوردیم. اون قدر وابسته به همیم که زندگی و مرگ من به این شغل بستگی داره.

-این کار کردن نیست حامد، قتل عامه! تو ناموس مملکت خودتو میفروشی، جوون کشور خودتو تو دام اعتیاد میندازی که خودت خوشبخت بشی؟ خوشبختی به چه قیمت؟

ناخواسته پوزخند تلخی گوشه لبام نشست.

-اصلا احساس خوشبختی هم میکنی؟ یا همه کارهات باد هواست؟

صداش ضعیف تر شد:

-زبونت خیلی تلخ شده آرام.

احساس کردم که ناراحت شده، برای همین از در دلجویی وارد شدم.

-تو هم خیلی عوض شدی...

نگاهم کرد و ادامه دادم:

-مهربون تر شدی... نه فقط من، بلکه با همه... یادمه از ترس تو و بدون اجازه ات

نمیتونستن آب بخورن!

تلخ خندید و نفسشو کلافه بیرون فرستاد.

-بعد از رفتنت خیلی چیزا تغییر کرد.

-خودتم بعد از رفتن من تغییر دادی؟

زل زد تو چشمام و آهسته لب زد:



-شاید باورش برات سخت باشه، اما آره... خودمم تغییر دادم! میدونی چطور؟

دسته ای از موهامو گرفت و مشغول بازی باهاشون شد.

-با ناخدا صحبت کردم و گفتم دیگه کار خرید و فروش انسان انجام نمیدم... دیگه خبری از دخترای رنگارنگی که هرماه یه مهمونی به افتخارشون برگزار میشد، نیست! گفتم حامد پا پس کشیده، حامد میخواد آدم بشه و پشیمونه!

متعجب و بهت زده نگاهش کردم... خدای من، این چی بلغور میکرد؟ واقعا دست کشیده بود؟

-تو... جدی میگی؟

دستش از حرکت ایستاد و نگاه نگرانشو بهم دوخت.

-آره... و امشب به بهونه تولدم اومده این جا تا باهام صحبت کنه و قانع کنه که برگردم سر کارم... الان داخل سالنه، و تو هم باهاش آشنا شدی!

یا حضرت امام... ناخدای معروف داخل سالن بود، منم باهاش ملاقات داشتم و اون وقت آسته میرفتم و آسته میومدم؟ چه دل خوشی داشتم من! حامد گفت باهاش ملاقات کردم. یعنی... اون کی بود؟ آرمان؟ یا اون مردک لب شتری؟

گیج شده بودم. سرمو تند تند تکان دادم و پرسیدم:

-ناخدا... کدومشون بود؟

ابرو بالا انداخت و با شیطنت جوابمو داد:

-تو با ناخدا چیکار داری؟! اصلا مگه میشناسی که اینقدر پیگیرشی؟

خودمو زدم به اون راه و سریع گفتم:

-نه بابا، خواستم ببینم کیه برم یقشو بگیرم دهنشو سرویس کنم!

با ابروهایی بالا پریده از تعجب نگاهم کرد و بهت زده خندید.



- به این لباس و کفشای پاشنه بلندت نمیداد بتونی دهن کسیو سرویس کنی!

با غرور گفتم:

- یادت نرفته که همون روزای اول چطور زدم دک و دهن بادیگاردتونو پایین آوردم؟!

با خنده سر تکون داد و نفس عمیقی گرفت.

- اما این چیزو عوض نمیکنه. تو یه دختری...

با تردید پرسیدم:

- تو... از این آرامش خوشت نمیداد؟

با صدای گرفته ای گفت:

- نظر من برات مهمه؟

دم عمیقی گرفتم و سرمو پایین انداختم.

- نمی دونم... خواستم بپرسم ببینم نظر تو چیه...

صدای خنده ش بلند شد.

- خیلی تخسی آرامش، هیچ جوهره کم نمیاری!

با نیش وا رفته نگاهش کردم.

- چاکریم داداچ، ما پیش شما تعلیم میبینیم!

صدای خنده ش بلندتر شد که فهمیدم انگار بازم گند زدم! از شدت عجزم خندم گرفت و با حالتی که ناامیدی رو داد میزد خندیدم و نفسمو محکم به بیرون فرستادم.

- خیلی خب، بسه، کم مسخره م کن!

میون خنده های مردونه و آرومش، با لحنی که برام عجیب بود گفت:



-هنوزم همونی... یه دختر بچه پسر نمای تخس و شیطون که زمین و زمون از دستش آسایش ندارن و دائم در حال زبون درازی و نیش زدن دیگر ونه.

-و این بده؟

-نه... اینم خوبه... درست مثل چهره جدیدت... اما...

دوباره مشغول بازی با موهام شد.

-آرام دوست داشتنی تره تا آرامش... آریا هم خوب بود، اما نه به شرطی که خودت رو عذاب بدی...

داشت به طور غیر مستقیم هم از قیافه الانم تعریف میکرد و هم برای تیپ و قیافه قبلیم ابراز دلتنگی میکرد! مرتیکه جومونگ نما فکر کرده نمیدونم تو قیافه قبلیم تف هم نمینداخت، الانمو دیده که یکم به خودم برسّم قابل تحمل میشم سریع اومده با تار موهام ساز بزنه انتظار داره منم به سازش برقصم! نج نج... حتی اگه من آریا هم بودم از چنین لعبتی نمیگذشتم، حق داری این طوری آب از لب و لوجه ت آویزون باشه مرتیکه هیژ خرزورا!

خودم از تعاریف خودم خندم گرفت اما جلو کش رفتن دهنمو گرفتم و لبخندمو قورت دادم. اگه میفهمید چیا دربارش گفتم... شک نداشتم بی خیال قول و قرارش به خودش میشد و منم میفرستاد قاتی باقالیا!

تک سرفه ای کردم و زیرچشمی نگاهش کردم.

-خب... میگم... کم کم بریم داخل؟ زشته نیم ساعته نشستیم این جا، ممکنه... خب... فکرای خوبی نمیکنن!

بلند شد و رو به روم ایستاد. دستشو به طرفم دراز کرد و با لبخند زل زد تو چشمام.

-افتخار میدی؟

نگاهمو به اطراف چرخوندم و دوباره بهش زل زدم.



-میریم خونه دیگه!؟

-آره خب میریم... اما قبلش... حیفه با این موسیقی و کنار این دریاچه... یه رقص کوچیک نداشته باشیم!

آب دهنمو پا صدا قورت دادم که فکر کنم فهمید و به زور جلوی خنده شو گرفت.

-شب تولدمه آرام، نمی خوای یه رقص کوچولو بهم هدیه بدی؟

این که این قدر ملتمسانه ازم درخواست رقص میکرد... وقتی به گیر افتادنش و لحنش موقع گلایه از من فکر می کردم... دیوونه میشدم!

حالم گرفته شد اما سعی کردم بروز ندم. دستمو توی دستش گذاشتم و بلند شدم. نفس عمیقی گرفت و لبخند کمرنگی کنج لباس نشوند. منو به طرف خودش کشید و دستشو دور کمرم حلقه کرد که دست آزادمو روی شونه ش گذاشتم و زل زدم تو چشماش. لعنتی از این رقص فقط وول خوردن رو میدونستم! باز وقتی آریا بودم یه چند لحظه اون وسط چرخ زدم و بعد از اعمال خاکبرسری برگشتم سر کارم... حالا که داشتم به عنوان یه دختر با حامد می رقصیدم، باید دقیقا چه غلطی می کردم؟ بهش میگفتم "حاجی ما توی فیلممونم به زور رقص دونفره پیدا میکنیم، حتی توی فیلمام زیاد ندیدم، ولم کن!"؟

نفسمو با حرص به بیرون آوردم و انگشتمو از روی شونه ش به سمت موهاش بردم. باورم نمیشد دارم چنین اعمال بی شرمانه ای انجام میدم! اما برای نزدیک کردن حامد به خودم، و خودم به حامد، لازم بود!

سرم تقریبا بین یقه و سینه ش بود و ترجیح دادم به جای تفکر به اعمال خاکبرسری و اون سینه برهنه عطلانیش که از لای دکمه هاش بهش شرف داشتم، سرمو روی شونه ش بذارم و مثلا "خود را در میان بازوان فولادین و آغوش امنش" فرض کنم! نفسای گرمش گردنمو قلقلک میداد. سرشو به سمت شونه ش و گوش من کج کرد و با صدایی خمار و دلنشین زمزمه کرد:



- تا به حال رقصی شگفت انگیز تر از این نداشتم.

منم مثل خودش سرمو به طرف گوشش متمایل کردم و گفتم:

-خوش به حالت باز رقصای غیر شگفت انگیز داشتی! لعنتی من از همونم دریغ کرده بودم! راستی... پارتنرای رقصت به داغونی من نبودن یا چی که رقصت این قدر شگفت انگیز نشده!؟

صدای خنده های نرم و آرومش به گوشم رسید و لبخندی ناخواسته روی لبام نشست. شروع کرد به حرف زدن و با هر حرفش، گردنمو قلقلک میداد. داشتیم بیخود بی جهت میچرخیدیم و این مردک هم همچنان ور میزد. منم عشوہ خرکی گرانه لبخند ژکوند میزدم و ها هار میخندیدم که انگاری زر زدناش خیلی کیوت بود! به حدی این نفسای گرمش روی گردن و شونه م روی مخ بود که اگه چند دقیقه دیگه هم این طوری ادامه میداد و نفس ول میداد روم، تضمینی نمیکردم که یکی با پشت دست نزنم تو دهنش!

دوباره چرخیدیم. موسیقی داخل سالن که حتی این حیاط پشتی هم صداش واضح پخش میشد، داشت به اخراش میرسید و رقصمون آروم و آروم تر شد. سرشو دوباره نزدیک گوشم آورد و خیلی آروم گفت:

-فکر نمی کردم این قدر قشنگ برقصی و زود یاد بگیری.

لبخندی از تعریف روی لبم نشست و خواستم چیزی بگم که نگاهم توی نگاه یه جفت چشم براق قفل شد. آب دهنمو قورت دادم و بدون پلک زدن، به بهنام نگاه کردم. مشت شدن دستای بهنام رو دیدم و حتی نفس کشیدن هم یادم رفت... دست و پام رو حسابی گم کرده بودم، تمام حس های بد دنیا زیر پوستم شروع به دویدن کرد... انگار حین ارتکاب جرم من رو گرفته بود...



مشتش هر لحظه سفت تر و سفت تر می شد و انگار که نفس های من رو هم به شماره می انداخت... با صدای حامد نگاه از بهنام گرفتم که با نگرانی نگاهم کرد

- آرام خوبی؟

نگاهم رو به حامد دادم، خوب نبودم ولی باید به خوبی تظاهر می کردم، لبخندی کنج لبم نشوندم که خودم به واقعی بودنش شک داشتم

- آره خوبم چطور؟

- یخ زدی دختر، تنت سرد شد... رنگ به صورتت نمونده...

راست می گفت لرزی که به تنم نشست رو احساس می کردم، توی پاهام احساس ضعف داشتم... بهنام با اون نگاهش تمام آبادی هام رو ویران کرده بود... دستی به سرم گرفتم و خودم رو از حامد جدا کردم و گفتم:

- یه خورده سرم گیج میره؛ فکر کنم فشارم افتاده...

حامد نگران نگاهی به من انداخت و بعد چشم داخل حیاط چرخوند و نگاهش سمت بهنام رفت

- جلیل بیا اینجا...

بهنام در حالیکه سرش پایین بود و صورتش بر افروخته سمت حامد اومد و با هر قدمی که بر می داشت نفس های منم کند و کندتر می شد... آخر دنیا رو نمی دونستم چطوریه ولی به گمانم آخر دنیا یه زمانی بود مثل حالای من.

در حالیکه سرش پایین بود نزدیک حامد ایستاد

- بله آقا؟

- برو ماشین رو حاضر کن آرام رو ببریم دکتر



تا این حرف رو زد بهنام نگاهش رو بالا آورد و نگاهی به من انداخت، منم سریع رو به حامد کردم و گفتم:

- نه نه لازم نیست، دکتر برای چی؟

- رنگ به صورت نداری!

- اشکال نداره نگران نباش چیزی نیست... یه شکلات بخورم خوب میشم...

- شکلات چیه دختر، میریم دکتر...

تا حالا تو عمرم هیچکس اینقدر نگرانم نشده بود و که من هم احساس کنم این نگرانی چقدر روی مخمه، چشم هام رو چند لحظه روی هم گذاشتم تا آرامشم از دست نره، چشم باز کردم و لبخند حرص داری روی لبم نشوندم و با دست به محیط و خودم اشاره زدم

- حامد جان الان وسط مهمونی هستیم، من با این سر وضع کجا پاشم برم؟! بیخیال خوبم من... تو هم پاشو برو پیش مهمون هات...

- تو مهم تر از مهمونی هستی...

با این حرف چند لحظه نگاهش کردم؛ به خودم نمی تونستم دروغ بگم این توجه ها عجیب دلم رو قلقلک می داد... لبخندی می خواست روی لبم بشینه که بهنام گلویی صاف کرد، در حالیکه اخم هاش تو هم گره خورده بود گفت:

- آقا من اومدم بگم که کیک رو آوردن و همگی منتظر تشریف فرمایی شما هستن، اگر اجازه بدین من مراقب آرام خانم هستم شما بفرمایید به مهمون ها برسید.

حامد نگاه با جدیتی به بهنام انداخت و گفت:

- مهم نیست، خودم هستم میریم دکتر...



ای بابا من غلط کردم گفتم دلم قلقلک می خوره، از جام بلند شدم و مقابل حامد ایستادم و سعی کردم پر انرژی باشم تا خیالش رو راحت کنم
- بین من رو صحیح و سالمم، چیزیم نیست تا تو بری داخل منم خودم رو رسوندم... فقط من یه کم ته بندی کنم چون گشنه بیام داخل چیزی از کیکت برای بقیه نمی مونه...

حامد تا خواست مخالفتی بکنه قیافه مظلومی به خودم گرفتم و گفتم:

- خواهش می کنم رئیس من رو نفرست دکتر من از آمپول و سرم وهرچی که مربوط به دکتر هاست می ترسم. برو به مهمون ها برس به این جلیل بگو یه چیزی بیاره بخورم بعد منم زود زود میام داخل باشه رئیس؟!
نگاهی به سر تا پام انداخت و با یک حالت خاصی به عمق چشم هام نگاه کرد و آروم گفت:

- مطمئن باشم خوبی؟

امان از این دل من که باز قلقلک خورد، این حامد داشت با من و دل من چه می کرد؟!
آب دهنم رو به زور پایین فرستادم و به آرومی جوابش رو دادم

- خو.. خوبم

دوباره نگاهم کرد و این بار بدون اینکه نگاه از من برداره بهنام رو مخاطب قرار داد
- جلیل برای خانم هر چی که می خواد رو فراهم کن چنانچه حالش باز خوب نشد دکتر رو صدا کن بیاد...

- بله آقا چشم.

نگاه از من گرفت و به نشانه تایید سر تکون داد و بعد دوباره به من نگاه کرد

- نمایای دیگه ببرمت دکتر



لبخندی زدم و گفتم:

- یعنی تا من رو سوراخ سوراخ نکنی همیشه... خوبم من... برو دیگه به مهمون هات برس من کیک می خوام آقا...

لبخندی زد مهربون چشم روی هم گذاشت و گفت:

- پس زود بیا تو

- چشم

- چشم هات روشن آرامم.

با این حرفش همه چیز از حرکت ایستاد، هیچ بزاقی تو دهنم نمودند... کار از قلقلک دل هم گذشت و زلزله تو دلم نشست... آرامم دیگه چه صیغه ای بود؟! حامد واقعا چرا اینقدر تغییر کرده بود... این داشت من رو سر کار می گذاشت و از من دوربین مخفی می ساخت یا همه چیز حقیقت داشت!؟

مغزم کاملا فلج شده بود، توانایی حرف زدن رو انگار از دست داده بودم سرم رو ریز تکون دادم تا از شر این نگاه که آهن رو هم ذوب می کرد خلاص بشم... نفسش رو به بیرون فوت کرد و از کنارم گذشت و دیدم که پنجه داخل موهاش کشید و سرعت قدم هاش رو زیاد کرد...

- خوشت اومده از حرف هاش آرام خانم؟

با صدای بهنام از جا پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم و به بهنام که داشت با اخم های ریزی نگاهم می کرد نگاه انداختم

- یواش تر؛ ترسوندی من رو

- چطوره که اون صدات میزنه از این رو به اون رو می شی و کامل آروم می گیری من صدا میزنم از جا می پری!؟



وای یا خدا امشب چه خبر بود؟!

- چی می گی تو؟

مقابلم ایستاد به خاطر قد بلندش مجبور شدم نگاهم رو بالا بیارم نگاهی به سر تا پام انداخت و بعد روی صورتتم متمرکز شد و گفت:

- یادت نره اینجایی که بازی کنی...

یک تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- منظور؟

- کاملاً روشنه؛ دل به دل حامد ندی و مشغول عشق و عاشقی بشی و ماموریت پر...

پس منظورش از تموم این حرف ها این بود، اخم هام رو تو هم کشیدم و روی صندلی نشستم

- نخیر، حواسم هست میدونم دارم چیکار می کنم...

- مشخصه، چند روزه اومدی و هیچ کاری نکردی فقط داری به یللی تللی می گذرونی...

دیگه داشت نا روا می گفت، اخم هام بیشتر تو هم گره خورد حق نداشت این طور با من حرف بزنه... از جام بلند شدم و سینه به سینه اش ایستادم

- حق نداری با من این طوری حرف بزنی؛ من دارم کارم رو درست انجام میدم... فقط به موقعیت می خواستم تا اونچه که فهمیدم رو بهت بگم... محض اطلاعات امشب تنها یک تولد نیست و معامله هم انجام میشه یه معامله ی بزرگ اونم معامله مواد... و اینکه اونی که در به در دنبالش هستی هم توی مهمونی حضور داره اونی که بهش می گی ناخدا...

- و این اطلاعات رو از کجا به دست آوردی...



- پری از معامله گفت...

- به نظرت چیزی که پری بدون ما نمی دونیم؟! خسته نباشی این رو میدونستم.

وا رفته بهش نگاه کردم ولی خودم رو نباختم و گفتم:

- ناخدا چی ناخدا رو که نمی دونستی!

پوزخندی زد و نگاهی به سر تا پام انداخت و پرسید:

- کی بهت گفته نا خدا اینجاست؟

- خود حامد گفت

سرش رو بالا و پایین کرد و بعد دوباره پرسید:

- میشه بگی دقیقا چی گفت؟!

- خب داشتیم حرف میزدیم راجع به یه موضوعی که حامد گفت با ناخدا صحبت کرده که دیگه از خیلی از کارهاش دست برداره، و گفت امشب به بهونه تولدش اومده که قانعش کنه تا برگرده حامد و تموم کارها رو دست بگیره منم گفتم دیدمش تو سالن گفت آره حالا من به دو نفر شک دارم که نا خدا باشن.

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت که چند لحظه مات نگاهش کردم و احساس کردم که کار خرابی کردم پس گفتم:

- چیه چرا اینطوری نگاهم می کنی؟!

- تو می خوای علاوه بر به باد دادن سر خودت ومن کل ماموریت رو هم به باد بدی؟!

- چرا مگه چیکار کردم؟!

نفسش رو کلافه به بیرون و دستی داخل موهای فرستاد و بعد به من نگاه کرد

- خانم آی کیو، اگر یادت باشه حامد تا حالا از نا خدا نگفته، فقط من بودم که اون اطلاعات رو بهت دادم... حالا واقعا چه فکری می کنه.



گوشه لبم رو به دندون گرفتم و کمی احساس ترس کردم واقعا سوتی داده بودم و دیگه بهتر از این امکان نداشت... آب دهنم رو پایین فرستادم و انگشت هام رو تو هم پیچوندم و گفتم:

- سوتی دادم مگه نه؟! ولی خب می دونی خیلی هم سوتی نبود یه خورده خود شیرینی و خنگ بازی هم داشتم گمونم شک نکرده سرش رو از روی تاسف به طرفین تکون داد و گفت:

- چون تو حالت طبیعی نبود خیلی نمی تونه تمرکز کنه، ولی حامد باهوشه یادش میمونه پس درستش کن...

- یعنی چی تو حالت طبیعی نبود!؟

- مشروب اگر بدونی چیه می فهمی کمی تمرکز رو ازت می گیره.

- ولی من ندیدم که بخوره!

- حامد عادتشه قبل از ورود به مهمونی میخوره...

- بهش نمیاد...

نگاه معنی داری بهم انداخت که کمی سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم و به انگشت های پام خیره شدم که گفت:

- بهتره خیلی قاطی حامد نشی...

واقعا من باید به چه ساز این بهنام می رقصیدم؟! نگاهم رو بالا آوردم و گفتم:

- مگه نگفتی نزدیکش بشو اون رو عاشق خودت کن...

کلافه بود و دستی داخل موهای سر داد و بعد گفت:

- آره گفتم، ولی نه اینکه خودت هم دل بدی... نکن چون خودت ضرر می بینی...

حس شیطنتم گل کرد و لبخند کم رنگی کنج لبم نشوندم و پرسیدم:



- تو چرا اینقدر نگران منی که دل به حامد ندی؟!

کمی حول شد و گلویی صاف کرد و بعد با کمی تعلل گفت:

- خب... خب چون ماموریت میره رو هوا، فکر کن خانم عاشق بشه دیگه چطوری
اطلاعات به ما می دی...

- شما نگران ماموریت نباش آرام سرش بره قولش نمیره... دیگه دله دیدی رفت
براش...

نگاهش روی صورتش متمرکز شد و بعد با حالت خاصی به چشم هام نگاه کرد و پرسید:
- یعنی ممکنه دلت براش سُر بخوره؟

سوالش باعث شد ترسی به جونم بشینه، این سوال بهنام سوالی بود که خودم یک
مدت درگیرش بودم اما جرات پرسیدنش رو از خودم نداشتم... واقعا ممکن بود دلم
برای حامد بره؟! احساس ضعف کردم و روی نیمکت نشستم و نفسم رو به بیرون فوت
کردم

- نمی دونم... بازی خطرناکی رو شروع کردم... حامد مرد جذابییه با تموم بدی هاش
هر دختری ممکنه عاشقش بشه... من فعلا احساس خاصی بهش ندارم... ولی راستش
می ترسم... این روزها حامد خیلی تغییر کرده... نمی دونم چی می شه... نمی خوام
بهش فکر کنم...

- آروم باش دختر خوب، آروم فعلا که چیزی نشده...

نگاهم رو به بهنام دادم که نزدیک تر من ایستاده بود و ادامه داد

- پاک کن اشک هات رو... به هیچی فکر نکن فعلا آروم باش...

دستم ناخودآگاه سمت چشم هام رفت، چه زود اشک هام پایین اومده بودن... من
داشتم با خودم چیکار می کردم!؟



پای چشم دست کشیدم و دم عمیقی گرفتم و لبخند بی دلیلی زدم

- کی اشک هام پایین اومده که نفهمیدم!؟

بهنام هم لبخند کمرنگی زد و با حالت خاصی به چشم هام خیره شد و با صدایی آروم گفت:

- هوای عاشقیه دیگه...

- ولی من عاشقش نیستم!

چیزی نگفت و اونم نفسش رو به بیرون فوت کرد و از کنارم رد شد و در همون حال گفت:

- میرم برات یه چیزی بیارم بخوری...

- حالم خوبه ولش کن...

- دستور حامده...

به دور شدنش نگاه کردم، داستان پیچیده ای بود... من کجای این قصه ایستاده بودم؟! می ترسیدم از پایان این داستان... نمی دونستم چی ممکنه پیش بیاد ولی می دونستم و حسی بهم می گفت یک سر این داستان تلخ خواهد بود... باید از همین حالا خودم رو برای هر چیزی آماده می کردم...

- خاک تو مخت آرام که هیچ چیزت مثل آدم نیست... نه زندگیت مثل بقیه عادیه نه اینکه بخوای عاشقی کنی... عاشق بشی دهنتم سرویس میشه عاشق هم نشی جور دیگه آسفالت می شی... کلا صاف شدن تو طالعت نوشته شده...

همین طور داشتم با خودم حرف میزدم و برای خودم دل می سوزوندم که بهنام رو از دور دیدم که با یک سینی پر از خوراکی نزدیکم می شد.



نفسم رو بیرون فرستادم و نزدیک شدن بهنام رو دیدم، سینی پر از خوراکی و میوه
رو کنارم گذاشت و صاف ایستاد

- بخور حالت بهتر شه که بریم داخل.

به سینی نگاهی انداختم و تک خنده ای کردم

- این همه رو کجا جا بدم؟!

- هر چقدر تونستی بخور فقط سریع تر....

ابروهام بالا پرید، این همه عجله و سردی رفتار برام عجیب بود... درسته بهنام تا حالا
باهام گرم نگرفته بود ولی به نظرم رفتار الانش کمی عجیب می زد...

- چیزی شده؟

دست هاش رو مقابل سینه جمع کرد و با اخم ریزی نگاهم کرد

- مثلا چی باید بشه؟!

- نمی دونم ولی خیلی عجله می کنی، یه جوری شدی!

- من که نمی تونم دو ساعت برای تو صبر کنم، پرستارت که نیستی کلی کار دارم

یادت که نرفته برای چی اینجاییم؟!

چشم هام با هر حرفی که می زد باز و باز تر می شد... این چه بلایی سرش اومده بود؟!
حرف هاش بهم بر خورد و من هم متقابلا ابرو هام رو تو هم کشیدم و از جام بلند شدم
و سینه به سینه اش ایستادم

- چته چرا این طوری می کنی؟! اصلا نخواستم کمکی بهم بکنی...

نگاه تندی بهش انداختم و از کنارش رد شدم که صداش رو بالا برد

- بیا بخور یه چیزی حامد سفارش کرده

از حرکت ایستادم و سمتش چرخیدم و گفتم:



- بمونن پیشکش خودت، تو بیشتر احتیاج داری. میرم از خود حامد می گیرم یه چیزی می خورم، لااقل مهربون تره منتیم نمی ذاره...

با تموم شدن حرفم پوزخندی زد، دیگه کشش بحث رو تو خودم ندیدم و سمت عمارت راه افتادم و با خودم شروع کردم به غر زدن

- معلوم نیست کجا اومدم، دیونه خونه است اینجا! افسار پاره کرده... حقش بود سینی به اون گندگی رو می کوبیدم تو سرش... مردک معلوم نیست با خودش چند چنده... مردشور همتون رو ببرن... نه، نه مردشور خودم رو ببرن که هیچ وقت یه ارزن شانس تو زندگی گل گلیم نداشتم...

همین طور که داشتم با خودم غر می زدم به پله های جلوی عمارت رسیدم و پری هم جلوی در پیداش شد و لبخندی زد

- کجا موندی تو، می خواد کیک رو ببره گفت بیام تو رو هم خبر بدم.

- کی گفته؟!

- حامد دیگه؛ عمو حامد.

سرمو تکون دادم و همراهش داخل شدم. متوجه حضور بهنام هم شدم و بی صدا نگاهمو بهش دوختم که احساس کردم گوشه لبش به نشونه پوزخند بالا رفت. پشت چشم خفنی براش اومدم و رومو به طرف حامد برگردوندم. کیک رو فوت کرد و بریدن و هنگام پخش کیک ها، هدیه هارو روی میز چیدن. حامد می خواست کادوها رو باز کنه که احساس لرزشی توی یقه ام کردم. یا حضرت امام، یقه م چرا می لرزید؟! با یادآوری گوشیم که توی یقه م جاسازی کرده بودم، لب گزیدم و نفسمو با شدت به بیرون فرستادم. ای بابا... جا نبود گوشیه بذارم؟! سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و به طرف طبقه بالایی رفتم. داخل اتاقم شدم و به در تکیه دادم. دستمو تا آرنج داخل یقه م فرو بردم و گوشیه بیرون کشیدم. با دیدن بخار روی صفحه ش خندم گرفت. بخار روی صفحه رو گرفتم و قفل گوشیه باز کردم. با دیدن اسم داریان



که روی گوشیم بود، نفسم بند اومد. خدایا... خودت میدونی دیگه چی میخوام بگم، لازم نیست هی تکرار مکررات کنم! فقط میگم که مچکرم! با حالت زاری به اسمش زل زده بودم و نمیدونستم چیکار کنم. تلفن خاموش شد و تا اومدم نفس عمیق بگیرم دوباره گوشی زنگ خورد. محکم روی پیشونیم کوبیدم و بعد قفل کردن در اتاقم خودمو روی تخت پرت کردم. دکمه سبزو فشردم و با صدای گرفته جوابشو دادم.

-الو؟

-سلام آریا... چطوری؟

پلکامو محکم روی هم فشردم. دلم میخواست محکم جیغ بزنم. نفس عمیقی گرفتم و با صدای لرزونی گفتم:

-سلام... داریان... چطوری؟

با صدای سرخوشی گفت:

-من خوبم، خیلی بهتر شدم... تو چی؟ حالت خوبه؟ نفهمیدم چی بهت گذشت و توی این دوماه کلا من رو از خودت بی خبر گذاشتی... نگفتی نگران میشم؟ چی میگفتم؟ حرفی هم برای گفتن نداشتم...

-اره... یه چند وقتی رو نبودم... یعنی... برای خودم خونه گرفتم و تنها زندگی میکردم. یه جورایی خودمو توی خونه حبس کرده بودم... پری اومد دنبالم و من رو برگردوند خونه ی حامد.

-اون مرد... باهات دیگه کاری نداره؟

-نه، مثل سابق نیست. رفتارش کلی فرق کرده. به خاطر برخورد اونروزمون هم کلی عذرخواهی کرد و... ازم خواست همین جا بمونم. پشیمون بود...

-و تو پشیمونیش رو باور کردی؟ آریا می خوای همون جا بمونی؟



دل رو زدم به دریا و با صدای لرزونی پرسیدم:

- چرا اصرار داری که به روم نیاری میدونی من آرامم، نه آریا؟

سداش مملو از خنده شد. خنده ای که تلخیش کام من رو هم تلخ کرد...

- این طور نیست، فقط میخوام راحت باشی و معذب نشی. وگرنه قصد بدی نداشتم.

حدس میزنم این طوری راحت تری، نه؟

- آره... با آریا اخت گرفتم... داریان من...

- هیش... هیچی نگو... ببین، بیا یه قراری بذاریم و باهم صحبت کنیم. باشه؟ می

خوام... می خوام ببینمت. خیلی وقته ازت خبری نگرفتم. میشه هم رو ببینیم دیگه؟

حامد که...

- نه، البته که مشکلی نیست. من... یه روز زنگ میزنم و باهات هماهنگ میکنم که هم

رو ببینیم. خوبه؟ شاید توی این هفته باهات تماس بگیرم. دلم برای بقیه هم تنگ

شده...

- باشه پس من منتظرتم... ببینم کجایی؟ صدای موسیقی بلندی میاد. بازم... از اون

مهمونی های سابقشه؟

- بهت توضیح میدم، همه چیز رو بهت میگم. فعلا نمیتونم حرفی بزنم چون این خونه

مطمئن نیست. بهت پیام میدم، باشه؟

- باشه باشه، منتظر خبرت هستم. خداحافظ...

- خداحافظت...

تا خداحافظی کردم چند تقه به در اتاق خورد و خواستم بگم کیه که در باز و پری

نگران داخل اتاق شد و سریع گفت:



- آرام خواهری خوبی؟

خواستم از سر جام بلند بشم که زود کنارم نشست و با نگاهش شروع به اسکنم کرد

- چرا حرف نمی زنی خوبی؟

- اگر اجازه بدی خوبم، چیزی شده؟!

- تو مراسم نمودی، عمو حامد کادوی تو رو باز کرد منتها هر چقدر چشم گردوندیم

نبودی، دیگه صدا زد من رو رفتم کنارش گفت حالت خوب نبوده پیام پیدات کنم...

سعی کردم خودم رو کمی بالا بکشم و نگرانی پری رو کم کنم

- خوبم من جای نگرانی نیست، فقط این حامد می خواد من رو راهی قبرستون کنه، و

گرنه من سالم سالمم!

چشم هاش رو ریز و موشکافانه نگاهم کرد

- پس چرا اومدی تو اتاق؟

تلفنم رو دست گرفتم و مقابلش تکون دادم

- داشتم تلفن صحبت می کردم...

- با کی؟!

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداختم که لب گزید و سرش رو پایین انداخت و زود

گفت:

- ببخشید، نباید این حرف رو می زدم.

لبخندی به این خجالت کشیدنش زدم و لپ های خواستنیش رو کشیدم و گفتم:

- اشکال نداره داشتم با دا....

حرفم رو کامل نکرده بودم که حامد و بهنام داخل اتاق شدن و خیلی سریع گفت:



- آرام خوبی؟

ابروهام بالا پرید و پوف کلافه ای کشیدم و صاف روی تخت نشستم و به حامد که داشت با نگرانی خاص نگاهم می کرد نگاهی انداختم

- خوبم من، تو چرا خیال می کنی حال من خوش نیست؟!

- چون تو حیاط رنگ به رو نداشتی؛ توی سالن هم نموندی بیهویی غیب شدی...

- ولی من خوبم!

- اگر خوبی برای چی تو سالن نموندی؟!

حالا نوبت این شد که خر محترم رو می آوردم و حسابی باقالی بارش می کردم... اگر می گفتم تلفنم زنگ خورده مشکوک می شد که کی بوده اگر می گفتم داریان که سر از تن هم من هم اون بیچاره جدا می شد... پس در نتیجه چرخی به چشم هام زدم و اولین فکری که به ذهنم رسید رو گفتم:

- هوای سالن یه خورده برام خفه بود؛ سر و صدا ها هم زیاد، کفشمم پام رو اذیت می کرد دیگه اومدم تو اتاقم.

- پاشو بریم دکتر...

تا این حرف رو زد با عجز به همه نگاه انداختم و نگاه موشکافانه بهنام رو هم از نظر گذروندم و رو به حامد نالیدم:

- کلا سعیت بر اینه من رو امشب راهی بیمارستان کنی، چرا واقعا؟

- چون مغزش و یه جاییش تکون خورده...

همگی سمت صاحب صدا چرخیدن و اخم های من هم با دیدنش تو هم رفت، حامد اول نگاهی به من انداخت و بعد با اخم به آرمان نگاه کرد

- تو اینجا چیکار می کنی؟!



- هیچ کس پایین نمودند، گفتم لابد چیز خوبا رو این بالا تقسیم می کنن... اومدم که جا نمونم...

- هیچ کس؟!؟

آرمان نگاهی به من انداخت و بعد جواب حامد رو داد

- آره هیچکس...

- فقط چهار نفرمون نمودند اون وقت شد هیچ کس؟!؟

- آره، بستگی داره هیچ کس رو چطور معنا کنی، تو آرام نمودند انگار هیچکس نمودند منم تو نیستی انگار هیچکس نیست...

پری نخودی خندید و حامد گلویی صاف کرد و زود گفت:

- این طور یام نیست، آرام حالش بد بود...

- خب چرا نمی برینش دکتر؟!؟

تا آرمان این حرف رو زد سریع به سرعت نور از تخت پایین اومدم و گفتم:

- وای نه تو رو خدا؛ حالا همه می خوان من رو راهی بیمارستان کنن... بریم پایین تا بقیه مهمون ها رو هم بالا نیاوردین... اتاق من ظرفیتش محدوده...

بدون اینکه منتظر جوابشون باشم از کنار همگی رد شدم و بیرون اتاق منتظر خروجشون شدم...

اولین کسی که از اتاق خارج شد بهنام بود و بقیه هم به ترتیب بیرون اومدن، آرمان قبل از خروجش نگاهی به سر تا پای من انداخت و طوری که فقط خودم بشنوم آروم گفتم:

- چی داری که حامد این قدر هوات رو داره؟!؟



فرصت جواب دادن پیش نیومد و در آخر پری دست دور بازوم پیچوند و کنارم ایستاد
و لبخند پر رنگی زد

- بریم عشقم!؟

چپ چپ اول نگاهی به خودش بعد به دستی که دور بازوم پیچونده بود انداختم و
گفتم:

- اشتباه گرفتی خواهرم، من اونی که می خوام نیستم!

خندید و خودش رو بیشتر بهم چسپوند و گفت:

- وای خدا یاد اون روزهایی می افتم که آریا بودی، منم بهت نزدیک می شدم تو چه
فکراییی که نمی کردی... یا وقتی که گفتم میدونم دختری باهام بمون... وای خدا وقتی
که از پیش تو می رفتم چقدر بهت می خندیدم...

به حرف های پری خنده ام گرفته بود ولی حفظ ظاهر کردم و با غیظ نگاهش کردم

- هر هر هر خندیدم... دل درد نگیری یه وقت!؟

- نه حواسم هست قرص دل پیچه خوردم

گوشه های لب هام رو مثل منحنی پایین و سرم رو ریز تکون دادم

- آفرین، حاضر جواب شدی...

بعد با دست به آرمان و حامد اشاره زدم و ادامه دادم

- می بینم کمال همنشین در تو اثر کرد.

پشت چشمی نازک کرد و با عشوه خاصی گفت:

- نخیر کمال این ها نیست، کمال یکی دیگه است...

کمی از حرکت ایستادم و ابرو هام رو بالا دادم



- نه بابا راه افتادی خانوم؛ خبریه؟!

کمی چشم اطراف گردوند و بالای پله ها ایستاد تا آقایون کاملا از پله ها پایین برند
وقتی خیالش راحت شد گفت:

- آره خبریه؛ یه خبرهایی که شاید باورت نشه...

- چیکار کردی پری؟!

- نگران نشو چیز خیلی بدی هم نیست.

- بگو ببینم...

بازوم رو کشید و من رو با خودش همراه کرد و آروم گفت:

- کلی باهات حرف دارم، همه رو برات می گم این مهمونی تموم شه.

- باشه.

لبخندی زد و همراه هم از پله ها پایین رفتیم، پری یکی از دوست هاش براش دست
تکون داد و از من عذر خواهی کرد و سمت دوستش رفت. بلا تکلیف ایستادم که یکی
از پشت صدام زد

- آرامش

سمتش چرخیدم و به حامد که داشت مهربون نگاهم می کرد نگاه کردم

- جانم؟

سریع دستم رو روی دهنم گذاشتم و با چشم های گرد شده بهش خیره شدم، این
جانم گفتنم دیگه چه صیغه ای بود؟! حامد بلند خندید و سرش رو تکون داد و بین
خنده هاش به من اشاره زد و گفت:

- حالا نمی خواد خودت رو خفه کنی؛ باشه جانم گفتنت رو نشنیده می گیریم.



با این حرفش لب گزیدم و تا بنا گوش سرخ شدم؛ گفتن این حرف ها از من بعید بود...
خاک تو مخم که یه کلمه لاکچری عادی هم از من بعید بود که اینطوری واسه گفتنش
باید سرخ و سفید می شدم. گلویی صاف کردم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

- خب حالا تو هم؛ چه بلند بلندم می خنده!

- چیکار کنم خب، واکنشت خیلی با نمک بود.

- باشه تو راست می گی.

- نه تو راست می گی.

- اصلا تو خوب ما بد

- تو عالی ما بد کلاس با دو ضربدر جلوش.

- آقا حامد شما گربه ما موش، ول کن بیا من رو بخور.

سرش رو به طرفین تکون داد و آروم گفت:

- والا خوردن داری

خودم رو به نشنیدن زدم و خندیدم و سریع گفتم:

- یادش بخیر تا چند وقت قبل همین طوری بلبل زبونی می کردیم... چقدر هم که تو
از خود متشکر بودی

- نه تو خوبی پس.

بلند خندیدم و پشت چشمی نازک کردم

- در خوب بودن من که شکی نیست...

نفس عمیقی گرفت و لبخندشو روی لباس حفظ کرد.

- خواستم بگم بیا بریم برقصیم، کسی رو نداشتیم که بهش پیشنهاد رقص بدم.



-آها، خوبه دیگه هروقت قرتون میاد یا هوا پسه صدام میزنید!
رو به روم ایستاد و نگاه براقشو به نگاهم گره زد.
-نمی تونم ازت انتظار یه رقص داشته باشم؟!
-میدونی که رقص افتضاح داغونه! من همینطوریشم اصلا شبیه دخترا نیستم، چه برسه به وقتی که بخوام برقصم... درست عین پسری میمونم که به زور پیرن دامن تنش کردن و میگن مدل خردادیانی برقص!
پر صدا خندید که توجه چند نفر بهمون جلب شد. جلوتر رفتم و دندونامو به هم فشردم و از لای دندونام غریدم:
-کم هرهر کن همه دارن نگاهمون میکنن!
از نزدیک شدن من سواستفاده کرد و اونم جلوتر اومد.
-اشکال نداره، بذار نگاه کنن. مگه کار زشتی میکنیم؟ فقط ازت درخواست رقص کردم و...
دستشو پشت کمرم گذاشت و منو به خودش نزدیک تر کرد.
-تو هم مجبوری که قبول کنی!
با ابروهای بالا پریده و مبهوت نگاهش کردم.
-اگه نخوام قبول بکنم چی؟!
سرشو پایین تر آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:
-مجبوری که قبول کنی، چون من میگم! درضمن، اگه قبول نکنی فکر می کنم که هنوزم از دستم ناراحتی!



زبونم لال شده بود. چی می گفتم؟ مطمئنم نمی تونستم ابراز ناراحتی کنم و ساز مخالف بزنم. باید تموم تلاشمو میکردم که توجهشو جلب کنم و شاید این رقص... یه راه مناسب برای نزدیک تر شدن بهش بود.

منم دستمو روی شونه ش گذاشتم و آروم آروم وارد پیست رقص شدیم و در کنار بقیه رقصنده ها همراه اون اهنگ لایت و نور کم، وول خوردیم.

خیره تو چشم هام بود که سرمو پایین انداختم و لب گزیدم. لعنتی... کاش زودتر این شب مزخرف تموم میشد و خیالم راحت میشد! چرا نمی تونستم با این نگاهش کنار بیام؟ نگاهش اذیتم می کرد و شاید... شاید بهنام راست می گفت. این مرد داشت با نگاهش منو درگیر خودش میکرد!

مهمونی اون شب با هزار بدبختی و عرق ریختن من تموم شد و غریبه ها رفتن. خودی ها موندن. برگشتم اتاقم تا لباسامو عوض کنم که متوجه صدایی از داخل سالن شدم. صدای موسیقی همچنان پابرجا بود اما مانع شنیدم صدا نمیشد و صدای جر و بحث بلند دو تا مرد خیلی راحت به گوش می رسید. از اتاقم بیرون اومد و با همون سر و وضع توی سالن به راه افتادم. صدا از اتاق کار حامد می اومد و این یعنی... فرصت طلایی برای گوش دادن!

نفس عمیقی گرفتم و دم در ایستادم. دیدم فایده نداره و اینطوری نمیتونم خوب گوش کنم و از طرفی اگه کسی ببینه خیلی برام بد میشه. نیم نگاهی به دوربینا انداختم و سرمو زود پایین انداختم. آرام رو نشناخته بودن! نفس عمیقی گرفتم و گوشیمو نزدیک در اتاق حامد رها کردم که روی زمین پخش و پلا شد. آخی گفتم و با کف دست به سرم کوبیدم. روی زمین نشستم و درحالی که سعی می کردم تیکه های گوسی دکمه دارم رو به هم بچسبونم، گوش به صداشون سپردم...

- تو نمی تونی به همن راحتی پا پس بکشی و بری حامد، می دونی که توی این بازی مهره کوچیکی نیستی.



-آره، و اینم میدونم که دیگه خسته شدم. نمیتونم ادامه بدم، خودت میدونی که چقدر خستگی داره، دردسر داره... درسته نفوذی داریم و برامون هیچ مشکلی از جانب پلیس پیش نمیاد، اما نمی تونم ادامه بدم، چون وجدان خودم در عذابه.

-وجدان؟ ببین کی داره از وجدان حرف میزنه!

پر صدا خندید و صدای قدم برداشتنش اومد.

-تو همونی نیستی که سیصد تا دختر جا به جا کردی بدون این که کت بگزه؟ با چندتاشون بودی؟ چندتا رو سر به نیست کردی؟ ببینم... مگه همه اون رابطه هایی که داشتی از رو میل و خواسته خودت نبوده؟ کسی اسلحه روی شقیقه ات گذاشته بود؟ هرچند اون دخترا هم زیاد ناراضی نبودن، به هر حال کیه که از چنین لعبتی بگذره! اما حامد... تو یه چیزیت شده! به همین راحتی پا پس نمیکشی مگه این که...

صداش آرام تر شد:

-کسی رو وارد زندگیت کردی؟

صدای صریح و واضح حامد رو شنیدم:

-نه!

-خوبه... چون خودتم از عواقبش باخبری! می دونی اگه بخوای کسی رو به زندگیت راه بدی چه بلایی به سر جفتتون میاد، درست مثل اتفاقی که برای تو و دیبا افتاد!

داشتم شاخ در می آوردم. دیبا؟ یا خدا... حامد... حامد یکی دیگه رو دوست داشت!

-من سر دیبا هیچ گناهی نداشتم، خودتم خوب می دونی که تقصیر من نبود.

-آره، تقصیر تو نبود... اون دختر زرنگ تر از این حرف ها بود. اونقدر زرنگ که حامد خسروی رو بازی بده! اون رو بکنه آلت دستش و عین موم توی دست نرمش کنه و ازش اطلاعات بکشه... تو که نمی خوای دوباره باندمون تو خطر بیوفته؟



-بهت گفتم، کسی توی زندگی من نیست، چرا هی داری بحث رو میکشونی پی دیبا و معشوقه های من؟

بالحن مشکوکی پرسید:

-مطمئنی کسی توی زندگیت نیست حامد؟ مطمئنی به خاطر یکی دیگه، این طوری به بخت پشت پا نمیزی؟

-آره، مطمئنم...

دروغ چرا، دلم از حامد گرفت. چطور می تونست من رو نادیده بگیره؟ هرچند... چیز خاصی میون ما نبود که بخواد نادیده بگیره. اون یه فامیل دور بود و من... خواهر برادرزاده ش... که یه جورایی برادرزاده خودش هم محسوب میشدم! شاید اگه بهم لطفی داشت، به خاطر این بود که همه از یه خانواده بودیم...

"آره آرامش، یه خانواده بودین... و تو داری به این خانواده خ*ی*انت میکنی!"

لب گزیدم و گوشیه انداختم زمین تا اشک چشمامو بگیرم. حواسم پی اسم "دیبا" رفت. یعنی دیبا کی بود؟ چه رابطه ای با اینا داشت؟ باید ته تو شو درمیاوردم، شاید بهترین گزینه برای گرفتن جواب سوالاتم پری بود... یا شاید هم بهنام! اما نه، اگه از بهنام چیزی می پرسیدم من رو دست می انداخت و دوباره کلی حرف بارم می کرد، از پری می پرسیدم بهتر بود. اگه می گفت اسمش رو از کجا شنیدی... وای، پری که از پلیس بازی من خبری نداشت!

نفسم رو به بیرون فوت کردم، بالاخره من آرام بودم و می تونستم هر چیزی رو که بخوام به دست بیارم...

با شنیدن صدای پا و گفتگوی دو نفر که داشتند از پله ها بالا می اومدن رو شنیدم و تمام دل و روده گوشیم رو زدم زیر بغلم و خودم رو پرت کردم تو اتاقم، اونقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که با ترس پشت در اتاقم ایستادم. قلبم تند تند می زد... چند تا نفس عمیق گرفتم و بعد سمت تخت خوابم رفتم و روی تخت دراز کشیدم... به



خاطر اینکه خیلی صداها رو واضح نشنیده بودم نمی تونستم تشخیص بدم که اون شخصی که این حرف ها رو به حامد می زد کی بود... خیلی از مهمان ها نرفته بودن... همون کله گنده ها که از این طرف اون طرف دنیا و ایران اومده بودن، اون ها شب رو توی عمارت به صبح می رسوندن و صاحب اون صدا می تونست هر کسی باشه، یکی از شرکای حامد... ولی چه کسی اون شخص بود؟!

حرف هاشون رو مرور کردم، حامد می خواست تغییر کنه، پای یک معشوقه قدیمی در میان بود که از حامد اطلاعات کش می رفته و، وجود یک نفوذی توی دم و دستگاه پلیس که اخبار اون ها رو به گوششون می رسونده... مغزم از حجم این همه داده داشت ارور می داد، باید این اطلاعات رو به بهنام منتقل می کردم، شاید بهنام هم دیبا رو می شناخت... دیبایی که معشوقه بود و از حامد اطلاعات می گرفت... اونقدر فکر کردم که ذهنم خسته شد و چشم هام روی هم افتادن و خواب ذهن و چشمم رو گرفت...

*

کنار پنجره ایستاده بودم و گوشه پرده رو کنار زده بودم و داشتم خروج مهمان ها رو تماشا می کردم، همگی صبحانه مفصلشون رو کوفت کرده بودن و اگر خدا می خواست داشتن عمارت رو ترک می کردن. چند ماشین پشت سر هم داشتن از در اصلی حیاط خارج می شدن، پرده رو انداختم و از داخل آئینه نگاهی به خودم انداختم و از قیافه ام که مطمئن شدم از اتاق بیرون رفتم.

از پله ها پایین رفتم و چند پله به آخر حامد رو دیدم که داشت به همگی خداحافظی می کرد، یکی از مستخدم ها که داشت رد می شد مقابلش ایستادم و لیوان آبی از روی سینی برداشتم و کنار حامد ایستادم که با لبخند نگاهی بهم انداخت

- ساعت خواب خانوم، می اومدی مهمون های ما رو بدرقه می کردی.



روی پاگرد ایستادم و به جای اینکه لیوان آب رو پشت مهمون ها بریزم این طرف خودم ریختم و گفتم:

- برین فعلا بر نگردین.

صدای خندیدن حامد بلند شد و بعد گفت:

- تو چیکار این بیچاره ها داری آخه؟!

- مخمون رو خوردن؛ آسایش رو ازمون گرفتن!

- نیست خیلی خدمت کردی، حالا می گی برن دیگه نیان!

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و با غیظ گفتم:

- همینم مونده، من رو بذار به این مهمونات خدمت کنم... دیگه چی؟! مگه من کلفتم؟!

چشم هاش رو گرد کرد و دست هاش رو بالا برد

- باشه بابا، چرا میزنی؟! چیزی نگفتم که...

- نه بیا بگو؛ تعارف نکن!

چونه اش رو جمع کرد و سرش رو بالا پایین کرد و گفت:

- خب حالا که اصرار می کنی باشه؛ یه چایی به من بدی دمت گرم.

طوری بد نگاهش کردم که خودشم خندش گرفت. به زور خندشو روی لباش محو کرد و نفس عمیقی گرفت.

- امروز میخوام برم بیرون، یکم خرید دارم. میای باهم بریم؟ یا... کار داری؟

آخ آخ، یاد داریان افتادم. نفسمو با شدت به بیرون فرستادم و لبخند پر استرسی زدم.



-نه امروز کار دارم . میخوام یکم اتاقمو مرتب کنم و... آهان! دنبال کار بگردم!

ابروهاش با حالت تعجب بالا پریدن. نزدیکم شد و متعجب لب زد:

-چی؟ کار پیدا کنی؟

-آره، می خوام یه کار پیدا کنم از این حاله دریام. چندوقته خیلی توی خودمم،
خونه هم حوصله ام سر میره.

-چرا نمیری کمک دست پری توی بوتیک کار کنی؟ فکر نکنم مشکلی باشه...

-نه، نمیخوام... خب... کارش یکم کسل کننده ست. دنبال یه کارم که دستم توی
جیب خودم باشه و... چه میدونم... نمیخوام پیش پری باشم و ازش پولی بگیرم.

سر تکون داد و لبخند کوچیکی به روم زد.

-باشه، اشکال نداره. مراقب خودت باشی... امروز مصاحبه داری؟

-نه تازه میرم دنبال روزنامه و اینا. توی این شکل و شمایلیم.. فکر نمیکنم دیگه
مشکلی برای استخدام باشه.

ابروهاشو تو هم کشید و موشکافانه نگاهم کرد.

-دفعه های پیش چه مشکلی داشتی؟

-به خاطر این که شبه آریا بودم استخدام نمیکردن! پسرونه میزدم و باب میلشون
نبودم.

نزدیک تر اومد و اخماشو تو هم کشید.

-قرار نیست به خاطر کار کردن باب میل کسی باشی. تو دیشب باهام حرف زدی،
گفتی خودتو تغییر میدی، گفتی دوباره میشی همون آریا! نگفتی؟

-خب... چرا گفتم. اما اینم گفتم به شرطی که تو هم تغییر کنی. تغییر کردی؟ عوض
شدی؟



نفسشو با شدت به بیرون فرستاد و دستی میون موهاش کشید.

-بهم وقت بده آرامش. نمی تونم به همین زودی تغییر کنم. زمان میبره، منم تلاش خودمو می کنم، نمیگم قراره بی کار بشینم و هیچ غلطی نکنم، نه... منم برای تغییرم تلاش میکنم و... از تو هم می خوام تغییر کنی. بشی همون آرامی که بودی. این آرامش باهام غریبه ست دخترجون...

-باشه، قبوله... همین امروز قبل از رفتن دوباره میشم همون آرام. خوبه؟

زیر لب نالیدم:

-حالا خر بیار و باقالی بار کن... کی جون بستن دوباره اون بانداژهارو داره؟

دلَم می خواست بشینم همون وسط و موهامو محکم بکشم. یا مثلا سرمو با دیوار رو به روم یکی کنم و طوری بهش بکوبم که نشه با کاردک هم جمعم کرد. خدا ازت نگذره حامد، شیرمو حلالِت نمی کنم که این طوری منو جوون مرگ کردی!

سر تکون داد و کمی با هم حرف زدیم و از اون جا رفت. باید برای این که حامد به رفت و آمد هام شک نکنه، یه کاری برای خودم دست و پا می کردم. نمی تونستم به همین راحتی دست روی دست بذارم و آسته برم و آسته بیام. حامد تیز بود، کافی بود یکم کج می رفتم که سریع متوجه میشد. داخل سرویس بهداشتی شدم و قیچی رو تو دستم گرفتم و از داخل آینه به آرامش نگاه کردم. دلَم برای این ریخت و قیافه دخترونه م تنگ میشد! آب دهنمو قورت دادم و قیچی رو بالا آوردم و جلوی موهام نگه داشتم. دلَم نمی اومد بزنمشون اما... باید کوتاهشون می کردم که سرم رو به باد ندم! حامد هم گفته بود تغییرش به شرط تغییرمه. اگه بهنام سوال پیچم می کرد، و بهش می گفتم این خواسته حامد بود مطمئنم مخالفتی نمی کرد. نفس عمیقی گرفتم و قیچی رو میون موهام حرکت دادم...

کت مشکی مو پوشیدم و آخرین نگاهمو از داخل آینه به خودم انداختم که ناخواسته لبخند کوچیکی روی لبام جا خوش کرد.



-دلم برات تنگ شده بود آریا!

خندیدم و لبه های کتمو صاف کردم. موهای پسرונה م رو مرتب کردم و نفس عمیقی گرفتم که یکم به خاطر سفتی بانداژها اذیت شدم. بیا... تا می اومدیم با خودمون خوش بگذرونیم، اینا میزدن تو پر و بالمون! ای بابا! سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و با برداشتن گوشی و کیف دوشی مردونه م، از اتاق بیرون رفتم. داشتم سرخوش قدم برمیداشتم که متوجه تک سرفه ای از پشت سرم شدم.

به طرف صاحب صدا برگشتم که با دیدن بهنام خشکم زد. زیرچشمی اطرافو پاییدم. خداروشکر اون قسمتی که ما بودیم هیچ دوربینی وجود نداشت. به طرفش رفتم و رو به روش ایستادم. از بالا تا پایین یه نگاه بهم انداخت و لای چشمامو تنگ کرد و زل زد بهم.

-این ریخت و قیافه... جزو ماموریت بود؟

شونه بالا انداختم و بیخیال گفتم:

-حامد گفته اینطوری بهترم، اون شکل و قیافه مسخره قبلیم به دلش ننشست، منم خواستم خودمو این شکلی کنم که به دلش بشینم!

نگاهش تنگ تر شد و رنگ چشماش تیره تر شد. اوه اوه... انگار هوا پس بود! نیشمو تا حد امکان شل کردم و گفتم:

-خب دیگه من کم کم از حضورت مرخص بشم، یه قرار کوچیک دارم.

-قرار؟ با کی؟

برگشتم و پوکرفیس نگاهش کردم.

-باید تموم رفت و آمدهام زیر نظر تو باشه و ازت اجازه بگیرم!؟

حالت صورتش گرفته شد.



-نه، فقط می خواستم بدونم، همین!

سعی کردم خونسردیمو حفظ و لحنمو نرم تر کنم.

-باشه باشه، اشکال نداره. من... میرم به کارم برسیم. برگشتم میام تا باهات حرف بزنم.

تن صدامو پایین تر اوردم و ادامه دادم:

-اطلاعاتی دارم که مطمئنم شنیدن خالی از لطف نیست.

سر تکون داد و از خونه بیرون رفتم. ماشین رو از راننده گرفتم و خودم پشت فرمون نشستم و گوشیو در آوردم. به داریان زنگ زدم و گفتم که به کافه ای نزدیکی بوتیک پری بیاد تا همدیگه رو ملاقات کنیم و اونم قبول کرد. تلفن رو قطع کردم و تا رسیدن به مقصد، توی سکوت رانندگی کردم.

ماشینو داخل پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم. نگاه خیره چندتا دختر رو روی خودم حس می کردم و خنده م می گرفت. باز این نگاه های عجیب و معذب کننده و در عین حال خنده دار نسیبم شده بود. نگاهم به طرف ساختمون پاساژی که پری توش بوتیک داشت برگشت و لبخندی بهش زدم. خاطرات جالب انگیز ناکی از این جا داشتم، خاطراتی که می تونستم ازشون به عنوان بهترین خاطره عمرم یاد کنم...

داخل کافه شدم. داریان روی صندلی نشسته و مشغول ور رفتن با گوشیش بود. قیافه بامزه و جذابش حتی بعد از چندماه ندیدن و از این فاصله دور هم قابل تشخیص بود. نزدیکش شدم و جلوی میزش ایستادم و آروم گفتم:

-میتونم بشینم؟

سر بالا آورد و با دیدنم لبخندی زد. از پشت میز بلند شد و به طرفم اومد، و محکم بغلم کرد. احساس می کردم صدای ترق ترق خورد شدن استخوانامو می شنوم! با صدایی که به زور از گلویم خارج میشد گفتم:

-داریان... ولم... کن... خفه شدم!



ولم کرد و نگاه شادش رو دوخت تو چشمام. لبخند متقابلی زدم و سلام دادم که لپمو کشید و تعارف کرد بشینم. ابرو هام ناخوداگاه نسبت به این عکس العملش بالا پریدن. لپمو کشید؟! جل الخالق!

نشستیم بعد از دادن سفارشات مشتاق نگاهم کرد. دستاشو به هم گره زده و روی میز گذاشته بود، کمی به سمت جلو متمایل شده و باهام حرف می زد. لبخند تلخی ب روش زدم و آروم گفتم:

-طوری رفتار می کنی که انگار هیچی درباره اتفاقاتی که افتاد نمی دونی.

شونه بالا انداخت و به صندلیش تکیه زد.

-میدونم، اما چرا باید برام فرق کنی؟ تو همون آریایی، با این تفاوت که...

خندید و سرشو به شوخی تکون داد.

-خب یه چیزایی تغییر کرده که زیاد هم مهم نیست!

لب گزیدم و "پررو" بی نثارش کردم. منو باش که دلم خوش بود این بشر بالاخره یه روزی آدم میشه، اما حتی اگه من آدم میشدم باز این همون بیشعوری که هست باقی می موند!

سفارشاتمون رو آوردن و روی میز چیدن. مشغول خوردن بستینم بودم که آروم پرسید:

-چی شد دوباره خواستی آریا باشی!؟

قاشقمو توی کاسه انداختم و نگاهش کردم.

-به خاطر این قرار، مجبور شدم بگم دنبال کار هستم و... آقای حامد هم گفت نمیخواد با اون ریخت و وضعیتم برم سرکار، اگه دنبال کارم باید دوباره آریا بشم وگرنه نمیذاره برم.



-تو... خیلی از حرف شنوی پیدا کردی! خبریه آریا؟

-نه، راستش...

به سمت جلو خم شدم و آرام گفتم:

-میتونم بهن اعتماد کنم پس... بهت میگم... یکی از بادیگارد های حامد جاسوس پلیسه، ازم کمک خواسته و منم برای کمک کردن بهش باید از حامد حرف شنوی داشته باشم!

صاف نشستم و با قیافه ای توهم و برزخی ادامه دادم:

-باید امروز کار پیدا کنم، امروز نشد فردا میرم دنبال کار، در کل باید یه غلطی بکنم...

-من یه جا رو سراغ دارم، فکر کنم بتونم کمکت کنم.

سرمو بالا آوردم و گل از گل شکفته بهش نگاه کردم.

-واقعا؟ میتونی معرفی کنی؟

دستشو زیر چونه ش زد و موشکافانه نگاهم کرد.

-آره، ولی باید قبلش یه صحبتی باهاش بکنم. آدم سخت گیریه... خیلی سخت گیره! و همچنین خیلی کج خلق و بد اخلاق و...

-خیلی خب، خیلی خب... پشیمونم نکن بسه!

خندید و سرشو تکون داد.

-کارش چی هستی حالا؟

-به احتمال منشی یه شرکت خصوصی بشی... نمی تونم قول یه پست بالاتر رو بهت بدم.

-خوبه بابا، می خوام فقط اسمش این باشه که کار میکنم!



-باشه... پس من با حکمت هماهنگ کنم، ببینم اگه منشی نیاز داشت میتونی از همین فردا بری سر کار. خوبه؟

-یاخدا، سرعت عملت تو حلقم! می خوام همین الان هم باهاش تماس بگیر و اگه نیاز بود الان دربست بگیرم برم!

بلند خندید و گوشی شو از جیب کتش بیرون کشید. شماره رو گرفت زد روی بلندگو و گوشی رو وسط میز گذاشت. صدای پر ابهت و پرجذبه مردی تو گوشم پیچید.

-الو؟ سلام رایین جان، خوبی؟

-سلام پسر، تو چطوری؟ کجایی؟ خیلی وقته ازت خبری نیست.

-منم خوبم، همین دور و ور هام. راستش رایین... یه کار کوچیک داشتم باهات. درواقع یه زحمت!

صدای پشت تلفن جدی شد:

-چه کاری؟ اتفاقی که نیوفتاده؟

-نه نه، راستش... یکی از دوست هام دنبال کار میگرده. گفتم اگه بتونی دستشو بند کنی و...

-بهش بگو فردا صبح ساعت هشت توی دفترم باشه. تاخیر قبول نمی کنم، خودت خوب من رو می شناسی که چقدر روی انضباط کارمندها حساسم.

آخ آخ گاوم حسابی زاییده بود. این آدم بود یا عزرائیل؟ از صدای بمش مشخص بود چه قیافه ترسناک و شیکم گنده ای داره. خدایا خودت بهم رحم کن، من خودمو به تو سپردم! نذار زیر دست و پای این نره غول تلف شم، با تشکر!

-باشه، بهش میگم حتما سر موقع بیاد.

-منتظرم... فقط داریان... این دوستت آقاست دیگه؟



داریان آروم خندید و گفت:

-خودت باید باهاش آشنا بشی رایین، خیلی بچه ماهیه! من دیگه قطع می‌کنم. الان پیششم، سر قرار!

صدای اعتراض رایین بلند شد که داریان خندید و با خنده ازش خداحافظی کرد. مشخص بود توپش حسابی پره و قراره فردا تموم دق و دلی هاش از داریان رو سر من خالی کنه. الهی گور به گور شی داریان که خیرت هیچ وقت بهم نرسید...! در حین خوردن بستنیم بهش گفتم:

-خب آقای داریان، بگو ببینم چیکارم داشتی که منو تا اینجا کشوندی؟

-راستش... میخوام یه حقیقتی رو به عرضت برسونم.

مشکوک نگاهش کردم.

-بگو، می‌شنوم.

با من و من گفت:

-چند روزی از بستری شدنم تو بیمارستان می‌گذشت. به ترنم گفتم ازت خبر بگیره و اونم می‌اومد تا بهت سر بزنه که می‌گفتن ملاقات ممنوعی و جز آشناهات کسی نمیتونه بیاد ملاقات. ظاهراً اون بادیگارد هات نمیداشت... تا این که کلافه شدم و خودم خواستم پیام پیشت، ترنم نداشت و گفت باز میرم ببینم میتونم راضی‌شون بکنم یا نه. بهش گفتم اگه رفتی بی خبر برنگرد تو این اتاق، می‌دونست عصبی شدنی نباید یه لحظه هم جلو چشمم باشه! از اتاق رفت و ده دقیقه بعد با خواهرت... پری... برگشتن توی اتاقم. ترنم رفت بیرون و پری بهم توضیح داد که نمیدارن کسی بیاد ملاقاتم و اون یه باری که ترنم تونسته بره، به خاطر اصرارهای اون بوده و دیگه نمیدارنش، دفعه قبلی بادیگارد پری جلوی در بود و این دفعه نگهبانهای حامد جلو در ایستادن. منم که دیگه قانع شده بودم چیزی نگفتم و به حرف هاش گوش دادم.



ازش توضیح خواستم... توضیحی که تو نتونستی بهم بدی رو اون با آرامش و خونسردی بهم داد. و قانعم کرد... قانعم کرد که چرا حقیقت رو از من پنهون کردی و...

نفس عمیقی گرفت و با لبخندی واقعی و بزرگ نگاهم کرد.

-دیگه از اون موقع به بعد هیچ ناراحتی ای ازت ندارم...

لای چشم تنگ کردم و خصمانه پرسیدم:

-خب... این رو نمیتونستی پشت گوشی بهم بگی؟ حتما باید منو میفرستادی سر کار و از هفت خان رستم ردم می کردی که این یه پاراگراف رو یه بند زر بزنی و تمام؟ فقط دم دستم نباش داریان!

با صدای بلندی خندید و گفت:

-نه، ادامه اش رو گوش بده. فقط... قول بده که ری اکشن خاصی نشون ندی!

-قول می دم چی چی شن خاصی نشون ندم. راستی چیز بدی که نیست؟

خنده ش شدت گرفت و به سرفه افتاد. سریع لیوانو دادم دستش و بلند شدم تا به کمرش بکوبم. چنان با مشت محکم می کوبیدم به کمرش که از شدت درد میون سرفه هاش به آخ و اوخ کردن افتاد و دستشو بالا آورد تا دست نگه دارم. نفس عمیقی گرفت و کمی به پشت متمایل شد، با صورتی درهم رفته اما لحنی خندون گفت:

-خدایا... کمرم شکست آریا! بشین روی صندلی بذار حرفم رو بزnm!

تا روی صندلی نشستم آرومتر زمزمه کرد:

-خدا میدونه وقتی این خبر رو ازم بشنوه چطور میوفته به جونم!

-ببینم، مگه ادامه ش چیه؟

-قول میدی اروم باشی و جبهه نگیری؟



-اومممم باید روش فکر کنم. حالا تو بگو، ببینم چه مرگته؟

لبخند پررنگی زد و در کمال تعجب سرشو انداخت پایین.

-خب... من از اون روز به بعد روابطم رو با پری خانوم نزدیک تر کردم و... بهت که گفته بودم همدیگه رو می شناسیم و قبل از تو چندباری خواسته بودم خودم رو نزدیکش کنم؟ اون هم هر دفعه یه جور دیگه دست به سرم می کرد تا این که تو رو دید و دیگه قید من رو زد! اما بعدش... خب... یه جورایی من...

نفس عمیقی گرفت، سرش رو بالا آورد و تو چشم هام زل زد و آرام و با خجالت گفت:

-من به پری علاقمند شدم و میخوام باهاش ازدواج کنم!

شک نداشتیم که ابرو هام از شدت تعجب به محل رویش موهام چسبیدن. این... این... این چی بلغور می کرد؟ عاشق پری شده بود؟ یا ابلفض... یا جد سادات... گور بابای غیرتم، حامد می فهمید هر سه نفرمون رو تیربارون می کرد! بدون این که حرفی از دهنم بیرون بیاد بی صدا لب میزد اما حتی یه صوت صرفاً جهت دلخوشی هم از دهنم بیرون نمی اومد. باورم نمی شد... این امکان نداشت! خدای من... نهههههه! قیافه زارم رو که دید سریع لیوان آب رو پر کرد و به طرفم گرفت.

-بیا بخور، فکر کنم نیاز داری!

آب خالی که کفاف نمیداد... یه قاشق پر از بستنیمو خالی کردم داخل لیوان و با قاشق همش زدم و یک نفس سر کشیدم. من آب خالی نیاز نداشتیم، فشارم افتاده بود و داشتیم تلف می شدیم! مطمئن بودم که رنگ به روم نمونده اون قدر قیافه ام وحشتناک شده بود که داریان هم به لکنت افتاد.

-آ... آریا؟ خوبی؟ تو... چت شد؟ من... من چیز بدی گفتم؟

-نه پسرم، اصلاً هم چیز بدی نگفتی، در واقع افتضاح ترین دیالوگی که می تونستم بشنوم رو زر زدی! تو... متوجه حرفت هستی که چی میگی؟ میخوای با پری ازدواج



کنی؟ به نظرت این کار شدنی؟ می دونی... می دونی اون کیه و باز بهش ابراز علاقه کردی؟ وای داریان... الحق که زبون نفهمی!

دیدم متعجب و پوکر فیس نگاهم میکنه که با حالت زاری ادامه دادم:

-دِ اَخه پسره اجنبی این چه غلطی بود که کردی؟ حالا من و غیرت و عصبی شدن و حساس بودنم رو پری بابت خواهر بزرگه بودنم به کنار. کاریت ندارم، عاشقی، دمت گرم که ابراز کردی و بهش گفتی، اصن به من هم هیچ ربطی نداره برید هر غلطی دلتون میخواد بکنید! اما به این فکر نکردی که پری... برادرزاده حامده؟ کسی که به خون ناپدریت و خانواده شایان تشنه ست؟ کسی که باعث شد یه گلوله تو بدنت خالی کنن و دفعه بعد اگه این موضوع رو بفهمه ممکنه کل شیش تا گلوله هفت تیر رو توی کله پوک فرنگیت خالی کنه؟ دِ اَخه چرا یذره عقل توی کله ت نیست؟

آب دهنشو قورت داد و چندباری پلک زد تا حرفامو هضم کنه. نفس عمیقی گرفت و نگاهشو به بستنیش دوخت و آروم گفت:

-من نمی تونم آریا... نمی تونم از پری بگذرم... شده این عشق، به قیمت جون من تموم بشه برام اصلا اهمیت نداره. من و پری همدیگه رو دوست داریم و مطمئنم اون هم مثل من فکر می کنه و این رابطه خانوادگی رو مانع رسیدنمون به هم نمیدونه. برام مهم نیست حتی اگه تو راه رسیدن بهش بمیرم... من عاشقشم آریا، چطور می تونم از عشقم بگذرم؟ چطور بدون نفسم زندگی کنم؟ اصلا مگه میشه زنده بمونم و ادامه بدم؟

صورتتم به حالت چندشی جمع شد و احساس کردم صورتتم داره به حالت لوچ در میاد. با همون قیافه کج و کوله گفتم:

-خبه خبه، بس کن حاله به هم خورد دیگه ادامه ش نده که الان کل این کافه رو با محتویات این داخل مستفیض میکنم!

اروم اما تلخ خندید و نگاهم کرد.



-عاشق نشدی که حالم رو درک نمی کنی، اگه عاشق می شدی می فهمیدی چی میگم آریا... نمی تونم بی خیال پری بشم، نمی تونم ازش بگذرم. هر کی هرچی میخواد بگه. این رابطه از نظر دیگرون درست باشه یا نه، بدون سرانجام باشه یا نه... من عاشقشم...

من عاشق نشده بودم که بدونم چی میگه؟ عاشق نشده بودم... این ها عاشقی رو چی تعبیر می کردن؟ این که از حساسیت های یه نفر بجای کلافگی دلت غنچ بره؟ این که از حساسیت هاش ته دلت کیلو کیلو قند و شکر آب کنن و هرکاری برای دیدن برق رضایت توی نگاهش بکنی؟ این که به خاطرش حاضر به ادامه یه ماموریت نفسگیر بشی و با جونت بازی کنی تا راضی نگهش داری... اسمش عشقه؟

گیج شده بودم. نمی دونستم به داریان چی بگم. از طرفی احساسی که داشتم و در حال مبارزه باهاش بودم، و از طرف دیگه داریان که با حرف هاش آشفته ام کرده بود. چطور می تونستم بهش بفهمونم شاید منم یه چیزایی از عاشقی سرم میشه؟ بهم نمی خندید؟ نمی گفت آریا خانوم، شما رو چه به عاشقی؟ خب راست هم میگفت... حق داشت! من رو چه به عاشقی؟ من همون دختر پسرنامی مفلوکی بودم که بویی از دخترانگی نبرده و با این ادا و اصول هاش و پسرونه بازیش، کاری کرده که همه باور کنن آرام حتی اگه خودش نخواد باز آریاست! همه آریا قبولش دارن، هیشکی با این لباس هاش حتی بهش شک هم نمی کنه که دختر باشه، چون نه هیچ ظرافت دخترونه ای داره و نه یه ذره بویی از عشوه و عاشقی کردن و دلبری برده. من همین بودم... آریا حسینی... که حتی اگه به پسر محلی میدادم به جرم گی بودن مورد تمسخر واقع می شدم! نفسمو محکم به بیرون فرستادم و با حالی گرفته، به داریان زل زدم.

-داریان یه سوال ازت میپرسم، و ازت میخوام خیلی راست و حسینی جوابمو بدی... میدونی که چقدر بهت اعتماد دارم و تورو درست عین داداش خودم می دونم، میدونی که به خاطر حرف شماها به کسایی که اسمش خانواده ست خ*ی*ا*نت



کردم تا خانواده تو رو نجات بدم. پس ازت یه سوال میپرسم و دوست دارم جواب راست رو ازت بشنوم... تو واقع عاشق پری هستی؟ مطمئنی که این رابطه ات باهاش... خدایی نکرده به خاطر انتقام و این ها نیست؟

لبخند دلگرم کننده ای به روم زد و نگاهشو به زمین دوخت. دم عمیقی گرفت و آرام گفت:

-آره، مطمئنم... من عاشق پری هستم، بی هیچ قصد و غرض سوءای...

نفسمو محکم و از سر آسودگی به بیرون فرستادم و بهش نگاه کردم.

-خب، از جانب من مشکلی نیست. فقط داریان... اینجا ایرانه! باید برای ازدواج دختر، پدر یا عمو یا دایی حضور داشته باشه. پدری وجود نداره که اجازه بده، مطمئنم عموش هم نمیداره!

-آریا؟

بی حوصله نگاهش کردم.

-هوم؟

-تو... یه دایی داری! همون که باهاش زندگی می کردی! مطمئنم مانعی نیست اگه ازش بخوایم کمکمون کنه!

یا حضرت امام خمینی... عقل جن هم به این یه مورد نمی رسیده! تند تند پلک زدم و بهت زده گفتم:

-وای پسر... تو نابغه ای! تو... حتی خودمم بهش فکر نکرده بودم! وای داری، دمت گرم پسر! ولی... اگه حامد بفهمه چی؟

شونه بالا انداخت و خندید.



-بهبش نمیگیم! پری به بهونه تحصیل از اون خونه میاد بیرون، دستش رو میگیرم و میبرمش امریکا. من اقامت دارم، برای پری هم به عنوان همسرم اقامت می گیرم و دور از چشم حامد زندگی مون رو میکنیم. یه خونه مجردی دخترونه میگیرم و به یه دختر دانشجو میدم تا توش بمونه اما براش شرط میذارم. هر وقت حامد بخواد پری رو ببینه، اون دختر از اون خونه بیاد بیرون تا پری اونجا ساکن بشه و بعد از برگشتن حامد دوباره بیاد پیش خودم... نقشه مون چطوره؟!

فقط تونستم چند بار پشت هم پلک بزنم. لعنتی... حتی به مخ شیطون هم خطور نمی کرد این نقشه ها!

-دمت گرم داریان، تا الان فکر می کردم یه اجنبی خنگی، اما الان به این نتیجه رسیدم که یه اجنبی نخبه‌ی خنگی!

به حالت نمایشی خم شد و هردومون خندیدیم.

-باید بریم با دایی صحبت کنیم. مرد خوبیه، تا به حال با پری آشنا نشده و زشته اگه یهو یی بریم و بگیم که این خواهرزادشه و فلان! پس...

پوفی کشیدم و ادامه دادم:

-باید پری رو ببرم تا با دایی اینا آشنا بشه. ممکنه این پروسه عقدتون یکی دوماهی بکشه اما می ارزه. نگران نباش، منم کمکتون میکنم این قضیه رو ردیفش کنید و از این جا برید.

-باشه... خیلی ممنونم آریا... نمیدونم اگه تو نبودی من باید چیکار می کردم. فقط... قضیه این پلیس مخفی و این ها چیه؟ پری خیلی وابسته و نگران حامده، خیلی دوستش داره. نمی خوام غمش رو ببینم، اگه اتفاقی برای حامد بیوفته خیلی ناراحت میشه.

با خودم گفتم:



"منم خیلی ناراحت میشم... حامد خانواده منه، اما مجبورم... اون به خاطر گناه هایی که کرده باید تاوان پس بده!"

-خب... نمی دونم چیکار کنم. می دونم حامد در حق همه ما ظلم کرده. اون همه ما رو از حق طبیعی مون یعنی یه زندگی معمولی داشتن دور کرده و مطمئنم همیشه بدون مجازات کردنش این عذاب وجدان خودمون رو تسکین ببخشیم. اون به خیلی ها ظلم کرده داریان... نمونه اش ترنم... دیدی که باهاش چیکار کرد؟ دخترونگی هاش رو ازش گرفت، اون رو از خونه و خانواده اش دور کرد، از عشق زندگیش دور کرد، چندسال بعدشم دوباره از همسر و فرزندش جداش کرد. نمی تونیم بی خیال کارهاش بشیم که جفتمون هم خوب می دونیم حامد مرتکب چه خطاهایی شده.

-درسته... اما همین که اون پی بیره چه اشتباهی کرده کافی نیست؟ ببین وقتی آدم ها تنها میشن، وقتی از همه چیز و همه کس مهم زندگی شون دور میشن، تازه میفهمن که چه اشتباهاتی کردن، چه گناهایی انجام دادن و خودشون رو توی چه مخمصه ای انداختن. حامد هم همین، کافیه تنها بشه تا عذاب وجدان گریبان گیرش بشه. نمی تونیم تصمیم بگیریم که با زندگی حامد چیکار کنیم، اما می تونیم کاری کنیم که به اون حس عذاب وجدانش برسه و درکی از خطاهای خودش داشته باشه. منظورم رو متوجهی که؟

سرمو تند تکون دادم و نفس عمیقی گرفتم.

-یعنی تو حامد رو بخشیدی؟

-هرکسی توی این دنیا سزای اعمال بدش رو یه جور میبینه. آدم معتقد و مذهبی نیستم اما به این جمله که "چوب خدا صدا نداره" شدیداً ایمان دارم و مطمئنم حتی اون تیری که خوردم سزای کارهای بدی بوده که انجامشون دادم. اگه بلایی به سر ترنم اومده... شاید سزای اعمال بد پدر یا مادرش بوده که گریبان اون رو گرفته و دردی که پدرش کشیده و عذاب وجدانی که اون یا مادر ترنم داشتن رو حتی خودش هم نداشته. حامد هم باید سزای گناه هاش رو با رسیدن به این جمله، بده. کی گفته



پشیمونی سودی نداره آریا؟ به نظرت این که یه ادم بفهمه چه اشتباهاتی مرتکب شده و نفسش عذاب بگیره و از خدا طلب بخشش کنه، بهتر نیست توسط افرادی که خودشون رو قضاوت کننده می نامن و جای خدا تصمیم میگیرن، مجازات بشه و بمیره؟ اون موقع باز روحش به اون آرامشی که باید برسه، نمیرسه. حتی بعد از مرگش هم با همون افکار قدیمیش دفن میشه، نه پشیمونی و طلب بخشش اش از خدا!

حرف هاش قانعم کرده بودن. نمی تونستم حرف دیگه ای در رابطه با این موضوع بزنم. می دونستم داریان راستش رو میگه، اما این رو چطور به بهنام می فهموندم؟ چطور بهش می گفتم که حامد خودش، توسط خودش باید مجازات بشه؟ اون به حرف هام گوش میداد؟ ماموریت رو کنسل می کرد؟ یا برو بابا ای نثارم می کرد و سر حامد گونی می کشید و می بردش جایی که عرب نی انداخت؟ پوفی کشیدم و سرمو میون دستام گرفتم. باید خیلی کارها می کردم و این سردرگمم کرده بود. باید به دایی سر می زدم و پری رو بهش معرفی می کردم. سر کار جدیدم می رفتم. به بهنام توی ماموریتش کمک می کردم و از طرفی حامد رو هم از خطر مرگ نجات می دادم!

-خدا بهت رحم کنه آرام، گاوت بی وقفه در حال زایشه!

صدای خنده داریان اومد که نگاهمو بالا آوردم.

-ظاهرا کلی کار ریخته سرت! می تونم کمکت کنم؟

-نه، قربون دستت، همین که هیچ کاری نکنی و گند نزدنی انگار همه کارامو تو انجام دادی!

با خنده سر تکون داد و قاشق دیگه ای از بستنیش خورد.

-راستی.. اگه ماموریتت در رابطه با اون خریدارها و دخترهای دزدیده شده ست... شاید من بتونم کمکت کنم. ترنم یه چیزهایی رو بهم گفته.. کنجکاو نگاهش کردم و به طرفس متمایل شدم.



-چی؟ چی گفته بهت؟ حتی یه اطلاعات کوچیک و به ظاهر کم اهمیت هم به دردمون میخوره داریان، هرچیزی که میدونی رو بگو.

-خب... اون می گفت رئیس باند اصلی مشخص نیست کیه. چون دو نفر اون حکومت رو اداره میکنن... دوتا داداش! که هر دوشون شبیه به همن و برادر بزرگتر یکم... قد بلند و لب های خوش فرمی داره!

تو اون گیر و دار خنده م گرفت. این ترنم هم به چه چیزهایی دقت نمیکردا! دمش گرم، درست عین خودم بود، بیشعور و هیز!

-خب، فکر کنم این آدمی که میگی رو میشناسم. پس... یکی از اون برادر ها پید شد... اون یکی چه شکلیه؟

-دقیق نمی دونم، یعنی یادم نیست اما... می گفت بوره، قیافه روشنی داره و چه می دونم... یه نمه شبیه منه!

ابروهام با حالت تعجب بالا پریدن و ناخوداگاه خندم گرفت.

-شبیه تو؟ خب... دیشب تولد حامد بود. خیلی آدم ها رو اون جا دیدم اما کسی که شبیه تو باشه... ظاهرا باید برم عکس های جشن رو از حامد بگیرم و ببینم. راستی داریان، نگفت ناخدا کدوم یکی شونه؟

دستاشو به هم گره زد، روی میز گذاشت و به طرف جلو متمایل شد.

-گفت اون قدبلنده نیست، چون انگار حتی اون هم از یه نفر حرف شنوی داره. از برادر کوچیک ترش اطاعت می کنه و بدون اطلاع اون حتی آب هم نمیخوره. فکر نمی کنم برادر بزرگتر ناخدا باشه، چون این هم یه جورایی زیردست به نظر می رسیده. باید توی مهمونی حواست رو جمع می کردی تا ببینی کیا به اون مرد نزدیک میشن و از قضا شبیه به من هم هستن!



-خب خوبه، باز همین اطلاعات هم کلی کمک می کنه. حرف دیگه ای نیست که یادت نرفته باشه تا بهم بزنی؟

-چرا... چرا هست! ببین؛ ترنم می گفت انگار یه مزائده خیلی بزرگ برده فروشی توی آخرین روز از آخرین ماه نیم سال اول دارن، یعنی اواخر شهریور. این مزائده شون هر سال فقط یک بار هست و طبق چیزهایی که من شنیدم، همه ی افرادی که توی کار خرید و فروش برده هستن اونجا حضور دارن. گفتن این جشن آخر نیم سال رو توی دبی می گیرن... درست توی مقر ناخدا، جایی که اون و دار و دسته اش و چندصد دختر همراهش توی عمارتش زندگی می کنن. یه جهنم واقعیه... هر دختری که میره اون داخل، سالم یا زنده برنمیگرده آریا! این ها رو ترنم از دهن نگهبان ها شنیده بود، که به دخترها می گفتن تا خودشون رو برای چهار، پنج ماه بعد آماده کنن. به نظرم می تونید یه دام خوشگل براشون پهن کنید، اون جا راحت گیرشون میندازید و نسل همه شون رو ریشه کن می کنید. می تونی به دخترای بیشتری کمک کنی که آزاد بشن، خیلی ها رو از چنگ بردگی نجات بدی و... شاید با این کارت به حامد هم کمک کنی که روحش آرام بگیره.

-خیلی خب... من برم چیزهایی که لازمه بهنام بدونه رو بهش بگم. با پری هم حرف بزnm و چندروز دیگه که میخوره به روز تعطیلی، بریم دیدن دایی. و اما فردا... گندت بزنی حامد! اصن جفتونو گند بزنی که هرچی خفت میکشم به خاطر وجود گل گلی شماست!

حرف زد نمون تا دوساعت بعدش هم ادامه داشت و ازش درباره ترنم و شایان، و خصوصا نیما پرسیدم و گفت حالشون خوبه. فقط نیما خیلی برای من بی تابی می کنه و می خواد که دوباره من رو ببینه. بهش قول دادم یه روز حتما برم پیششون و ازش خداحافظی کردم تا به خونه برگردم...

*



مقابل تختم ایستاده بودم و به لباس های پهن شده روی تخت با غیظ نگاه می کردم، از ساعت شیش صبح کار من شده بود گشتن داخل کمد و پوشیدن و در آوردن لباس ها... الان ساعت هفت بود و من هنوز نتونسته بودم لباس مناسبی برای رفتن به شرکت پیدا کنم، شرکتی که داریان معرفی کرده بود... پوشیدن و انتخاب لباس به خودی خود سخت نبود ولی اینکه از سخت گیری مدیر شرکت شنیده بودم و اینکه دنبال آقا می گشت کار رو برام سخت می کرد...

می تونستم با ظاهر همون آریا برای مصاحبه برم اما اگر کمی عقل به خرج می دادم دوباره همچین خریدی رو نمی کردم که با ظاهر یک پسر برم و بعد دوباره تو یک دام تازه بی افتم... ولی خب دیگه مجبور بودم که این بارم خرید کنم، کلا به من می گفتن آرام کله خر... باید اگر مرد می خواست ثابت می کردم در وقت لازم منم خوب بلدم مردی کنم، باید مدیرشون می فهمید که من کمی با مردم دیگه متفاوت ترم... هر چند این رایین خان رو نه دیده بودم نه می شناختم اما از لا به لای حرف های داریان فهمیده بودم خیلی با جنس دختر جماعت جور نیست... پس با خودم نشستم دو تا چهارتا کردم که اگر با یک مرد زن گریز مواجه هستم باید از همون ابتدا نشون می دادم که من کمی متفاوت ترم... و از همین تفاوت می تونستم استفاده کنم تا بهش نزدیک بشم. پس برای این موضوع و جلب توجه رایین باید از پوشش شروع می کردم... پوششی که باید حامد رو هم راضی می کرد... نه خیلی ناز و دخترونه نه خیلی زمخت و پسرונה...

اما هر کاری می کردم و هر تیکه لباسی که کنار هم می چیدم یه قسمتش لنگ می زد و جور نمی شد... نزدیک بود دو دستی بزنم تو سر خودم و بشینم کف اتاق های های گریه کنم که در اتاق زده شد و پشت بندش پری داخل شد و تا چشمش به من افتاد گفت:

- تو هنوز آماده نشدی؟

با حالت زاری نگاهش کردم و گفتم:



- نه نمیدونم چی بپوشم!

جلو اومد و به تخت پر از لباس نگاهی انداخت و با دست به لباس ها اشاره زد

-خب از این همه یکی رو انتخاب کن؛ همشون خوشگلن بهتم میان...

- بهت میان که نشد حرف، باید یه چیزی بپوشم طرف رو جذب کنه. بعد خب باید

آریا باشم دیگه نمی خوام خیلی تو چشم برم، یه چیزی هم می خوام دار و ندار

دختریم رو پوشش بده

- خبریه؟

چشمکی که حواله ام کرد باعث شد چپ چپ نگاهش کنم و بگم:

- خبر ها که پیش شماست خانم؛ ما بی خبر از عالمیم.

تیکه کلامم رو گرفت و با صورتی سرخ لب گزید و سرش رو پایین انداخت، لبخندی

روی لبم نقش بست و گفتم:

- خُبه حالا نمی خواد سر و سفید بشی واسه من؛ بیا یه خاکی تو سر من کن بگو چی

بپوشم...

سرش رو به نشونه تایید تکون داد و به لباس ها نگاه کرد که اضافه کردم

- ببین فقط یه چیزی بگو خیلی دخترونه پسند نباشه؛ خیلیم پسرونه نشه... کلا حد

وسط رو نگه دار.

- پس به نظرم ساده ترین تیپ ممکن رو بزن.

حرفش رو زد و دست دراز کرد و شلوا کتون مشکیم با یه پیرهن مردونه سورمه ای و

یک کت ساده مشکی رو دستم داد و گفت:

- اینا رو بپوش همه چیز رو خوب پوشش میده خیلی خوب میشه... فقط فکر کنم

باید باز بانداژ ببندی!



صورت تم از تصور بستن دوباره بانداژها جمع شد اما خودمو نباختم و پرسیدم:

- کفش چی بپوشم؟

- تا تو اینا رو می پوشی میرم از داخل اتاق حامد کفش میارم برات. زود بپوش که دیر شد.

باشه ای گفتم و بعد از خروج پری از اتاق مشغول پوشیدن لباس ها شدم، تو قاب آیینه به خودم نگاه کردم؛ ظاهرم به نظرم خوب بود... پری همیشه تو انتخاب لباس می تونست راه گشا باشه؛ بعد از چند دقیقه پری با یک جفت کالج مردونه شیک وارد اتاق شد.

- بیا اینا رو بپوش

از کفشه خیلی خوشم اومد و زود از دستش گرفتم و تشکر کردم بعد مشغول پوشیدن کفش شدم.

- وای دستت درد نکنه پری عالین؛ فقط اگه حامد بفهمه...

- نگران نباش چیزی نمیگه. بعد اون علاقه ای به این کفشا نداره، عاشق کتونیه.

مشغول پوشیدن کفش ها شدم و حس کردم پری مدام داره من و من می کنه، نگاهم رو بالا آوردم و گفتم:

- باز چی شده!؟

- هیچی!

- آره جون خودت تو که راست می گی؛ بگو ببینم چی می بگی؟

انگشت هاش رو تو هم پیچوند و بعد به چشم هام نگاه می انداخت.

اما هر کاری می کردم و هر تیکه لباسی که کنار هم می چیدم یه قسمتش لنگ می زد و جور نمی شد... نزدیک بود دو دستی بزنم تو سر خودم و بشینم کف اتاق های



های گریه کنم که در اتاق زده شد و پشت بندش پری داخل شد و تا چشمش به من افتاد گفت:

- تو هنوز آماده نشدی؟

با حالت زاری نگاهش کردم و گفتم:

- نه نمیدونم چی بپوشم!

جلو اومد و به تخت پر از لباس نگاهی انداخت و با دست به لباس ها اشاره زد

- خب از این همه یکی رو انتخاب کن؛ همشون خوشگلن بهتم میان...

- بهت میان که نشد حرف، باید یه چیزی بپوشم طرف رو جذب کنه. بعد خب باید

آریا باشم دیگه نمی خوام خیلی تو چشم برم، یه چیزی هم می خوام دار و ندار

دختریم رو پوشش بده

- خبریه؟

چشمکی که حواله ام کرد باعث شد چپ چپ نگاهش کنم و بگم:

- خبر ها که پیش شماست خانم؛ ما بی خبر از عالمیم.

تیکه کلامم رو گرفت و با صورتی سرخ لب گزید و سرش رو پایین انداخت، لبخندی

روی لبم نقش بست و گفتم:

- خُبّه حالا نمی خواد سر و سفید بشی واسه من؛ بیا یه خاکی تو سر من کن بگو چی

بپوشم...

سرش رو به نشونه تایید تکون داد و به لباس ها نگاه کرد که اضافه کردم

- ببین فقط یه چیزی بگو خیلی دخترونه پسند نباشه؛ خیلیم پسرونه نشه... کلا حد

وسط رو نگه دار.

- پس به نظرم ساده ترین تیپ ممکن رو بزن.



حرفش رو زد و دست دراز کرد و شلوا کتون مشکیم با یه پیرهن مردونه سورمه ای و یک کت ساده مشکی رو دستم داد و گفت:

- اینا رو بپوش همه چیز رو خوب پوشش میده خیلی خوب میشه... فقط فکر کنم باید باز بانداژ ببندی!

صورتتم از تصور بستن دوباره بانداژها جمع شد اما خودمو نباختم و پرسیدم:

- کفش چی بپوشم؟

- تا تو اینا رو می پوشی میرم از داخل اتاق حامد کفش میارم برات. زود بپوش که دیر شد.

باشه ای گفتم و بعد از خروج پری از اتاق مشغول پوشیدن لباس ها شدم، تو قاب آئینه به خودم نگاه کردم؛ ظاهرم به نظرم خوب بود... پری همیشه تو انتخاب لباس می تونست راه گشا باشه؛ بعد از چند دقیقه پری با یک جفت کالج مردونه شیک وارد اتاق شد.

- بیا اینا رو بپوش

از کفشه خیلی خوشم اومد و زود از دستش گرفتم و تشکر کردم بعد مشغول پوشیدن کفش شدم.

- وای دستت درد نکنه پری عالین؛ فقط اگه حامد بفهمه...

- نگران نباش چیزی نمیگه. بعد اون علاقه ای به این کفشا نداره، عاشق کتونیه.

مشغول پوشیدن کفش ها شدم و حس کردم پری مدام داره من و من می کنه، نگاهم رو بالا آوردم و گفتم:

- باز چی شده!؟

- هیچی!



- آره جون خودت تو که راست می گی؛ بگو ببینم چی می بگی؟
انگشت هاش رو تو هم پیچوند و بعد به چشم هام نگاه می انداخت.
آب دهنش رو قورت داد و گفت:
- میگم آرام جونم خواهری، با حامد حرف میزنی دیگه؟!
چپ چپ نگاه می بهش انداختم و چشم هام رو ریز کردم
- عمو نه و حامد؟!
- خُبه حالا؛ از تو یاد گرفتم دیگه. از بس می گی حامد تو دهن منم انداختی دیگه،
حالا نمی خواد از من ایراد بگیری، جواب من رو بده حرف میزنی باهاش؟!
لبخندی زدم و شیطون نگاه می بهش انداختم
- معلومه آتیش تونده دختر؟
- آرام
- جانم؟
- اذیت نکن جون پری بگو حرف میزنی یا نه، خودت می دونی خیلی وقت نداریم.
نفسم رو به بیرون فوت کردم و از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم
- پری جون کار تو خودتم می دونی خیلی گیر داره، تازه از مذاکره با دایی بر گشتیم
بذار کمی نفس تازه کنیم بعد میریم سراغ مورد حامد.
- دستت درد نکنه اومدی و رفتی و دایی رو راضی کردی؛ من رو آشنا کردی با دایی و
خانواده مامان؛ ولی خودتم می دونی واجب تر از دایی، اجازه عمو حامده که بذاره مثلا
من برای درس خوندن برم.
دستم رو دو طرف بازوهاش گذاشتم به چشم هاش با اطمینان نگاه کردم



- پری نگران نباش، من از اول هم گفتم قول صد در صد نمی دم ولی بهت اطمینان میدم که تمام تلاشم رو می کنم؛ بعد خانم باهوش تو تا حالا هیچ حرفی به حامد نزدی یه کم مقدمه نچیدی من یک باره برم بگم چند منه؟! -
- خب، خب تو کی بر می گردی کارت کی راه می افته؟! شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- نمی دونم من که باید برم ببینم رایین خان دوست داریان خان چه آشی برام می پزه، بعد هم دلم برای محله های خودمون تنگ شده برم یه چرخه بخورم اون حوالی...
- خب پس تا تو بر می گردی منم مقدمه می چینم و یه جورایی میگم که می خوام برم برای ادامه تحصیل... میدونم صد در صد مخالفت می کنه، دیگه بعد تو بیا باهاش حرف بزن.
- خب چرا سختش می کنی؛ شاید اصلا مخالفتی نکرد...
- نفسش رو به بیرون فوت کرد و غم زده نگاهی بهم انداخت
- جون حامد به جون من بسته است، خیال می کنی به همین راحتی اجازه میده؟ دلم برای حامد سوخت؛ برای اینکه این طور داشت تنها می شد و گفتم:
- اگر می دونی اینقدر دوست داره چرا می خوای تنهاش بذاری اینطوری؟! اشک داخل چشم هاش حلقه زد و با صدایی لرزون گفت:
- خیال می کنی برای من آسونه؟! نه نیست من می دونم حامد چه کارهایی برام کرده؛ منم جونم بند جونشه ولی گاهی کار به جایی می رسه که دیگه نمیشه ادامه داد؛ آرام منم خسته ام از شنیدن ناله های خیلایا از کار های حامد این جهنم دیگه به تنگم آورده؛ می دونی من تا حالا با هیچکس نبودم چون می ترسیدم از اینکه بفهمن عموم کیه ولم کنن ولی حالا یکی پیدا شده میدونه من کیم میشناسه



من رو و همین طوری قبولم کرده... منم خارج از همه ی این موضوعات دوستش دارم... حقمه آرام منم کمی آروم بگیرم منم حقمه شاد باشم و یه زندگی آروم داشته باشم.

اشک هایی که روی گونه اش سُر می خورد دلم رو کباب کرد؛ بغلش کردم و سعی کردم که آرومش کنم

- آروم باش دختر خوب همه چیز درست میشه

- کمکم می کنی آرام؟

- آره، کمکت می کنم.

سوار ماشین شدم و آدرسی که داریان بهم فرستاده بود رو به راننده دادم و تا رسیدن به مقصد سرمو ب صندلی ماشین تکیه دادم تا یکم بکپم. اخه صبح شیش کدوم احمقی پامیشه که بره سرکار؟ خود این رایین خان چطور پامیشد بره؟ من یکی که افتضاح بیهوشم، خدایی این چه وضعشه؟ همینطور داشتم توی دلم غر میزدم که راننده گفت رسیدیم. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. جلوی ساختمون ایستادم و به عظمتش چشم دوختم. به به، نمای شیشه ایش تو حلقه آرام، این بشر ترکونده! دستی میون موهام کشیدم و به عقب فرستادمشون تا جلوی چشمم نباشن و قیافه کمتر بچگونه بزنه. به نگهبان سلام دادم و داخل ساختمون شدم. بی خیال اسانسور که رو به انفجار و انهدام و انقراض و سایر مصدرهای بروزن انفعال بود، مسیر پله ها رو در پیش گرفتم و خیلی سرخوش و شنگول اما خوابالود قدم برداشتم. احساس می کردم قیافه م شبیه کسایی شده که چیزی مصرف میکنن. خمار بودم و نیشم بسته بود اما تا بناگوشم کشیده شده بود. یه لحظه قیافه خودمو با این ابهت و کت شلوارم تصور کردم و از خنده ترکیدم. ناموسا اینه وضعیت جوان سالم و شاغل مملکت؟ این طوری باید در مقابل سختی ها مقاومت نشون بدیم؟ به خودم تشر زدم:

-اه آرام چرا چرت و پرت میگی؟ گمشو برو پشت میزت بشین تلفناتو جواب بده!



همینطور به جون خودم غر میزدم که حس کردم نصف بدنم همراه تنه ای که بهم زده شد، رفت. آخ بلند و کشداری گفتم و کیفمو محکم گرفتم. تموم محتویات کیف اون اوشگولی که بهم تنه زده بود روی زمین پخش شده بود. کیفمو روی شونه م صاف کردم و با تشر گفتم:

-چه خبرته آقا؟ چرا اینطوری میدوئی؟ مگه جنگه؟

سرشو بالا آورد که با دیدن چشاش لال شدم. یا حضرت پاچه... این چه چشایی بود؟ لامصب سگ که نه... ازدها داشت! تف آرام، نمردی و چش سگ دار واقعی هم دیدی! اونم مثل من اخماشو تو هم کشید و گفت:

-گفتم برو کنار خودت راهمو سد کردی!

یا بابای امام جعفر صادق که اسمشو یادم نیست، چه دلبری می کرد با این چشم ابروی مشکی و اخمای تو همش! نگاهمو ازش گرفتم و به قول حامد، سعی کردم چشم حوالی چشاش نچرخه! لامصب خیلی بد پر و پاچه آدمو می گرفت، اصلا چشاش دنیای بود برای خودش! سرمو تند تکون دادم و به وسایل های ریخته شده روی زمین نگاه کردم. شانس آورد یکی دو پله بالای پاگرد بودیم و وسایل هاش همه روی پاگرد ریخته بودن و به خاطر عریض بودن پاگردش، به پله های پایینی نریخته بودن. صرفا چون گفته بود من نشنیدم و میدونستم حق با اونه، رفتم به طرف وسایل هاش تا کمکش کنم وسایل هاشو جمع کنه. چندتا برگه چایی و یه روان نویس شیک نقره ای، مدارک شخصی و گواهینامه و... نگاهم روی گواهینامه ش قفل شد. انگشتشو روی اسم گذاشته بود تا ازم بگیره اما فامیلیش مشخص بود. آقای حکمت! چرا این قدر آشنا بود این فامیلی؟ نکنه از بچه محلای خودمون بود؟ سرمو تند تند تکون دادم و نفسمو با شدت به بیرون فرستادم. خل شدی آرام؟ چنین لعبتی تو محل شما چه غلطی می کنه اخه؟ آخ اگه این پسر همسایه مون بود... از همون بیخ و بن آرامش پر قر و غمزه میشدم و دست از سر کچل ایشون برنمیداشتم!



نگاهمو به سمت موهاش هدایت کردم. لازم بود باز نام حضرتی، اما می ببرم؟ یا همین آب دهن قورت دادنم کفایت می کرد؟ نمی تونستم بفهمم کدوم تیره ترن؟ موهاش؟ یا چشمای درشت مشکیش که مژه های پر و فر خورده ش زیر چشمش سایه انداخته بودن؟ بنازم سلیقه خدا رو... یکی مثل این گوگولی مگولی و خواستنی، یکی مثل من پشت و رو صاف و صوف و صیقل داده شده! شاید یکم توی چشم ابرو شانس آورده بودم، که اونم به خاطر این سر و وضع گل گلی و مسطحم اصلا به چشم نمی اومد!

-خب... بفرما اینم از آخرین شیء موجود روی زمین.

لبخند کوچیک و کجی زد که چال گونه ی عمیقی روی گونه ش پدیدار شد و من روح از تنم بیرون رفت. خدایا... من طاقت این همه شوک و استرس رو ندارم، یا منو همین جا بکش، یا کمتر از محاسنات این یالغوز خوشگل نشون بده!

خیلی دلم میخواست بهش بگم "میری یا منم آویزونت بشم باهم بری عشقم؟" که خودمو کنترل کردم و به شل کردن نیشم بسنده کردم. اصلا نمی تونستم با این همه خوشگلی کنار بیام، ناموسا چطوریه یکی مثل من شبیه ته خیار، یکی مثل این شبیه ماه؟ انصاف نیست خدا، ناموسا انصاف نیست!

-ممنونم...

-خب... منم معذرت میخوام بابت رفتار زشتم، حواسم هم به شخص پشت سرم نبود برای همین صدات رو نشنیدم.

-باشه، اشکالی نداره. من میرم طبقه ششم، تو چی؟
شونه بالا انداختم و نفس عمیق گرفتم.

-والا دوستم که گفته برو تا برسی، منم دارم میرم تا برسم! دنبال اسم شرکت روی در واحد مربوطه ام. اما انگار باید تا طبقه اخری برم چون هنوز نرسیدم. خدا بر پدرش لعنت کنه که منو به نفس نفس زدن انداخته!



محکم کوبیدم رو دهنم و نگاهش کردم. آخ آخ آرام، گند زدی حسابی. اگه از کارکنای همون شرکتی که مدنظرته باشه چی؟ چه گلی به سر میگیری احمق؟
خوشت میاد نیومده اخراج بشی؟ هرچند، همینطوریم نزده میرقصیدم، مطمئن بودم به محض شنیدن صدام، منو شوتم میکنه بیرون!

برخلاف تصوراتم نیمچه لبخندی زد و ضربه ای روی شونه م زد. لحن یخ و سردشو نرم تر کرد و گفت:

-فکر کنم بدونم کی هستی، نگران نباش چیزی به صاحب کارت نمیگم. بیا بریم بالا.
یا امام موسی صدر، می دونست کی هستم؟ آرام جانم، دلبندم، خودتو جنازه بدون فرزندم! همین جا فاتحه ت رو بخون و بعد برو سرکارت، چون شک نکن این میره برای خودشیرینی همه چیز رو میذاره کف دست رایین و منم از همون اوج به پایین پرت میشم!

صاف ایستاد و جلوتر رفت. پشت سرش رفتم و از پشت به قد و بالاش نگاه کردم. به به، چه قد و هیکلی به هم زده بود! ماشالله ماشالله، چشمت درآد آرام، چرا پسر مردمو چشم میزنی؟

خودمم از این خوددرگیری ها و هیزبازیام خسته شده بودم. سرمو تکون دادم و به نوک کفشم نگاه کردم. نفهمیدم چطور رسیدم به طبقه شیشم اما وقتی سر بالا آوردم، دیدم اون حوری چشم ابرو مشکلی نیست. ا، کجا رفت یهو؟

دختر بور و بامزه ای رو به روم سبز شد و متعجب نگاهم کرد. انگار که دست و پاشو گم کرده باشه تند تند گفت:

-بخشید من... یعنی شما... با کسی کار دارید؟

خنده م گرفت. گوگولی چه هولی کرده بود! تک سرفه ای کردم تا صدام رو بم تر کنم.

-اومدم برای مصاحبه و... استخدام! کجا می تونم مدیرتونو پیدا کنم؟



همچین متعجب ابرو بالا انداختم و به شخص تشر زنده ی درونم نگاه کردم. جانم؟
داداش یکم اشتبا نزدی؟ قرار بود ملامتم کنی ها، این ادا اصولا چیه؟ از کی تا به حال
توهم پایه شدی؟ خودم کم بودم توهم اضافه شدی؟

اه آرومی گفتم و سرمو تکون دادم. بسه آرام، سر صبحی سرم رفت!

نفس عمیقی گرفتم و دوباره به دختره نگاه کردم.

-خب... چی می گفتیم؟

-شما اتاق آقا رایین رو خواستی و...

با چونه ش به اتاقی اشاره کرد و گفت:

-اون اتاقه، الان رفتن اتاقشون میتونید اونجا ببینیدش.

تشکر کردم و به طرف اتاقش رفتم...

در زدم و منتظر موندم که صدایی رو از بغل دستم شنیدم.

-بخشید آقا؟

به طرفش برگشتم و کنجکاو نگاهش کردم.

-بله؟

-شما با کی کار داری؟

-با آقا رایین. چطور؟

-هماهنگ کردی؟

دلم میخواست خرخره ش رو بجوام. به تو چه هماهنگ کردم یا نه؟ مگه مفتشی؟

دختره نجسب! پوفی کشیدم و پشت چشمی نازک کردم.

-قبلا با خود ایشون هماهنگ شده.



-اما با من نشده! تا وقتی ایشون نگه شما اجازه داخل شدن رو نداری.

چرا کسی نبود این دختری از جلو چشمم دور کنه؟ اونقدر به اون پلکای مصنوعیش ریمل زده بود که حس می کردم تو هر باز کردن چشماش چند ثانیه ای مکث میکنه. لعنتی مگه مجبوری؟ نزن خب، نزن احمق! پوفی کشیدم لبخند زورکی روی لب نشوندم.

-شما کی باشی که بخوام باهات هماهنگی کنم؟ میگم قبلا با خودش حرف زده شده و گفته پیام.

-من منشی همکارشم اما شما باید قبلش با من هماهنگ کنی شاید قبلش جلسه ای داشته باشه که دلش نخواد کسی مثل تو مزاحمش بشه!

دیگه داشت تند میرفت! دو قدم نزدیکش شدم و انگشت اشاره مو به طرفش گرفتم و آهسته لب زدم:

-تو چی گفتی؟ کسی مثل من؟ میشه بپرسم مگه من چمه؟

سرشو برای دیدنم بالا گرفته بود و نگاهم می کرد. ظاهرا این قد بلندم یکی از پوئم های مثبتم شده بود که مسطح بودنم رو مستتر می کرد! نیشخندی از بابت این اعتماد به نفس زیادم زدم و زل زدم تو چشماش.

-گفتم که، من منشی همک...

-گفتی و منم شنیدم، که منشی همکارشی، نه منشی خودش! پس چرا تو کارهای ایشون دخالت می کنی؟ بهتر نیست سرت به کار خودت باشه و تو کار دیگران فضولی نکنی؟ هوم؟

صداشو انداخت پس کله ش و با داد قال گفت:

-به کی میگی فضول، مردک بیشعور؟



تا خواستم جوابشو بدم، در اتاق رایین باز شد و صدای آشنای داد ماندش رو از پشت سرم شنیدم:

-این جا چه خبره خانوم رضوی؟ چرا داد و بیداد راه انداختی؟

جرئت نداشتیم و برگردم تا پشت سرمو نگاه کنم. این صدای آشنا... یا جد سادات... یا روح پدربزرگ مرحومم... نه آرام، اون نیست، نفس عمیق بگیر... آب دهنمو قورت دادم و آروم به طرفش برگشتم که دیدمش. در رو با یه دستش گرفته و دست دیگه ش داخل جیبش بود. دکمه های بالایی پیرهنشو باز کرده بود و جلوی کتتش هم کاملاً باز بود. نگاهمو آروم آروم بالا می آوردم. به صورتش که رسیدم یه مکث عمیق کشیده بودم و هرچی تف داشتم رو فرستادم داخل که پرید تو گلوم و با دهن بسته شروع کردم به سرفه کردن.

-خب آقای حکمت... این آقا بدون هماهنگی داشت میومد داخل که... خب من...

-بدون هماهنگی؟ مگه نگفت با من هماهنگ کرده؟

لحنش آروم بود، صداش آروم بود، اما اون خشونت توی صداش.. فقط میتونستم آب دهن قورت بدم و خیلی خفیف به سرفه پرفشار داخلیم ادامه بدم. فقط باید حواسمو جمع می کردم که وسط مکالمات گران قدرشون گلاب به روشون خرابکاری نکنم!

-من نمی دونستم جدی میگن، فکر کردم دارن مزاح میکنن یا چه میدونم.... میخوان با این حرف ها...

-بسه، برگرد سر کارت نمیخوام چیزی بشنوم.

سرشو پایین انداخت و گفت:

-چشم آقا.

با رفتنش، رایین از جلوی در اتاقش کنار رفت و با همون لحنی که با اون منشی حرف میزد بهم گفت:



-بیا داخل.

خیلی دلم میخواست دو پای دیگه هم قرض بگیرم و از اون مهلکه بگریزم، جوری که دیگه نه اسمش رو بشنوم و نه نشونی ازش ببینم. خدا ازت نگذره داریان، عادتته همیشه اینطوری حال خوش نصیبم میکنی!

آروم و بیصدا داخل اتاق شدم و گوشه ای ایستادم تا تویخ هاشو بکنه. داشتم به این فکر می کردم که چطور دست و پامو ببندم که موقع سقوط خشتکم رو به هوا نباشه. در افکار خوش خودم غرق بودم که صداشو شنیدم:

-بیا بشین رو صندلی.

-نه قربون دستت، من همینجا راحتم.

با تحکم و جدی گفت:

-گفتم بیا بشین روی صندلی!

با شونه هایی افتاده به طرف صندلی کنار میزش رفتم و خودمو روش انداختم.

خواستم لب برچیده نگاهش کنم که گفتم بیخیال، الان شخصیت من رو اشتباه میگیره که کلا بیخیال برچیدن لبام شدم. اب دهنمو قورت دادم و صاف روی صندلی نشستم و نگاهش کردم. خودشم کتشو درآورد و روی تکیه گاه میز انداخت. پشت میز جا گرفت و دستاشو توی هم قفل کرد. -خب، خودتو معرفی کن. دوست دارم بدونم چی داری که داریان اینقدر توصیه ات می کرد؟

-اوشون بهم لطف داره، والا همچین مالی هم نیستم!

تای ابروش بالا پرید که با جفت دستام کوبیدم رو دهنم. لای چشماشو ریز کرد و سرشو نزدیک تر آورد و گفت:

-ببینم تو... دختری؟



مدارکم رو که روی میز گذاشته بودم برداشت و بازش کرد. نگاهشو روی اسمم
چرخوند و متعجب و آروم زمزمه کرد:

-آریا حسینی... چطور ممکنه!؟

دوباره نگاهم کرد. همونطور با سوءظن و چشمای ریز شده که حس میکردم مژه هاش
به هم گره خوردن و به خاطر سیاهی درشت چشماش، هیچ سفیدی ای مشخص
نمیشه...

-تو ترنسی؟

با حالتی که میدونستم شبیه مونگلا شدم گفتم:

-هان؟ چی آنسم!؟

-ترنس، ترنسکشوال!

آب دهنمو قورت دادم و چندباری پلک زدم. نکنه منظورش یه چیز خیلی بدی بود؟
شاید... یه چیزایی داشت یادم می اومد... من این اسم رو کجا شنیده بودم؟ نفس
عمیقی کشیدم و توی صورتش زوم شدم تا معنی کلمه یادم بیاد. یادمه... زیر یکی از
پست های پسرای قرتی و دخترنما این چیزارو هشتگ کرده بودن. الان وقت
مناسبی برای سرچ گوگل و اینا نبود نه؟! یا خدا... یعنی فکر کرده ازون پسرای
دخترنما؟! ای خدا... یه این مورد کم بود!

-رو چه حسابی این حرف رو میزنی؟ درضمن... اگر باشم هم مگه مشکلی داره؟

ترنسکشوال ها حق کار کردن توی این شرکت رو ندارن؟

ابروهاش بالا پرید و لبخند مودی روی لباش نشوند.

-نه، مشکلی نیست. و... مدارکت به درد منشی گری میخوره... می تونی از همین
امروز کارت رو شروع کنی، یک هفته ست با اون منشی که امروز صبح دیدی سر و
کله میزدم، دیگه خسته شدم. اما از امروز دیگه تو هستی...



احساس می کردم لحنش با من، با اونیکی منشی یکم فرق داشت! یعنی چون سپرده شده بودم؟ یا دلیل دیگه ای... داشت؟

-رفتار تندی باهاش داشتی اما مصرانه داشت دخالت میکرد.

لبخندی مصنوعی روی لب نشوند و خودشو به طرفم متمایل کرد و با همون لبخند کجش که انگار صرفا به خاطر این زده شده بود که عکس العمل منو ببینه، گفت:

-من با خانوم ها میونه خوبی ندارم، رفتارم با همه شون همینه.

آب دهنمو قورت دادم و به زور نفس گرفتم. داریان خدا لعنتت کنه، موش رو انداختی توی تله موش! هرچند من توی جلد موش بودم اما خب... حتی این قضیه هم از نگاه ترسناک این مرد کم نمی کرد!

-من... متوجه منظورت نشدم!

از پشت میز بلند شد و به طرفم اومد. دستاشو دو طرف صندلی گذاشت و ار سمت شونه راستم روی صورتم خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-هیچ علاقه ای به خانوم ها ندارم!

رو به روم، به میزش تکیه داد. دستاشو توی هم قفل کرد و پای چپشو به بدنه میز تکیه زد و با تفریح نگاهم کرد.

-می توئم حقوقت رو دو برابر کنم به شرطی که پایه باشی!

گرمم شده بود. دکمه بالای پیرهن زیر کتمو باز کردم و با من و من گفتم:

-خب... من... راستش... چطور بگم! من... دخترم! و نه... نه ترنسم، نه فاعلم، نه هیچ کوفت دیگه! فقط یه دخترم که با این پوشش راحت تره و... از لحاظ قانون و ثبتی هم فکر نکنم مشکلی باشه... چون شناسنامه ام نشون میده آریا حسینی ام!



این بار لبخند پیروزمندانه ای زد و تکیه ش رو از میز گرفت. دوباره پشت میزش جا گرفت و سری تکون داد.

-منتظر شنیدنش از زبون خودت بودم. ممنونم که معمام رو حل کردی!

یا خدا... همه اینا نقشه بود که از زبون خودم بشنوه؟ پس... این چیزایی که گفته بود حقیقت نداشت؟ گیر چه آدم موذی و کج خلقی افتاده بودم خدا... کاش میتونستم همین استخدام نشده انصرافمو بدم برگردم سر خونه زندگیم! پوفی کشیدم و سرمو پایین انداختم تا به ادامه بررسی پرونده ها پردازم.

کاغذی جلوم گذاشت و گفت امضا کنم. ازش خواستم اگر قراره قراردادی عقد بشه، به مدت دوماه باشه. توی این دوماه یکم پول برای آینده جمع می‌کردم و می‌زدم به زخمای زندگیم، بعدشم که جمع می‌کردیم میرفتیم دبی و دیگه اینجا نبودم که بخوام پیام سر کار. شاید همون طرف هم جان به جانافرین تسلیم میشدم و شرمو می‌کندم و میرفتم! رایین اول تعجب کرد اما وقتی گفتم شرایطم خاصه و دوماه بعد ایران نیستم، موافقت کرد و قرارداد رو امضا کردم. کاغذ رو بهش دادم گفتم:

-فقط یه خواهشی ازت دارم، این که نمی‌خوام کسی بفهمه دخترم. چون نمی‌خوام مثل یه دختر باهام رفتار بشه... مشکلی که نداری؟

-نه، اتفاقا خوب هم هست.

ساعت مچیش به صدا دراومد که نگاهی به ساعتش کرد و در همون حال گفت:

-من یه جلسه یک ساعته دارم توی طبقه هشتم با شرکت دادگستر، یه شرکت حقوقیه و چون تو کارهای حقوقی شرکتمون به مشکل برخوردیم و دنبال یه وکیل خبره ایم، نیاز دارم تا یه چندتا وکیل خوب رو به کار بگیرم تا کارمو راه بندازم.

از دهنم در رفت:

-داریان هم وکیله ها!



نگاهم کرد و چشماش خندیدن.

-وکیل همین شرکت بود اما استعفا داد. به خاطر مسائل شخصی و... میدونی که، عشق و عاشقی!

همزمان با بیرون دادن نفسم زمزمه کردم:

-آره خوب میدونم، معشوقش خواهرمه!

دست به ساعت خشکش زد. ابرو بالا انداخت و متعجب پرسید:

-واقعاً؟ فکرشم نمی کردم خواهرزن داریان باشی.

از روی صندلی بلند شد و کتش رو برداشت و به طرف در رفت.

-روی میزم رو مرتب کن، با جهانی هماهنگ کن که محل کارت رو نشونت بده. یه اتاق مختص منشی ها داریم که چهار منشی داخلش فعالیت می کنن. نگران نباش اتاق بزرگیه و صدا به صدا نمیرسه، کسی مزاحم تمرکزت نمیشه. پرونده های مربوط به شرکت آوا رو برام بیار، تا برگردم یه لیوان قهوه بدون شیر یا شکر روی میزم باشه. پرونده ارزیابی بخش حسابداری و مدیریت این بخش رو هم از خانوم رضوی بگیر و برام آماده ش کن. ازت یه نمودار میخوام، توی این یه ساعت نمودار سود و زیان بخش حسابداری و مدیریت رو بزن و برام پرینت بگیر. خداحافظ!

در رو بست و من هاج و واج به مسیر رفتنش نگاه می کردم. فکر کنم گاوم حسابی زاییده بود... نمودار بزنم؟ با چی اونوقت؟ کامپیوتر؟ کار با پاورپوینتم بی نهایت افتضاح بود...

یک و نیم ساعت از رفتن رایین میگذشت، تقریباً تموم کارهایی که گفته بود رو انجام دادم به جز مرتب کردن اتاقش. کاش حداقل این یه قلم جنس رو ازم نمیخواست. بی نهایت افتضاح بودم توی این مورد! پوفی کشیدم و قهوه رو روی یکی از صندلی ها گذاشتم. کتم رو درآوردم و آستین بالا زدم تا میزش رو مرتب کنم. برخلاف چیزی که



فکرش رو میکردم، میزش خیلی آشفته و به هم ریخته بود. تموم برگه ها رو به طرف پخش کردم و بقیه چیزها که شامل پرونده ها، تقویم، جا قلمی، منگنه و... میشد رو به طرف میز انداختم. تا خواستم شروع کنم صدای قدم های کسی اومد و... رایین داخل شد. آب دهنمو قورت دادم و دستم به جا قلمیش خشک شد. جلو اومد و به طرف میز ایستاد، و متفکرانه به میز خیره شد.

- ترکیب جالبیه. بذار همینطوری بمونه، وقتی وسایل هام رو مرتب می کنم نمی تونم پیداشون کنم!

طوری به طرفش برگشتم که حس کردم گردنم صدای بدی داد. نیشخند کوچیکی زد و پشت میز با گرفت. با نگاهش به قهوه اشاره کرد و گفت:

- کی گرفتی؟ داغه؟

- آره... آره اتفاقا پیش پای تو آوردمش!

روی میز گذاشتم و تو دلم گفتم:

"زهرمار بخوری مرتیکه چش و چال مشکی جذاب کصافط!"

واقعا هم قهوه ش دست کمی از زهرمار نداشت. نمیدونستم چطور داره میخوره! با اجازه ای گفتم و به طرف اتاقم رفتم...

دو هفته ای از حضورم تو شرکت گذشته بود. تجربه جالبی داشتم و هیچ اتفاقی هم تا این جا نیوفتاده بود. جهانی همون دختر گوگولی اول صبحی بود که میزش دقیقا رو به روی میز من بود. هروقت میون کارم نگاهش میکردم، نگاهشو میدزدید و انگار که خجالت کرده سرشو میکرد توی کامپیوترش و بی وقفه ادامه میداد. خندم میگرفت اما به زور جلوی خودمو میگرفتم که نخندم. دختره چه خجالتی میکشید از ما! و اما رضوی ظالم... اون اوایل که فقط پشت چشم نازک می کرد و هی ناز می کرد. اما بعدش از وقتی فهمید رابطه نزدیکی با رایین و خصوصا داریان دارم... به جورایی رفته



بود تو نخم و هی می خواست پا بده. من هم هی دنبال راه گریزی برای گریختن از مهلکه بودم اما نمی تونستم هیچ غلطی بکنم!

اواخر هفته سوم بود. پری داشت کارهای رفتنش رو انجام میداد و منم حس و حال جالبی نداشتم. چندروز دیگه پرواز داشت و نه تنها من، بلکه حامد هم به شدت دلش گرفته بود. اون روز رو با بی حالی سر کارم حاضر شدم و با شونه هایی افتاده به کارام رسیدم. وقت ناهار شد و تصمیم گرفتم تا تموم نشدن کارام نرم پایین. آخرین نفر هم از اتاق منشی ها بیرون رفت که دو دقیقه بعد نورا، یا همون رضوی داخل شد. جلوی میزم ایستاد و با لبخند ژکوند روی لب گفت:

-آریا؟ نمیای بریم نهار؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-نه گرسنه نیستم، میخوام بعد از اتمام کارم برم پایین.

دستشو روی دستم که روی ماوس بود گذاشت و آروم و با عشوه گفت:

-بیا بریم، به خودت گرسنگی نده. این کارها رو بعدا هم میشه انجام داد.

سرمو بالا اوردم و نگاهش کردم که از حالت خمار و شیطانی چشم هاش تنم به لرزه دراومد...

-گفتم که، گرسنه نیستم. تو میتونی بری پایین.

دستشو از روی میچ دستم سر داد و انگشت اشاره ش رو بالا تر آورد.

-ترجیح میدم باتو، این جا بمونم. اگه میخوای برم، باید تو هم همراهم بیای.

از دهنم پرید:

-نه گرسنه نیستم ترجیح میدم همین جا بمونم!



که چشماش برقی زد و با لبخند طنازی به سمتم اومد. یا خدا، آرام چه غلطی کردی باز؟ لعنت به دهنه که همیشه بی موقع باز میشه، باز گند زدی انگار!

صندلی چرخ دارمو یکم به عقب هل داد و خودشم به طرفم اومد و روی پاهام نشست. دستاشو دور گردنم حلقه کرد و صداش لرزون و نگاهش خمار تر شد.

-از همون روزی که دیدمت... این چشمای آبی و جذبه ی مردونه ت به شدت منو تحت تاثیر قرار داد... خیلی دوست دارم بدونم همیشه همینطوری؟ یعنی حتی توی تخت هم...

گرم شده بود. نگاهش به طرف لبام کشیده شد و خمار لب زد:

-چقد بوی خوبی میدی...

آب دهنمو قورت دادم که سبک گلوم بالا پایین شد. دسته های صندلی رو گرفته بودم و میفشردم. نمیدونستم دقیقا باید چه غلطی بکنم؟ اونقدر استرس داشتم و از این حرکت نورا شوکه شده بودم که به کل فراموش کرده بودم باید عکس العملی از خودم نشون بدم

-میخوام روی همین میز و صندلی کارمو بسازی، دیالا!

از فکر کردن بهش هم مور مورم شد! این دختره چه فکری با خودش کرده؟ چقدر چندش شدن ملت، لامصب فرضا داشتم، خودت چندشت نمیشه؟ لعنتی ملت ازونجا میشاشن، یذره آدم بودن بد نیست!

صورتهم از انزجار جمع شد و میز رو دور زدم که جلوتر از من خودشو روی میز پرت کرد و دستمو گرفت. طوری منو به طرف خودش کشید که کاملا روش افتادم و وحشت زده نگاهش کردم. پاهاشو دو طرفم حلقه کرد و درحالی که خودشو بهم میچسبونند گفت:



-میدونستم بهت نییاد اهل این قرتی بازی باشی... خب شروع کن عزیزم، من آماده ام!

گرمای بدنش، صدای خمارش و این حالتاش منقلبم می کرد! خاک به سرت آرام، یه همجنسگرا نشده بودی که اونم شدی! واقعا خاک بر سرت!

هلش دادم و به طرف در گریختم. قفل درو باز کردم و خودمو انداختم بیرون که صدای آخ و اوخ نورا بلند شد. یعنی... اتفاقی براش افتاده بود؟ یا خدا... مداد خودکار روی میز نره تو سرش بدبخت بشم؟ خدایا همین یه بار رو تن به ذلت میدادم اما حاضر نبودم برم پای چوبه دار! خودت کمکم کن نذار توی اوج جوونی و ناکام از دنیا برم! البته همچین هم ناکام نبودما، یه چندتا کام از این و اون گرفته بودم! با امتداد صدای جیغ و دادش مطمئن شدم که زنده ست و خیالم راحت شد. خودمو داخل سرویس پرت کردم و بی هوا داخل سرویس زنونه شدم. در رو بستم و همین که برگشتم قیافه ترسیده زینبو دیدم و هینی کشیدم که بلند جیغ زد. سریع به طرفش رفتم و دستمو روی دهنش گذاشتم که ساکت بشه.

-توروخدا صدات در نیاد، جونم در خطره!

جیغ و دادش رو تموم کرد و متعجب نگاهم کرد.

-جیغ نمیزنی دستمو از رو دهنتم بردارم؟

سرشو به نشونه نفس تکون داد. معلوم بود ترسیده و جیکش درنییاد. راهروی دستشویی تنگ بود و دو نفر آدم به زور جا میشدن. نزدیک بهش بودم و خواستم دستمو بردارم که صدای جیغش بلند شد و محکم دستمو روی دهنش گذاشتم که توی نطفه خفه ش کنم.

-بابا نترس، چیزی برای ترسیدن نیست! من بی آزارم، باور کن!



کم مونده بود اشکش در بیاد. ناچار نفسمو محکم به بیرون فرستادم و دستشو گرفتم و بالا آوردم که جیغ خفه ای کشید. دستشو روی سینه م گذاشتم و با صدای دخترونه ی خودم گفتم:

-من دخترم زینب، دخترم! میگم چیزی برای ترس وجود نداره جیغ و داد راه ننداز! چشماتش داشتن از حدقه بیرون می پریدن. خندم گرفته بود اما وضعیت بغرنج تر از اونی بود که بخوام بشینم و هر هر بخندم! نفس عمیقی گرفتم و نگاهش کردم.

-حالا دستمو بردارم، صدات در نمیاد؟

اشکشو با دست دیگه ش پاک کرد و سرشو به نشونه نفی تکون داد. دستمو اروم برداشتم که سریع پرسید:

-چی میگی جونت در خطره؟ چی شده؟

بی حوصله و مضطرب لب زدم:

-داشتم کارمو انجام میدادم که نورا پرید بهم و خواست باهام باشه! منم دیدم داره سه میشه از مهلکه گریختم!

نمیدونست تعجب کنه یا بخنده. با همون حالت لب زد:

-تو... ترنسی؟ چی هستی دقیقا؟

-ای بابا، چرا همه تون همین فکرو می کنید؟ من دخترم، اما تیپ و قیافه م پسرونه ست و بهش عادت کردم، همین! تو اینجا چیکار می کنی؟

پوکر فیس نگاهم کرد و گفت:

-اومدم غذا بخورم! خب تو دستشویی چیکار میکنی؟!

لب گزیدم و آروم خندیدم که سری از روی تاسف تکون داد و اونم خندید.



- حالا نقشه ات چیه؟ نورا رو که شناختی، دختر دهن لق و جیغ جیغوئی هست. اگه اتفاقی بیوفته... وای... از عکس العمل آقاسعید هم نمیترسما... فقط آقای حکمت...

با آوردن اسم حکمت رنگ و روم پرید. احساس می کردم حتی فشارم هم افتاده! دستمو به گلوم گرفتم و با خس خس گفتم:

- اگه به اون دختر باشه... که دلم اومده!

همون لحظه صدایی رو از سالن اصلی شنیدم:

- حسینی؟ کجایی؟

یا حضرت امام راحل، خودش بود! من و زینب به هم نگاه کردیم و خواستیم جیغ بکشیم که دستمونو روی دهن هم گذاشتیم. بعد از چند لحظه، با تایید سر دستاموند برداشتیم و زینب سریع گفت:

- اگه بخوای از پنجره پری شک نکن روی اسفالت کتلت میشی!

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم.

- نه، بهتره برم بینم چی میگه...

- هوف... آره آره، برو...

نگاهمو به سمت پایین هل دادم و با خنده گفتم:

- میرما، البته قبل این سک و سینه ما رو ول کن تا راه رفتنمون هموار بشه!

با خجالت و خنده دستشو برداشت که به زور جلوی خودمو گرفتم تا منهدم نشم. الان وقت خوبی برای هرهر کرکر راه انداختن نبود آرامش، الان لحظه مرگت بود لعنتی! لحظه مرگ!



از دستشویی بیرون رفتم که رایین رو با حالتی عصبی و قیافه ای درهم جلوی در اتاقش دیدم. نورا هم دو طرف لباسشو گرفته و بازوهاشو بغل کرده بود و شر شر اشک می ریخت.

-هردوتون بیاید اتاق من، همین الان!

رفت و نورا بدون این که نگاهم کنه پشت سرش داخل شد. منم با شونه هایی افتاده رفتم و و جفتمون با فاصله روی مبل نشستیم.

-تعریف کن رضوی، چی شده؟

با آه و ناله و اشک و حالت زاری گفت:

-اومده بودم تلفنم رو بردارم که آقای حسینی گفت بمونم و کارم داره. وقتی موندم ببینم چی میگه... نزدیکم شد و... بهم دست درازی کرد... بعد از این که کارش تموم شد هم هلم داد به امید این که بمیرم و فرار کرد که من سریع به شما زنگ زدم...

با دهن کاملا بازی نگاهش می کردم. نگاه رایین بین من و نورا می چرخید و نمی دونست چی بگه. اخماش به شدت توی هم بودن و چهره ش جدی و خوفناک بود اما چشم هاش... می تونستم قسم بخورم که چشم هاش داشتن قهقهه میزدن و منتظر یه اشاره از طرف من بود که از خنده بترکه!

بدون این که بذاره چیزی بگم، رو به نورا گفت:

-برگرد خونه، من با آریا حرف دارم، فردا سر صبح جفتتون این جا باشید که کارتون دارم!

-مرسی آقای حکمت، نمیدونم اگه شما نبودید...

-برو بیرون خانوم رضوی، برگرد خونه و صبح ۸ اینجا باش!

چشمی گفت و با هق هق از اتاق بیرون رفت. با بسته شدن در، نگاه بهت زده ام رو که شامل دهان کاملا باز و ابروهای بالا رفته و چشمای درشتم میشدن، به سمت رایین



برگردوندم و نگاهش کردم. تا نگاهش کردم، بلند زد زیر خنده و خیلی خوشگل و مردونه شروع کرد به خندیدن.

-اون دختر... نمی دونم چه فکری با خودش کرده! مطمئنم اگه خودش بفهمه که به کی چه انگلی زده، بی برو برگرد استعفا میده!

دهنم بستم و چنباری پلک زدم. هرچی لب میزدم نمیتونستم حرفی که میخوام رو عنوان کنم. خدای من... این چه وضعیت مزخرفی بود که توش گیر افتاده بودم؟! -من هنوز هنگم!

با خنده سرشو تکون داد. خنده های برام عجیب و در عین حال جذاب بود. فکر کنم اولین باری بود که داشت پیش من می خندید!

-فیلم ضبط شده ی دوربین توی سیستم هست. حتی به ذهنش هم نمیرسه کجا دوربین گذاشتم! تو هم برو خونه، استراحت بکن، و فردا با یه خاطره ی آسوده و لباس های دخترونه ات بیا! میخوام یه شو راه بندازم...

آب دهنمو قورت دادم و همونطور متعجب و بهت زده از روی صندلی بلند شدم و از شرکت بیرون اومدم. نفهمیدم چطور مسیر شرکت تا خونه رو طی کردم. اونقدر ذهنم آشفته بود که هیچ جوهره نمی تونستم فکرمو جمع کنم. داخل خونه شدم. پری توی اتاقش بود و حامد هم داشت توی سالن اصلی و رو به روی تلوزیون ناهار میل می فرمود. هرچند خیلی بی حوصله و دماغ این کار رو می کرد. نفسمو با شدت به بیرون فرستادم و سلام آرومی بهش دادم. جوابمو داد و متعجب پرسید:

-چرا انقدر زود از شرکت برگشتی؟

به نظرم ماجرای جالبی برای تعریف بهش داشتم. به طرفش رفتم و خودمو روی مبل انداختم.



-امروز دسته گل به آب دادم. یعنی من نه ها، درواقع امروز خیلی مورد ستم واقع شدم!

خندید و کنجکاو نگاهم کرد.

-چی شده؟ واسم تعریف کن...

-هیچی بابا، دختره تو شرکت داشت خفتم میکرد پشش زدم که رفت پیش مدیر شکایت کرد و گفت داشتتم بی عفتش میکردم! اونم بهم گفت برگردم خونه و فردا اول صبح برم شرکتش تا به کار ما دوتا رسیدگی کنه!

داشت آب می خورد که آب پرید توی گلوش و به سرفه افتاد. لیوان رو روی میز گذاشت و با خنده، سرفه کرد. خودمم خنده م گرفته بود. خدایی این چه وضعیتی بود که داشتتم؟ یعنی چی آخه... در هر شرایطی من طفل معصوم قربانی بودم!

-ببینم، مدیر شرکت میدونه که تو دختری؟

-آره بابا اونقدر تیز بود که توی همون ملاقات اولمون فهمید.

-پس... فردا یه جنجال حسابی در راهه! وای، قیافه اون دختره دیدن داره!

و دوباره زد زیر خنده که بی حوصله گفتم:

-پیا دوباره خفه نشی!

و همون لحظه آب دهنش پرید توی گلوش و دوباره به سرفه افتاد. میون سرفه ها و خنده هاش گفت:

-سقت سیاهه آرام، خیلی هم بد سیاهه!

-آره میدونم، خر من از کرگی دم نداشت! حالا اینارو بی خیال حامد جون، اون بشقابو هل بده اینور که از گشنگی دارم غش و ضعف میرم! اونقدری وضعیت اسفناک بود که نتونستم حتی یه لیوان آب بخورم!



با خنده بشقابی به طرفم گرفت و مشغول کشیدن غذا از روی میز عسلی جلمون شدم...

توی اتاق رایین بودیم و مضطرب به راه رفتنش نگاه می کردم. برخلاف توصیه دیروزش، اونقدر استرس داشتم که فراموش کردم لباسای خانومانه بپوشم! قدم های آروم اما محکم و سختی برمیداشت، قیافه ش سخت تو هم بود اما چشم هاش مثل دیروز داشتن می خندیدن.

پشت میزش نشست و به من و نورا هم اشاره کرد که بشینیم. ما نیز روی صندلی ها جا گرفتیم و منتظر نگاهش کردیم. نورا همچنان مشغول زاری بود و هر از چندگاهی فین درشتی می کرد که احساس می کردم هر آن امکان داره دل و روده اش هم از دماغش بزنه بیرون.

رایین خط کش فلزی سی سانتیش رو میون انگشت هاش گرفت و درحالی که اینور اونورش می کرد، با همون جذبه و اخم غلیظ میون دو ابروش گفت:

-حسینی تو دیروز توی نبود بقیه کارمند ها و تایم ناهار، مشغول چه کاری بود؟
با صراحت گفتم:

-داشتم روی نمودار مالی شرکت آرتا کار میکردم.
سر تکون داد و به نورا نگاه کرد.

-و شما چی؟

-منم... خب... اومده بودم بالا تا... تلفنم رو بردارم!

سر تکون داد و خط کش رو طوری روی میز کوبید که دومتر پریدم بالا.

-خانوم نورا... بذار اول روشنت کنم و بعد مدرک رو کنم... این شخصی که کنارت نشسته، به اسم آریا حسینی... درواقع خانوم آرامش حسینی هست که متاسفانه



شناسنامه برادر فوت شده اش همراهش و با شناسنامه اون وارد جامعه شده. این شخص از هر نظری خانومه... از هر نظر! چه فکر و ذهنش، و چه جسمش.

نورا خشکش زده بود، جرئت نداشت چشم از رایین برداره و نگاهم کنه.

-جفتتون... انگار که نمی دونستید اتاق دوربین داره و... دقیقا جلوی میز هرکسی، دوربینی هست که میز رو به رویش رو زیر نظر داره... من فیلم های تموم دوربین های دیروز رو از اتاق نگهبانی شرکت گرفتم، و اینم نتیجه اش...

لپ تاپ رو به طرفمون برگردوند و نورا با دیدن مانیتور رنگ از رخس پرید. اوه اوه اوه... چه صحنه های مستهجن باحال و خشنی! جون میداد واسه پخش کردن! تو دلم به ریش نداشته ام خندیدم و با قیافه پیروزمندانه ای به طرف نورا برگشتم. لبخند ژکوندی به روش زدم و با صدای دخترونه و نازکم گفتم:

-کی داشت به کی تجاوز می کرد، نورا خانوم؟ بهتره همین جا این قضیه رو تمومش کنی و دست از سر من و آبروم برداری، چون این قضیه هیچ سودی برای تو نداره! طبق اونچه که این جا توی مانیتور نشون داده شده، تو سعی در اغفال یه خانوم داشتی که این خودش جرم بزرگیه، اگر شخصی بخواد آبروش بره اون تویی، نه من! پس مراقب زبونت و حرف هایی که میزنی باش، که ممکنه برات گرون تموم بشه. اگه بخوام ازت شکایت کنم خیلی برات بد تموم میشه گوگولی!

نورا که به کل لال شده بود، فرار رو بر قرار ترجیح داد و بدون توضیح اضافه و زیاده گویی، کیفش رو برداشت و از اتاق گریخت. با بیرون رفتنش، به رایین نگاه کردم که نیمچه لبخند پرغروری زد و دوباره خط کشش رو برداشت.

-کارت خوب بود آریا، امیدوارم همیشه همینطور از حقت دفاع کنی و نذاری کسی حقت رو پایمال کنه.

-همه ش رو مدیون تو هستم، مرسی که کمکم کردی.



-خواهش میکنم، کاری که وظیفه ام بود رو انجام دادم. میتونی برگردی سر کارت، اون دختر هم دیگه حتی جرئت نمیکنه سر بلند کنه و نگاهت کنه، چه برسه به مزاحمت. ولی خوب جلوش دراومدی، هرکسی بود کم می آورد! سرخ شدم و سرمو پایین انداختم که این بار بلند خندید و خط کش رو گوشه ای پرت کرد.

-بهت خجالت نیما، شبیه یه پسر تین ایجر شدی که داره از ب*و*سه یه دختر خجالت میکشه!

خندیدم و دوباره ازش تشکر کردم تا برگردم سر کارم...

یه ماه باقی مونده ی قراردادام هم با آرامش و صلح و صفا گذشت. پری چندروز بعد اون قضیه رفت و حامد یه مدتی رفت توی لاک خودش و با کسی حرف نزد. سعی کردم از لاکش بیرون بکشمش و در نهایت به هزار زور و زحمت موفق شدم. دیگه عملا خودم رو مورد عنایت قرار دادم که تونستم یه لبخند کوچیک روی لباش بیارم. آخرین روز کاریم خیلی با اشک و آه گذشت. بر خلاف چیزی که فکرش رو میکردم، همه تقریبا فهمیده بودن که من دختر هستم اما این چیزی از دوستی و احترامی که برام قائل بودن کم نمی کرد. همه مرد ها باهام دست دادن و دخترها هم بغلم کردن. زینب از همه ناراحت تر بود. ازم خواست اگه امکانش هست بمونم و با ناراحتی بهش گفتم که نمیتونم. حتی با نورا هم خداحافظی کردم. اولش ازم خجالت میکشید اما بعد خودشو انداخت بغلم و زار زار گریه کرد که ببخشمش و منم به خاطر قلب بزرگم! بخشیدمش. اخیرا یه زمزمه هایی توی شرکت می شنیدم، این که رایین قراره معاون شرکت بشه و براش خیلی خوشحال بودم. اما اون برخلاف بقیه، اخم هاش شدیداً تو هم بود. از اون هم خداحافظی کردم و از شرکت اومدم بیرون.

حامد بلیط ها رو گرفته بود و بهم گفت تا برای یکی دوروز بعدمون آماده بشم. من هم با همون غم و غصه ته دلم مشغول جمع کردن چمدونم شدم. میدونستم این مسافرت



پایان خوشی نداره، دلم رضای رفتن نمی داد اما خواسته ی بهنام... چطور می تونستم بهش جواب رد بدم؟

چمدونم رو بستم و... روز موعود فرا رسید. سوار ماشین شدیم و به طرف فرودگاه به راه افتادیم...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت پایین رفتم، به ساعت کنار تخت نگاهی انداختم و با دیدن ساعت جفت ابرو هام بالا پرید، باورم نمی شد این همه ساعت خوابیده باشم. ظهر بعد از خوردن ناهار به اتاقی که به من اختصاص داده شده بود اومده بودم و بعد از خستگی های ذهنی چشم هام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برده... و حالا عصر شده بود و می شد گفت بعد از چند روز استرس الان یک خواب راحت کرده بودم.

توی این مدت اینقدر استرس داشتم و می ترسیدم که خواب از من گریزون بود... استرس رفتن پری و ازدواجش با داریان، و استرس اومدن ما به دبی و احتمالا پیدا کردن ناخدا... توی این مدت شنیده بودم و از لا به لای حرف های حامد دریافتم که پای یک معامله مهم در میونه و خود ناخدا حضور خواهد داشت. با بهنام هماهنگی های لازم رو انجام داده بود و هر چه که اطلاعات توی این مدت به دست آوردم در اختیارش گذاشتم... چون حامد به بهنام یا همون جلیل اعتماد داشت اون رو هم با خودش همراه کرده بود و من رو هم دیگه نخواست تو خونه بمونم با خودش به دبی آورد... این خودش گام خیلی مهمی بود اینکه هم من حضور داشتم و هم بهنام اما خطر های خودش رو داشت... حساسیت و امنیت موجود در عمارت ناخدا چندین و چند برابر عمارت حامد بود و اگر دست از پا خطا می کردیم سرمون به باد می رفت و سر خیلی های دیگه رو هم به باد می دادیم... پس جانب احتیاط رو باید خیلی رعایت می کردیم و اطلاعات بیشتری به دست می آوردیم... چند روزی می شد که به دبی



اومده بودم ولی هنوز ناخدا رو ملاقات نکرده بودم... از هر کس هم می پرسیدی کسی اون رو نمی شناخت و این سختی کار رو چند برابر می کرد... نفسم رو به بیرون فوت کردم و کنار پنجره اتاقم رفتم و پرده رو کنار زدم تا از ویو عالی که در اختیارم بود لذت ببرم... هوای اینجا گرم بود اما زیباییش اونقدر زیاد بود که گرما به چشم نمی اومد... حالا هم که غروب بود و گرمای هوا اذیت نمی کرد... سرخی و طلایی آفتاب غروب روی پوستم می خورد و حس های خوبی رو بهم انتقال می داد و با تابشش به روی چمن ها و هر چه که داخل حیاط بود تمام حیاط رو خواستنی می کرد... چشم داخل حیاط با صفا چرخوندم و چشمم به حامد که کنار آب رو و فواره داخل حیاط در حالیکه دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرده بود، افتاد... پشتش به من بود اما بعد از چند ماه آشنایی با حامد می تونستم قامتش رو میون یک جمع تشخیص بدم... حامد این روزها تغییر کرده بود و بعد از رفتن پری دمغ تر شده بود... دلم براش می سوخت و دنیا برام به اندازه ی سر سوزنی تنگ می شد وقتی حامد رو این طوری غمزده می دیدم... حامد توی این روزها برام مهم شده بود و کاب*و*س هر شبم این بود که من چطور این مرد رو تحویل بدم و به کام مرگ بفرستم... دوست نداشتم بهش فکر کنم... مسئول حال خراب حامد شاید الان من بودم... پرده رو انداختم و از اتاق بیرون رفتم تا کنارش قرار بگیرم و شاید بتونم کمی از دردهاش رو کم کنم.

از اتاق بیرون رفتم، چند تا از خدمت کارها سلامم کردن که به خواست و آموزش حامد من هم با سر جوابشون رو دادم. کنار حامد بودن این مزایا رو داشت که همه بهت احترام می گذاشتن و با کوچک ترین اشاره ات کارها و دستورات رو انجام می دادن.

داخل حیاط شدم و آروم آروم قدم برداشتم، دلم نمی خواست با سرو صدا خلوتش رو به هم بزنم... کنارش ایستادم و نگاهی به نیم رخ پکرش انداختم، توی فکر بود و اول متوجه حضور من نشد، نگاه گرفتم و من هم به فواره مقابلم خیره شدم که مدام بالا و پایین می پرید...



- کی اومدی که متوجه نشدم؟! -

- همون وقت که غرق افکارت بودی.

سکوت کرد که نگاهم رو بهش دوختم، خسته به نظر می رسید و من دلم نمی خواست
مرد مقابلم رو توی این حال ببینم...

- ببخشید متوجه نشدم...

چند لحظه به چشم هاش نگاه کردم، چشم هاش پر از حرف بود برای گفتن... ولی
عجیب مهر به لب هاش زده بود و چیزی نمی گفت... شاید اگر پری بود باهاش درد و
دل می کرد اما اونم رفته بود...

- دلت براش تنگ شده؟

نفسش رو بیرون فرستاد و بعد راه افتاد من هم خودم رو کنارش رسوندم تا حین قدم
زدن حرف بزنیم، نگاهش به جلو بود به یک نقطه نامشخص که شروع به حرف زدن
کرد

- از بچگی دوستش داشتم، عزیز داداشم بود و عزیز من... بزرگ شدنش مقابل چشم
هام بود قد کشید... دختر شلوغی نبود که بگی خونه رو شلوغ کنه ساکت بود همیشه
ولی همین که حضور داشت، همین که می دیدم مقابل چشم هام راه می ره برای من
نعمت بزرگی بود... هر وقت پکر می شد دنیا قد یه ارزن برام نمی ارزید و هر وقت
لبخند می زد تمام خوشی های دنیا به دلم می ریخت... حالا چند وقته نیست و این
برای من خیلی سخته تحملش... پری برای من همه چیزه همه چیز...

از این صدایی که می لرزید از این همه عشق تو صداس و از این واژه به واژه که بیان
دلتنگی هاش بود دل منم لرزید و چشم هام به نم نشست... چطور می تونستم
آرومش کنم؟! من حتی برای آروم کردنش باید دروغ به هم می بافتم... یعنی کسی با
دروغ شنیدن آروم می شد؟! آب دهنم رو قورت دادم و به نیم رخ مرد خسته ی
کنارم نگاه کردم



- خب بالاخره هر کس از ما به روزی میره سر وقت اقبالش، میره به مسیری که دوست داره بره... پری هم رفت تا... خب درس بخونه پیشرفت کنه تا...

لبخند تلخ صدا داری زد و چشم هاش رو روی هم گذاشت و سرش رو به طرفین تکون داد و از گوشه ی چشم نگاه می به من انداخت

- می دونی چی اذیت می کنه؟!

- چی؟!

- یه چیزی تو درونم وول می خوره، یه فکر مسموم... فکری که مدام به دیواره های ذهنم ضربه می زنه که دیگه پری رو نمی بینم... فکر ندیدن پریه که داغونم می کنه... حرف هاش چنگ به دلم انداخت و بغض به گلوم آورد، شنیده بودم قلب هایی که به هم نزدیکن از حال هم آگاهند، قلب حامد و پری به هم نزدیک بود و حامد می تونست حس کنه که این رفتن یک رفتن معمولی نیست... و این بین من چه حرفی باید می زدم؟ چطور باید دل کسی رو آروم می کردم که خودش می دونست آرامشی وجود نخواهد داشت... فقط می تونستم نگاهش کنم و لبخند غمگین گوشه ی لبش رو ببینم که گفت:

- خودت رو اذیت نکن آرام... نمی خواد برای خوب شدن حال من خودت رو اذیت کنی...

سکوت رو جایز نمی دونستم به قولی این رسمش نبود و من باید حرفی می زدم

- حامد من نمی دونم چی بهت بگم ولی من فکر می کنم این طور که تو فکر می کنی نیست، پری هم تو رو دوست داره و محاله که برای همیشه ولت کنه یا شما دیگه دیداری با هم نداشته باشید.

- چرا این فکر رو می کنی؟ چرا احساس می کنی ممکنه باز پری رو ببینم؟



چیزی ته دلم لرزید؛ لرزیدنی از جنس ترس، ترس از این که مبادا حامد فهمیده باشه تو رفتن پری من هم نقش داشتیم؛ وای که اگر می فهمید چه بلایی سر اعتمادی که حامد به من کرده بود می اومد؟! آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم تمرکز کنم تا جوابی بدم که حامد این شک به دلش راه پیدا نکنه

- خب... خب می دونی تو پری رو دوست داری و منم از دوست داشتن اون نسبت به تو مطمئنم و شنیدم که دل هایی که به هم نزدیکن به این زودیا از هم نمی برن دلشون برای هم تنگ میشه و ...

چند لحظه به عمق چشم هام نگاه کرد و بین حرفم اومد و گفت:

- تو از دوست داشتن چیزی می دونی؟

می دونستم؟ دوست داشتن حسی که کم کم وجود آدم جونه می زنه و وابسته ات می کنه به اون شخص... دوست داشتن شاید مهم شدن یک شخص خاص برات می شد... من این حس ها رو تو وجودم داشتم... من... من هم شاید از دوست داشتن می دونستم... سرم رو ریز تکون دادم و گفتم:

- منم از دوست داشتن میدونم...

حامد با شنیدن حرفم نگاه از من گرفت و به مقابلش خیره شد و با نوک کفشش به سنگ کوچیک مقابل پاش زد

- اگر می دونی اینم اضافه کن به دونسته هات هیچوقت یه نفر رو خیلی دوست نداشته باش؛ دوست داشتن زیاد خطرناکه باعث خیلی چیزا میشه حتی خاری میاره... حق با حامد بود، بخش های زیادی از حرف هاش رو قبول داشتیم. سرم رو تکون دادم و نگاهم رو به زمین دوختم

- موافقم دوست داشتن زیاد خطرناکه.

- چطور؟ مگه تجربه اش کردی؟!؟



از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداختم، و از خودم پرسیدم مگه من تجربه اش کردم؟! به گمونم تجربه اش کرده بودم که اینطور الان تو دل حادثه جا خوش کرده بودم. حرفی نزدم و نگاهم رو دوباره به مقابلم دوختم، حامد هم چیزی نگفت و نفسش رو به بیرون فوت کرد و چند قدم بی حرف با هم راه رفتیم که سکوت بینمون توسط حامد شکسته شد

- می دونی حس اینکه کسی توی زندگیت باشه کسی رو بخوای به نظرم خیلی قشنگه...

لبخندی زدم و به نیم رخش که الان به نظرم عجیب جذاب شده بود نگاه کردم - تا حالا کسی رو خواستی؟

دیدم صورتش رنگ غم گرفت و نفسش رو مثل آه بیرون فرستاد و گفت:

- آره می خواستم؛ ولی از دستش نارو خوردم و شکستم... شد یه تجربه تلخ برام

- با وجود اون تجربه تلخ چرا می گی که حس قشنگیه!؟

- چون تو اون لحظات همه چیز خوب بود... ولی الان حس های جدیدی داره برام شکل می گیره که دلم می خواد یه آدم جدید رو وارد زندگیم کنم.

برای چند لحظه از حرکت ایستادم، حامد داشت از چی حرف می زد، می گفت کسی رو می خواد وارد زندگیش کنه؟! یعنی تا حالا من اشتباه می کردم که حامد به من توجه می کنه؟! آب دهنم رو قورت دادم و به خودم جرات دادم و پرسیدم:

- می خوای یه رابطه جدید رو شروع کنی!؟

برق خوشحالی توی چشم هاش درخشید و لبخندی زد و گفت:

- آره



نمی دونستم توی اون لحظه چه حس و حالی شدم، شاید مثل یک برزخ بود... یه برزخ خاموش که حتی اونجا هم نه بهشتی مشخص بود نه جهنمش...

چشم های حامد ریز شد، فهمیدم زیادی تحت تاثیر قرار گرفتم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم، لبخندی زدم و قدمی به عقب برداشتم

- خوبه به سلامتی، این... اینطوری هم حالت بهتر میشه.

حامد لبخندی زد و سرش رو ریز تکون داد و بعد گفت:

- آره، حالم از همین حالا هم خوب شده...

توی این چند سال عمرم آدم حسودی نبودم حتی با وجود تمام کمی هایی که داشتم اما حالا توی این لحظه اعتراف می کنم حسودیم شد. حسودیم شد به اون کسی که توی زندگی حامد اومده و حال حامد از همین حالا براش خوبه... بغض گلوم رو گرفته بود و دلیلش رو نمی دونستم و اینکه اصلا چرا اینقدر حسود شدم، جواب سوالاتم رو گذاشتم تو خلوت خودم بدم، فقط می دونستم بیشتر از این نمی تونم فضای به وجود اومده رو تحمل کنم، همین حالا باید اونجا رو ترک می کردم و به اتاقم بر می گشتم.

- خوبه، خوبه که حالت خوبه... م... من منم برم اتاقم...

- چی شد به همین زودی؟

- سرم یه کم درد می کنه، میرم اتاقم. بعد می بینمت، فعلا.

دیگه منتظر جوابی از حامد نشدم و عر چقدر هم صدام زد جوابی ندادم و سمت عمارت برگشتم تا به اتاقم پناه ببرم، بین راه آرمان رو دیدم که داشت سمتم می اومد... توی این وضعیت حوصله این یه آدم خوش نمک رو نداشتم... آرمان دو روزی می شد که به دبی اومده بود و گویا حامد ازش دعوت کرده بود... اونم که چایی معطل قند با کله قبول کرد.



سرم رو پایین انداختم و سعی کردم کمی مسیرم رو کج کنم تا باهش بر خوردی نداشته باشم اما فایده نداشت و در آخر باید از کنارش رد می شدم... اخم هام تو هم بود و سلامی گفتم و از کنارش رد شدم که گفت:

- خانم یه نیش ترمز بزن...

دستی تو هوا تکون دادم و برو بابایی حواله اش کردم که صدای خندیدنش بلند شد و شنیدم که گفت:

- چیه خورده تو پَرت؟

حوصله کل کل باهش رو نداشتم حرف های حامد تمام حس های خوبم رو به باد داده بود و شاید آرمان راست می گفت تو پرم خورده بود...

به اتاقم رسیدم و روی تخت نشستم و زانوهام رو بغل کردم و بغ کرده به دیوار مقابلم خیره شدم، نا خداگاه اشک هام پایین اومد اشک هایی که شاید دلیل درست برای پایین اومدنشون نداشتم...

این شب گریه ها دارد دل من به سر چون نغمه ها دارد دل من دلم تنگ از همه دنیای فانی ز گیتی شکوه ها دارد دل من

دلم گرفته بود و اشک فقط از چشم هام پایین می ریخت، سرم رو روی بالشت گذاشتم و به تموم اتفاقاتی که برام رخ داده بود فکر کردم، به اینکه من چرا الان جایی ایستادم که باید به اونی که قراره وارد زندگی حامد بشه حسودی می کنم... از هر سمتی که می رفتم تنها به یک جواب می رسیدم جوابی که ازش فراری بودم. من حامد رو دوست داشتم.

برگزیدم

از دوعالم ،



من جناب عشق را ...

صایب تبریزی

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

با احساس سر درد نقی زدم و چشم هام رو کم کم باز کردم، دستم رو به سرم گرفتم
به جون این درد بی موقع غر زدم

- لعنتی تو از کجا پیدات شد؟

بلند شدم و داخل اتاق رو برای پیدا کردن مسکنی گشتم، چند وقتی می شد همیشه
با خودم یه بسته قرص مسکن رو داشتم. بالاخره قرص رو پیدا کردم و بی آب قورت
دادم، تاریکی داخل اتاق نشون از این می داد که شب شده، نمی دونستم چقدر
خوابیدم و برام هم مهم نبود... از عصر تا الان حالم هنوز رو به راه نشده بود...
خواستم دوباره دراز بکشم که صدای در اتاق بلند شد، بی حوصله روی تخت نشستم
و به خیال اینکه از مستخدمین هستن صدام رو بلند کردم

- کسی داخل نیاد، نمی خوام کسی رو ببینم.

- خانم، جلیلم می تونم پیام تو؟

چشم هام رو روی هم فشردم و نفسم رو به بیرون فوت کردم توی این وضعیت این
یک نفر رو کم داشتم

- بیا تو

در باز شد و چهره ی جدی بهنام یا جلیل غوله پیدا شد، داخل اومد و چشم هاش رو
ریز کرد، حوصله باز خواست نداشتم و پس سریع گفتم:



- چیه جلیل؟

چند لحظه عمیق نگاهم کرد و بعد گفت:

- آقا حامد گفتن بیاین پایین

- آقا حامد واسه خودشون گفتن؛ حوصله ندارم می تونی بری.

ابروهاش بالا پرید، شک نداشتم اگر مکان رو امن می دید حتما می پرسید چی شده، پس خودم گفتم:

- بگو حالش خوب نیست مسکن خورده، امشب رو بیخیال ما بشین.

جوری گفتم که خودش هم بگیره و به پر و پام نیچه.

- می تونم کمکی بکنم؟! اگر دکتری چیزی لازمه که بریم؟

- نه دکتر نمی خوام.

کمی منو من کرد و بعد صورتش گل انداخت و سرش رو پایین انداخت و بعد گفت:

- امممم، می می خواین بگم یکی از خانما بیاد؟

ابروهام بالا پرید و چشم هام گرد شد، خاک به سرم این خیال کرده یه مرگیم می شه، انگار مد شده هر کی حال نداشته باشه و مسکن بخوره و اعصاب نداشته بتشه به پرو پای ملت بیچه حتما مشکل داره.... گوشه لبم رو به دندون گرفتم و قبلش خواستم یکی بزنم تو سر خودم که دائم باعث سو تفاهم می شدم ولی پشیمون شدم باید یکی میزدم تو سر بهنام که خیال می کرد اعصاب من خونی شده... گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- نه، مسکن خوردم سرم درد می کنه چیزیم نیست.



روی سر درد و چیز دار نبودنم تاکید کردم که حساب کار دستش بیاد. اونم که هر لحظه بیشتر سرخ می شد با همون سر افکنده اش باشه ای گفت و زود از اتاق خارج شد تا هم من هم خودش نفس راحتی بکشیم.

نفسم رو بیرون فوت کردم و به پشت خودم رو روی تخت انداختم

- دیونه خونه است اینجا، بین یه مشت دیونه گیر کردم، هر کی به من می رسه باید یه مشکلی داشته باشه... شانس ندارم من که از روز ازل شانسم گل گلی بود و هر روز گل گلی تر می شه... واقعا چه وضعشه، ای خدا چرا هر کی سر راه من میاد باید یه چیزیش باشه؟!

- فکر نمی کنی شاید مشکل از خودت باشه؟!

با شنیدن صدای مردونه اش ترسیده جیغی کشیدم و سیخ سر جام نشسته ام، عکس العمل من رو که دید خندید و سری تکون داد

- به خدا نگو چرا هر کی سر راه من قرار می گیره چرا مشکل داره، خوبه قبل صحبت با خدا یه نگاهی به خودت هم بندازی!

اخم هام رو تو هم کشیدم داشت به من تیکه می نداخت که خودم مشکل دارم! با دست به خودش اشاره زد و گفتم:

- لازم نیست؛ به آینه احتیاجی ندارم چون یقین دارم مشکل از من نیست و دیگران که مشکل دارن

- دور از جون من دیگه؟!

شونه ای بالا انداختم و پتو رو روی پاهام انداختم و گفتم:

- به خودت مربوطه بخوای حرفم رو به خودت بگیری یا نه.

لبخندی کمرنگی زد و سرش رو روی شونه کج کرد آروم لب زد



- که این طور...

پشت چشمی نازک کردم و چیزی نگفتم که آروم نفسش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

- پاشو بریم پایین

- نمیام شما تشریف ببر

- لج نکن دیگه بیا بریم

- لج کردن چرا؟!

- نمی دونم

- پس واسه چیزی که نمی دونی اظهار نظری هم نکن.

- باشه چشم خانم خانما، حالا پاشو بریم می خوایم شام بخوریم.

- میل ندارم تو برو.

چشم هاش رو ریز کرد و نگاه عمیقی به من انداخت و پرسید:

- اتفاقی افتاده آرام خانم؟!

- نخیر چه اتفاقی آقا حامد؟!

کف دست هاش رو بالا آورد و بعد گوشه لب هاش رو پایین کشید و گفت:

- والا نمی دونم، احساس می کنم یه جوری هستی، جلیلم فرستادم نیومدی، اتفاقی

افتاده از چیزی ناراحتی؟!

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم، تنها کمی مونده بود که اشک هام پایین بیان، غروب

اون طور از وارد کرد یه شخص جدید برای من سخنوری کرده بود و حالا می گفت

اتفاقی افتاده؟! واقعا چه اتفاقی بزرگ تر از این حالا که من به این مرد دلبسته شدم

اون دلش رو به یکی دیگه داده! چرا این مرد کاری کرده بود که من فکر کنم من رو



دوست داره و حالا از دوست داشتن کس دیگه ای می گفت، این واقعا عدالت بود؟! اینجا هیچ عدالتی وجود نداشت اینجا داشتن عشق رو تو قلب من به مسلخ می بردن...

-نه، گفتم که چیزی نشده. تو برو پایین، منم اگه گرسنه شدم میام.

نفسشو محکم به بیرون فرستاد و از اتاق بیرون رفت. چنتا نفس عمیق و محکم گرفتم که سر حال بشم و از اون مودم بیرون بیام. درسته خیلی زود فاز غم میگرفتم اما خیلی زود ترش هم از فازش بیرون می اومدم! بدون این که به خودم داخل آینه نگاه کنم، از اتاق بیرون رفتم و گوش و ایستادم. انگار حرف های حامد روم اثر گذاشته بود و یه جورایی می ترسیدم داخل آینه نگاه کنم که مبادا عیب و ایرادی از خودم ببینم! صداشون رو از طبقه پایین میشنیدم که بلند می خندیدن و کسی گاه گاهی عربی و گاهی فارسی صحبت می کرد. صدای حامد رو شنیدم که گفت:

-پس مهمونی قراره برگزار بشه؟ مگه بهم قول نداده بودی مهمونی دیگه کنسله؟

صاحب صدا رو نتونستم تشخیص بدم اما شنیدم که گفت:

-آروم باش حامد جان، این مهمونی فقط یه مهمونی ساده ست! این که هرکسی با سگ، دخترش و یا حتی لولیتاش بیاد به من و تو ربطی نداره! بهت گفتم که به خاطر تو این یه مهمونی ساده ست!

آره جون عمت، خیلی ساده ست! اونقدر ساده که برده هاشونم با خودشون میارن و بی شک دور از چشم حامد، یه خرید و فروش کلونی هم انجام میدن!

خواستم کمی به سمت نرده ها خم بشم و صداهارو به دقت گوش کنم که صدای جیغ ضعیف و گوش خراشی به گوشم رسید. اخم هام رو توی هم کشیدم و به طرف عقب برگشتم. صدا از راهروی منتهی به سالن سمت راستم می اومد. عمارتشون اونقدری بزرگ بود که ده تا خونه حامد رو توی خودش جا می داد و همین که تا الان گم نشده بودم، جای شکر داشت.



به طرف سالن رفتم و متوجه شدم که یه سالن معمولی مملو از کتاب و کتابخونه ست. در زرشکی رنگی توجهم رو به خودش جلب کرد. به طرف در رفتم و گوش و ایستادم. صدای ناله ها بلندتر می شد.

-آروم باش عزیزم، دردت خیلی زود تموم میشه

-نمیتونم... نمیتونم مهسا، زیر دلم تیر میکشه... اون خدمتکار عفریته... آخ..

-هیش، آرومتر! اگه به این دلپیچه ت مشکوک بشن چی؟ یارا خواهش میکنم، حداقل یکم آرومتر...

صدای دختر رو با اشک و ناله شنیدم:

-به خدا نمیتونم، وضعیتم خیلی بده، اگه بچه م... بچه م طوریش بشه چی؟

-ساکت، کم بچه بچه کن! اینا هرچقدرم زبون نفهم باشن اما دیگه میفهمن بچه یعنی چی! سرتو به باد میدی یارا، خواهش میکنم یکم با وضعیت مدارا کن، نگران اون بچه هم نباش... به نظرم... به نظرم سقط بشه به نفعشه...

صدای جیغ مانند دختری که فهمیده بودم اسمش یاراست رو شنیدم:

-چی چی رو سقط بشه؟ این بچه از گوشت و خون منه، یه تیکه از وجود منه، چطور می تونم این قدر بی انصاف باشم؟

دختر سومی گفت:

-نگهش میداری که چی؟ دختر که شد، میشه یه برده مثل ما... پسر که شد، میشه غلام حلقه به گوش اون آقازاده های خوک صفتی که جز خوردن و ازار رسوندن به ما، چیز دیگه ای بلد نیستن...

نفسم برید. خدای من... چطور امکان داشت؟ یکی از اون دخترها حامله بود و قرار بود به عنوان برده فروخته بشه؟ نه... من همچین اجازه ای بهشون نمیدادم!



طی یک تصمیم آنی، در رو باز کردم و داخل شدم. اتاق نمود و تاریکی بود که منتهی میشد به یه راهروی بن بست اما طویل که شامل ده ها در بود. آب دهنم رو قورت دادم و نگاهشون کردم. اون ها هم انگار ترسیده بودن و لال شده بودن. جلو رفتم که عقب رفتن. خندم گرفته بود، چرا از من میترسیدن؟ راستی... اینا چطور فارسی بلد بودن؟ اونم توی دبی... کی اینارو آورده بود این جا؟ نگاهم روی چهره هاشون چرخید و روی شکم کمی برآمده یکی شون ثابت موند. جلوتر رفتم و رو به روشون ایستادم. رو ب یارا گفتم:

-تو... اسمت چیه؟

با سقلمه دختر کناریش، به حرف اومد:

-یارا...

-حامله ای؟

می تونستم قسم بخورم که رنگ و رو باخت و زبونش بند اومد. با ترس گفت:

-تو کی هستی؟

نفسمو به بیرون فرستادم و کلافه نگاهش کردم.

-یه دوست که میخواد کمکتون کنه، که تو و امثال تو از این جا برید بیرون. نگران نباش، تو جبهه خودتونم...

کمی نگاهم کرد و وقتی تونست توی نگاهم اعتماد و حقیقت رو ببینه، آروم گفت:

-آره، من حامله ام. از ایران اومدم... سه، چهارماهی میشه اینجام...

-چرا زدنت؟

پوزخندی زد و روی زمین نشست.



- خدمتکار میگفت چاق شدی، کمتر غذا بخور تا اون شکمت بره داخل. سه روزه بهم غذا ندادن که به خیالشون لاغر بشم. اما این بچه... این بچه سه ماهه رو چطور باید متقاعدش کنم که غذایی نیست و باید گرسنه بمونی... امروز هم اومدن و کتکم زدن که یواشکی غذا میدزدم... منم از زور ترسم... نمی تونم چیزی بهشون بگم...
جلو پاش زانو زدم و دستاشو گرفتم.

- بیا بریم اتاق من، بهت غذا میدم. اونجا همه چیز رو بهم تعریف کن، منم قول میدم از این مخمصه نجاتتون بدم... باشه؟

با تایید حرفم توسط دوتا دختر کناریم، بلند شد و دنبالم راه افتاد. سالن و راهرو رو چک کردیم و یواشکی و تند و تیز، وارد اتاق شدیم. بهش گفتم توی سرویس باشه تا من به خدمتکار بگم غذا رو بیاره بالا. بعد از ده دقیقه خدمتکار با سینی حاوی غذاهای رنگارنگ داخل شد و بعد از گذاشتن سینی روی تختم از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش در رو قفل کردم و به یارا گفتم بیاد بیرون. روی تخت نشست و با ولع شروع کرد به خوردن، اونقدر که یک ساعت بعد حتی نوای تکون خوردن هم نداشت! کنارش نشستم که ازم تشکر کرد و محکم بغلم کرد. آروم خندیدم و منم بغلش کردم، ازش فاصله گرفتم و با محبت نگاهش کردم.

- یارا؟ برام تعریف می کنی که چه اتفاقی افتاده؟ دوست دارم بدونم این اتفاقات...
چطور برات پیش اومده... چطور به این جا رسیدی و سر از این عمارت در آوردی؟!
نفس عمیقی گرفت و به تکیه گاه تخت تکیه داد. دستاشو دور زانوش حلقه کرد و سرشو روی دستاش گذاشت.

- حدود ده ماه پیش بود که از خونه بیرون زدم. بخاطر وضعیت پیش اومده توی خونه مون دیگه تحمل اون وضعیت برام سخت بود. بالاخره با هر بدبختی که بود بیرون اومدم و با یه کوله رنگ و رو رفته و به امید یه پسر قرتی که هشتش گرو نهش بود زدم بیرون و به تعبیر دیگه ای، فرار کردم. شب اول خونشون بودم، شب دوم رفتیم



مهمونی و منو تو تخت دوستش جا گذاشت، که وقتی به خودم اوادم دیدم کار از کار گذشته و تموم زندگیم دود شده... اون پسره بی شرف ولم کرد به امون خدا و اون دوست از خدا بی خبرش منو فروخت به یه باند قاچاق... و شروع آوارگی من دقیقا از همون جا بود... که بدون این که خودم بفهمم رفته قاتی باقالیا و تا چشم باز کردم دیدم شیفته دیوی شدم که منو تو قفسش زندونی کرده... به حدی که حاضر بودم جونمو بدم که یه دقیقه نگاهشو داشته باشم... اما نگذشت که یه شب هراسون و عصبی اومد سراغم و... این بچه رو هم هدیه داد... میدونی، فکر می کردم همه چیز قراره خیلی قشنگ پیش بره، یا حداقل من براش با بقیه فرق خواهم داشت! اما یه روز اومدن و منو همراه بقیه آوردن این جا... آوردن تا چندروز بعد منم به حراج بذارن و اونموقع بود که فهمیدم فقط یه امید واهی داشتم و بس!

اشک تو چشمام جمع شده بود، دستام از شدت ناراحتی و عصبانیت می لرزید و حتی فشردن دستای سردم به هم، باعث نمیشد از شدت این لرزش عصبی کم بشه. خدایا تا الان گله کردم اما حالا با دیدن یارا فهمیدم که جای شکرش باقیه... جای شکرش باقیه که دایی رو داشتم، یه خونه فکستنی و یه اتاق ته انبار کنار سوسکا و مارمولکا داشتم... خدایا مرسی که اون چاله چوله و تپه هارو ازم گرفتی تا از شر جنس مخالف مصون بمونم! تا حالا این نیمه پر لیوانو ندیده بودم... واقعا دمت گرم!

به یارا نگاه کردم و با صدایی گرفته گفتم:

-اون مرد... دیگه سراغت رو نگرفت؟ شاید نمی دونست، شاید... شاید اون شب به نحوی فراموشش شده بود! نباید ازش مخفی می کردی یارا، باید بهش فرصت دونستن این قضیه رو میدادی تا قبل از این که دیر بشه!

نفسشو با حالت آه مانندی بیرون داد و سرشو بالا آورد و اونم نگاهم کرد.

-فکر میکنی حرف زدن باهاش به همین راحتی بود؟ تو حالت عادیش حتی نمیتونستم تو چشم هاش نگاه کنم...



-حالت عادی؟ بینم... نکنه اون شب... مست بود؟ برای همین چیزی یادش نیست، آره؟

شونه بالا انداخت و آه سوزناک دیگه ای کشید.

-به هر حال... من قراره بچه م رو از دست بدم... اگه اونا بفهمن که حامله ام... نه به من رحم می کنن و نه به بچه ام!

نگاهمو گرفتم و ناراحت به گوشه نامعلومی خیره شدم که یهو انگار چیزی درون ذهنم فریاد زد یه سوالی رو ازش پرسم.

-یارا؟ پدر بچه کیه؟ اون شخصی که تو رو فرستاد... اسمش چیه؟ شاید من بشناسمش، مطمئنم اگه اسمش رو بدونم و به... عموم بگم... می تونه کمکمون کنه تا پدر بچه رو پیدا کنیم و بهش حقیقت رو بگیم.

از عمد عمو خطابش کردم... وقتی اون شخصی دیگه رو توی دلش داشت... پس رابطه ای جز این میون ما نمی موند! دلم گرفت، از دست خودم، از دست حامد، از دست دلم که هر دفعه یه سازی می زد و مجبورم می کرد که به سازش برقصم! دلم می خواست خودمو خفه کنم و از شر این زندگی نکبتم خلاص بشم... با صدای یارا، توجهم بهش جلب شد و نگاهش کردم.

یارا گلویی صاف کرد در حالیکه اشک تو چشم هاش حلقه زده بود با انگشت هاش بازی کرد و گفت:

- نمی دونم چرا می خوام این حرف ها رو به تو بزنم و دارم بهت اعتماد می کنم، شاید چون خیلی چیزا رو دلم سنگینی می کنه... خیلی بده از یکی خوشت بیاد و خودت رو در اختیارش قرار بدی و تهش به هیچی نرسی، تهش الان منم... منی که یه بچه تو شکمم دارم که حتی صاحبش خبر نداره... من می خوام بچه رو نگه دارم ولی می ترسم اگر زبون باز کنم همه چیز خراب بشه...



- یارا لطفا بگو پدر بچه کیه، شاید تونستم بهت کمکی بکنم، حاشیه نرو یه اسم ازت خواستم!

اشک از چشم هاش پایین چکید و با صدای لرزونی حرف زد که لرزه به تن منم نشوند...

- حا... حامد... یکی از رؤسا... حامد پدر بچه ی منه، می شناسیش؟

زمان متوقف شده بود، تمام اکسیژن دنیا به پایان رسید... انگار تاکسی درمی شده بودم... حامد؟! یعنی حامد با یارا... نه... نه حتی فکر کردن بهش عذاب بود. نمی تونستم باور کنم، همه اینا یه مشت دروغ بود... حامد نمی تونست با من این کار رو بکنه...

یارا بینیش رو بالا کشید و دستش رو نگران روی دست های یخ زده ی من گذاشت
- چی شد خوبی؟

خوب بودم؟! نه... اصلا خوب بودن یعنی چی؟! من چرا معنی کلمات رو گم کرده بودم... چرا هیچ کاری نمی کردم؟! درست مثل یک شخص فلج مغزی توان هر کاری از من گرفته شده بود... شوک حرف ها اونقدر زیاد بود که مات مونده بودم. با شنیدن صدای در اتاق و چند تقه ای که به در خورد به خودم اومدم... یارا نگاه نگرانش رو بین من و در به گردش در آورد
- وای فهمیدن...

می خواستم آرومش کنم اما نمی تونستم منم مثل اون به در نگاه کردم که صدای حامد رو شنیدم

- آرام می تونم پیام تو؟

یارا چشم های گرد شده نگاهم کرد، دستش رو گرفتم و خواستم بگم جای نگرانی نیست که دوباره صدای حامد به گوشم رسید...



- تا سه می شمارم جواب ندادی خودم میام تو...

ترس یارا هر لحظه بیشتر می شد و لب هاش مدام باز و بسته می شد و تو رو لب می زد... حدس سخت نبود که فکر کنم یارا برداشت کرده که من هم کاره ای هستم و با حامد سر و سری دارم. باید اول به اون اطمینان می دادم... وضعیت اون هم بهتر از من نبود و با وجود بارداریش استرس برایش خوب نبود، اما یکی باید حال خودم رو خوب می کرد... اما کو کسی که آرام نا آرام رو آروم کنه؟! مثل یک مرده متحرک از جام بلند شدم و دست یارا رو گرفتم و سمت سرویس ها هدایتش کردم و دستم رو به نشونه ی سکوت روی بینی ام گذاشتم و به چشم های ترسیده اش نگاه کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

- از هیچی نترس؛ اول هم گفتم من طرف شما. نگران نباش همه چیز حل میشه...

دیگه صبر نکردم جوابی از سمت یارا بشنوم و در رو بستم و با پاهایی لرزون سمت در اتاق رفتم و با دست های لرزون تر دستگیره رو پایین کشیدم.

نفسم رو بیرون فرستادم و نگاهم رو به کفش های واکس خورده ی حامد دوختم و صداش رو شنیدم:

- میگم دیگه تو تهدید خوب روت جواب می ده، به قول نیچه به نزد زنان چون می روی با تازیانه برو...

لحن شوخش رو ندید گرفتم و بدون اینکه نگاهی بهش بندازم پوزخندی زدم، همینه کنار هر کی میره فقط تازیانه می زنه... تک خنده ای کرد و بعد گفت:

- خب حالا من که تو رو نمی زنم...

باز حرفی نزدم و تنها فقط پوزخند دیگه ای زدم و این بار جدی گفتم:

- حالا چرا نگاهت میخ کفش های منه؟! چرا نگاهم نمی کنی!؟



چرا نگاهش نمی کردم؟! چون توانش رو نداشتم چون بغض لعنتی بیخ گلوم چسپیده بود چون داشتم ضعف خودم رو می دیدم... ولی حامد چه می دونست من چه ماتمکده ای تو خودم دارم...

- آرام؟

آرام گفتنش آروم نمی کرد و طوفان راه انداخت... اشک داخل چشم هام حلقه بست و من این رو نمی خواستم.

- آرام ببینمت...

دست داخل جیبم بردم و خوشبختانه گوشیم تو جیبم بود و سریع زمینش انداختم و اول دستی به چشم هام کشیدم و بعد گوشیم رو برداشتم و نگاهی به حامد انداختم و سعی کردم همون آرام بلبل زبون باشم

- اختیار چشم های خودمم ندارم؟

- شما اختیار چشم های ما رو هم داری، دوست ندارم نگاهت رو از من بگیری دلم می خواد چشمای تو حوالی چشم هام بچرخه...

به چشم هاش خیره موندم، حامد داشت با من چه می کرد؟! این مرد اینقدر بی رحم بود که بدون اینکه به فکر دل من باشه حرف هایی می زد که من برای خودم خیال می بافتم ولی خودش از ورود شخص جدید می گفت و دیگران از پدر بودنش... این دیگه چه بازی بود؟! این دیگه چه جهنمی بود؟!

- اما چشم های من می خوان دیگه حوالی چشم های کسی بچرخن!

لبخندی کنج لبش نشوند و سرش رو روی شونه کج کرد

- لباس بپوش بریم بیرون

- نمی خوام



- می خوام بیام بس بشینم داخل اتاق؟! می دونی که میکنم!
- چشم هام رو روی هم گذاشتم دلم می نمی خواست باهش برم ولی می دونستم حامد اگر حرفی بزنه حتما عملیش می کنه و اگر داخل اتاق می شد یارا رو چه می کردم؟! -
- خب چه کنم بیام بشینم یا خودت میای؟! -
- نفسم رو عصبی به بیرون فوت کردم و نگاهش کردم -
- میام؛ تو برو آماده میشم میام.
- نه می مونم می خوام قالم بذاری؟! -
- آرام اهل جا گذاشتن کسی نیست.
- لبخندی زد و مهربون نگاهی بهم انداخت باز دلم لرزید و خودم رو بیچاره تر از هر وقتی دیدم...
- پس پایین منتظرم
- به تکیه دادن سرم اکتفا کردم و در رو بستم و سمت کمد لباس هام رفتم و شومیز لیوپی که کراوات زیتونی داشت رو با یه شلوار جین یخی برداشتم و یارا رو صدا زدم -
- بیا بیرون.
- مشغول پوشیدن شومیزم شدم که یارا پشت سرم ظاهر شد و با چشم های گریون گفت:
- تو که نمی خوام من رو اذیت کنی؟
- می دونستم ترسیده براش حرف زدم و بهش اطمینان دادم که نمی دارم مشکلی براش پیش بیاد... بعد راهی اتاق خودش کردم و مشغول پوشیدن لباس هام شدم و بعد پایین رفتم.
- حالم رو نمی فهمیدم و مونده بودم باید چطوری به یارا کمک کنم...



حامد روی مبل نشسته بود و با دیدن من از جاش بلند شد و سمتم اومد...

-خب، حاضری بریم؟

بی حوصله گفتم:

-تو جایی رو میشناسی که میخوای من رو هم بیرون ببری؟

شونه ای بالا انداخت و دستاشو تو جیبش فرو برد.

-به راننده میگم مارو ببره یه جای دنج!

رو به روش ایستادم و جدی گفتم:

-حامد میخوام باهات حرف بزنم، بریم یه جای مناسب که راحت باشیم.

نگاهی به اطراف نگاه کردم و ادامه دادم:

-نمیخوام هیچ مزاحمی میون ما باشه.

نفسشو محکم به بیرون فرستاد و سری تکون داد. نگاهش مشکوک بود، تاب نیاوردمو سرمو پایین انداختم. به راننده گفتم ما رو به یه جای دنج ببره و بعد بی حرف، نگاهشو به محیط بیرون دوخت. دلم نمی خواست این حرف هایی که سر دلم هستن رو بهش بزنم، اما مجبور بودم بگم... باید می گفتم و حرفای تلنبار شده تو دلم رو کمترشون میکردم. از حامد انتظارش رو نداشتم، انتظار شنیدن اسم هر حرومزاده ای رو داشتم جز حامد! کاش می مردم و اسمشو از دهن یارا نمی شنیدم... کاش اونی که خبر پدر شدن حامد رو بهش می داد، من نبودم!

-آرام؟ پیاده شو، رسیدیم.

خودمو از فکر و خیال بیرون کشیدم و بهش نگاه کردم. سری تکون دادم و پشت سرش از ماشین پیاده شدم. پیش رومون یه لژ آلاچیق مانند ساحلی خیلی خوشگل و رویایی بود. بوی دریا و صدای موسیقی که از کمی اونطرف تر به گوش می رسید، فضا



رو رویایی تر می کرد. نفس عمیقی گرفتم و به طرف آلاچیق به راه افتادم. حامد جلوتر از من رفت و صندلی رو عقب کشید تا من بشینم. نشستم و خودش هم رو به روم نشست. قبل از این که چیزی بگم، گفت:

-چی میل داری؟

-هیچی، نه گرسنه ام و نه تشنه.

متعجب نگاهم کرد.

-واقعا؟ بهت نمیخوره دست رد به سینه غذا بزنی آرامش!

پوزخندی زدم و نگاه بی حسم رو تو نگاهش دوختم.

-آره، خیلی چیزا تغییر کرده، شاید ذائقه من هم یکیشون باشه!

جلوتر اومد و آروم پرسید:

-چی شده؟ چی رو می خواستی بهم بگی آرام؟

نفس عمیقی گرفتم و لبخند ماتی روی لبام نشوند. باید می گفتم... حق حامد بود که بدونه، حق یارا بود که دیده بشه! پس... پس من چی؟ من که ادعا داشتم دلی به حامد نباختم، فکر می کردم به خاطر یکی دیگه اومدم اینجا اما... مگه به خاطر همون نبود؟

-گوش کن حامد، با دقت گوش کن که ببین چی میگم چون حرفمو دوبار تکرار نمیکنم... درواقع هیچ علاقه ای به تکرار دوباره اش ندارم! تو چندماه پیش خطایی انجام دادی و الان هم موظفی پای خطایی که کردی باشی... می دونم این حرف هایی که بهت میگم ممکنه برات گرون تموم بشه و چند مرحله داره! اول نفی میکنی، بعد انکار میکنی که هیچ غلطی نکردی، بعد کم کم یادت میاد و شوکه میشی، نیم ساعت بعد که به خودت میای میکوبی تو سر و کله ات اما خداهشاهده بخوای حتی مرحله اول رو انجام بدی چنان با پشت دست میزنم تو دهننت که با دیوار یکی بشی پس گوش



کن و خوب دقت کن ببین چه زری میزنم و توهم متقابلا خیلی منطقی با حرف هام برخورد کن!

مات مونده بود و نگاهم می کرد. گفتنش سخت بود، درد داشت، اما وقتی شروع کردم به حرف زدن، سعی کردم تمام احساسات شخصیم رو کنار بذارم و خیلی منطقی و از جانب یه دختر که میخواد زندگی یه مادر رو نجات بده، باهاش صحبت کنم.

-سه، سه و نیم ماه پیش با دختری به اسم یارا بودی. فکر کنم زمانش برمیگرده به وقتی که من توی بیمارستان بودم... یارا چیزی بهت نگفت اما از تو باردار بود... مطمئنم میدونی که همه دخترایی که می فروشیشون باکره بودن پس اون دختر قبل تو با کسی نبوده و بعد از تو هم میون اون همه دختر حتی از طریق گرده افشانی هم نمیتونسته باردار بشه! تو یارا رو همراه بقیه دخترها دادیش به ناخدا غافل از این که اون... اون بچه ی تو رو بارداره.... و هر لحظه اش با اضطراب این که مبادا بفهمن و بچه اش رو سقط کنن میگذره... اما حامد؛ تو باید بری سراغش... پیداش کنی و اون رو زیر بال و پر خودت بگیری... ناخدا رو نمیشناسم اما مطمئنم اگه بفهمه یکی از دخترهاش دست خورده ست، جفتونو میفرسته قاتی باقالیا... نباید ریسک کنی و جون اون بچه رو به خطر بندازی...

جلو خم شدم و آرام و نگران ادامه دادم:

-تا فرصتش هست، دست یارا رو بگیر و از این جا برو... میدونم تو زندگیت خیلی کمبود این بچه رو احساس می کردی و حالا که خدا این فرصت پدر بودن رو بهت داده، به فرصت پشت پا نزن...

چشم هاش متعجب بودن، حالت صورتش بهت زدگی رو داد میزدن. آرام لب زد:

-اما من...

سنگ شدم، سرد شدم، زمزمه کردم:



-حالا دیگه تو و من مهم نیستیم، سعی نکن حتی به زبون بیاریش... کاری که گفتم رو بکن... فرار کن حامد، الان یه فرصت طلایی برات پیش اومده... نگران من هم نباش، میتونم گلیمم رو از آب بیرون بکشم.

سرشو میون دستاش گرفت، به موهای چنگی زد و ساکت موند.

-الان وقت ساکت موندن نیست، نباید ریسک کنی حامد! نگران خرجی تون هم نباش... من ایمیل رو میدم به رایا، یه شماره حساب به پیش نویس ها بفرسته که تموم دارایی هات رو ریز ریز بریزم به حساب و... نگران نباش، هیچ کسی نمیفهمه. سرشو بالا آورد و نگاهم کرد. خدای من... چشماش نم داشتن... صداس می لرزید! -نمی تونم تورو میون یه گله گرگ رها کنم و برم... تو رو... آخه من...

بغض به گلوم چنگ زد و نفس کشیدنم رو سخت کرد. چطور می تونستم انقدر بی رحمانه از خودم دورش کنم؟

-نگران من نباش، من... پلیس رو خبر میکنم... باهاشون هماهنگ میکنم و تو یه ایمیل تموم ماجرا رو براشون توضیح میدم. جشن فردا شبه، تو امروز صبح قبل روشن شدن هوا برو، و نگران هیچی هم نباش. اگه کسی ازم پرسید... خب... میگم حامد رو یکی، دو دقیقه پیش دیدم که رفت بیرون و گفت میره برای خودش لباس بگیره!

-نه آرام، تو این جا تنهایی، نمی تونم ولت کنم... درکم کن، خواهش میکنم... من... حتی جلیل هم مرخصی گرفت و برگشت ایران... اینجا تویی و خودت، چطور رهاش کنم به امون خدا؟

ای داد، بهنام کجا رفته بود تو این هیری ویری؟ پوفی کشیدم و دلجویانه گفتم:

-اشکال نداره، گفتم که من از پششون برمیام تا وقتی پلیس برسه، تو نگران هیچی نباش، خب؟



سخت نفس می کشید. برام عجیب بود اما درکش می کردم. هضم این قضایا برای من آسون نبود، چه برسه به اون که تو یک لحظه بهش چنین خبری دادم. درک می کردم، شنیدن این خبر براش از زبون من سخت بود. دلم به حالش می سوخت اما... نمی تونستم کاری براش بکنم... نفس عمیقی گرفتم و پرغصه نگاهش کردم. متوجه چکیدن قطره اشکی از چشماش روی میز جلومون شدم. آروم صداش زدم:
-حامد؟!

سرشو بلند کرد. چشماش سرخ بود. حال منم دست کمی از اون نداشت. نفسمو کلافه بیرون فرستادم و سعی کردم لحنمو داغون تر از چیزی که هستم نشون ندم.
-ناراحتیت برای چیه؟ تو... تو دنبال خانواده بودی، مگه نه؟ خب... حالا خانواده ات هم پیدا شد... خدا بهت یه فرصت خوب داده، چرا... چرا ناشکری می کنی؟
دستشو روی دستای گره خوردهم روی میز گذاشت و با صدای گرفته ای گفت:
-من... من نمی خوام منکر این قضیه بشم آرامش، اما... اما اون قبل از این بود که...
نفس عمیقی گرفت و نگاه لرزونشو میون چشمام گردوند.

-من خانواده و زندگی ای که درباره اش حرف می زدم رو باتو میخواستم آرامش، با تو! درکم کن برام سخت باشه... شنیدن این حرف ها از زبون تو... از زبون تو برام عین مرگ بود!

لب گزیدم تا اشک نریزم. تا گریه نکنم و حال زارم رو نفهمه. یکی از دستامو از زیر دستش درآوردم و روی دستش گذاشتم، و با لحن دلجویانه ای گفتم:

-میفهمم حامد، اما... اما این شرایطی که الان پیش اومده برات خیلی بهتره... باورکن اگه این جا و کنار من بمونی... آینده خوبی نخواهی داشت. پس... پس با یارا برو، برو و زندگیت رو بساز. هم خودت خوشحال باشی و هم من...



سر تکون داد و دستش رو از میون دستام بیرون کشید. به صندلی تکیه داد و سرشو رو به بالا گرفت و چشم‌هاش رو بست. اون نفس می‌گرفت تا آروم بشه و من نفس می‌گرفتم که از این بیشتر خرد نشم، اشکم پایین نیاد و جلوی شکستن خودم رو بگیرم...

حامد تصمیمش رو گرفته بود، ترتیب ملاقاتش با یارا رو دادم و رفتن تا باهم حرف بزنن. وقتی بیرون اومدن، چشم‌های جفتشون تر و قرمز بود. منم نگاهمو دزدیدم تا نبینمشون و به روشون نیارم. و چقدر سخت بول لحظه خداحافظی از حامد... وقتی که میون بازوهاش زندونیم کرده بود و اشک می‌ریخت، وقتی ازم طلب بخشش می‌کرد و می‌خواست تا به خاطر تموم ناحقی‌هایی که در حقم کرده ببخشمش، دلم به حال وضعیت خودمون کباب شد...

ازم فاصله گرفت و یارا اومد جلو. گفت با این که مدت کمیه من رو میشناسه اما واقعا حق خواهری به گردنش دارم، گفت کاش می‌تونست باهام آشنا بشه و گفت... گفت از لا به لای حرف‌های حامد فهمیده رابطه‌مون چیزی فراتر از رابطه فامیلی بوده... وقتی این حرف رو زد به گریه افتادم... دست خودم نبود اما بغضم شکست و بی صدا اشکام راه خودشونو پیدا کردم. دستشو روی شونه‌م گذاشت تا دلداریم بده، گفت می‌دونم زندگی‌ای که حق تو بود رو ازت گرفتم، من رو ببخش... اما من... من این زندگی رو نمی‌خواستم... من با حامد بودن رو نمی‌خواستم، چون نمی‌تونستم باهاش باشم! فقط دوستش داشتم... نمی‌دونم چطور اما دوستش داشتم. عاشقش نبودم، دیوونه وار نمی‌پرستیدمش فقط دوستش داشتم و بس... سرمو تند تکون دادم و گفتم که نه، تو زندگی من رو نگرفتی، بلکه زندگی‌ای رو به دست آوردی که لایقش بودی! حامد مستحق بود بعد از تموم چیزهایی که از دست داده، یه خانواده جدید به دست بیاره. و این حق رو هیچ‌کس نمی‌تونست ازش بگیره...

خداحافظی من از اون‌ها و بیرون رفتنم زودتر بود. حامد بهم گفت برای پرت کردن حواس آرمان، ازش بخوام تا باهام بیاد خرید و چندساعتی رو به من اختصاص بده تا



اون ها بتونن راحت از عمارت خارج بشن. راضی کردن آرمان سخت نبود. اول یکم تعلل کرد اما بالاخره راضی شد باهام بیاد. نگاهش رنگ و بوی شک داشت اما سعی کردم نشون ندم که چه دردی دارم. با بیرون رفتن ما و بعد از حدود یک ساعت، وقتی مشغول گشت و گذار بودیم حامد بهم پیام داد که "دارم میرم خرید. رسیدی سریع لباست رو عوض کن و برو مهمونی، شاید خریدم طول بکشه..." این خرید کردن رمزمون بود، به این معنی که راحت از عمارت بیرون رفته و شاید توی این فاصله یک ساعته، از اون منطقه هم دور شده... نفس عمیقی گرفتم و بغضم رو فرو بردم که صدای آرمان رو از کنارم شنیدم:

-چی شده آرام؟ چی خوندی که این طور رفتی تو هم؟

به پیراهنی اشاره کرد و گفت:

-نمی‌خوای پرواش کنی؟

نفس عمیقی گرفتم و لبخند لرزونی به روش زدم.

-چرا، چرا... حامد پیام داده بود، گفت میره خرید و...

جلوتر اومد و گفت:

-میشه ببینم؟

صفحه گوشی رو به طرفش گرفتم و نشونش دادم. یکی از مزایای همراه حامد بود این بود که راحت برام خط اینور آبی جور کرد که آنتن و اینترنت داشته باشم. بعد از رفتن به اتاق پرو، سریع لباس رو آویزون کردم و به بهنام ایمیلی با مضمون "امشب مهمونی هست، وقتِ شکاره" زدم. لباس رو سرسری پرو کردم و از اتاق پرو بیرون اومدم. آرمان با کراحت لباس رو از دستم گرفت و حسابش کرد، نگاهش هنوز همون طور موشکافانه بود و من از ترس این که نگاهم حرفهام رو لو نده، نگاهش نمی‌کردم. به خونه رسیدیم و از چیزی که میدیدم به هیچ وجه نمی‌تونستم چشم بردارم. تموم عمارت غرق نور و زیبایی بود و چنان جلایی بهش داده بودن که اصلا



شبیهِ عمارتی که چهارساعت پیش ترک کردیم نبود. موسیقی زنده کمی اون طرف تر در حال نواختن بود و خدمتکارها صف کشیده و اینور و اونور می رفتن. به زور از فضای اطراف چشم گرفتم و از پله ها بالا رفتم. مشغول پوشیدن لباس هام شدم و تند تند گوشی رو چک می کردم که ببینم بهنام پیام میده یا نه. اما دریغ از یه پیام از سمت بهنام. استرس داشتم... نکنه ایمیلش رو چک نکرده؟ یهو کجا رفت؟ وای... اگه بفهمن حامد فرار کرده... اون ناخدای مجهول الهویه چه بلایی به سرم میاره؟

حتی از فکر کردن بهش هم تنم می لرزید. خدایا خودت کمکم کن... نذار زیر مشت و لگد این بی وجدانا بمیرم...

نمی دونم چندساعتی گذشته بود که این بالا داشتم رژه می رفتم و برای خودم خیال بافی می کردم که صدای در رو شنیدم.

-کیه؟

-منم آرام...

یا خدا، آرمان بود! آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

-بیا... بیا تو!

در رو باز کرد و داخل شد. با دیدن قیافه ی به هم ریخته م قدمی به سمتم برداشت و آروم پرسید:

-چی شده؟ چرا مضطربی؟

-نه، هیچی نشده، من خوبم! یکم استرس جشن رو داشتم که خب... اونم رفع شد! بریم پایین، من خوبم...

از کنارش رد شدم که بازوم رو گرفت و منو به طرف خودش کشید. اخم کرد و با جدیت زل زد تو چشمام و شمرده شمرده گفت:

-آرام، چیشده؟ چرا مضطربی؟ و... حامد کجاست؟ چرا این قدر دیر کرده؟



جوابی نداشتم بهش بدم. چی میگفتم؟ حامد رفته ددر و من موندم و شوما و این عمات که قراره با یه ضرب شست پلیس بره هوا؟! لال شده بودم. منو به طرف خودش کشید و با دستاش چونه م رو گرفت و سرمو بالا آورد تا توی چشماش نگاه کنم. خواستم چونه مو از لای انگشتاش بیرون بکشم که به زور صورتمو ثابت نگه داشت تا نگاهش کنم.

-تکون نخور، دارم باهات حرف میزنم دختر، ازت جواب میخوام، نه رو گرفتن و در رفتن!

خب من به غیر همین رو گرفتن و در رفتن، کار دیگه ای بلد نبودم! نفسمو محکم به بیرون فرستادم و نگاهش کردم. لای چشماشو تنگ کرد و سرشو خم کرد، و نزدیک صورتم نفسشو به بیرون فرستاد.

-یا حرف میزنی، یا دیگه مراعات حامد رو نمی کنم و...

ساکت موندم، و دوباره سکوت کردم و زبون به دهن گرفتم...

-ببینم، نکنه حامد از زیر کار در رفته، آره؟ در رفته و تورو هم گذاشته این جا که لو نره، هوم؟؟ برای همینه زبون به دهن گرفتی و صدات درنمیاد؟ لابد بهت گفته نگران نباش، برمیگرده و نجاتت میده؟

چونه م رو ول کرد و به موهاش چنگی زد و دور خودش چرخید.

-خدای من... حامد گند زدی! وای... فقط خدا خدا می کنم به پلیس لومون نداده باشه...

به طرفم برگشت که نگاهش قفلم شد. آب دهنمو قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم.



-گفته بود تو خیلی برایش مهمی... گفته بود دوستت نداره اما از نگاهش می تونستم بخونم که حرف دلش خلاف چیزیه که میگه! تو... تو این جا پیش من میمونی تا وقتی حامد برگرده و بیاد دنبالت...

جلو اومد و بازو هامو گرفت، تو صورتت خم شد و با لحن جدی و خشکی گفت:

-حرف بزن، حامد کجاست؟

سرمو به نشونه نفی تکون دادم که سرشو نزدیک تر آورد و آروم و خمار گفت:

-حرف نزن، به زور از زیر زبونت بیرون میکشم، دختره چموش!

اون یذره فاصله رو هم کم کرد و لبامو شکار کرد. خشکم زده بود و نمی تونستم عکس العملی نشون بدم. به زور دستامو روی سینه ش گذاشتم و به عقب هلش دادم. خواستم به طرف در بدوم که جلوتر از من رفت و در رو قفل کرد. حرص میخوردم و از طرفی گریه م گرفته بود. خدا لعنتت کنه حامد، خدا توام لعنت کنه بهنام، اصن همه تون برید به جهنم که باعث تموم این بلاهایی که به سرم میاد شماهایی! دلم میخواست گریه کنم و همین طور عر بزنم. ولی نه... این راه چاره نبود! شاید اول باید این عوضی رو ناک اوت می کردم و بعد به فکر راه فرار می افتادم! اره، باید فرار می کردم، اما اول دخل این یالغوز رو می آوردم بعد...

عقب عقب رفتم و هرچی دم دستم بود رو به طرفش پرت کردم تا نزدیک نشه. از آباژور گرفته تا برس و رژلب و ادکلن و حتی لباسای زیر!

-برو گمشو، عوضی میمون، برو نبینمت، خر دریایی، بی شعور بوزینه!

آخری رو که پرت کردم، مستقیم خورد تو صورتش که با دست گرفت و خواست دور بندازه اما یه لحظه مکث کرد، بازش کرد و نگاهش کرد که آب دهنمو بلند قورت دادم. آخه خر خنگ، سوتین قرمز تو چیکارش می کنه که پرت کردی به طرفش؟ شونه ای بالا انداختم و چنگی به کوسن روی تخت زدم و اونم انداختم طرفش. دیگه چیزی نمونده بود جز تشک تخت و خود تخت که مسلما زورم بهش نمی رسید! پشت



سر آرمان پر شده بود از خرت و پرتای شکسته و له شده. به دیوار کنار تخت خوردم و با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند. دستاشو دو طرفم روی دیوار گذاشت و توی صورتتم خم شد.

- که عوضی میمون و خر دریایی، آره؟ باشه... به حسابت میرسم آرام خانوم! سرشو تو گودی گردنم فرو برد که تموم عزمم رو جزم کردم و از ته دل جیغ زدم. سریع سرشو بیرون آورد و دستشو جلوی دهنم گذاشت، اخم غلیظی میون ابروهایش نشوند و با لحن تندی گفت:

- نه، مثل این که باید جور دیگه ای باهات برخورد کنم، تو آدم نمیشی! منو روی تخت هل داد و خودشم روم خیمه زد. صدای موسیقی اونقدر زیاد بود که شک نداشتم کسی صدامون رو نمی شنوه. به گریه افتاده بودم و هرچی دست و پا میزدم، نمی تونستم از روی خودم کنار بکشمش.

نمیدونم چند دقیقه یا شاید هم ساعت گذشته بود، آرمان اون شخصی که میشناختمش نبود، شاید چهره واقعیش رو در پس این چهره شادش قایم کرده بود که مردم هیولا صفتیش رو نبینن... تموم لباس هام توی تنم دریده شده بود و داشتم دست و پا میزدم. اونقدر جیغ زده بودم که گلوم از شدت سوزش به خارش افتاده بود. حس می کردم نایی تو تنم نمونده، داشتم از حال میرفتم که صدای موسیقی قطع و صدای جیغ و داد و بعد تیراندازی بلند شد. آرمان چنان تو حس بود که متوجه صداها نشده بود. آره دیگه، منم سرم توفی خالدون یکی دیگه بود عمرا متوجه حتی بمب کنار گوشم بشم! روی تخت صاف نشست و پیرهنشو از تنش درآورد، کمر بندشو شل کرد و دوباره روم خیمه زد که باز صدای جیغ بلند شد. همون لحظه به در کوبیدن، و صدای آشنایی از پشت در بلند شد:

- آقا آرمان؟ میشه در رو باز کنید؟ یه خبر دارم براتون...



صدام بند اومد و آرمان هم از حرکت ایستاد. چنگی به پیرهنش زد و کمر بندشو دوباره بست. همین که در رو باز کرد، یه اسلحه داخل شد و دستای آرمان بالا رفت. قدم به قدم عقب رفت و بهت زده به شخص رو به روش نگاه کرد. ملحفه رو روی بدن برهنه م کشیدم و نم پای چشمامو با سر انگشتای سرد و بی حسم گرفت. لبخند لرزونی زدم و سرمو به لبه تخت تکیه دادم. با بی سیم، به بقیه مامورها اطلاع داد تا بیا بالا و بعد از تحویل دادن آرمان، بقیه مامورها بیرون رفتن و بهنام به سمتم اومد... خواستم با همون حال پتو پیچم بلند بشم که رو گرفت، به طرف کمد رفت و یه مانتو بیرون کشید، دامن بلند و پر چینی هم از بین لباس ها بیرون کشید و بدون این که نگاهم کنه، داد بهم. لباس هارو با اون حال زارم پوشیدم و درحال که سرم گیج می رفت، آروم صداش زدم. برگشت و با دیدن چشمهای نیمه بازم، نگران به طرفم اومد و از شونه هام گرفت. به پیرهنش چنگ زدم که دستشو دورم حلقه کرد و سرمو میون سینه ش گرفت. با در آغوش گرفته شدنم، شدت اشکام بیشتر شد و صدای گریه ام بالا رفت. موهامو آروم نوازش کرد و سرشو نزدیک گوشم آورد، و آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-هیش... آروم باش دختر خوب... همه چیز تموم شد... دیدی کاری نداشت؟...

-من... من... بهنام فکر کردم نمیای...

و صدای هق هقم بالاتر رفت. با ب*و*سه ای که روی موهام کاشته شد، گر گرفتم و تموم تنم داغ شد. مهربون تر گفت:

-چطور می تونستم نیام و بی خیالت بشم؟ تو بهم اعتماد داشتی، مگه نه؟ منم

نخواستم به اعتمادت خ*ی*ا*نت کنم... چطور می تونستم بی خیال تو بشم؟ چرا همچین فکری کردی؟

پیرهنشو میون مشتم مچاله کردم و هق زدم. سعی داشت آرومم کنه اما هیچ جوهره ساکت نمی شدم.



صدای تیراندازی و داد زدن های چند نفر از طبقه پایین می اومد. خدای من... پایین چه خبر بود؟ مگه چند نفر بودن که باید دستگیر میشدن؟

گیج شده بودم. در همون حالی که تو بغل بهنام بودم، آروم ازم پرسید:

- حامد کجاست آرام؟ کجا رفت؟

ازش فاصله گرفتم و از پس پرده اشکم نگاهش کردم.

-اون... اون با یکی از دخترها رفت... نمی دونم کجا، به منم چیزی نگفت... فقط... فقط میدونم رفت..

فکش قفل شد و از لای دندوناش گفت:

-حسابشو میرسم...

-نه، نه بهنام! تو... تو نباید باهاش کاری داشته باشی..

نگاهم کرد که سرمو پایین انداختم.

-چی داری میگی؟

آب دهنمو قورت دادم و آروم زمزمه کردم:

-اون داره پدر میشه... شاید وقتشه که تغییر کنه... خودتم میدونی با تحویل دادنش فقط زندگی یه خانواده رو خراب میکنی، حبس شدن و اعدام شدن حامد کمکی به حالش نمیکنه...

دستی میون موهاش کشید و گفت:

-چی بگم بهت دختر... تو... تو از رفتن حامد خبر داشتی؟

نگاهمو به انگشتای پام دوختم.



- بهشون بگو حامد کشته شد... اینطوری بهتره... منم قول میدم... قول میدم به کسی چیزی نگم... اگه باز تکرار کرد و کارش رو از سر گرفت، خودم تحویلتون میدم... همون طور که الان پنهونش میکنم...

سرمو بالا آوردم و تو چشم هاش زل زدم.

- خواهش میکنم بهنام، این تنها خواسته ی من از توئه.

- چرا... چرا این قدر برات اهمیت داره؟ مگه نمیگی اون داره پدر میشه؟ پس... نکنه تو واقعا... تو واقعا دوستش داری؟

گلوب خشک شده بود. چی می گفتم؟ می گفتم آره، دوستش دارم اما نه اون طور که تو فکر می کنی؟ احساسم نسبت به حامد رو چطور بهش توضیح میدادم؟ چطور می گفتم به خاطر تو... به خاطر تو حاضر شدم از حامد هم بگذرم؟ نه... من نمی تونستم چنین حرفی بزنم! سکوتمو که دید، نگاهش سرد و یخی شد. سرشو پایین انداخت و ازم فاصله گرفت. نفسشو محکم به بیرون فرستاد و آرام گفت:

- من میرم بیرون... یکی از مامور ها رو میفرستم تا حواسش بهت باشه و تورو ببره داخل ماشین های خودی... درباره حامد هم نگران نباش، مهم مهره اصلی بود که پیداش کردیم.

- مهره اصلی؟ ناخدا؟ اون... اون کی بود؟

برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت.

-آرمان!

و در اتاق رو بست و از اتاق بیرون رفت...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)



انگار که تاریخ داشت تکرار می شد... دوباره دنبال کار بودم؛ از این شرکت به اون شرکت و از این موسسه به اون موسسه! دلم برای روزهای گذشتهام تنگ شده بود. بعد از رفتن حامد و اون ماموریت کذایی، من هم تو عمارت نمودم. جور و پلاسم رو جمع کردم و زدم بیرون. با پولی که ته کارتم برام مونده بود، یه خونه رهن کردم و یه ماشین جمع و جور انداختم زیر پام. هرچند، باید اول یکم تو بر و بیابون رانندگی می کردم تا حساب کار دستم بیاد. گواهینامه م برای چهار سال پیش بود و هر آن امکان داشت این نازنین رو بکوبم به در و دیوار! اون بین یه سر به ترنم و شایان هم زدم و بهشون گفتم که دنبال کارم. شایان پیشنهاد داد تا برم پیششون کار کنم اما ممانعت کردم. دیگه ترنم پیش نیما بود، پس اون نیازی به پرستار نداشت. اما دلیل اصلیم... نمی خواستم دوباره اون خاطرات نه چندان خوشم زنده بشن! اشناییم با داریان، دیدن پری، رفتن به خونه حامد، اشنا شدنم با بهنام، ماموریتمون، رفتن داریان و پری، رفتن حامد و یارا و... اون شب لعنتی که بهنام نجاتم داد... برق چشم هاش هنوزم جلوی چشم هام بود. به هیچ وجه نمی تونستم اون نگاهشو از یاد ببرم. کاش می تونستم... کاش می تونستم بعد از اتمام ماموریت با هاش یه تماسی داشته باشم! اما ای دل غافل... حتی وقتی رفتم محل کارش و سراغش رو گرفتم، گفتن از کارش استعفا داده و دیگه نیست... دیگه رفته!

هنوزم قیافه نیما رو وقتی بهش گفتم من یه دخترم یادمه. اونقدری تعجب کرده بود که حد نداشت. از دستم عصبی یا ناراحت نشد... فقط یکم دلخور بود اما با یادآوری یه موضوعی بلند خندید و میون خنده های نمکیش گفت:

-بو برده بودم پسر نیستی آریاجون، آخه خشتکت خیلی صاف بود!

یعنی دلیلی که اون، اون لحظه آورده بود رو حتی اگه چندسال هم به احتمالات مشکوک شدنش فکر می کردم به ذهنم نمی رسید! ترنم ریز می خندید و شایان سعی می کرد با سرفه، سر و ته خندهش رو هم بیاره! خیلی دلم می خواست اون



لحظه با سر برم تو دیوار و خودمو از شر این خانواده خلاص کنم اما نمیشد، خونه
زندگیم انتظارم رو می کشید!

بی هدف تو خیابونا میچرخیدم که عسل بهم زنگ زد. تلفنو برداشتم و جوابشو دادم:
-جونم عسل؟

-سلام عشق من، کجایی؟

خندیدم.

-سلام جوجو، دارم تو خیابون ول میچرخم، دنبال کارم!

-چه کاری آرام؟ بیخیال دختر، تو صد میلیون تو حسابت داری، برو باهش عشق کن
دیوونه! همین که تو حسابت مونده ماه به ماه کلی سود میاد روش، دیگه کار پیدا
کردنت برای چیه؟

-نمیشه که تا آخر همینطور علاف ول بچرخم، باید بالاخره... آخ!

دماغ نازنینم له شد! دستمو بالا آوردم و با اخم مشغول مالیدن دماغم شدم و در
همون حال به ستون فلزی رو به روم زل زدم. اینو کی گذاشته بود وسط خیابون؟
چشم ریز کردم و با دقت به آگهی روش نگاه کردم. آب دهنمو قورت دادم و با تته پته
گفتم:

-عسلی؟ من بعدا... بهت زنگ میزنم! فعلا یکم... یکم سرم شلوغه!

تلفن رو قطع کردم و انداختمش تو جیب پلیورم. آگهی رو از روی ستون کندم و بهت
زده خوندمش...

"به یک پرستار خانوم جهت مراقبت از دختر بچه خردسالمان نیازمندیم..."

خدای من... چرا همیشه باید با ستون تصادف میکردم و یه آگهی پرستاری میدیدم و
بعد زندگیم کنفیکون میشد؟ اصلا چه حکمتی تو کار بود؟ چرا مثل آدم یه شغل



درست حسابی پیدا نمی‌کردم که به کار و زندگیم برسم و دو قرون دریبارم و خرج شکمم کنم؟ چرا همش گیر یه همچین آگهی هایی می افتادم؟ به خودم تشر زدم:

-بسه آرام چرا شلوغش میکنی؟ حالا شاید زیادم بد نبود، شاید دیگه یه شغل گانگستری نبود! حالا برو ننه بابای بچه رو ببین، به امتحانش می‌ارزه!

نفسمو محکم به بیرون فرستادم و آگهی رو چپوندم تو جیبم. باز هم به ایام شیرین پرستاری بازگشته بودم! خیلی کم تو این چند وقت به بهونه پرستاری از خودم کار کشیده بودم، از این به بعد هم قرار بود تاج بذارم رو سر و کله خودم!

داخل خونه نقلی و جمع و جورم شدم و خودمو روی تخت زوار در رفته داخل اتاقم پرت کردم. در همون حال و درازکش، دست تو جیبم بردم و آگهی رو بیرون کشیدم. دو دل بودم که زنگ بزنم یا نه... اما در نهایت در رو زدم به دریا و شماره رو گرفتم.

-الو؟

-سلام عصربخیر. آگهی داده بودید برای پرستاری.

-سلام خانوم، بله درسته. شما پرستار هستید؟

با مکث جواب دادم:

-راستش نه کاملاً... روانشناسی بالینی می‌خونم و... سابقه و توصیه نامه و این ها هم دارم!

-خوبه... فردا صبح برای مصاحبه این جا باشید. من یه پرواز کاری واجبی دارم که باید خیلی زود از ایران برم و دخترم به خاطر مدرسه اش نمیتونه همراهم باشه. متأسفانه هیچ قوم و خویش نزدیکی نداریم که حنا رو بسپرم بهش. پس... فردا منتظرم.



تا "چشم" گفتم، زرتی تلفنشو قطع کرد. ای بابا... بدبختی داشتیم به خدا! نفسمو محکم به بیرون فرستادم و چشمامو بستم تا یکم استراحت کنم. این پیاده روی از ظهر تا حالا، تموم انرژی رو ازم گرفته بود...

صبح پر انرژی و با نشاط بلند شدم و جلوی کمدم ایستادم تا حاضر بشم. خواستم به سمت لباسهای پسرانه ام برم که یادم اومد اینا دنبال پرستار خانومن! پس... بدبختانه باید دوباره آرامش می شدم و یکم از این حالت پشمالوم درمی اومدم! سریع داخل حموم پریدم تا صفایی به بدن و صورتم بدم. لامصب سیبیلام با سیبیلائی دایی برابری میکرد! تموم کرک و پرمو ریختم و با حوله بیرون پریدم. موهام یکم بلند شده بودن و به کش می اومدن. کوتاهشون نکرده بودم، چون با همین موها هم می تونستم لباس پسرانه بپوشم و برم بیرون. الان دیگه دختر و پسر نداشتیم، موهای پسرا از دخترا رنگین تر و خوشگل تر و دیده شده بلندتر هم بودن!

موهامو سشوار کشیدم و یه تیشرت یقه اسکی نازک و فاق کوتاه، و شلوار مشکی دمپا پوشیدم. موهامو از بالا بستم و مانتوی نسبتا کوتاه اما گشادی هم به تنم کردم و جلوشو باز گذاشتم. شال سه متری و بزرگمو برداشتم و روی سرم انداختم و فکر کنم قریب به شیش دور، دور خودم چرخوندم تا تونستم بالا نگهش دارم!

بدون هیچ آرایشی، کیفم رو همراه مدارکم برداشتم و از خونه بیرون اومدم... جلوی در ایستاده بودم و از لای پلکایی که به خاطر افتاب به هم نزدیک شده بودن، به در رو به روم نگاه می کردم و منتظر بودم تا در رو باز کنن

نفس عمیقی گرفتم و همین که خواستم دوباره در بزنم، پیرمردی هلک و هلک خودشو به در رسوند و درحالی که اخماشو به شدت توی هم کشیده بود گفت:

-اون دوازده باری که زنگ زدی شنیدم دخترا!

پوکرفیس گفتم:

-خب پس چرا همون دفعه اول نیومدید!؟



از جلوی در کنار رفت و گذاشت که داخل بشم.

-وضعیت پام رو که می بینی، انتظار داری ماراتن وار بدوام؟!

ابروهامو بالا انداختم و به طرف خونه چرخیدم تا برم داخل ساختمون که با دیدن بزرگی و هیبت خونه نفسم گرفت. آب دهنمو قورت دادم و آروم و سست قدم برداشتم. حاجی اینجا چه خبر بود خدایی؟ ما زندگی داشتیم، اینام زندگی دارن. یکی مثل من که به فکر نون فرداشه و یکی مثل اینا که یه استخر پول خرج حیاط و نمای خونه‌ی کاخ ماندشون کردن! جلوتر رفتم و دم در ایستادم. پیرمرد حق داشت دیر کنه، فاصله زیادی بین در ورودی خونه تا در حیاط بود. دم عمیقی گرفتم و به طرف خونه قدم برداشتم و با ذکرى داخل شدم. هوای سرد و خنک کولر به صورتم می خورد و تموم خستگی این یکی -دوساعت مسیر رو از تنم دور می کرد. خدایی چقدر حال میداد ها! چشمامو که از فرط لذت خنکای هوا بسته بودم، باز کردم و با دیدن فضای اطرافم، فکم افتاد. لعنتی، این جا قصر بود؟ محل سکونت بود یا یه موزه از نهایت زیبایی و شاهکار معمار؟ آب دهنمو قورت دادم و با راهنمایی اون مرد جلو رفتم. یه لحظه به ذهنم رسید که برای خنک کردن این خونه به این بزرگی، بی شک یه ده -پونزده تایی کولر لازمه! والا ملت چه حالی میکردن، حالا من هی تو اون خونه ی لونه مرغم پادشاهی کنم، لعنتی خدمتکاری این خونه هم افتخاره! باید ازشون سوال می کردم که خدمتکاری، چیز اضافه ای نمیخوان؟ خیلی راحت می تونستم دست یکی، دوتا از دوستامو اینجا بند کنم و همه به خوبی و خوشی تا آخر عمر در کنار هم زندگی کنیم! سر تکون دادم و نگاهمو از فضای اطراف گرفتم، و به صاحب صدای خانومی که منو مخاطب قرار داده بود نگاه کردم:

-سلام عزیزم، خوش اومدی.

کامل به طرفش چرخیدم و لبخند گل و گشادی به روش زدم.

-سلام خانوم، خوب هستید؟ من حسینی هستم، برای پرستاری تماس گرفته بودم گفتید امروز بیام.



از پله ها پایین اومد و رو به روم ایستاد. چرا... چرا حالت چهره و خصوصا چشم هاش
انقدر آشنا بودن؟ کلافه شده بودم که انگار خودشم کلافگیم رو از نگاهم خوند.
نفسمو محکم به بیرون فوت کردم و سرمو پایین انداختم.

-از این سمت، دنبالم بیا.

بی حرف پشت سرش به راه افتادم و روی مبل نشستیم. خودش هم رو به روم نشست
و با لبخند آشنایی نگاهم کرد.

-خب خانوم حسینی، میتونم... باهات راحت باشم؟

-البته، مشکلی نیست.

-پس... چی صدات بزنم؟

با لبخند گفتم:

-آرام... آرامش... فرقی نداره!

نگاهش گنگ شد و لحظه ای مکث کرد، و آرام اسمو زیر لبش زمزمه کرد.

-خیلی خب... آرام خانوم. وقتی بهم زنگ زدی گفتم که یه کم عجله دارم، درواقع
امشب یه پرواز کاری خیلی مهم دارم و باید خودم رو حتما بهش برسونم. اگر
شرایطت خوب بود و تو هم شرایط من رو پذیرفتی، همین امروز استخدامی و...

-امروز؟!

با خنده گفت:

-آره، اگر تایید شدی درواقع از همین امشب همین جا، و پیش حناجان هستی!

ابروهام با حالت تعجب بالا پریدن. یعنی چی اخه امشب... من زندگی داشتم، خونه
داشتم، نمی تونستم که ول کنم پیام اینجا!

-فکر کردم کارتون نیمه وقته.



-خب... راستش اگه توی آگهی ذکر میکردم که یه پرستار تمام وقت میخوام، هیچکسی حتی داوطلب نمیشد حتی باهام تماس بگیره. هرچند تا همین الانش هم متقاضی زیادی نداشتیم یا وقتی شرایط رو فهمیدن، در رفتن! تو هم خودمختاری عزیزم، اگر نمیتونی تمام وقت اینجا باشی من هیچ مشکلی ندارم.

-خب... مشکلی که نیست... منتها من...

با خنده گفت:

-میترسی؟

-نه نه؛ من و ترس؟ فقط این که یه کم غیر منتظره بود، آخه تو خونه...

سرشو به نشونه فهمیدن تکون داد.

-پس پدر و مادرت نمیذارن تمام وقت کار کنی، درسته؟

سرمو پایین انداختم و با لحن گرفته ای گفتم:

-نه خانوم، اونا عمرشونو دادن به شما، منظورم این بود که خونهام خالی می‌مونه، به

غیر من کسی تو اون خونه زندگی نمی‌کنه، نمی‌دونم در این صورت چیکارش کنم...

نفسشو کلافه بیرون فرستاد و با لحن دلجویانه ای گفت:

-خیلی ببخشید، نمیخواستم ناراحت کنم.

-نه نه، ناراحت نشدم، فقط یکم دلم گرفت.

نگاهش کردم که لبخند کوچیکی زد.

-پدر و مادر من هم فوت شدن... خیلی کوچیک بودم که... تصادف کردن... از اون به

بعد، من بودم و دوتا داداش بالا سرم که سعی کردن نذارن ککم بگزه... تر و خشکم

کردن... بزرگم کردن... درست عین پدرای نمونه شوهرم دادن و...

نم چشماشو با سر انگشتاش گرفت.



- بگذریم، یه کم درباره خودت بگو. رشته‌ت، محل زندگیت، شغل‌های قبلیت...

من که از حرفاش متأثر شده بودم، صدامو صاف کردم و شروع کردم به حرف زدن:

- تک دختر بودم، البته یه داداش مرحوم هم داشتم که خیرش به من فقط یه شناسنامه پسرونه بود! تا همین دوسال پیش، پیش داییم زندگی می‌کردم. بعد رفتم سرکار... از یه پسر بچه هفت، هشت ساله پرستاری می‌کردم. یه مدت اونجا بودم و بعد...

باید از سابقه درخشانم در خونه حامد هم حرف می‌زدم؟ یا کلا لال می‌شدم و به همین‌ها بسنده می‌کردم؟!

- خواهر ناتنیم رو پیدا کردم و رفتم تا پیشش باشم، از کارم استعفا دادم. دوماهی رو تو یه شرکت خصوصی کار کردم که به خاطر یه مسافرت مهم استعفا دادم. تا وقتی که خواهرم رو راهی خونه بخت کردم، پیشش بودم. الان چندماهی هست که بیکارم و جویای کار. رشته‌ام روانشناسیه. درسته خیلی مرتبط به شغلی که دنبالش هستم نیست اما از پس بچه‌ها خوب برمیام و خیلی زود باهاشون اخت میگیرم.

- مدارکت همراسته؟ صرفاً برای اطمینان خاطر میخوام بررسی‌شون کنم...

- بله پیشمه.

رزومه‌کاریم، که شامل توصیه‌نامه شایان و ترنم، مدارک تحصیلیم و سوابق‌کاریم توی شرکت رایین می‌شد رو به سمتش گرفتم.

بعد از چند دقیقه سر بالا آورد و با لبخند خوشگلی نگاهم کرد.

- خیلی خب... استخدامی!

با ابروهای بالاپریده نگاهش کردم که اروم خندید و پرونده رو روی میز گذاشت.

- چرا تعجب میکنی آرام؟ من نیاز ضروری به پرستار دارم! مطمئنم تو هم حرفی درباره حقوق و این‌ها داری که خب... بذار همین‌جا باهات صحبت بکنم و بعد برم.



من به خاطر مسافرت کاری زیاد نمی تونم توی کشور بمونم. تموم کارهای شرکتی همسر مرحومم به روی دوش من هست و متاسفانه یا خوشبختانه من دارم تموم کارهایش رو بعد از فوتش انجام میدم. اونقدری سرم شلوغه که نمی تونم از حناجان مراقبت کنم. هرچند... دنبال یه جایگزین خوب برای خودم هستم و تا وقتی که پیداش کنم به پرستار نیاز دارم. حنا یه دختر آروم و خنده رو، و در عین حال بی نهایت پرخوری هست که صبح و شبش فقط با خوردن میگذره!

آب دهنمو قورت دادم که به حرکات صورتم خندید و ادامه داد:

-نگران نباش کاری به کار تو نداره! و اینکه... چی میخواستم بگم؟ آهان؛ دنبال یه پرستار تمام وقت هستم که پیش حنا باشه و ازش نگهداری کنه. حنا ۵ سالشه، بچه باهوشیه و خیلی زود مطالب رو میگیره. پس توی آموزشش مشکلی نخواهی داشت. حقوقت هم من سه و نیم در ماه در نظر گرفتم که به نظر خودت اگر کمه میتونی بهم بگی تا زیادش کنم، هیچ مشکلی نیست و لازم هم نیست خجالت بکشی. مشخصه دختر خونگرم و مهربونی هستی و شخصیتت توی همین یک ربع عجیب به دلم نشست. پس روت به عنوان یه دوست حساب باز می کنم و ازت میخوام از حنا، درست مثل بچه خودت مراقبت کنی. باشه؟

نفسمو محکم به بیرون فرستادم و لبخندی به روش زدم.

-باشه، مشکلی نیست. با شرایطتون خیلی راحت کنار میام چون پرستاری دفعه قبلم هم کل روز بود و مشکلی باهاش ندارم. فقط... باید برگردم خونه تا وسایل هام رو جمع کنم و بیارم. یا... به دوستم میگم تا با ماشین بفرسته، مشکلی نیست.

دستشو به طرفم دراز کرد و با لبخند پت و پهنی نگاهم کرد.

-استخدامی عزیزم، می تونی بری حنا رو طبقه بالا ببینی... فقط قبلش بشین تا یه نوشیدنی خنک بخور و بعد برو.



خندیدم و حرفشو تایید کردم. یکی از خدمه ها نوشیدنی آورد و مشغول شدیم. اون زن - که از میون حرف هاش فهمیدم اسمش بهار هست - خیلی مهربون و خونگرم باهام رفتار میکرد. انگار یه عمره که همدیگه رو میشناسیم. حدودا بیست و پنج، بیست و شیش ساله بود و بی نهایت زیبا. فقط... فقط نمی دونم چرا این لبخند و حالت چشم هاش این قدر برام آشنا بودن؟ انگار یه گوشه ذهنم، یه تصویر گنگی از این حالت چشم ها و فرم صورت داشتم. انگار...

با حنا دیدار کردم و وقتی دیدم، می خواستم تو بغلم بگیرمش و انقدر گازش بگیرم که جونش از جای نیش من دربیاد! آخه بچه انقدر تپل و خواستی؟ انقدر لپ آویزون و گوگولی مگولی؟ مگه قلب من چقدر ظرفیت داشت که این بچه اینطوری باهام شوخی میکرد؟

بهار رفت و قبل از رفتنش بهم گفت یه چندساعتی حواسم به حنا باشه تا وقتی داداشش بیاد. گفت هر درخواستی داشته باشم میتونم از دایی حنا بکنم و اون هم با کمال میل به درخواستم پاسخ میده، در کل بچه مطیعی هست! بهار برای سه هفته من رو با این توپ قلقلی حنایی و داداس مجهول الهویه و این قصر کولر دارش تنها گذاشته بود و قرار بود که حسابی بترکونم! به عسل زنگ زدم و گفتم که بار و بندیلیم رو جمع کنه و چمدون رو به آدرس این خونه بیاره. اونم بعد از کمی مسخره بازی تلفن رو قطع کرد و سرخوش و شاد، روی تختی که بهم داده بودن نشستیم. دلم می خواست از خوشی جیغ بزنم! تازه نشسته بودم که حنا، قل خوران اومد داخل اتاق و ذوق زده نگاهم کرد.

-دخترم داری چیکار میکنی؟

ابروهام بالا رفتن و مطمئن بودم صورتم حالت بی نهایت خنده داری به خودش گرفتن. این همه الفاظ مثل خاله و عمه و آجی و حتی عمو و دایی، دخترش؟! خدایی این بچه واقعا نبوغ و استعداد خاصی داشت! منم در جوابش با همون قیافه متعجب و خندون گفتم:



-هیچی نن جون، دارم رفع خستگی میکنم. امشب نن بزرگم میره مسافرت، من
قراره با نن جونم حسابی بترکونم!

خیلی گوگولی تر خندید و خودشو بهم نزدیک کرد و روی تخت انداخت. از داخل
جیبش یه مشت آجیل درآورد و روی تخت ریخت.

-بیا اینارو بخور دخترم، خوشمزه ان!

خندم گرفت اما آشکار نخندیدم که بچه خجالت و اینا نکشه. یکی از بادوم های روی
تخت رو برداشتم و تو دهنم گذاشتم، و لبخند گل و گشادی به روش زدم.

-مچکرم نن جون، نمیدونی این چند وقته چقدر ضعیف شدم که!

البته همچینم ضعیف نشده بودم که هیچ، یکم هم تو پر و تپل تر شده بودم. بعد از
اون اتفاقات به توصیه و صدالبته اجبارِ عسل، رفتم باشگاه تا کمی رو فرم پیام و وعده
های غذایی رو پر حجم ترشون کردم. الان کمی برآمدگی و فرورفتگی در من دیده
می شد اما خب به اون حد هم نبود که جلب توجه بکنه! سرمو تند تکون دادم و
حواسمو معطوف حنا کردم.

-میگم دخترم، امشب نن بزرگ جونت کجا میره؟

لپشو ب*و*سیدم و خیلی آروم موهاشو نوازش کردم.

-یه کم کار داره، بهم گفته خیلی زود قراره برگرده پیش دخترش و کلی شکلاتای
رنگارنگ و خوشمزه براش بیاره!

احساس کردم یک آن پروژکتور تو چشمات روشن کردن!

-وایییی واقعا؟ یعالمه؟ یعنی یه چمدون؟!

یه چمدون؟ حاله واقعا می آورد؟ خب... اگه نمی آورد هم باید از جیب خودم مایه
میداشتم که حداقل ساکتش کنم! با نیش گشادم، سرمو به حالت مثبت تکون دادم که



دوباره ذوق زده شد و دندونای ریز و بامزشو به نمایش گذاشت و دستاشو به هم کوبید.

-آخ جوووون، پس من برم شکلاتای مونده مو بیارم باهم بخوریم!

و آژیرکشان از اتاق بیرون رفت و من مات و مبهوت، درحالی که هر از چندگاهی یک استارت به نشانه خنده می زدم، مات موندم و به مسیر رفته‌ش نگاه کردم!

بهار رفت و عسل هم لباسامو آورد. وقتی حنا رو دید، اون قدر ذوق زده شد که افتاد دنبالش و حالا عسل بدو، حنا بدو. حنا هم که ماشالله به جای دویدن کلاقل میخورد. دو قدم دور نشده عسل گرفتش و اونقدر چلونمش که حد نداشت. بهم می گفت آرام جمع کن همین بچه رو هم بردار فرار کنیم بریم کانادا پناهنده بشیم و بگیریم اینم بچه مونه! به هر زور و زحمتی بود حنا رو از دستش گرفتم و روی زمین گذاشتمش که بره پی بازی و خودمم یه دو کلوم باهاش حرف بزنم. بهش گفتم فعلا نمی تونم قرارداد خونه رو فسخ کنم پس اگه میتونه یه دوتا دانشجوی درست حسابی پیداکنه تا خونه رو مدت دار اجاره بده بهش. اونم با تایید حرفم و یه چند کلوم زر بیهوده دیگه، ازم خداحافظی کرد و از خونه بیرون رفت. حالا این جا من مونده بودم و حنا، با یه پیرمرد باغبون-نگهبان که دائم درحال چرت زدن بود و یه زن میانسال و دوتا دخترش که خدمتکارای خونه بودن و اصولا کاری به کار ما نداشتن.

ساک و وسایلی که عسل برام آورده بود رو به طبقه بالا منتقل کردم، قبل از اینکه به اتاقم برم سرکی داخل اتاق حنا کشیدم، سرش روی میز تحریرش بود، آروم جلو رفتم و دیدم با دهانی نیمه باز خوابش برده، دلم برای اون دهن نیمه باز و اون لپ های خواستنیش ضعف رفت دلم می خواست بچلونمش، بچه ام از خستگی خوابش برده بود، نگاهی به تختش انداختم و چند عروسکی روی تختش ولو شده بودن رو کناری گذاشتم و سمت حنا رفتم و سعی کردم آروم بلندش کنم و روی تخش بگذارمش، به زور بلندش کردم ماشالله وزنش سنگین بود و از من صاف و صوف انرژی زیادی می برد، به زحمت روی تخت انداختمش ماشالله خوابشم اونقدر سنگین بود که حتی یه



کوچولو به خودش تکون نداد، پتو رو روش کشیدم و دستی به کمرم گذاشتم و با کمری نیمه داغون سمت اتاقم رفتم.

اتاق نه متری رو به من اختصاص داده بودن که یه کمد و تخت خواب داخلش رو پر کرده بودن، اتاق ساده ولی دلنشینی بود، داخل کمد رو باز کردم و لباس هام رو آویز کردم، داخل کشو هامش رو باز کردم و با دیدن چند دست لباس خوشگل ابرو هام بالا پرید، گویا قبل از من کسی اینجا بوده، که از قضا خوش سلیقه هم تشریف داشته، گوشه تاپ دکلمه رو گرفتم و به حریرهای فر خورده جلوی سینه اش نگاه کردم، کرم رنگ بودنش خیلی ناز بود و قطعا تو تن عالی می نشست، شلوارکی هم داشت که پاچه های اونم با حریر تزئین شده بود، به گمونم توی این مدت که به خود سازی مشغول شده بودم اعضا و جوارح نداشته ام کمی خودشون رو نشون داده بودن که منم از این جور لباس ها بپوشم و خودم رو باهاشون تکون تکون بدم. همین طور غرق تماشای لباسا بودم که صدایی من رو از جا پروند.

- لباسای مربی...

جیغی کشیدم و سمت صاحب صدا که حالا با چشم های گرد شده نگاهم می کرد چرخیدم، وقتی اون تپل دوست داشتنی رو دیدم دستم رو روی قلبم گذاشتم و آروم نفسم رو به بیرون فوت کردم

- سخته دادی من رو تو دختر...

تا قیافه ترسیده و وا رفته ی من رو دید شروع کرد به غش غش خندیدن حالا نخند کی بخند... می خواستم اخم کنم و بگم هر هر به چی می خندی اما اونقدر دلبر بود که دلم نیومد بهش چیزی بگم و منم با لبخندی که از خنده های حنا روی صورتم نقش بسته بود گفتم:

- به چی داری می خندی تو؟

- به تو



- مگه من چمه؟!

- خیلی با نمک شدین، یهو از جا پریدین و ترسیدین.

چشم هام رو ریز کردم و بهش نگاهی انداختم

- چه مودب شدی تو؟

- مگه بی ادب بودم؟!

- نخیر، خیلیم با ادب و گوله نمکین؛ فقط الان داری فعلا رو جمع می بندی

- فعل چیه؟

دستی به موهام کشیدم و بعد دستم رو سمتش دراز کردم

- هیچی بیخیالش، بیا اینجا ببینم

سمتم اومد و رو پاره استخون هام نشست، واقعا خدایا دمت گرم بعضیا چطور رشد می کنن اما من چی از روزی که به یاد دارم همین دو پاره استخونی بودم که هستم، این بچه از همین حالا آینده داره... لپ هاش رو ب*و*سیدم و گفتم:

- ببینم نمکدون جون، تو که خوابیده بودی چرا اینجا؟

- نخوابیده بودم که!

- آآ آ آ آ از بچه دروغگو خوشم نمیاد، رو میز تحریرت خوابت برده بود خودم گذاشتمت رو تخت.

تا این حرف رو زدم ریز ریز خندید و گفت:

- الکی خوابیده بودم...

- یعنی نخوابیده بودی؟

ابرویی بالا انداخت که چپ چپ نگاهش کردم



- بچه کمر من رگ به رگ شد؛ خب می گفتم نخواستید.

- می خواستم یکی بغلم کنه.

آخه مگه می شد به این گوله نمک چیزی گفت؟! محکم بغلش کردم و دوباره لپ هاش رو ب*و*سیدم که نخودی می خندید، از خودم جداش کردم و اون لباس خوشگلا رو دستم گرفتم و پرسیدم:

- ببینم نمکدون، این اتاق برای کی بوده؟

- قبل تو یه پرستار داشتم، خانم معروف. کلا اینجا اتاق پرستار هاست... یه کم از لباس هاش جا مونده... اینا برای خانم معروفه...

- خب چیکارشون کنم حالا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم، ولی مامان بهش زنگ زد گفت چندتا لباس جا مونده گفت برای خودتون یا پرت بزن. مامانم همین طوری گذاشت بمونه.

- پس بی صاحبن؟

- اهوم

یه کم این طرف اون طرف رو پاییدم و از موقعیت به وجود اومده استفاده کردم و گفتم:

- پس برای من باشن؟

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد؛ اتاق رو همراه حنا جمع و جور کردیم و بعد پایین رفتیم شام خوردیم و من حنا رو با چند تا قصه خواب کردم و خودم سمت اتاقم رفتم، لباس هام برای خواب مناسب نبود، دلمم هنوز پیش اون لباس خوشگلا مونده



بود که تن نزده بودم، بدون ذره ای تعلل سمت لباس ها رفتم و پوشیدمشون و مقابل آئینه کمد ایستادم و بعد سوت بلند بالایی برای خودم کشیدم

- چه جیگری شدی تو آرام، بخورم تو رو جو جو

سریع گوشه لبم رو به دندون گرفتم و به یه دونه زدم تو کله بی جنبه ام

- خاک تو مخت، تازه یه ذره پستی بلندی دار شدی، خودتم به خودت چش داری، تو دبگه نوبری...

به خاطر اینکه بیشتر از این پیش خودم ضایع بازی در نیارم از مقابل آئینه کنار رفتم و زیر پتوم خزیدم تا بیشتر از این به خودم چشم نداشته باشم. چشم هام داشت برای خواب سنگین می شدن و قبل از بسته شدنشون با خودم گفتم فردا باید برای خودم اسپند دود کنم که پستی بلندی هام نمایان تر شدن....

کم کم خواب چشم هام رو احاطه کرد و به خواب فرو رفتم.

نمی دونم چه زمانی از خوابیدنم گذشته بود، غلٹی سر جام زدم و آب دهنم رو خواستم قورت بدم اما دریغ از یک قطره آب، گلوم عین صحرای برهوت خشک خشک شده بود. با حس خشکی گلوم چشم هام رو باز کردم و با چشم هایی خواب آلود و نیمه باز اطرافم رو نگاه کردم بلکه چیکه ای آب پیدا کنم اما اینجا هم از گلوی من خشک تر بود... یه گل و گلدانی هم تو اتاق وجود نداشت که مثل این کارتونی ها همون گلدون آب رو سر بکشم، تف تو شانسم که برای یه لیوان آبم شانس نیاوردم.

هر چی با خودم کلنجار رفتم نمی تونستم تشنگی رو تحمل کنم، ناچار خمیازه پر و پیمونی کشیدم و همون طور با چشم های نیم باز از اتاق بیرون رفتم، دستم رو به نرده ها گرفتم تا به علت خواب آلودگی یه وقت کله پا نشم، آباژور های داخل پذیرایی روشن بود و محیط رو از تاریکی مطلق خارج کرده بود، سمت آشپزخونه راه افتادم، چراغ های اوپن آشپزخونه روشن بود، داشتم همین طور می رفتم که با دیدن



شخصی که پشتش به من بود ترسیده سر جام خشکم زد، همین که تکون کوچیکی خورد زود خودم رو کنار کشیدم و به دیوار آشپزخونه تکیه دادم، حالا خواب از سرم کاملاً پریده بود. ضربان قلبم رو به وضوح می شنیدم و دست و پام کمی از دیدن اون قامت بلند مردونه می لرزید.

تند تند نفس می کشیدم

- وای خدا یعنی کی بود؟

استرسم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد، اما باید خودم رو آرام می کردم

آروم باش آرامش، قشنگ آرامشت رو حفظ کن... نترس تو دختر قویی هستی...

ولی این دلداری ها فایده ایی نداشت و قیافه زاری به خودم گرفتم

- واقعا کیه؟! اینا که گفتن کسی اینجا نیست... آروم باش آرام قشنگ فکر کن... خب

وقتی گفتن کسی نیست یعنی نیست... پس کسی که اینجاست یه آدم غریبه است...

یه آدم غریبه می تونه اسمش دزد باشه...

با فکر اومدن دزد می خواستم جیغ بکشم، ولی دستم رو زود روی دهنم گذاشتم تا

مبادا جیغ بکشم، اگر جیغ می کشیدم و با چاقو برام می اومد و تو دل و جیگرم فرو

می کرد چیکار می کردم، چند تا نفس عمیق گرفتم و شروع به دلداری دادن خودم

کردم

- آروم، آروم، آروم تر... تو دختر شجاعی هستی... پس نترس. میری سراغش و

ناکارش می کنی...

آب نداشته ی دهنم رو قورت دادم و به خودم گفتم:

- چطوری آخه ناکارش کنم!؟

نگاهی به اطراف انداختم، چوبی چیزی که اطرافم نبود، چشمم به دم پایی های دم در

افتاد... خب فکر خوبی بود با دمپایی خوب می زدمش بعد تا یک آن حواسش پرت



می شد می تونستم ماهی تابه ای قابلمه ای چاقویی چیزی رو می کوبوندم تو صورتش.... خم شدم و دمپایی پاشنه چوبی رو برداشتم و آروم سمت آشپزخونه قدم برداشتم، با دیدن قامت عریض و طویلش رنگ از رخم پرید، ولی من باید قوی می بودم... پشت میز ناهار خوری نشسته بود و نمی دونستم داشت چه غلطی می کرد... نگاهم رو دور آشپزخونه چرخوندم ماهی تابه و چاقوهای آشپزخونه بهم چشمک می زدن...

آروم به جلو قدم برداشتم و برای یک آن کمی سمتم چرخید ترسیدم و جیغی کشیدم و دل رو به دریا زدم و سمتش حمله ور شدم و شروع کردم با دمپایی با کوبیدن تو سر و کله اش... اونم که غافلگیر شده بود اول شوکه کاری نمی کرد و بعد چند تا آخ گفت و بلند شد همین که بلند شد و قامت پت و پهنش رو دیدم گرخیدم و مات موندم.

- تو کی هستی؟ داری چیکار می کنی؟

همین که صدای خشمگینش رو شنیدم جیغی کشیدم و بهش حمله ور شدم، بدنش سفت بود نه دمپایی درش کار می کرد نه مشت هام...

از میچ هام گرفت و چسپوندم به دیوار، صورتش رو به درستی نمی دیدم...

حرفی نمی زد... فقط سنگینی نگاهش رو حس کردم، سرم رو تکون دادم و گفتم:

- ولم کن عوضی...

دستش رو بالا برد به خیال اینکه می خواد من رو بزنه، چشم هام رو بستم... اما ضربه ای روی صورتم احساس نکردم و حس کردم اطرافم روشن تر شده... یعنی در آن من رو کشت؟! یعنی رفتم عالم دیگه؟! یه چشمم رو باز کردم، چراغ آشپزخونه رو روشن کرده بود، چشمم به تی شرت مشکی رنگش افتاد... نگاهم رو آروم بالا آوردم و با دیدن شخص مقابلم چشم هام گرد شد و چشم های اون از من گرد تر... این امکان نداشت... محال بود که این تصویر واقعیت داشته باشه



- آرام تویی؟!

نگاهم رو روی تمام اعضای صورتش چرخوندم، از بالا به پایین نگاهش کردم. دقیق یادم نبود چند وقتیه که ندیدمش اما بدنش کمی پر تر شده بود... ولی خب هنوزم می شد به راحتی شناختش... اما آخه چطوری امکان داشت؟! اون اینجا توی این خونه؟! نکنه دزد شده بود؟!

وای خاک به سرم مگه می تونه آدم اینقدر تغییر کنه؟!

- آرام؟!

آب دهنم رو قورت دادم و کمی بیشتر خودم رو به دیوار چسپوندم و سعی کردم نیرو و اعتماد به نفسم رو جمع کنم

- آره خودمم آرام... چیه؟ چیکارم داری؟!

- هیچی؛ فقط تو؛ اینجا؟!

- من پرستارم، ولی تو اینجا؟! چیه نکنه اینقدر تغییر کردی که دزد شدی...

کمی ازم فاصله گرفت و چپ چپ نگاهی بهم انداخت

- من و دزدی؟

- بله

- بله؟!

- خب بله دیگه، اگر نه پس اینجا چیکار می کنی؟

- یعنی درصدی احتمال نمیدی اینجا خونه من باشه؟!

چشم هام گرد شد و گفتم

- چی؟! خونه تو؟!



سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

- حالا خونه خودم که نه، ولی خونه خواهرم هست...

دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گذاشتم

- اه اه گفتم این دختر رو انگار یه جایی دیدم، این چش و ابروش کپ توئه...

- بله، پس پرستاری که گرفته حالا تویی؟! چی شد برگشتی به کار اولت.

- هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

ابرویی بالا انداخت و لب هاش رو جلو داد

- شاعره هم که شدی!

- قبل ما بودن

- خوب استفاده می کنی

- چاکریم.

لبخندی زد و حرفی نزد که من زود پرسیدم

- پس دایی حنا تویی؟!

نگاهش مدام روم می چرخید همین باعث شد ابرو تو هم بکشم و نگاهی به خودم
بندازم و با دیدن قیافه خودم و اون لباس های خاک برسری جیغ کشان شروع کردم
به دویدن و از آشپزخونه بیرون دویدم و اونم هاج و واج موند و دنبالم اومد و نگران
گفت:

- چی شد آرام؟

همچنان که می دویدم و سمت پله ها می رفتم گفتم:



- وای چشمت رو ببند بهنام؛ دنبالم نیا...

داخل اتاقم شدم و چند دقیقه بعد صدای قدم های محکمشو پشت در شنیدم. ضربه ای به در زد که سریع به در تکیه دادم و دستامو دو طرف در گذاشتم.
-نیا تو.

-وایسا ببینم، تو چرا از من فرار می کنی؟

صدام گرفته بود. دلیل اصلیم این لباس کوتاهم بود؟ فکر نکنم... من... من با دیدن بهنام ترسیده بودم! استرس گرفته بودم.... استرس داشتم که نکنه باز اون قضایا تکرار بشه و... خدای من، نه!

-آرام درو باز کن کارت دارم.

-گفتم نمیخوام، برو بگیر استراحت کن، فردا می بینمت...

فردا جرئت دیدنشو داشتم؟ چه فرقی داشت امشب و فرداشب؟ چطور باید... چطور باید باهاش رو به رو می شدم؟ من از رویارویی باهاش میترسیدم... از حرکت و تپش بی وقفه قلبم وحشت داشتم! من... من...

-آرام؟ درو باز کن، خواهش می کنم...

تن صداشو پایین آورد و زمزمه وار گفت:

-میخوام باهات حرف بزنم، خیلی حرفا برای گفتن دارم... حرفای تلنبار شده روی دلم...

چشمام تر شدن. چقدر لحنش آرام و نرم شده بود... چقدر این صدای بم و

نوازش گونه اش به دلم می نشست... خدای من... چه بلایی داشت به سرم می اومد؟

-من... من حرفی با تو ندارم بهنام، از این جا برو. مثل قبل که رفتی، مثل همون موقع ها که یهو برگشتم و دیدم پشتم خالیه، فکر میکردم قراره مثل کوه کنارم باشی اما



وقتی برگشتم دیدم پشتم عمری به دره بوده... الانم همون شو، از این جا برو!
 نمی خوام ببینمت، نمی خوام صداتو بشنوم! خواهش می کنم... تنهام بذار!
 صدای نفس عمیقی که گرفت حتی از این طرف هم حس می شد.

-اگه رفتم، شک نکن به خاطر خودت بوده که رفتم... آرام من... من به خاطر حرفی
 که زدم و قولی که دادم از خیلی چیزا بریدم... من... من در حقت ظلم نکردم، من
 تنهات نداشتم...

گریه م روی لحن حرف زدتم تاثیر گذاشته بود.

-اما تو رفتی، خیلی راحت ولم کردی انگار نه انگار که آرامی وجود داشته! حتی یه
 تشکر خشک و خالی هم نکردی... تو حتی نموندی تا ازت خداحافظی کنم! چطور
 می تونی انتظار داشته باشی بهت اعتماد کنم بهنام؟ من دیگه نمی تونم... دیگه
 نمی خوام همچین خطایی بکنم!

-آرام...

-از این جا برو!

صدای دور شدن قدم هاش رو شنیدم. همون جا پشت در نشستم و زانو هامو بغل
 کردم. سرمو روی زانو هام گذاشتم و به گذشته فکر کردم... به وقتی که بهنام کنارم
 بود... وقتی که هوام رو داشت... وقتی که... وقتی که بعد از اون شب کذایی رهام کرد
 و رفت و دیگه ندیدمش... پس الان هم نباید بهش بها می دادم... من فقط یه آلت تو
 دستش بودم که باهاش به اهدافش برسه، همین و بس! دلم از دست خودم گرفت...
 دلم از دست زندگی نحسم هم گرفت! خدای من، خیلی سردرگمم... کمکم کن...

با صدای در زدن و "دخترم، دخترم" گفتنای کسی از خواب بیدار شدم. ای وای، حنا!
 سریع از تخت پایین پریدم و لباسامو عوض کردم. بدون این که داخل آینه به خودم
 نگاه کنم، درو باز کردم و نگران نگاهش کردم. با دیدنم نیششو شل کرد و ذوق زده
 گفت:



-سلام دخترم، چطوری؟

خمیازه ای کشیدم و با لبخند به قیافه پرنرژیش نگاه کردم.

-سلام نن جون، یکم خسته بودم یه کوچولو زیاد خوابیدم. بینم، ساعت چنده؟

شونه ای بالا انداخت و نوک دماغشو خاروند.

-نمی دونم، فکر کنم شیش و نیم باشه. میای بریم بازی کنیم؟

چندلحظه همینطوری پوکرفیس نگاهش کردم. این بچه خواب نداشت؟ استراحت نداشت؟ اصن آدمیزاد نبود؟ ساعت شیش صبح موقع بازی بود؟ چرا اینطوری منو دق میداد؟ از این رفتارای زشت بیشعورانه اش چی عایدش می شد؟ تو دلم گفتم "حلالزاده به داییش میکشه، حرص و جوش نخور دخترم!" نفسمو با شدت به بیرون فرستادم و سعی کردم لبخندمو روی لبام حفظ کنم.

-نن جون مگه این وقت صبح، وقت بازیه؟ اخه الان چه بازی کردنی؟ ملت خوابن، باید رعایتشونو بکنیم!

شونه ای بالا انداخت و لب برچید.

-اما دایی که گفت وقت خوبی برای بازیه!

ای دایی اوشگول... خاک بر سرت بهنام، اینطوری انتقام میگیری؟ که منو اول صبحی سخته بدی و هرهر به ریش و سیبیل نداشته ام بخندی؟ سرمو خاروندم و نفسمو محکم به بیرون فرستادم.

-داییت الان کجاست؟

-داشت بیرون می دوید، منو دید اومد تو، بهم گفت اگه حوصله م سر رفته پیام سراغ دخترم، بعدشم که رفت تا صبحونه بخوره.



لای چشمامو تنگ کردم و با دقت به حرفاش گوش می دادم. که رفته صبحونه بخوره؟
اون صبحونه رو حناق می کنم و میفرستم تو حلقش، حالا وایسا و تماشاکن آقابهنام!

-میگم نن جون، چطوره یه بازی جدید بکنیم؟

ذوق زده نگاهم کرد.

-من عاشق بازیای جدیدم! چیکار کنیم؟

خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

-بیا بریم پایین، توی راه بهت میگم. نظرت درباره سخته دادن داییت چیه؟!

دستشو جلو دهنش گذاشت و آرام گفت:

-یه وقت نمیره خونش بیوفته گردنمون؟

-نه نه نگران نباش، نهایتش سخته کنه پس بیوفته یه گوشه خونه، برو کارایی که
میگم رو بکن...

ده دقیقه بعد با لباسای خفن و صورت قرمزش که با آبرنگ رنگش کرده بود جلوم
ظاهر شد. با دیدن قیافه من جیغی کشید که سریع دستمو جلو دهنش گذاشتم.

-هیس، داد نزن میشنون!

از پله ها پایین رفتیم و جلوی در اشپزخونه ایستادیم. سرمو داخل اشپزخونه کردم و
متوجه شدم که داره ظرف ها رو میشوره. خدمتکار نیومده بود؟ چه وسواس گونه هم
ظرف میشست! لامپارو خاموش کردم و دویدم پشت دیوار. بعد از چند لحظه دوباره
برگشت سر کارش و این بار چراغارو تند تر خاموش روشن کردم و پریدم پشت دیوار.

-کی اونجاست؟

الان وقتش بود! به پشت خم شد تا جایی که کف دستام بخوره به زمین. اون صورت
سفید و دورچشمای سیاهم به ترسناک شدن قیافه کمک شایانی کرده بود. آرام



آروم به سمت آشپزخونه رفتم و صداهاى خرناسه مانندی از خودم در آوردم. حنا هم به تقلید از من خواست به پشت خم بشه اما نتونست و به همون به جلو خم شدن اکتفا کرد. درحالی که پشتشو داده بود بالا دنبالم راه افتاد. تموم تلاشمو میکردم که نخندم و ظاهرا موفق هم شدم! بهنام برگشت و با دیدنمون بشقاب از دستش افتاد و هزارتیکه شد. میتونستم بند اومدن نفسش و پر پر زدن داخلیشو حس کنم. در دل لبخند شیطانی زدم و نزدیکش شدم...

زبونش بند اومده بود و جز کلماتی نامفهوم از دهنش خارج نمیشد. با تته پته گفت:
-تو... آرام تو... حالت خوبه؟ چرا... چرا این شکلی...

نفسش قشنگ بریده بود که با دیدن حنا که عین توپ از وسط تا شده بود، تموم اون ترس و بهت چند لحظه پیش رو دور ریخت و شروع کرد به قهقهه زدن. نگاهی به حنا انداختم که خودمم خنده ام گرفت. صاف ایستادم و پیچ و خمی به کمرم دادم. رو به حنا گفتم:

-خب دیگه صاف شو، با این خم شدن تو کل نقشه مون به باد رفت ن جون!
صاف ایستاد و لب برچیده نگاهش کرد.

-یعنی نقشه مون نگرفت؟ شکست خوردیم؟

بهنام که قیافه درهم حنا رو دید، با خنده به طرفش رفت و جلوی پاش زانو زد و با شوق نگاهش کرد.

-تو عالی هستی حنا، عاشقتم دایی جون!

ماچ محکمی از لپش گرفت و با لحن مهربونی گفت:

-چرا نمیری این رنگای روی صورتتو پاک کنی و تا وقتی برمیگردی من صبحونه ات رو آماده کنم. هوم؟ چگونه؟

به من نگاه کرد و آروم پرسید:



- پس... دخترم چی؟!

بهنام سر برگردوند و بهم نگاه کرد.

- من یه کم حرف با دخترت دارم... اما قول میدم تا تو برگردی پشش بدم! خوبه؟

آب دهنمو قورت دادم و سریع گفتم:

- حنا صبر کن پیام کمکت!

بهنام بدون این که به سمتم بچرخه منو مخاطب قرار داد:

- حنا دختر بزرگیه و میتونه از پس این کارش بریاد. من و تو باهم حرف داریم، زاده‌ی خواهرزاده!

نفسم تو سینه م حبس شد و به رفتن حنا نگاه کردم. تا دور شد، بهنام دستمال کاغذی رو از روی این برداشت و چند قطره آب از شیر بهش چکوند. به طرفم اومد و رو به روم ایستاد. دستمال رو بالا آورد و خیلی آروم روی گونه‌ام کشید که بهت زده به حرکاتش چشم دوختم. آب دهنمو قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم که اونم جلو اومد.

- دیشب می خواستم باهات حرف بزنم... چرا بهم فرصت حرف زدن نمی دادی؟

هیچی نگفتم و قدم دیگه ای به عقب برداشتم که باز به سمتم اومد. دستمال رو آروم از روی گونه م تا کنار لب هام - که بارز سرخشون کرده بودم - کشید و لبخند نامحسوسی روی لباش نشوند. چرا... چرا انقدر نرم باهام برخورد می کرد؟ این... این بهنام همون شخص مغرور و خشک سابق نبود!

- تو... داری چیکار می کنی؟

- بهت کمک می کنم این رنگ های روی صورتت رو پاک کنی. ازت جواب میخوام آرامش... چرا دیشب در رو به روم باز نکردی؟ اونقدر... اونقدر از من بدت می اومد؟



با ادای جمله آخر، صداش گرفت. نفس عمیقی گرفتم و نگاهمو ازش دزدیدم. چی می گفتم؟ می گفتم اون که نفس خودم می دونستم، به سادگی یه نفس کشیدن رهام کرد و رفت؟ اما نه نه، این دیگه خیلی هندی و فانتزی بود! خب یه کم جمع و جور تر باید اداش می کردم... مثلا این که پشتمو خالی کرد و یهو در رفت و اینا...

-میدونی چرا نمی خواستم ببینمت؟

-اره... خیلی کنجکاوم درباره اش بدونم.

-باشه، پس خوب گوش کن... تو از من کمک خواستی... بهت کمک کردم، نه به خاطر منافع خودم... اوایل شاید تنها دلیلم کمک به اون دخترها بود اما... اما بعدش...

احساس می کردم پرده ای از اشک جلوی دیدم رو گرفته. فین فینی کردم و دوباره سرمو پایین انداختم که انگشتشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو بالا آورد.

-تو چشم هام نگاه کن آرامش... به نظرت صاحب این چشم ها می تونن اونقدر راحت ولت کنن و برن؟

تو چشم هاش زل زدم و... جوابم رو گرفته بودم؟! نفسمو محکم به بیرون فرستادم و خواستم از زیر دستش در برم که محکم بازوم رو گرفت و منو به دیوار چسبوند و ثابت نگه داشت.

-تو نمی تونی اونقدر راحت بذاری و بری درحالی که من دارم این جا باهات حرف میزنم و صحبت هایی که دیشب گوش ندادی رو میگم!

-حرفی برای گفتن وجود نداره بهنام... میدونی... به من چه ربطی داره که چرا رفتی؟ چرا یهو میون اون تشویش و نگرانی ولم کردی؟ من سرم به زندگی خودم گرمه، همین که از پس زندگی خودم برمیاوم هم خودش خیلیه! ازم نخواه که بمونم و به حرف های بی سر و ته تو گوش بدم... من...

تو چشم هاش زل زدم و با بی رحمی گفتم:



-هیچ علاقه ای به این بحث بی مورد ندارم...

از بازوم گرفت و محکم تر منو کوبید به دیوار. اخماشو تو هم کشید و با لحنی جدی گفت:

-بهت گفتم همینجا بمون و حرف هام رو گوش کن... گوش کن و ببین چه زری میزنم و بعد هر جهنم دره ای که خواستی برو، جلوتو نمی گیرم! اما اول گوش کن... خواهش میکنم کمتر خردم کن!

چشماشو بست و نفس عمیقی گرفت تا آرام بشه. دوباره سر بالا آورد و زل زد تو چشم هام و آرام و شمرده شروع کرد به حرف زدن...

-بلافاصله بعد از اون ماموریت، تموم راه های ارتباطیم با تو رو قطع کردم. چون نمی خواستم... نمی خواستم تو در دسر بندازمت... آرام من خیلی تلاش کردم که نزدیکت بشم و باهات حرف بزنم اما...

پوفی کشید و دستاشو از روی بازو هام برداشت.

-بعد از اون ماموریت، من تحت بازجویی قرار گرفتم. ازم درباره حامد پرسیدن و به خاطر... به خاطر تو نتونستم هیچی بگم... لام تا کام حرف نزدم و عصبی تر شدن... انداختنم انفرادی... به جای ترفیع، تهدید و تهمت شنیدم و... در آخر وقتی دیدم خیلی از سمت اون ها تحت فشارم... از کارم استعفا دادم... من... من نزدیکت نشدم که مبادا تو در دسر بندازمت... تحت کنترل بودم، تک تک کارهام رو زیر نظر داشتن و بدون این که حتی یه لحظه ام رو از دست بدن من رو زیر نظر گرفته بودن... چطور می تونستم پیام پیشت؟ چطور... چطور باهات صحبت می کردم؟ تو که... تو که دلت گیر یه نامردی بود و اونپ تنهات گذاشت و رفت... من چرا باید نزدیکت می شدم؟ به چه امیدی؟ من... من مثل حامد نبودم که میون شلوغی و تو مسیری که منتهی به مرگه رهاش کنم و برم پی زندگی خودم... به خاطرت از شغلم که عشق زندگیم بود گذشتم... نزدیکت نشدم تا تو توی در دسر نیوفتی و حالا... حالا این طور بی رحمانه



دارم از سمت تو پس زده میشم... بهم بگو آرام؛ کجای کار من اشتباه بود؟ من چه خطایی مرتکب شده بودم که باید این چنین سزای کارم رو می دیدم؟

اشک هام بی صدا راه خودشونو پیدا کرده و پایین می اومدن. خدای من، باورم نمیشد... بهنام... بهنام به خاطر من بهم نزدیک نمیشد؟ اون از کارش استعفا داده بود که من توی دردسر نیوفتم؟ خدای من... باورم نمیشد... یعنی هیچ جوهره تو کتم نمی رفت که بهنام به خاطر من انقدر از خود گذشتگی کنه...

-تو... همه این کارهارو... به خاطر من...

صداش می لرزید. تو چشم هام زل زد و پلک هاشو آروم روی هم گذاشت. لبامو به هم می فشردم تا اشکام روی گونه هام سرازیر نشه... نه، این نمی تونست واقعیت باشه! مطمئنم یه خواب بود... شاید یه خواب شیرین و شاید هم.. امکان داشت که این واقعیت باشه؟ همون مرد خشک و سردی که من می شناختمش... اون قدر دوستم داشت که به خاطر من چنین چیزهایی رو به جون خرید و خودش رو از تموم احساسات و علایقش دور کرد که به من آسیبی نرسه؟ نمی تونستم... من توانایی هضم این اتفاقات رو نداشتم!

اشک هام همینطور پایین می اومدن که نزدیک تر اومد و با خنده یه قطره اشک رو با نوک انگشت از روی گونه ام پاک کرد.

-گریه کردن اصلا بهت نمیاد آرام... همون خنده های بی ریا و سرخوشت بهتره... دوست داشتنی تره!

میون گریه هام خندیدم و سرمو پایین انداختم.

-با این سیاه و سفیدایی که مالیدی... فقط یه دماغ بوقی قرمز کم داری که تکمیل بشی!

محکم با مشت به بازوش کوبیدم و خواستم از کنارش رد بشم که دوباره از میچ دستم گرفت و منو به سمت خودش کشید.



-ای بابا، آستینم کش اومد ولم کن!

خندید و منو به خودش چسبوند که محکم اب دهنمو قورت دادم. این بهنام چرا انقدر بیشعور شده بود؟ چرا... چرا اصن رعایت نمی کرد؟ نمی گفت من قلبم ضعیفه یهو پس می افتم جنازه جوان ناکام مردم می مونه رو دستش؟! نفس عمیقی گرفتم و جدی نگاهش کردم.

-ولم کن بهنام!

-نه، ولت نمی کنم، باهات کار دارم! تا اون جمله دو قسمتی جادویی رو از دهنتم نشنوم، عمرا ولت کنم!

تازه دوزاری کجمن داشت راست میشد! هان؟ جمله یکم بیشعورانه شد؛ بهتره بگم تازه دوزاریم داشت می افتاد! اخمامو پررنگ تر کردم و جدی گفتم:

-من قرار نیست هیچ زری برنم!

سرشو نزدیک تر آورد و با لحن شیطننت آمیزی پرسید:

-خب... می خوای من اول بگم؟! به نظرم... به نظرم اینطوری بهتره، هوم؟!!

چطور به این الاغ می فهموندم که هیچ علاقه ای به موندن تو این پوزیشن و با خطر احتمالی اومدن حنا رو ندارم؟

"یعنی اگه حنا نبود و جایی غیر از آشپزخونه بودید هیچ مشکلی نداشتی دیگه؟!!"

سرمو تند تکون دادم تا از شر اون جفنگیات خلاص بشم. آب دهنمو قورت دادم و با دیدن صورت نزدیکش به صورتم، با تته پته گفتم:

-من... من بهتره برم تو اتاق خوابم! خب... الان حنا میاد و ما رو توی این وضعیت میبینه.. خب زیاد جالب نیستیم... میدونی...



لبخند روی لباش پررنگ تر شد که خجالت زده لب گزیدم و سرمو پایین انداختم.
مرتیکه بیشعور بی حیا! حیا رو خورده بود، یه آب هم روش! به زور خودمو از چنگش
بیرون کشیدم و قدمی به عقب برداشتم.

-من... بهتره من برم و به کارهام برسم... شاید یه کمکی هم به حنا کردم... میدونی
که، بچه شلوغیه اتاقش همیشه نامرتبه، و خب...

دستاشو تو جیبش فرو برد و با لبخند قدمی به طرفم برداشت.

-من تا اون جمله رو از زبون تو نشنوم، دست بردار نیستم آرام... حتی اگه دلت رضا
نمیده هم می تونی بهم بگی...

نگاهش ترک خورد...

-خیلی راحت با این قضیه کنار میام، میشم همون مرد منضبط قبلی و... میدونی...
برام خیلی راحت این نقش بازی کردن... ید طولانی توش دارم و... نمی خوام به اجبار
تن به خواسته من بدی...

-نه بهنام موضوع این نیست!

محکم روی دهنم کوبیدم و با چشمای از حدقه دراومده نگاهش کردم. ای بر پدرت
لعنت آرامش، تو باز بی هوا یه چیزی پروندی؟

با خنده و ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. دروغ چرا... این خنده اش شدید دوست
داشتنی و خواستنی بود برام... خدای من، چم شده؟ دارم دیوونه میشم! بس کن آرام،
کمتر بهش فکر کن، کمتر چرندیات بباف به هم، باز کار دست خودت نده دختر!
نفسمو با شدت به بیرون فرستادم و ازش فاصله گرفتم. خواستم از آشپزخونه بیرون
برم که از پشت سر، صدام زد:

-آرامش؟

برگشتم و با حالت پرسشگرانه ای نگاهش کردم.



-بله؟

-امشب... بریم شهربازی؟

-بمونه برای یه روز دیگه... صبح زود به لطف تو زود بیدار شدم و شدید خسته ام... امروز بعدازظهر تا عصر رو خوابیم، فکر نمیکنم حوصله بیرون رفتن رو داشته باشم و...

نفسشو محکم به بیرون فرستاد و تبسمی کرد.

-باشه، پس من... برای نهار چی میخوری؟

-صاحب خونه شماید، من که فقط این جا پرستارم. هرچی بخورید منم از همون میخورم.

دستاشو تو جیبش فرو برد و به طرف یخچال چرخید.

-اگه به تو باشه که میچسبی به املت، گمونم اون رو حتی بیشتر از من دوست داری.

جمله اخرشو جوری با حرص گفت که گمون کردم داره حسادت میکنه. با کف دست اروم به پیشونیم کوبیدم. اخه حسادت به املت؟ ای خدا... سرمو از روی تاسف تکون دادم و به طرف اتاق خواب به راه افتادم.

اون روز رو بدون این که بهنام رو جز موقع نهار ببینم، گذشت. گمونم فهمیده بود دلم نمیخواد زیاد جلوی چشم هاش آفتابی بشم. خب... حرف زدن باهاش و بودن کنارش کمی برام ترسناک بود. البته نه ترسناک به اون معنی... می ترسیدم یه وقت حرفی بزنم یا عکس العملی نشون بدم که احساسم رو نشون بده و... من ضعیف بودم. در مقابل بهنام خیلی ضعیف بودم و خودم این رو احساس می کردم. بودن در کنارش و حرف زدن باهاش اونقدر من و ضعیف می کرد که حتی از پنهون کردن حال دلم هم عاجز بودم. اون... اون حرف هاش رو زده بود. بهم گفت که چرا ترکم کرد، که چرا یهو ولم کرد و رفت و من... به تک تک کلمات و جملاتش اعتماد داشتم، مطمئن بودم که



دروغ نمیگه، مطمئن بودم بهم راستش رو میگه و به خاطر خودم رهام کرد تا آسیب نبینم... نفسمو محکم به بیرون فرستادم و همونطور که روی تخت نشسته بودم، سرمو میون دستام پنهون کردم. خدای من... چه بلایی داشت به سرم می اومد؟ چندروزی از آخرین برخورد پر حرفمون گذشت. دیگه خیلی کمتر می دیدمش و خیلی کمتر با هم حرف می زدیم. یعنی اون هر وقت می خواست نگهه داره و باهام حرف بزنه من نمیذاشتم. چون... چون نمیتونستم باهاش رو به رو بشم و جلوی احساساتمو بگیرم. من خیلی ضعیف بودم... در برابر چشم هاش ضعف داشتم، وقتی نگاهم می کرد دست و پام رو گم می کردم. وقتی اسمم رو صدام میزد، قلبم دیوونه وار خودشو به در و دیوار سینه ام می کوبید. من دوستش داشتم... آره... وقت اعتراف به خودم بود؛ من عاشق بهنام بودم!

دوهفته ای از حضورم تو خونه ی بهار می گذشت. این اواخر بهنام خیلی ازم دور تر شده بود. دلیل این دورشدنش رو نمی فهمیدم اما... دلم از این دور شدنش می گرفت. کاش... کاش اونقدر از خودم نمی روندمش. این دوریش منم عذاب میداد. از فاصله گرفتنش عذاب می کشیدم، درد می کشیدم، از بی توجهی و بی محلی هاش بدم می اومد. دلم می خواست مثل قبل سر به سرم بذاره و سعی کنه سر صحبت رو باز کنه اما اون... انگار این بی توجهی های عمده دلش رو آزرده بود. اون رو نسبت به من سرد کرده بود و حالا... داشتم با تموم وجود درد دوریش رو می کشیدم و نمی تونستم دم بزنم. من بهنام رو دوست داشتم، نمی خواستم بهش صدمه ای بزنم و حالا با این دوری کردن هام... اون باز سرد شده بود. باز به دنیای اطرافش بی حس شده بود. باز داشت از من و وجودم توی اون خونه دوری می کرد. کاش می تونستم یه جوری به خودم و خودش کمک کنم. کاش می تونستم...

از اتاق بیرون رفتم و جلوی در اتاقش ایستادم. نفس عمیقی گرفتم و بعد از چندثانیه، دو تقه به در زدم.

-بله؟



نفسمو محکم به بیرون فرستادم و سرمو پایین انداختم.

-من کار دارم، تو... تو هم لباس تو بپوش و...

برگشتم که از بازوم گرفت و منو به طرف خودش برگردوند. چون حرکتش خیلی یهویی بود، شوکه شدم و سکندری خوردم، خواستم بیوفتم که به شونه هاش چنگ زدم و خودمو نگه داشتم. سرمو بالا آوردم و با خجالت تو چشماش نگاه کردم که خیلی بی پروا بهم زل زد و احساس کردم لبخند کمرنگ و کجی روی لباش نشست.

-چندروز بود خیلی عجیب نگاهم می کردی.

دلو زدم به دریا و آروم لب زدم:

-تقصیر خودت بود که باهام سرد شده بودی... مثل قبل...

-دوست نداری سرد باشم؟ تو... تو از من چی میخوای آرام؟ وقتی نمیذاری نزدیک باشم، وقتی نمیخوای کنارت باشم، ازم انتظار داری چطور باهات رفتار کنم؟

چشمام پر شد، با صدای لرزونی گفتم:

-نمیدونم... نمیدونم... مثل قبل باش، فقط همین... من... من...

گفتنش برام سخت بود. نفس عمیقی کشیدم و به زور بغضمو قورت دادم. سرشو نزدیک گوشم آورد و خیلی آروم کنار گوشم لب زد:

-منم دوستت دارم... خیلی بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی... دوستت دارم آرامش، با تموم شیطنت ها، اخم ها، خنده ها و شوخی ها، با تموم خرابکاری هات که منو عاشق خودشون کرد... عاشقتم دختر جون...

نفسم برید. سرمو بالا آوردم و توی چشم هاش زل زدم. چی می گفتم؟ چیزی هم برای گفتن داشتم؟ چشم هاش تر بودن، می تونستم رقص اشک رو توی چشم هاش ببینم. لبخند لرزونی زد و سرشو جلو آورد و خیلی آروم، پیشونیم رو ب*و*سید. لب گزیدم و نفس عمیقی گرفتم، با صدای لرزونی گفتم:



-منم... منم دوستت دارم بهنام... نمی دونم چطور شد اما... حالا خیلی بیشتر از اونچه که فکرش رو می کنم دوستت دارم... می دونم تو هم فکر می کردی احساسم نسبت به حامد یه عشقه اما... حامد خانواده ام بود، اون حسی که بهش داشتم...

انگشت اشاره ش رو روی لبام گذاشت و خیلی آروم گفت:

-هیش، نمیخوام چیزی بشنوم... همین که الان کنارمی کافیه، همین که الان پیشمی و احساست نسبت بهم رو به زبون آوردی...

دستشو روی گونه ام گذاشت و سرمو بالا آورد، و کاری کرد که توی چشم هاش زل بزنم.

-با من ازدواج می کنی؟

اونقدر شوکه شده بودم که زبونم از بیان احساساتم قاصر بود. چشم هام خیس تر شدن و جاری شدن دونه های اشک روی گونه هام رو احساس می کردم. دستامو جلوی دهنم گذاشتم و در همون حال که اشک می ریختم، سرمو به نشونه تایید تکون دادم که نگاهش درخشید. محکم بغلم کرد و درحالی که منو توی هوا می چرخوند با شعف و شوری که توی صداس موج می زد فریاد زد:

-عاشقتم عاشقتم، دوستت دارم آروم جونم...

دوستت دارم گفتم ،

تو تنها از گوشه چشم نگاهم کردی...

جانا!

نمیدانی من به همان گوشه

چشمی ،جان دادم



#ملیکا_سهرابی

♥ پایان ♥

11 تیر 1397

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)